



نام رمان : رسوایی
نویسنده : کوثر شاهینی فر



« - و .. ولم کن....

بطری مشروبش رو بی رمق روی عسلی گذاشت . پیراهنی که پاره کرده بود رو کف سالن پرت کرد ... شل و وا رفته با چشمای خمار نگام می کرد . هنوز بازوم گیره دستش بود و کش دار گفت : اینو تو گوشت فرو کن ، هیچوقت ... هیچوقت ولت نمی کنم

بغض خفه م می کرد . فاصله مون رو به هیچ رسوند و نفس عمیقی از بیخ گوشم کشید ... من این حس مالکیت و این حس لذتش رو دوست نداشتم ... این برهنگی و نگاه پر از تبش رو هم دوست نداشتم ... حرکت دستای داغش رو پوست کمرم ... من نه تحریک میشدم و نه لذت می بردم ... من فقط عذاب میکشیدم ... عذابی که انگاری انتهایی نداشت ...

صدای گریه ی بچه می اومد . صدای زوزه ی گرگ ، زوزه ی گرگ یا صدای این مردک بی همه چیز ؟ ... صدای قهقهه ی مردکی که کابوس شده بود ... خوشم نمی اومد از نفس های تبداری که گردنم رو داغ می کرد و می سوزوند ... من چندشم می شد از دست هاش که روی بدنم رژه می رفت ... از لبایی که به جای عشق ازش هوس میباید صدای جیغ بچه بلند تر شده بود

نا خودآگاه جلوش با زانو روی زمین خوردم ... هنوز بازوم رو چنگ گرفته بود و جیغ کشیدم : بسه ... بسه »

تند سرجام نشستم . حنجره م می سوخت و تشنه م بود . بدنم خارش گرفته بود و از این دونه های درشت و ریز عرق روی صورتم بیزار بودم . از عوارض خماری بود ؟

خوابم می اومد هنوز ... می ترسیدم از خوابیدن ... این تشنگی لعنتی هم قوز بالا قوز شده بود و فاصله سه چهار متری از اینجا تا گوشه ی اتاق برای رسیدن به یخچال کوچیکم خودش تقریباً دور کل دنیا توی یه قرن به حساب می اومد برام

بی حال از جا بلند شدم . هنوز از ساختمون اصلی سر و صدا می شنیدم و با همون بغضی که وقتی از خواب پریدم تو حنجره م جا خوش کرده بود زمزمه کردم : خدا لعنتتون کنه ...

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم : خدا نکنه ... سیمینم اونجاست !!!

به سمت یخچال کوچیکه گوشه ی اتاق رفتم . حوصله ی پیدا کردن لیوان و این جنگولک بازیا رو نداشتم . از همون پارچ ، آب رو سر کشیدم . آب داخلش تموم شد اما تشنگی من رفع نشده بود . من از خوابی که دیده بودم ترسیده بودم ، گاهی دلم برای خودم می سوخت که حتی توی واقعیت هم اینا رو تجربه کرده بودم . همون گوشه ی اتاق نشستم . گوشه ی همین دخمه ای که برام حکم شده بود تا مرگ باید همین جا باشم ! به لطف سو سو ی نور ضعیفه گوشه ی پرده که ماله باغچه ی نه خیلی بزرگ خونه بود می شد ردیف تابلوهای نقاشی شده م رو ببینم که گوشه ی اتاق کنار هم به دیوار تکیه داده بودم . همونا که وقتی کمرم خم می شد زیر بار این همه دردسر ، به کشیدنشون پناه می بردم .

خوشم از اون تک چشم سیاه رنگی که دیروز بعد اون همه تیکه و کنایه که شنیده بودم با بغض و اشک کشیده بودمش نمی اومد . اصلا چی بود اون مژه های بلندی که به اون چشم های درشت سیاه رنگ می اومد ؟ نگاهم رو منحرف کردم ، توی لنجزاری که بودم وقت برای این دل دادن های مسخره نبود . وقت درد و دل و داغ دل تازه کردن با اون چشمی که صاحبش بد زمینم زده بود ، نبود !

به زور از جا بلند شدم . بی اختیار بینیم رو بالا کشیدم و از اتاق بیرون زدم صدای قهقهه ی آیدین بدجور روی اعصابم بود . مرتیکه حتی صداسش تا اینور باغ هم می اومد .

آیدین - آخ مامان اگه می دیدیش ینیا می مردی از خنده

آیدا - حالا تو غش نکنی ...

لاله - اوه اوه ... آیدین ، آریا قهوه ایت کرد

آیدین - مژده بیا بگیر اینو گند زد به همه چی

به سمت توالت گوشه ی حیاط می رفتم که چشمم خورد به چراغ روشن سمت دیگه ی حیاط ... آیدای گیج بازم کتابخونه رفته بود و از بی حواسی چراغ رو خاموش نکرده بود . پوف بی حوصله ای کشیدم و همینطور که برای خاموش کردنش به سمت دیگه ی باغ می رفتم زیر لب غر می زدم : آخه کدوم مغز متفکری کتابخونه می سازه گوشه ی حیاط خونه ش ؟ ... به خدا توام نوبرشی احمد خان !

دو سه قدمی مونده بود تا به کتابخونه برسم . اما صبر کردم ، صدای پیچ کنجکاویم رو بیشتر می کرد خصوصا که لابه لای این پیچ مرموز اسم خودم رو شنیدم . نیازی به قایم شدن نبود صدا ها رو به خوبی می شنیدم و می شناختم .

- حساب دو دو چارتات ریخته به هم ؟ نمی فهمی این معامله صد در صد سوده ؟

صدای نحس کیومرث بود و بیشتر مشتاق شدم برای شنیدن ادامه ی مکالمه ش

احمد - هیچ می فهمی چی داری می گی ؟ داری راجع به آذین حرف می زنی

- خودم خوب می فهمم چی دارم می گم ، فکرش رو بکن بعد از اون همه آبروریزی یکی

پیدا شده می خوادش ، تو خوش حال نیستی که شرش کم می شه ؟

- آره ، خوشحال می شم ولی نه با یکی که دو سال از خودم بزرگ تره !

صدای بابا هزار بار توی سرم پیچید . دو سال ؟!؟ دو سال بزرگ تر ؟؟؟ دستم رو به

دیوار کنارم تکیه دادم . کیومرث من رو لقمه گرفته بود برای کسی که دو سال از بابام بزرگ

تر بود ، این مرد همه عمرش به همه ی داشته هاش به چشم سود و تجارت نگاه کرده .

خیلی عجیب بود ولی دلم رو خوش کردم که شاید احمد خان یه تو دهنی به دهنه گشادش

بزنه و بگه لاله رو لقمه بگیر برای اون پیری که دنبال معرکه گیریه ! اما احمد خان خیلی

وقت بود که دور آذینش رو خط کشیده بود . گفته بود دو تا بچه بیشتر نداره و خبر نداشت از

منی که چی کشیدم !

کیومرث - تو فکر کردی چون میعاد گفته آدینم دست از پا خطا نمی کنه که فرستادیش یه اتاق گوشه ی حیاط که مثلاً نندازی بیرون تا گنده کثافت کاری هاش بیشتر از این پخش نشه ؟ بابا یارو خودش از همه چیز خبر داره ...

صدای گرفته ی احمد خان رو شنیدم : کی خبر نداره ؟ نمی بینی آبروم تو دوست و آشنا

و غریبه دود شده ؟

- پس چی میگی ؟

- سیمین اجازه نمی ده !

- بابا آدین دخترته اختیار دارش خودتی ، ول کن سیمین رو اون چه می فهمه

پدرم سکوت کرد و من رمق از پاهام رفت ... خودم رو کشیدم . تیکه هام رو جمع کردم و بغل گرفتم و می خواستم از جلوی کتابخونه فرار کنم . خودم رو کشیدم گوشه ی حیاط پشت درخت نارنجی که سیمین برای من کاشته بود . از همون اول ، چند سالم بود ؟ گفته بود 3 ساله بودم . خواستم رد بشم ... دور بشم .. دود بشم ... نشد ، نتونستم بیشتر راه برم . خوردم زمین ، کنار همون درخت

چند دقیقه گذشت که هر دو باجناب بیرون اومدند و چراغ کتابخونه رو خاموش کردن . چه مسخره ، آیدا حتی یک بارم به کتابخونه نمی رفت . کتاب و آیدا ؟ خندیدم ... چرا رفتم ؟ چراغ روشن کتابخونه به من چه ؟ من ندونستن رو دوست داشتم . ندونسته بدبخت بشی خیلی بهتر از اینه که بدونی که در آینده ی نزدیک بدبخت می شی ... کمتر دق می کنی و شکنجه می شی

میعاده لعنتی نداشت که پدرم از خونه پرتم کنه بیرون ... بیچاره ابراهیمه سرایدار که بعد از اون بی آبرویی ظاهری ، بی خانمان شد و خونه ش رو به من دادن که به قول کیومرث از بی آبرویی بیشتر جلوگیری کنن و حداقل جلوی چشم باشم .

روز آخر آقا ابراهیمه سرایدار با بغض دعا کرد : الهی هرکسی که این بلا رو سرت آورد به زمین گرم بشینه !

زمین گرم ؟ احیانا منظورش به ماشین های رنگارنگ و دوست دخترای یکی از یکی بهتر یا پول های روی پارو رفته ش نبود ، شاید هم این همه عزیز بودنش برای پدرم احمد خان عامل بدبختیه دخترش رو می پرستید و اسمش قسم راستش بود ! عامل همه ی این بدبختی ها نور چشم شده بود و من هنوز خار چشم بودم شاید ابراهیم نفرینش رو به اشتباه نشانه رفته و من گریبانگیر این بدبختی شدم ! اما جایی که من ایستاده بودم زمین گرم نبود و خوده جهنم بود ! بدنم درد می کرد و تنم گر گرفته بود وسط این زمستون ! زندگی بازیش رو بازم شروع کرده بود .

*

- محسن خواهش کردم ازت ...

پوف کلافه ای کشید : بابا لامصب وقتی ساعت کار تا 4 عصره من اضافه کار از قبر بابام دربیارم برای تو ؟ مزخرف نگو جونه آذین ... بیچاره شده بودم و دنبال راه چاره بودم برای فرار کردن از پیرمردی که ندیده ترسیده بودم ازش ... باید کمتر جلوی چشم خانواده می بودم . کمتر و کمتر ، محسن نمی فهمید ! - این شرکت جایی واسه من نداره واسه دو ساعت اضافه تر موندن ؟ محسن - بچه نشو آذین ، اصلا خودت رو دیدی ؟ اینجا استخدام شدننت هم از صدقه سر همون آیدینه اسکله وگرنه که من استخدامت نمی کردم .

آدمای چقدر می تونستن ظالم باشن ؟ اندازه ی فرزاد ؟ یا آیدین ؟ یا کیب ... لیم روگزیدم ، حتی فکر کردن به اون هم قدغن بود . سعی کردم به روی خودم نیارم و بغضه همیشگی رو قورت دادم : باشه

از جا بلند شدم که تند گفت : آذین ...

امیدوار نگاهش کردم که گفت : یادته اون شرکتی که همین دو هفته ی پیش قراردادش رو

ترجمه کردی ؟ همون فرانسویه که تازه یه شعبه زده توی تهران

کمی فکر کردم . خیلی وقت بود که حافظه م یاری نمی کرد . محسن کلافه بلند شد و رو

به روم ایستاد : بابا همون که واردات صادرات فرش می کنن به کشورای اروپایی قبلا یه

دونه شعبه تو اصفهان داشتن الان اومدن تهران

- آهان ، همون که خیلی هم قیافه گرفته بود برای رئیس اینجا ؟

- آره ، همون کادرش کامل نشده بود . دنباله تکمیل کادرن ... معرفی کنم می ری ؟

- حقوقش خوبه ؟

پوزخند زد : جناب عالی که ماشین زیر پات همه ی دفتر دستکه منو می ارزه چرا از

پول حرف می زنی ؟

- محسن کافیه ...

- چی رو کافیه ؟ جفت پار*ی*د*ی تو زندگیت کافیه ؟ بابا لامصب چی کم داشتی که

زدی بیرون ؟

چونه م به لرزه افتاد . من از قضاوت شدن نفرت داشتم ! فقط به محسن نگاه کردم :

باورم نمی شه از کجا به کجا رسیدی آذین ؟

حق داشت . اگه آذین گذشته بودم با این همه کنایه ای که زده بود می رفتم و بر نمی گشتم

، می رفتم و با خودم می گفتم گور بابای کار وقتی تا این حد شخصیت لگدمال میشه ولی گفتم

: ح ... حقوقش خوبه ؟

مطمعنم محسن حتی نمی تونست حدس بزنه تا چه حد از پوزخندای روی لبش نفرت

داشتم و جواب داد : عالیه ، حرف می زنم باهاشون

بی حرف از اتاقش بیرون رفتم و به در اتاقش تکیه دادم . محسنه لعنتی حتی نمی تونسست
یک درصد هم احتمال بده که من فقط بین بد و بدتر ، بد رو انتخاب کرده بودم .

سرم درد گرفته بود و صداها به دیواره های مغزم می کوبید :

« بابا - از امروز حق نداری با خودت فکر کنی پدری هم داری

آیدین - خدا لعنتت کنه ، جلوی مژده و خانواده ش سکه ی یه پول شدم ...

میعاد - گندزدی آذین ... گند

مادر - من اینطوری تربیتت نکرده بودم ...

مهتاب - دیگه حق نداری با بچه های من در تماس باشی »

دستم روی پیشونیم گذاشتم . سرم داشت می ترکید . کف دستم عرق کرده بود . چقدر از

حالی که داشتم بدم می اومد .

- حالت خوبه ؟

به سمت میتر برگشتم . من حالم همه چیز بود به جز خوب سری تکون دادم و از

دفتر بیرون زدم ...

*

آخرین تابلو رو هم بین بقیه جا دادم . می خواستم به تابلوی کناری نگاه نکنم . اما شبیه
بیماری شده بودم که از غذایی منع می شه ، اما دلش ناخونک زدن می خواد و من نگاهه
لعنتیم اصلا منحرف نمی شد و بدتر خیره می شدم به این تک چشم سیاهی که روزگرم رو
سیاه رنگ زده بود . حافظه م ایراد پیدا کرده بود اما جذبه ی این نگاه از یادم نمی رفت ،
حتی بین این همه هیاهو !

گفته بود دوسم داره ، از جنس همون دوست داشتنیایی که کسی بلد نیست ، گفته بود خوب

نیست این همه دل بستگی و این که چال روی لب های من حاله دلش رو خوب می کنه !

واقعا خوب نبود ... اما قسمت بدترین آن ، وابستگی به همین جمله های کم و بیش رمانتیک بود که یکی از اونا برای لبخند تا آخر روزم کافی بود

هیچ عشقی شبیه عشق اول نیست و قشنگ تر اینکه همون عشق ، آخرین عشق هم باشه . قشنگ تر ؟ اینکه بعد از این همه اتفاق هنوز هم انتهایی ترین انتهای ویرونه های دلت و پیریه تو اوج جوونی بازم نگاهت دو دو بزنه برای دیدن کسی که نیست ! به نظرم اصلا قشنگ نیست و فقط یه حماقت جبران ناپذیره و اینکه این حماقت رو دوست داری و به بهای تموم روزای باقی مونده از عمرت تموم میشه !

همونطور ایستادم و به تابلو ها نگاه میکردم به اینکه حماقت که شاخ و دم نداشت

صدای دراومد . عقب رو نگاه کردم که سر و کله ی آیدا پیدا شد : سلام علیکم !

هر طور حساب می کردم آخرین باری که آیدا عاقلانه رفتار کرده بود یادم نمی اومد .

نفس عمیقی کشیدم : علیکه سلام ، طویله نیست !

- شک دارم خب ، اخه یه گاو داره باهام حرف می زنه !

پوفی کشیدم و به سمت سه پایه م رفتم . گفتم : اون روز که تو عاقل بشی قول می دم تا یه

ماه روزه بگیرم

- گمشو توام ، نه که الان همه ش داری جارو می کنی می خوری ، حداقل می گفتی پولی

چیزی می دی بهم اون موقع در راستای انسانیت انگیزه داشتم و قدم برمی داشتم

روی صندلی پشت سه پایه نشستم و مشغول خالی کردن رنگ شدم : کاری داشتی ؟

- نه بابا ، لباس می خوام خواهره گلم !

- تا الان که گاو و گوسفند بهمون نداشتی ...

- این ماله قبل لباس خواستتم بود .

- من نمی فهمم پس اون همه لباس توی کمد تو دقیقا نقشه چی رو داره ؟

- هر لباسی که لباس نمیشه گله من ، از اون لباسای از فرنگ اومده ت می خوام !

قلمو رو برداشتم و داشتم طرح اولیه ی ذهنم رو روی بوم رسم می کردم و گفتم : جاشو که می دونی بردار

به سمت کمد رفت و در رو باز کرد . یکی یکی لباسارو رد می کرد : من نمی فهمم از اون زندگی شاهی که داشتی چی دیگه می خواستی که کاسه کوزه ت رو زدی به هم ؟ بهترین سفرای خارج از کشور ، بهترین لباسای مارک دار و مدل مدل عطر با برندایی که تو خوابم من ندیدم . بگذریم از خونه و ماشین و ...

- حساب کتاب زندگیم رو تو بهتر از من داری انگار

- والا همه حسابشو داشتن به جز خودت انگار ، من می گم چشم خوردی به خدا .

پوف بی حوصله ای کشیدم و گفتم : حرف های صد من یه غاز این خاله خان باجی ها رو تو دیگه نزن که اصلا بهت نمیاد ...

- والا چون هیچ دلیلی برای کارت نمی بینم ناچار این مزخرفات رو قبول می کنم . حالا و لش کن . ببین این خوبه ؟

لباس شب سبز یاقوتی با دنباله ی نسبتا بلندی که دقیقا یادم بود که سوغاته هلند بود رو جلوم گرفت . زهر خندی زدم و سری تکون دادم که گفت : کلا بی حسیا !

جواب ندادم که خودش به حرف اومد : اصلا نمی خوای بدونی مهمونیه چی هست ؟ کجا هست ؟ کی هست ؟

- مهمه مگه ؟

- والا دوست دوران طفولیت تو داره از فرنگ میاد به نظرت مهم نیست ؟

رنگ آبی آسمونی رو برداشتم و در حال خالی کردن توی ظرف مخصوصش بودم . گفتم : کدوم دوست ؟

- سپهر !

دست نگه داشتم و سرم رو بلند کردم : سپهر ؟

- آره ، خبر نداشتی ؟

- به نظرت کسی بهم خبر می ده ؟

- چند وقت پیشا زنگ زده بود از سیمین شماره ت رو میخواست

بابا نمیذاره که سیمین خانوم هیچوقت دختره آبروریش رو در ملامت بیاره .

- دخترش حقشه ، وجدانا خودت هم نمی دونی چه خیریتی کردی ...

جواب ندادم . اما دست بردار نبود . انگار اتفاقای زیادی افتاده بود که باز به حرف اومد :

خبر داری برای آبجی جوننت داره خواستگار میاد ؟

این بار کنجکاو سرم رو بلند کردم و زل زدم به آیدای کلا بیخیال تا حدس بزنم راست گفته یا دروغ : شوخی می کنی ؟

اخم کرد : وا مگه به من نمیاد خواستگار بیاد برام ؟

- کی هست ؟

- نمی دونم ، پسره یه تاجر زعفرانه از اون مایه دارا . باباش دوسته باباس. اصلا چون مایه دار بودن گفتیم به بابا بیاد ...

نگران گفتم : آیدا همه چیز پول نیست . می دونی ، مگه نه ؟

- والا اگه فرزاد می اومد من بله می دادم

کنایه زده بود . دلگیر شدم ، اما نگرانی از آینده ی آیدا دلنگران ترم کرده بود . با وجود چهار سالی که از من بزرگ تر بود واقعا با هم تفاوت داشتیم و موقعه کنار هم بودن من بیشتر شبیه بزرگتر بودم تا آیدایی که تموم دغدغه ش شکستن سر ناخن اشاره ش و نا هماهنگی با ناخنای دیگه ش بود .

چند دقیقه ای می شد که رفته بود و من بابت گندی که نزده بودم بغض کرده بودم .

به جایی از زندگی رسیده بودم که فهمیده بودم هر حرفی لزوما نباید عکس العملی داشته باشه و همه ی آدمای چیزی رو باور میکنند که دلشون بخواد . گفته های من تاثیری روی افکار دیگران نداشت و من روز به روز فقط ناامید تر و خسته تر می شدم . خیلی خسته تر حتی نپرسیدم اصلا پسر رو دیده ؟ یا اصلا چه روزی مهمونیه ؟ سپهر حتما تغییر کرده ، بزرگ تر و جا افتاده تر شده خود به خود لبخندی زدم ، چقدر دور شده بودم از همبازی دوران بچگیم ! اندازه ی 7 سال ، حتی قهر بودیم آخرین بار ! ... فرزاد لعنتی ... *

- من توی رزومه تون مشکلی نمیبینم ، خصوصا که مترجم قرار داد آخرمون با آذر باد شخصه شما بودین و قرار داد رو خود رئیس امضا کردند و خودشون مدرک دکترا دارن و قطعاً اگر مشکلی داشت گوشزد می کردن . فقط یک سوال می مونه
- هستم خدمتون ...

- چرا از شرکت قبلی خارج شدین ؟ آقای ایزدی گفتن که خودتون استعفا داده و به این شرکت بابت کار تشریف آوردین .
- بله ، خواسته ی خودم بود . تایم کاری کم بود و از طرفی من می خواستم تمام ساعت روزم رو درگیرکنم و از نظر مالی هم در تنگنا هستم .
سری تکون داد و دسته ای از برگه های روی میز رو به دست گرفته و از جا بلند شد .
میزش رو دور زده و روی مبل رو به روی من جا گرفت و برگه ها رو مقابلم روی میز گذاشت : بفرمایید . بند های قرار داد رو بخونین و در صورت تمایل امضاء کنین !
به جلو خم شدم و برگه ها رو برداشتم ، داشتن محسن هم توی این اوضاعه بی کس و کاری نعمتی بود . محسن ایزدی که حکم پارتی استخدام منو توی این شرکت داشت . به امید اینکه ساعتای کمتری رو توی اون خونه ی کدایی بگذروم فرم ها رو بعد از مطالعه پر کردم و وقتی به قسمت تاهل رسیدم دو دل بودم بین انتخاب متاهل یا مجرد بودنم و حقیقتاً

وضعیتم واقعا مشخص نبود و بند سومی تحت عنوان رها شده یا مورد ظلم قرار گرفته شده وجود نداشت و من برای جلوگیری از اتفاقات احتمالیه بعد ، مربع تو خالی رو به روی متاهل رو تیک زدم ! من متاهل بودم

برگه ها رو جلوی مرد گرفتم و بعد از خوندن ابرویی بالا انداخت و گفت : شما 25 سالتونه و متاهل هستین !

- کجاش عجیبه ؟

- عجیب نیست ، ولی زوده ...

ادامه ی جمله ش رو نشنیدم ، هنوز لب هاش تکون می خورد و این مرد خبر نداشت از 18 سالگی که من هم بزرگ شدم ، هم پیر شدم و هم شکستم ! مگه بزرگ شدن هم زود یا دیر بودن داشت ؟ یا مگه بزرگ شدن بسته به روز ها یا سال هایی بود که می گذروندیم ؟

...

*

کیفم رو گشتم . کلید لعنتی انگار انتهای چاه رفته بود که بعد از کلی تقلا پیداش کردم . داخل قفل انداختم و در ورودی رو باز کردم . وارد حیاط شدم و در رو پشت سرم بستم . نگاهی به ساختمون انداختم . چراغ ها خاموش بود و این به این معنی بود که کسی خونه نیست حتما باز مهتاب دور همی گرفته یا حتما لاله بیخودی جشن به پا کرده و یا آیدین خانواده رو خونه ی خودش برده ... چه اهمیتی داشت وقتی من از دایره خانواده خط خورده بودم ؟

انگار هنوز به نادیده شدن عادت نکردم . سرد بود چقدر هوا !!! به سمت اتاقم می رفتم که کسی به در کوبید . بی تفاوت به سمت در رفتم و اونو باز کردم : بف ...

چشمام گشاد شد و تعجب کردم . یقینا اینجا انگلیس نبود و ده سال قبل هم نبود که حالا سپهر رو به روی من ایستاده بود . لبخند زد : سلام ، مهمون نمی خوای ؟

درشت تر شده بود و جذاب تر ، خصوصا با کت و شلوار اسپرت کرم رنگی که پوشیده بود ، واقعا جلب توجه می کرد . بفرمایید گفتیم توی دهنم ماسیده بود و پلک زدم .
- سپهر ؟

- می خوای تا صبح اینجا نگه داری منو ؟
همونطور متعجب در رو باز کردم و کنار رفتم . داخل اومد . نگاهی سر سری به حیاط انداخت و به سمت ساختمون راه افتاد که تند گفتم : از اون طرف نه ...
به سمت برگشت . پر استرس اتاقک گوشه ی حیاط رو نشونش دادم : اونجا ... بریم اونجا ...

- عه ، آقا ابراهیم و زنش مگه نیستن ؟
- اونجا خیلی وقته که ماله من شده !
اخم کوچیکی کرد ، اما سری تکون داده و به سمت اتاقک راه افتاد ، به دنبالش راه افتادم که ویبره ی تلفنم از داخل جیبم رو حس کردم . دست بردم و اون رو بیرون آوردم . با دیدن پیامکی که با شماره ی فرزاد روی صفحه م اومده بود ته دلم خالی شد . فرزاد کم کسی نبود ... پیام رو باز کردم :

(دست از پا خطا کرده باشی ، جهنم به پا می کنم به جونه خودت) .
به جونه خودم قسم خورده بود ، معلوم بود دروغ نمی گفت . به در حیاط نگاه کردم ، این بار کلاغ ها زودتر از همیشه خبرا رو براش برده بودن . آب دهنم رو قورت دادم و به سمت اتاقک به راه افتادم . سپهر چند دقیقه ای می شد که وارد اونجا شده بود .
وارد شدم و سپهر رو دیدم . وسط اتاق ایستاده بود و با همون ذوق سابق به تابلو هام چشم دوخته بود : هنوزم استادی ...

لبخند زدم : چرا نمی شینی ؟
- چقدر نقلی و قشنگ

بی شک سپهر از همه چیز خبر داشت ، چقدر خوب که بلد بود به روم نیاره و من حجم این همه خجالتم رو می تونستم جایی توی وجودم پنهون کنم . به سمت آشپزخونه به راه افتادم و پرسیدم : چای ، نسکافه ؟
- آب !

لبخند زدم و از یخچال کوچک گوشه ی اتاق بطری آب رو بیرون آورده و همراه لیوان به سمتش بردم و مقابلش روی دو زانو نشستم که نگاهش یه تابلو رو نشونه رفت : چقدر طبیعی ...

نگاهش رو تعقیب کردم . به سمت چشمی که طراحی کرده بودم ختم شد . من این چشم رو از نزدیک دیده بودم ، مگه می شد که طبیعی نباشه ؟ لبخند بیخودی زدم و باز به سمتش برگشتم : مگه مهمونی نداشتی ؟ برگزار نشد ؟

خندید : چرا ، الانم در حال برگزاریه ... یه جورایی پیچوندم !

جا خورده و با چشمای گشاد شده گفتم : پیچوندی ؟

- بعله ، خانواده ی محترم جناب عالی هم حضور دارن .

- و... ولی ، یعنی چی ؟ پس اینجا چیکار داری ؟

به چشمام خیره شد و جواب داد : گفتم خانواده ت اونجا بودن ، تو که نبودی ! بودی ؟

- سپهر ...

- گشمنه ، جماعتی رو کاشتم اومدم اینجا تحویل نمی گیری ؟

پراسترس گفتم : او .. اونا ، می دونن اینجاایی ؟

- هیشکی نمی دونه !

مات زده چیزی نگفتم که لبخند تلخی زد : قبله اینکه بیان ، میرم !

حرفم رو نگفته فهمیده بود . این بار من تلخ خند زدم و از جا بلند شدم : خب چی

میخوری ؟ نیمرو ، املت ، تمام رو ، پخته ؟؟؟

خندید : همین مشنگ بازپته که منو کشونده اینجا !

چشمک زدم : از خونه ی خودتون ؟

باز زل زد به من و جواب داد : نه ، از اون سره دنیا !

لبخند روی لبام ماسید که خودش بحث رو عوض کرد : دلم نیمرو می خواد با خیارشور ، داری ؟

- آره ، پنج مین دیگه آماده می شه .

به آشپزخونه رفتم ، نمی خواستم به حرفی که زده بود فکر کنم و بها بدم ... تمام مدت من شام درست می کردم و سپهر نقاشی هام رو بالا و پایین می کرد . در آخر با کمکش سفره انداختم . هر دو روبه روی هم نشستیم که به حرف اومد : این نیمرو خوردن داره !

- چرا ؟ شکلش قشنگه ؟

- شکله آشپزش قشنگ تره ... نه از اون لحاظ ...

- پس چی ؟

- تو درستش کردی !

- بدذات ...

خندید - خرگوشی !

یادش بود . اخم کردم : دندونام خوشگله ...

- قبلا که نبود .

با چشمای اشکی نگاش کردم : دلخور رفتی !

- الانم دلخور برگشتم ، معلوم نیست ؟

- می دونی چی شده و خودت رو به ندونستن می زنی ...

- فقط به روت نمیارم !

اشک هام روون شد. یه روز بی دغدغه و اشک انگار برای من حروم شده بود. سپهر

هنوز نگام می کرد : شام می دی بخورم یا زهر ؟

اشک هام رو پاک کردم : ببخشید !

ولی انگار زهرش شده بود .

- چرا گند زدی ؟ چرا اسمت نقله مجلسه ؟ به ریخته خودت نگاه کردی ؟ چرا بابات می

گه دو تا بچه بیشتر نداره وقتی که تو نور چشمی بودی ؟ چیکار کردی تو ؟ آذین آدمه هوس

نبود ، آذین دختره این بحثا که الان هست نبود . بود ؟ چرا مادری من می گه نباید اسمی از تو

ببریم ؟ اصلا فرزند چطور دووم آورده سرت رو نداشته رو سینه ت ؟

تک تک کلمه ها حکم مرگ داشت . نفسم رو به تنگی می رفت . عصبی از جا بلند شدم

و جیغ زدم : دروغه ، دروغه لعنتی ... تو چرا ؟ چرا باور کردی ؟

تیکه نونه دستش رو روی سفره انداخت و با عصبانیتی بیشتر از من از جا بلند شد و

صدایش رو بلند تر از من به رخه من کشید :

- دروغه ؟ آره ؟ چرا رفتی با اون الدنگ ؟ اون کی بوده که نصفه شب توی بیمارستان

برده تو رو ؟ اصلا توی لعنتی اون شب بیرون چه غلطی می کردی وقتی آمین و فرزند در

به در دنباله تو بودن ؟

- دروغه ...

- آخه تو و مواد کجا ؟ هان ؟ انقدر عوضی شدی آذین ؟ نمی فهمم که مخدر به تو چه

ربطی داره لعنتی ؟ از کجا به کجا رسیدی تو ؟ تا ته توی لجن رفتی احمق

- من اعتیاد ندارم ، بسه ...

ضجه زدم و با التماس خواهش کردم : بس کن سپهر ، تو رو خدا بس کن ... توام باور

کردی ؟

- وقتی که اون بی پدر خودش اومده میگه آدین با من بوده ، باور نکنم ؟ فیلما و عکسا چی میگه ؟ اصلا نتیجه ی آزمایشت چی ؟
- خاله مهتاب اینارو گفته ، آره ؟
- دروغه ؟ اینا وجود نداشته ؟
- فرزاد نشونشون داده ...
- آهان ، نباید نشون می داده ؟
- منظورم این نبود کثافت ، من میگم هیچ غلطی نکردم ...
- من دوستت داشتم لعنتی ...
- نداری ... هیچوقت نداشتی ، دروغ نگو بهم ، اگه داشتی فکر نمی کردی حتی یک درصد که من از این گه ها بخورم ، برو بیرون از اینجا ...
- آذی ..
- بیرون ، فقط برو بیرون !
- عصبی بیرون رفت و در رو به هم کوبید . تکیه به دیوار سُر خوردم و روی زمین نشستم . با صدای بلند گریه کردم ، فکر می کردم حداقل سپهر حرف اونا رو باور نمی کنه .
- نگام به شام دست نخورده روی سفره ی پهن شده ی وسط اتاق بود و ذهنم رفت کنار 18 سالگی ، سپهره 22 ساله از من خواسته بود منتظر بمونم . این همه زود خاطر خواه داشتن برای منه 18 ساله خیلی زود بود .
- « - می مونی تا پیام ؟ بهش بگو نه ... زوده هنوز برات .
- دیر یا زود اتفاق می افته ، این نه ... یکی دیگه ، چه فرقی می کنه ؟ ...
- می فهمی عشق یعنی چی اصلا ؟
- فقط مراقب خودت باش ... »

از من بابت فرزاد دلخور شده بود و من دلخور شده بودم از اون ، عشق یعنی چی اصلا ؟ من از عشق هیچ تصویری نداشتم اما حال و هوای خودم و دلم پر بود از کسی که حس می کردم فقط به من تعلق داره . پر بودم از کسی که وقتی پدر و مادرم از هم جدا شده بودن تنها کسی بود که داشتم ... حسه قشنگی بود همون دوره ی کوتاه مدت ، همون لحظه هایی که دعا می کردم ثانیه ها کشدار بگذره تا بیشتر بمونم و من به خودم یه معذرت خواهی بدهکارم بابت باور کردن جمله های یک نفر و بعد گند زدن به زندگیم از رفتنش و با فرزاد موندنم ! اما واقعا تلاش بیهوده ای میشه فراموش کردن آدمی که افکار و خاطره ها و حس های فراموش نشدنی از خودش به جا گذاشته و من تموم چند سال اخیر عمرم رو تلاش بیهوده ای کردم . بازم ویبره ی گوشی رو حس کردم . چند باری هم وسط بحثم با سپهر زنگ خورده بود و جواب نداده بودم . بی رمق از جیم بیرون اوردم و به صفحه ش نگاه کردم . بازم فرزاد بود :

(اون گوشیه بی صاحبیت رو بردار تا سگ نشدم) جواب ندادم و گوشی رو گوشه ی اتاق انداختم و کج کف زمین مچاله شدم . اشک هام از شقیقه م سر می خورد و سهم تیکه فرشه مونده از ابراهیم و زنش بلقیس می شد !

*

پرونده ها رو مرتب کردم . سه قرار دادی که این هفته قرار بود بسته شه بین شرکت مرکزی توی فرانسه و شرکت آذر باد رو ترجمه کرده بودم . کمی کسل و خواب آلود بودم و دعا می کردم که باز محتاج فرزاد نشم و خودم هم باور نداشتم که دعای مستجاب بشه و من حساب و کتاب ریز فحش هایی که به فرزاد نثار کرده بودم رو از دست داده بودم . دستم رو پشت گردنم کشیدم . من از این خماریه وقت و بی وقت نفرت داشتم . از اتاق بیرون رفتم و برای رفع این کسالت دلم چای می خواست . امید واهی می دادم به خودم که من

اونقدری اعتیاد ندارم که اوضاع بدتر شه و این در حالی بود که لرزش خفیف دست هام شروع شده بود . فقط 24 ساعت بود که مصرف نکردم !
 به آشپزخونه رفتم و دنبال چایساز می گشتم . اینم خودش نوعی اعتیاد بود . پیداش کردم . با ماگ صورتی رنگی که از اتاقم آورده بودم به سمتش رفتم و ماگم رو زیرش گرفتم . دگمه ش رو فشار ملایمی دادم و چای سرریز شد به سمت ماگم و ذهنه من هم به سمت گفته ی آیدا رفت :

« سپهره خل و چل همینطوری گذاشت رفت . آخ اگه بودی می دیدی که خاله کارد می زدی خونش نمی اومد ... احمقه بیشور رفت و تا اخر شبم نیومد ، می گم نکنه اونجا پسره عقلش رو جا گذاشته »

احساس سوختگی کردم و تند دستم رو کشیدم . چای داغ توی لیوان سر رفته بود و روی دستم راه گرفت و پوستم رو قرمز کرده بود . منه کودن نفهمیده بودم ... چند قدمی تند به عقب برداشتم که به کسی خوردم و لیوان دستش برعکس شد و روی لباسش ریخت . از شانس مزخرفی که داشتم اون بنده ی خدا رو هم سوزوندم . هول زده با سر انگشتم پیراهنش رو از بدنش فاصله دادم و همونطور که فوت می کردم می گفتم : ب.. ببخشید وای خدا ... چیکار کردم ... تورو خدا ببخشید ، سوخته معذ...

- خایله خب توام بابا ، نمردم که ... زنده م هنوز ...

به خودم اومده و دستم رو کشیدم و صاف ایستادم . لب پایینم رو گاز زدم : فکر کنم دست خودتم سوخت ... قرمز شده ...

تازه متوجه دستم شدم و اون رو بالا گرفته و متاسف سری تکون دادم : آره ، سوخته ..
 - حواست کجاست دختر ؟ کم مونده بود شرکت رو به آتیش بکشی ...

سرم رو بلند کرده و برای بار اول نگاهی کردم . قد بلند و چهار شانه ، پوست گندمی و چشم های مشکی با مژه های بلند چشم های جذابی داشت ! سعی کردم خودم رو بی تفاوت نشون بدم : یه لحظه حواسم پرت شد .

- چند دقیقه ای هست که اومدم ، کلا حواست پرت بود .

- معذرت می خوام

نگاه دقیقی به دست هام کرد : فکر می کنم خیلی سوخته ، دستات می لرزن .

- هان ؟ نه ... نه ، بازم معذرت می خوام ...

جاروی دست بلند گوشه ی آشپزخونه رو برداشتم و شروع کردم به جارو زدن ، لرزیدن دست های من اصلا به سوختن ربطی نداشت و خودم خیلی خوب دلایلش رو می دونستم . مرد هم روی پاهاش نشست و تیکه های درشت ماگ من و لیوان خودش رو با دست بلند کرد و به سمت سطل زباله رفت و اون هارو همونجا تخلیه کرد و به سمت من که در حال جمع کردن آشغالای جمع شده با خاک انداز بودم برگشت .

- تو کدوم بخش کار می کنی ؟

کارم تموم شد و صاف ایستادم . جارو رو همون جای اولش قرار دادم و کمی خشن گفتم : چه فرقی می کنه ؟

انگار نباید به هیچ مردی روی خوش نشون داد و من چقدر زخم خورده بودم از این نامردهای مرد مانند ! خصوصا که خوشم نمی اومد از این مفرد صدا زدن و خودمونی حرف زدنش ابروهاش رو بالا داد . انگار حساب کار دستش اومده بود که بی حرف بیرون رفتم رو نگاه کرد .

پشت میز نشستم . نمی دونم دقیقا چقدر گذشته بود . اما گر گرفته بودم . پیشونیم رو قطره های عرق گرفته بود . چهره ی زمستون و این همه ناخوشی از گرما طبیعی نبود که مینو همکار و هم اتاقیم متعجب نگام کرد : تب داری دختر ؟

من اما فقط سرم رو به سمت بالا تگون دادم و جوابی ندادم . نیم ساعت مونده بود به تعطیلی شرکت و من دلم همون ماده ی شبیه پودر رو می خواست که یک سالی بود مبتلاش بودم و ابلهانه به بقیه می گفتم حقیقت نداره ... اما واقعا دروغ بود و من کجا و مواد کجا ... نیم ساعت به هر جون کندن گذشت و من بی حال از جا بلند شده و از شرکت بیرون زدم . بیخیال نگاه های همون مرد زیادی خودمونی توی آشپزخونه که حالا روبه روی در خروجی شرکت به ماشین سیاه رنگ مدل بالاش تکیه داده و منتظر کسی بود ، شدم . از امتداد خیابون شروع کردم به راه رفتن و صدای زنگ تلفنم باعث شد اون رو بردارم : الو..

- ای جوووونم ، خماری تو که باز ...
با اخم به سمت دیگه ی خیابون نگاه کردم و من تا سر حد مرگ از این کلاغ های نکبت نفرت داشتم .

- آ... آره . درست رسیده خبرا .

- مگه من مُردم خانومم ؟ پاشو بیا اینوری ... میگم سوارت کنن ...

پوزخند صداداری زدم : خوش غیرت شدی ...

مسخره کردم رو فهمیده بود از تیکه ای که انداخته بودم .

- نه عزیزه من ، خبر دارن اگه کج پا بذارن پاشون رو قلم می کنم . مثل تو که خبر داری ...

- خدا لعنتت کنه ...

صدای قهقهه ش رو شنیدم : خب حالا . فعلا بیا ، بعدا خدا منو لعنت میکنه ...

پلک هام رو بستم و خوشم نمی اومد از قطره اشکی که از گوشه ی چشمم راه گرفته بود

. تلفن رو قطع کرده و دستم رو به دیوار تکیه دادم برای نیفتادنم . صدای بوق ماشینی رو

شنیدم و به کنار خیابان نگاه کردم . این بار مامورش رو عوض کرده بود . بی تفاوت در

عقب رو باز کرده و نشستم . راننده هم کارش رو خوب بلد بود و پیدا بود فرزاد حسابی گوشزد کرده که دست از پا خطا نکنه که بی حرف راه افتاد .

رو به روی همون ویلای لعنتی که برای من کم از کلبه ی وحشت نداشت ، پارک کرد و من هم بی توجه به راننده پیاده شده و جلو رفتم . دستم رو روی زنگ گذاشتم . صداش رو شنیدم : به به ، خانوم خانومای عمّلی ... حال و احوال ؟

- خوب نیستم . بیار برام اون لعنتی رو ...

- بیا داخل ...

- نمی خوام پیام تو ...

- تو که نمی خوای منعه دیدن آمین تا دو ماه دیگه تمديد بشه ...

بغض کرده خیره شدم به چشمی آیفونی که فرزاد از داخل اون به من نگاه می کرد و برای خودش می برید و می دوخت و من باید به اجبار تنم می کردم . صدای تیک باز شدن در رو شنیدم و بعد به ناچار در رو هل داده و داخل رفتم .

هنوزم به شکل گذشته بود و خیلی وقت بود که به اونجا سر نزده بودم . روی صندلی چوبی داخل آلاچیق نشستم که فرزاد شیک و تمیز با لباس های خونگی یک دست سفید وارد شد . حتی با اون همه جذابیت ظاهری هم نمی شد و نمی تونستم کمی از نفرت خونه کرده توی دلم از اونو کم کنم !

مقابلم ایستاد و با لبخند همیشگیش نگام کرد : سلام عزیزم....

چقدر جمله های محبت آمیز شنیدن از دهن فرزاد برای من نفرت انگیز بود و اینو خودش هم به خوبی می دونست : زبونت رو جای مواد خوردی ؟

جوابش رو ندادم که روی صندلی مقابلم نشست و پا روی پای دیگه ش گذاشت و ریز بین نگام کرد : روزه ی سکوت گرفتی ؟

- می خوام برم ...

- می ری ، دیر نمیشه ، چه خبر ؟

- خبری ندارم ...

- توی شرکت جدید استخدام شدی ! اونم از نوعه فرانسویش ، با بزرگا می پری ...

بی حوصله با چشمای خمار گفتم : خودت که خبر ها رو از حفظی ...

اخم کرد از حاضر جوابیم و نیم تنه ش رو جلو کشید و آرنج هاش رو روی زانوهای گذاشته و به من زل زد : یه بار دیگه اون الدنگ رو ببینم که میاد خونه ت اونم وقتی تنهایی از مو آویزونت می کنم ، خبره مرگه همون الدنگ رو هم برات میارم...

متعجب پرسیدم : کی رو می گی ؟

تک خنده ای کرد و صاف نشست : تو خیلی پرت تر از این حرف هایی و گاهی از خودم متنفر می شم بابت کاری که باهات کردم ...

عمیق نگاش کردم : منم ازت متنفرم !

لبخند کج و بی تفاوتی زد . شونه بالا انداخت : مهم نیست ، مهم اینه من خوشم میاد ازت .

بسته ی سفید رنگ چند گرمی رو روی میز پرت کرد : بلبل زبونی نکن که جیره ت

قطع نشه ، خوشم نمیاد زبونت دراز باشه برام ، خب ؟

بسته رو برداشته و از جا بلند شدم . نگاهی حسرت بار به ساختمانی که با سنگ های مرمرین قهوه ای رنگ ساخته شده بود انداختم .

دلم لک می زد برای داخل رفتن و دیدنش ! اما ممنوع ملاقات بودم و من با خودم

هرطور حساب می کردم نفرت انگیز تر از فرزاد روی زمین وجود نداشت . رد نگام رو

گرفت و از جاش بلند شد . جلو اومد و یه قدمیم ایستاد زل زد به چشمام و خم شد . صورتش

دقیقا جلوی صورتم با چند سانت فاصله توقف کرد و با لذت گفت : با اینکه از بین رفتی ولی

چشمات غوغا می کنه !

دوست داشتم سرمو بکوبم به دیوار اما فرزاد اشک های جمع شده توی چشمم رو نبینه !
فرزاد چشمای به نم نشسته از اشکم رو دوس داشت و من اینو نمی خواستم اما فقط خیره بودم
به چشم های آبی رنگ غلیظی که جدیداً باعث شده بود حتی از رنگ آبی آسمون هم بدم بیاد
!

صاف ایستاد و سرم رو با دستاش قاب گرفت و همونطور خیره گفت : معتاد بودنتم جذابه
برام ...

اخم کردم ، جلو اومد و بی مقدمه و یهوایی لباس رو روی لبام گذاشت و با ولع شروع
کرد به بوسیدن ... خواستم عقب برم اما محکم با دستاش صورتم رو قاب گرفته بود . قطره
ی اشکم ریخت و با مشت به سینه ی فوق عضلانش کوبیدم که آخرش راضی شد و دل کند
... تند عقب رفتم و با گریه گفتم : من بر نمی گردم ، هیچوقت

بی خیال دستاش رو توی جیب های شلوارش گذاشت و گفت : اتاقت دست نخورده مونده
، برگشتنت نزدیکه !

هشدار داده بود ، فرزاد هنوز از خواستگار جدید خبر نداشت ، اگر خبر دار می شد
دودمان آیدین رو به باد می داد ، فرزاد عاشق بود ؟؟؟!!

*

- اینو بگیر

آیدا لب و لوچه ش رو کج کرد و با غیظ گفت : آخه الان کی دیگه برای خواستگاریش
کت و دامن می پوشه ؟ حالا کت و شلوار بود باز یه چیزی ...

کلافه باز تا کمر درون کمد خم شدم و این بار کت و شلوار خوش دوختی که از خیاط
مخصوصی از طریق سایت سفارش داده بودم بیرون کشیدم و جلوش گرفتم : خوبه ؟

- عالیه دختر ، مشکیه چرا ؟

- او هه آیدا کلافه شدم از دستت ، خواستگاریه نمی خوام همون موقع آماده شی بری خونه بخت که ... ببر یکی رو ...

- والا اگه ببرنم همین امشب می رم تازه شبه و اینا و اونا و
چهره ی مودی به خودش گرفت .

اخم کردم : مرض ، بزرگ شو یه کم ...

- والا مارو که مثل بعضیا خر گاز نگرفته دست رد به سینه ی این بندگان خدا بزنیم .

- بندگان خدا یا چشم رنگیای آخرین مدلی که به شدت با سلیقه ت جوره ؟ که تهش به آخرشب و اینا و اونا فکر کنی ؟!؟!

- فرق نداره ...

چشمک زد : به چشم برادری منتها نا برادری هم که باشه یه نظر حلاله !

- آیدا تو اصلا پسره رو می شناسی ؟

از جا بلند شد و کت و شلوار به بغل به منی که نشسته بودم نگاه کرد : چی رو بشناسم ؟ خوشگل نیست که هست ، مایه دار نیست که هست ، از همه ی اینا مهم تر با شخصیتیه . تو فکر کن یه درصد یه همچین موردی گذشته ی پاکی داشته باشه . این جور آدمها خودشون هم بخوان پاک باشن مگسای اطراف نمی دارن بنابراین من توقع ندارم با این شرایطی که داره گذشته ی پاکی داشته باشه ، یارو یه مرد جذابه و واقعا به چشم میاد ، قدیسه یا کشیشه برتر نیست که ! گذشته ش ماله خودش از الان به بعدش ماله من دیگه مشکل کجاس ؟ هوم ؟ بی فایده بود بحث کردن با کله شقی مثل آیدا ، انگار این بار حسابی گلوش گیر کرده بود به دیوار پشت سرم تکیه دادم : حالا مگه چی داره که انقدر جون میدی براش ؟

آیدا با هیجان جلو اومد و گفت : به خدا نمی دونی چطور لاله انگشت به دهن مونده بود .
 اصلا باورش نمیشد که می گفتم اومده خواستگاریه من ... حالا لاله به درک به خدا اگه مزده
 زنه آیدین رو میدیدی ، شوهر نداشت همون شب و ا می داد به یارو
 پوف بی حوصله ای کشیدم و گفتم : خود دانی کی میان خواستگاری ؟
 - فردا شب

سری تکون دادم .

*

برگه ها رو محکم تر بغل گرفتم . پیاده روی رو دوست داشتم . قدم ... قدم ... من حتی
 از اون ماشین آخرین مدل زرشکی رنگی که هدیه ی آخرین تولدم بود هم متنفر بودم . پاهام
 رو در برابر با اون خیلی بیشتر دوست داشتم .

نسیم ملایمی می اومد و من از کنار مردم می گذشتم به پیاده رفتن و توی پیاده رو

: رفتن علاقه نداشتم و فقط یک جمله آروم می کرد

« ببین مهم نیست توی خیابون های پاریس کنار برجش قدم بزنی یا یکی از شهرهای گل
 توی هلند یا حتی بی بضاعت ترین محله ی یه روستا توی آفریقا یا همین خیابونه معمولی
 توی یکی از قسمت های معمولی تره تهران ، منتها اون روستای توی آفریقا یا معمولی ترین
 جاها بهشت می شه وقتی اونی که باید باشه ، باشه ولی اگه دلیل بودنهای نباشه ، همه ی
 بودند توی پاریس و هلند و کوفت و زهره مار هم می ره زیر سوال میفهمی که چی می
 گم ، ها ؟ پس همیشه باش ... »

من همیشه بودم ، همیشه ی همیشه ، حتی الان که اون نبود . حتی حالا که توی این پیاده

رو قدم می زدم و اون نبود ، بودم برای خودم زیر سوال رفته بود ! چقدر مردها گاهی

نامرد میشدن در عین مرد بودن !

وارد شرکت عظیم آریان شدم . با تعجب به سالن خلوت ورودی نگاه کردم . به جز نگهبان کسی نبود . جایی که همیشه پر بود از کارمندای ایرانی و فرانسوی ... به سمت نگهبان رفتم : آقای عزتی ، بقیه کجان ؟
- والا خانوم جان طوفان اومده ..

- چی ؟

- برین سالن اجتماعات ، همه اونجان ...

سری تکون داده و به سمت جایی که گفته بود حرکت کردم . در رو هل داده و وارد شدم . همه سرپا ایستاده و از کسی هیچ صدایی در نمی اومد و به طرز باور نکردنی همه نفس هاشون رو توی سینه حبس کرده بودن . کمی جمعیت رو کنار زدم و به مرکز رسیدم . مردی که پشت به من ایستاده بود و عریده می کشید . گوش هاش سرخ شده بودن و خط و نشون می کشید به زبان فرانسوی !

« یه مشت ابله اینجا جمع شدین ، چه غلطی می کنین ؟ چرا باید قرار داده جدیدم دو درصد کمتر از سود پیش بینی شده برای من سود داشته باشه ؟ من این دو درصد رو از حلقومتون می کشم بیرون ... اینجا زنگ تفریح نیست ، فقط کاره و کاره »
مردی که کنارش بود سعی داشت اونو آروم کنه اما با عصبانیت به عقب برگشت و دور زد . دقیقاً مقابل من ایستاد ، گفته هاش توی دهنش ماسید . با چشمای خیره من رو برانداز می کرد . این سکوت یهویی باعث هیاهوی سالن شد و اما من ... معلق بودم ، بین خنده ، خاطره ها و همین چند دقیقه ی پیش توی پیاده رو

نفسم رو به تنگ شدن می رفت . چرا حالا ؟ چرا اینجا ؟ اصلاً چرا اون ؟ دلم ضعیف رفت برای چند تار موی جو گندمی کنار شقیقه ش ، چقدر جا افتاده تر شده بود ، چقدر سرخ شده و عصبی و خشن تر ! دستم رو روی سینه م گرفتم و به سرفه افتادم .

خیلی وقت بود این حمله ها گریبانگیرم نمی شد و این مواد لعنتی ریه هام رو داغون کرده بود . چند باری پلک زد حس می کرد اشتباه شده . حس می کرد این دخترکه از ریخت افتاده همون آذینه به آذینه ، ریزه به قوله خودش نیست ! اصلا امکان نداشت این مردکه بی خیال و عصبانی همون کسی باشه که نباید باشه !

چقدر حلقه ی شالم دور گردنم شبیه طناب دار بود که به سرفه افتادم و با زانو زمین خوردم ! اما اگه این مرد همون نیست چرا هول شد ؟ چرا با عجله جلو اومد و دقیقا روبه روی من زانو زد ؟ بازو هام رو بین دست هاش گرفت و با رنگی پریده که زمین تا آسمون با سرخی چند دقیقه ی پیشش فرق داشت نگام کرد : خانوم... خانوم حالت خوبه ؟ خانوم ؟ به من گفته بود خانوم و من قلبم ترک برداشت ... دقیقا صدایی مثل صدای شکستن شیشه ... اما قلب من بار اولش نبود که می شکست ... اون باور نکرده بود که من همون آذینم ! چشمام تار شد و من دلم می خواست این خانومی که اون گفته بود هیچوقت دوباره چشم باز نکنه

چشم هام بسته شدو من دیگه چیزی نفهمیدم . صدای کسی رو شنیدم اولش نامفهوم و بعد انگار هوشیاریم سر جاش اومد :

- آذین ؟؟؟ م ... منظورم اینه خانومه بیات ؟ مُسلمی لطفا برگه ی گزینش رو عکس بگیر و برام بفرست . آره ، اینترنت دارم . فقط یه چیزی ... میگم ینی ... خب شماره ای دوستی آشنایی یا ... یا همسرش

پلک زدم . سرم درد می کرد و بی حال به سمت پنجره نگاه کردم . پشتش به من بود با تلفن حرف میزد . حتی تلفظ کردن (همسرش) هم براش سخت بود . کیهان هنوزم باور نکرده بود که من آذینم

تلفنش رو قطع کرد و داخل جیبش گذاشت مثل همه ی اون روزها که وقتی کلافه می شد پشت گردنش رو دست می کشید بازم گردنش رو لمس کرد و تو فکر بود . صدای دینگ دینگ زنگ تلگرامش رو شنیدم و تند تلفنش رو بیرون کشید و به صفحه ی گوشی زل شد . کیهان هنوز هم برای من جذاب بود . خصوصا با لباس هایی که جذاب ترش کرده بود . شلوار اسپرت کتان سیاه رنگ و کت اسپرت زرشکی ... شیک و ساده ... حتی شیک تر از قبل به واسطه ی اندام ورزیده تر شده ش ... سرفه کردم که تند به سمت برگشت . هنوز شوکه بود و زل زده بود به من

اشک های جمع شده توی کاسه ی چشمم اجازه نمی داد چهره ش رو واضح ببینم ، این لعنتی های وقت شناس قطره اشکم که از شقیقه ام لیز خورد به خودش اومد انگار که به سمت تخته قدم برداشت و کنار تخت ایستاد .
- حا ... حالت خوبه ؟

پوزخند زدم . قرار بود بهتر باشم ؟ مسخره تر از این سوال نبود ؟ منتظر جواب بود که ملحفه رو با دست روی سرم کشیدم . باید عاقل می بودم . دست خودم نبود و دلم اندازه ی همه ی عذاب هایی که کشیده بودم پُر بود . اونقدری عقده ی تلنبار شده داشتم که کمترین نتیجه ش جواب ندادن به کیهان باشه !

نه من اون دخترک ساده دل چند سال پیش بودم و نه اون همون پسرک عاشق پیشه با زمزمه های عاشقانه ترگنش بود . من با دیدنش دووم نمی آوردم . حالا همه چیز فرق کرده بود و بین من و اون دنیاها فاصله بود ...

صدای بم و جذابش رو شنیدم : آذین حرف بزن ...

جوابی ندادم که خودش به حرف اومد : هیچ شماره ای توی تلفنت نبود . حتی توی

رزومه ت ، نتونستم شماره ی شوهرت رو پیدا کنم !

حتی با گذشت 7 سال هنوز هم می تونستم لحن دلخورش رو درک کنم . عمدا گفته بود تا بفهمم که خبر داره من متاهل هستم و قشنگ رزومه ی کاریم رو زیر و رو کرده . اما باز جوابی ندادم و خیلی بی ربط با صدایی گرفته گفتم : برو از اینجا ...
- دکتر گفت تا چند دقیقه ی دیگه سرمت تموم می شه می تونی بری .
- تنهام بذار ...

- آذین ...

سکوت جوابش بود و من شنیدم که کلافه پوفی کشید . بین همین کشمکشی که با خودم داشتم صدای کوبیده شدن محکم در رو شنیدم .
قدمایی که پر اضطراب و تند به من نزدیک شد . ملحفه رو پایین کشید . وا رفتم . فرزاد ؟؟؟ خسته نمی شد از به پا گذاشتن برای من ؟
یک سمت تخت فرزاد بود و سمت دیگه ی اون کیهان ایستاده بود . بازی سرنوشت انگار شروع شده بود . من حتی فکرش رو هم نمی کردم که قراره از اون روز به بعد چی به سر من بیاد . کیهان خشک شده و مات برده به فرزاد خیره بود ...
فرزاد - حالت خوبه ؟ طوریت که نشده ، الوووو ...
اخم کردم و بی میل ، فقط برای تظاهر جلوی کیهان سرم رو تگون دادم .
کیهان - فرزاد !؟

فرزاد که خیالش از بابت به من راحت شده بود نفس عمیقی کشید و به سمت کیهان نگاه کرد .
با دیدن کیهان ابروهایش بالا پرید : کیهان !؟
کیهان گیج گفت : ت ... تو اینجا چی کار می کنی ؟

فرزاد پوزخندی زد : من باید بپرسم تو کنار تخت زنه من چیکار می کنی ؟

کیهان خشکش زد . من لب پایینم رو گاز گرفتم . چه گندی بالا اومده بود . با اخم غلیظی به فرزاد نگاه می کردم که به روی مبارکش نیلورد و با لبخند نگام کرد : باید صبر کنی تا سرمت تموم بشه ، بعد با هم می ریم

کیهان هنوز بهت زده بود . حالت چهره ش طوری بود که انگار از چیزی سر در نمیاره ... فرزاد ملحفه ای که روم کشیده شده بود رو صاف کرد . ادای مردای عاشق رو در میاورد و من به شدت سعی می کردم به کیهان نگاه نکنم و تنها راهش نگاه کردن به فرزادی بود که همه ی مدته باهم بودنمون یک بار هم این کارهای عاشقانه رو نکرده بود که حالا کمر همت بسته بود تا به کیهان ثابت کنه ما خوشبختیم ...

فرزاد از خیلی وقت پیش می دونست همه ی رزومه های کاریم رو به عنوان یک خانوم متاهل پر کردم و برای خودش دور برداشته بود !

من هم ساکت مونده بودم . نمی خواستم کیهان این حجم از بدبختی و بیچاره بودن من رو ببینه . نمی خواستم باور کنه که با نبودنش و بیرون شدم . می خواستم بگم همه چیز خوبه ، بگم که رفتنش چندان هم مخرب نبوده و بگم همونطور که اون خوشبخته منم خوشبختم و چقدر بچه گانه و احمقانه فکر می کردم ... ولی بعید می دونستم از حال و روز آشفته م و گونه های بیرون زده و پوسته رو به سبزه رفته م نفهمه که چه خبره ؟!

کیهانه 7 سال پیش نگفته هام رو خودش می گفت امیدوار بودم که همه چیز عوض شده باشه و اون همون کیهان چند سال پیش نباشه ...

کیهان آروم تخت رو دور زد و به سمت در اتاق رفت که فرزاد به سمتش برگشت : کجا دوسته عزیز ؟ بعده این همه سال نه حالی نه احوالی می داری می ری ؟

کیهان لبخندی زورکی زد : وقت زیاده و بعد میام ... حالا خیلی کار دارم ...

نیم نگاهی هم به من ننذاخت و از در بیرون رفت . تند به فرزاد نگاه کردم : چی می خوای از جونم؟ ...

اخم کرد : با پسره مردم این ساعت اومدی بیمارستان پررو هم هستی ؟
 به مسخره گفتم : عه ؟ به غیرتت بر خورد ؟
 فرزاد - ببند دهنت رو سرمتم تموم شد . لَشِت رو ببرم خونه تا گند بالا نیاوردی ...
 اخم کردم : برو گمشو بیرون فرزاد ... گمشو بیرون
 خندید : چیه ؟ باز نرسیده بهت پاچه می گیری سلیطه ؟
 به گریه افتادم : خدا لعنتت کنه ... برو بیرون از اینجا ...
 اهمیت نداد که با عصبانیت از جا بلند شدم . سرم رو از دستم کشیدم که رد خونس روی
 دستم راه گرفت : ععع کله خر داری چه غلطی میکنی تو ؟؟؟
 از اتاق بیرون زدم . به سر و صدای پشت سرم اهمیت نادم و از ساختمون بیمارستان
 هم بیرون رفتم . مرتیکه مزاحم ... آشغاله بیشعور ... فحشای ریز و درشت بارش می کردم .
 دنبالم دویده بود . دست بلند کردم و جلوی تاکسی زرد رنگی رو گرفتم که مقابلم نگه داشت .
 فرزاد کنارم رسید و محکم بازوم رو گرفت . روی صورتش کلماتش رو تف می کرد : می
 دارم پا حسابہ نشنگیت و اینکه الان مخت تاب برداشته ... وگرنه زنده زنده دفنت می کردم
 غُربتی ... منتها منتظر عواقب این جفتک انداختنت باش ...
 دروغ چرا ؟ ترسیدم ، فرزاد به قدری شیطان بود که باید میترسیدم . خم شد و کرایه ی
 رفتن تا خونه رو با راننده حساب کرد . کیفم که دستش بود رو روی سینه م کوبید و عقب
 ایستاد .
 برای پشیمونی دیر بود . بغض کرده بودم . در عقب رو باز کردم و روی صندلی جا
 گرفتم . فرزاد در رو به هم کوبید . بد تاوان پس می دادم و خودم این رو به خوبی می دونستم
 و مثل سگ از این برخورد با فرزاد پشیمون بودم !

ماشین راه افتاد چند متر جلوتر از پنجره ی ماشین کیهان رو دیدم . کنار ماشین بنز سیاه رنگش ایستاده بود . از پنجره ی ماشین به من خیره بود . فهمیده بود که بینه من و فرزاد کدورت هست و من واقعا توی بدشانسی اوردن حرف نداشتم !

ماشین از کنارش گذشت و من چشم بسته و به تکیه گاه صندلی تکیه دادم ...

بدتر از این هم مگه می شد ؟ بعد از 7 سال دیدن کیهان چه سودی داشت به جز دق دادن لحظه های من ؟ محسن گفته بود موسس این شعبه شرکت توی ایران به تازگی از فرانسه برگشته و این یعنی کیهان ایران نبوده ؟

عصبانی از خودم اخم کردم و به خودم غریبم : به من ربطی نداره بودن یا نبودن کیهانی که تمام مدت بود و یه روز صبح بیدار شدم و دیگه تا 7 سال خبری از کیهان نبود .

نگران آینده بودم ، از این که از کار قبلم استعفا داده و نمی تونستم ، یعنی نمی شد که سرکار فعلی توی شرکت کیهان هم باقی بمونم . سرم درد گرفته بود از فکرای مختلفی که اعصابم رو خورد می کرد .

- خانوم رسیدیم .

پیاده شدم . همون لحظه نگاهم به اتومبیل سیاه رنگ بنزی افتاد که سرکوچه پارک بود . کیهان تا همینجا دنبالم بود . همون ماشینی بود که کیهان کنارش ایستاده بود . سعی کردم به روی خودم نیارم . اهمیتی نداده و کلید رو داخل قفل انداختم و وارد خونه شدم و در رو بستم .

چراغ های ساختمون روشن بودن و من نمی دونم برای چند هزارمین بار خیره به ساختمون گفتم : لعنت به همه تون !

راهم رو به سمت اتاقک همیشگی کج کردم . انگار زندگی داشت روز های متفاوت و جدیدی از سرنوشتم رو می کرد که هم دوست داشتم و هم نداشتم . ولی متاسفانه هیچ منویی برای انتخابه افتادن اتفاق ها نیست ، اینکه خودت انتخاب کنی که چه اتفاقی بیفته ؟

*

چشمام رو بستم و با سر انگشت هام پشت پلک هام رو ماساژ دادم . صاف روی صندلیم نشستم . صدای مینو هم اتاقیم رو شنیدم : کشتی خودت رو که تو

لبخند زده و کش و قوسی به بدنم دادم : مردم از خستگی والا .

- به خاطر اینکه که ضعیفی ، اون روز تو سالن هم از هوش رفتی بیچاره رئیس فکر کرد به خاطر عصبی بودن اون که دلخور شدی و ترسیدی نیم ساعت دیگه تایممون تموم میشه برو خونه بخواب البته اگه شوهرت گذاشت ...

چشمکی هم چاشنی جمله ش کرد بیچاره راجه به منو کیهان چه فکرهایی می کرد و خبر نداشت از اتفاق های افتاده بین منو این رئیس همیشه عصبانی

لبخندی که بی شباهت به پوز خند نبود روی لبم کاشتم و جواب دادم : شوهرم مامور رسته ، تنهام و حس می کنم بهتره که اضافه کاری بمونم تا چند روز ...

- دختر تو دیگه چه جونی داری . ولی از من گفتن بود ، شوهرت رو ول نکن به امون خدا ، مردا کلا چشم و دلشون سیری نداره ...

به شوخی گفتم : ببخشید خانوم ، احيانا شما چند تا شوهر رو پشت سر گذاشتين ؟

خندید : حتی یه دونه ش هم کاندید ندارم ، منتها تو فکرشم تور پهن کنم ...

منم خندیدم : کجا به سلامتی پهن کنی ؟

- مگه همین برج زهره مار چشه ؟

سوالی نگاهش کردم : کی ؟

- همین رئیس شرکت دیگه ، هم خوش تیپ ، خوش استایل و از همه ی همه ی اینا مهم تر پولدار ، البته اون روی سگش رو فاکتور بگیریم همه چی تمومه !

لبخند روی لبم ماسید . خشک شده نگاهش می کردم . پشت سر هم حرف می زد و نمی شنیدم .

من خوب می دونستم این نیشتری که به قلبم خورده بود از چی بود . بین این همه گرفتاری و این همه حرفی که دنبالم بود و این نگاه های پر از سرزنش و دلتنگی برای تکه ی وجودم ، غم عشق هم در دسری شده بود این وسط و من فقط همین رو کم داشتم .

بالاخره از پُرِ چوونگی خسته شد و به سکوت کردن رضایت داد و بعد از خداحافظی سر سری بیرون رفت . انگار برای پرواز کردن و بیرون رفتن از شرکت دلیل داشت ... من شک کردم به این که کسی رو حتی کاندید نداشته باشه !

دوباره ذهنم رو درگیر کردم لای کلمه های فرانسوی و حس می کردم این چند دقیقه ی آخر کلمه ها حرکت می کنن و چشمام واقعا خسته شده بودن . به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره ی اتاق به آسمون نگاه کردم .

زمستون بود و حالا که ساعت 8 شب بود هوا کاملا تاریک شده بود . ستاره های براق تر از چراغ ! امروز کیهان رو ندیده بودم . فرزاد پیام نداده بود و خبری هم از سپهر نبود . آیدین هم خیلی وقت بود انگار بیخیال من شده بود . آمین چطور بود ؟ فرزاد لعنت ...

چشم هام خواب رفت . خسته بودم ، به اندازه ی 7 سال خسته بودم . خواب بودم و خواب دیدم کیهان روی صندلی مقابلم دقیقا سمت دیگه ی میز ، رو به روم نشسته و خیره نگام می نه حرف می زد و نه تکون می خورد و فقط خیره بود ... کرد . خواب قشنگی بود .

نور شدیدی چشم هام رو زد . کمرم خشک شده بود . چشم هام رو باز و بسته کردم و تازه به یاد دیشب و خوابیدن روی این صندلی افتادم و کمی جا به جا شدم که نگام خورد به پالتویی که روم انداخته شده بود .

به زحمت صاف نشستم و با تعجب به پالتوی سیاه رنگ نگاه کرده و اون رو برانداز می کردم .

سرم رو که بلند کردم ، کیهان رو دیدم که روی صندلی رو به روم غرق خواب بود
تعجب کردم . اول فکر کردم که شاید خیالاتی شده باشم و چشم هام رو چند بار باز و بسته کردم ، اما تصویر همون تصویر بود .

دست هاش رو روی دسته های مبل گذاشته و سرش رو به پشتی اون تکیه داده و به خواب رفته بود . دیشب من خواب ندیده بودم و کیهان تموم شب روی اون صندلی نشسته بود . با پیراهن سیاه رنگ اسپرتی که آستین هاش رو تا آرنج بالا داده بود ! رگ های برجسته ی روی ساعدش و کیهان انگار این مدت بدجوری به خودش و هیکلش رسیده بود ...
اما چرا ؟ این همه زل زدن و زیر نظر گرفته من زمانی که خواب بودم چه معنی می داد ؟

هیچ خوشم نمی اومد از این حسه لذتی که زیر پوستم دویده بود . اصلا خوشم نمی اومد از این نیم چه لبخندی که روی لب هام ظاهر شده بود . زیر لب تکرار کردم « همه چیز دیگه تموم شده » ولی واقعا تموم شده بود ؟

سرم رو پایین گرفتم که نا خودآگاه نگام به ساعت روی مچم افتاد و با دیدن ساعت تند از جا بلند شدم . نیم ساعت دیگه کارمندای شرکت سر می رسیدن...
هول شدم و نمی دونستم که چطور باید کیهان رو بیدار کنم و از طرفی استرس شب برنگشتن و رو به رو شدن با خانواده م رو هم داشتم .

جلو رفته و مقابل کیهان سرپا ایستادم . زل زدم به چهره ی آروم و غرق خوابش ، رفتن و تنها گذاشتنش از چی بود و این طور شب تا صبح زل زدنش از چی بود ؟
با دست پس می زد و با پا پیش می کشید . اصلا حواسش به دله من بود هیچوقت ؟ خیلی گناه داشتم بابت این شل کن سفت کن ها به قیمت نابودیم تموم شده بود .
- کیهان ؟ آقا کیهان

تکون خفیفی خورد و با صدای خواب آلودش جواب داد : جانم کیهان ریزه ؟

این بار با اومدنش قصد جون کرده بود . ته دلم ریخت از ریزه گفتن و جانہ کیهان گفتنش بغض کرده نگاش کردم کہ صاف سر جاش نشست . آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت و صورتش رو بین دستاش گرفته بود و صداش رو شنیدم : چه روزی بشه امروز بابت دیدن روی ماه ، اونم اول صبح !!!

مسخره م کرده بود انگار این ظاہری کہ اعتیاد از من ساخته بود اصلا شبیه روی ماه نبود و کمی دلم گرفت از این تعریفه بیخودی ! باز صاف نشست و به مبل تکیه داد و به من خیره شد ... به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : ال .. الان بقیه میان ، برین بیرون !

- گوره بابای بقیه ، تو چرا رنگت پریده ؟
- من خوبم ، آرومم ... خوشبخت و خوشحالم ، چی می خوای از من ؟
- راستشو می خوام از تو ... دروغ نگو ، حداقل به من دروغ نگو کہ خط به خط هست و نیستت رو از حفظم !

- چه دروغی ؟
- شکلت رو توی آینه دیدی ؟ چته ؟
- تو خودت نمی فهمی ؟
- تو بگو بفهمم ...

عصبی شدم و صدا بلند کردم : بعد این همه سال میای بهم می چسبی و به روی خودت نمیاری کہ یه روز همه چی رو جا گذاشتی و رفتی کہ چی ؟ هان ؟
عصبی تر بلند شد و مقابلم ایستاد : بد کہ نشد ، شد ؟ نمی بینم کہ از تنهایی مُرده باشی ، ها ؟

- پس دردت چیه ؟ تنها نیستم ، خب . برو بیرون آقای محترم . نیا و به پر و پای من نیپیچ !

- یه جای کارت می لنگه ! این شب تا صبح شرکت موندناو کسی پیگیرت نشدنا ، اصلا

دم به دقه اشکت دمه مشک بودنا ، پوست و استخون بودنا ... نم ...

- خب که چی ؟ مگه نمی گی بعد رفتنت هیچی به هم نریخته ؟ مگه نمی گی همین که

بعده تو نمردم یعنی همه چیز رو به راهه ؟ همه چیز رو به راهه و من نمردم .

- آذین

اولین قطره ی اشکم چکید و کیهان مثل همه ی روزهای قبل از 7 سال پیش نگاهش رو

منحرف کرد و عصبی دستش رو پشت گردنش کشید ، گفته بود قبلا که با همه چیز شوخی با

ریختن اشک های من شوخی بی شوخی !

عصبی پالتوش رو از روی میزم چنگ زد و جلو اومد ، دقیقا یه قدمیم ایستاد و زل زد به

چشم های بارونیم و لابه لای دندونای چفت شده ش غرید :

- سره ریخته این لامصبا با خودتم رو در وایسی ندارم و دودمان می سوزونم باعث و

بانیش رو ... نرفتم که تو این بشی ، معامله کردم سر خوشبخت بودنت . درسته که برگشتم

که سمت تو بیام ، درسته که تو شوهر داری و من نمی بینم مردی که کوه بشه برات رو جز

اون نامرده دیشبی که تابلو بود سایه ش رو با تیر می زنی ، ولی تا تهش می رم آذین ، خیالت

تخت ...

تنه ی محکمی به من زد و از کنارم رد شد . بعد صدای کوبیده شدن دری که من رو از

جا پروند . گنگ بودم و گیج ، چرا این معادله هیچ وقت حل نمی شد ؟ معامله کرده بود ؟ با

کی ؟ به عقب برگشتم و به در نگاه کردم .

چند دقیقه ی بعد کم کم سر و کله ی کارمندا پیدا شد و من پشت میز نشسته بودم . حس

می کردم از خیلی اتفاق های اطرافم خبر ندارم . من این گنگ بودن رو دوست نداشتم !!!

تا آخر ساعت کاری مشغول بودم . گوشی تلفنم رو خاموش کرده بودم . حقیقت این بود

که از فرزاد می ترسیدم .

وقتی تایم کاری تموم شد منم به خودم اومدم و بلند شدم . باید به خونه می رفتم و این فرار کردن چیزی رو درست نمی کرد .

از شرکت بیرون رفتم . هنوز ماشینمی که فرزاد به عنوان به پا برام گذاشته بود رو به روی شرکت بود و به دنبالم راه افتاد . نیم ساعت بعد به خونه رسیدم و کلید رو داخل قفل چرخوندم . وارد شدم . در رو بستم ... اما بسته نشد و به عقب برگشتم ، کسی پاش رو مقابل در با لولاش گذاشته بود و من ترسیده قدمی عقب رفتم که در رو هل داد و وارد شد . فرزاد بود .

رنگم پرید ... مثل همیشه خوش تیپ تر از خوش تیپ ... خصوصا با اون اندام و استایل ورزیده و مانکن مانندش ...

داخل شد و در رو بست . به ساختمون نگاه کردم که صداش رو شنیدم : آخی ... خبر نداری خانواده منزل من دعوت هستن ؟ جات گذاشتن و بی خبر ؟

- ای ... اینجا چی کار می کنی ؟

به آنی خشمگین به سمت اومد و با دو دستش بازو هام رو گرفت و فشار داد : از غروب دیروز تا الانه امروز کدوم جهنمی بودی ؟

- در .. دردم گرفت ...

- به قصد ناز جلو نیومدم ، تا نشکستمش بنال ...

- به خدا شرکت بودم

- نگفته بودم شب بیرون موندن نداریم ؟

- خوابم برد یه دفه ... فرزاد تورو خدا دستم ...

دستم رو ول کرد و به عقب هلم داد . چند قدمی عقب پرت شدم و از درد چهرم مچاله شد .

- تنها بودی ؟

فرزاد بهتر از کف دستش خبر داشت که کیهان دوستانه سال ها قبله خودش و آیدین دیشب
توی شرکت مونده و می دونستم که می خواد راستش رو از دهن من بشنوه و راست گفتن
بهترین راه بود . اگه می فهمید لب به دروغ باز کردم صد در صد این رو هم می فهمید که از
شب قبل تا الانه امروز بینه من و دوستانه بعد از 7 سال برگشته ش خبرایی بوده که گفتم : من
و نگهبان و رئیس شرکت

هر دو دستش رو توی جیب های شلوارش گذاشت و زیر بینانه پرسید : مُد شده جدیدا
رئیس با مترجماشون بمونن ؟

- غریبه نبود !

ابرویی بالا انداخت : خب ؟

- کی .. کیهان بود ...

اخم کرد : خوش ندارم خودمونی صداش بزنی ...

- دوستانه آیدین بود .

- منم دوستش بودم . چرا چشم نداشتی منو ببینی ؟

جواب ندادم که آروم قدم برداشت و یک قدمیم ایستاد : تو که می دونی دوست ندارم
خانومه خوشگلم دست از پا خطا کنه ، که اگر بکنه داغه آمین رو به دلش می دارم و بعد باید
دنباله ساقی باشه تو پارکا و قول نمی دم سالم از اون پارکا بیاد بیرون ، می دونی مگه نه ؟
بغض کرده سری به نشونه ی بله تکون دادم که گفت : باریک الله عروسک خانوم ...
- م ... من ، هیچوقت دست از پا خطا نکردم ...

کف دستش رو سمت راست صورتم گذاشت و با انگشت شستش ملایم روی پوستم رو

نوازش می کرد و به چشمای ترسیده و بارونیم خیره بود ..

- حسابت رو پر کردم . خوش ندارم مثل غربتی ها چپ و راست بری و ملت بگن این یه

روزی زنه فرزاد بوده ... چون قراره باز زنه فرزاد بشی ، می دونی که ...

- من به پول نیازی ندارم ...

- واس خاطر همین این سر و وضعته ؟

اهمیت ندادم و پرسیدم : آمین آمین خوبه ؟

- کمی بزرگ شده ، شبیه تو شده

مشتاق نگاش کردم و با حسرت گفتم : شبیه من ؟

- آره و من خیلی خوشحالم ...

خیره زل زدم بهش که گفت : وقتایی که نیستی اون تورو یاده من می ندازه ... دوتا آذین تو خونه هست .

- میتونی بگی بهش اعتیاد من کاره توعه ؟

- نه ، ولی می تونم بگم اعتیادش بابت رها کردنه ما دو تاست . نه ؟

- تو اونو به زور از من گرفتی ...

- می تونستی بمونی تا داشته باشیش !

- خیلی پستی ...

بی اهمیت به چیزی که گفته بودم جلو اومد و بی هوا سرم رو بین دستاش گرفت و فاصله ی صورتامون به چند سانت هم نمی رسید که گفت : تب می کنم حتی وقتی می بینمت !

ترسیدم . با دو دستم مچ هر دو دستش رو گرفتم و پر ترس گفتم : فرزاد تو رو خدا ، تو قول دادی ...

کج لبخند زد . چشماش هنوز هم وحشی بود . چند تار مویی که جلوی صورتش ریخته بود چهره ش رو خیلی بیشتر از قبل جذاب کرده بود . جذابی که به نظرم نفرت انگیز بود

حتی یه سانت هم فاصله نگرفت و زل زد به چشمام : قول داده بودم ، اما خودت می دونی خیلی هم همیشه رو قولم حساب کنم

روسریم سر خورد و نگاهش تا گردنم کش اومد ... خم شد و روی حنجره م رو بوسید !
 فاصله گرفت و دوباره خواست بوسه بزنه که کف دستم رو روی لبه‌اش گذاشتم ...
 از ترس به گریه افتادم : خو ... خودت ... خودت گفتی بهم اصرار نمی کنی
 اخم کردو فاصله گرفت : شده نابودت کنم ، نمی دارم همه چی رو تموم کنی
 به حق حق افتادم : دست از سرم بردار
 جلو اومد و قطره اشکی که رو گونه م سر خورد رو بوسید ... نرم و ملایم ... باز از
 صورتم فاصله گرفت : آذین هیچوقت نذار صبرم تموم بشه
 چند قدمی عقب رفته و دور زد . از باغ کوچیک خونه بیرون رفت و بعد صدای بسته
 شدن در ، بین گوشم پیچید ...
 *

(نذار صبرم تموم بشه)

چشم‌ام و بستم و کمی پشت پلکم رو ماساژ دادم . لعنتی حالا تبدیل به کابوس توی بیداری
 هم شده بود . دسته ی پوشه ها رو بغل گرفتم . حتی از کارمم دلزده شده بودم .
 مینو - گفت تا یه ساعت دیگه جلسه دارنا ، چرا انقد معطل می کنی ؟ تو که خیلی وقته
 ترجمه شون رو تموم کردی ...

بی حوصله سرم رو تکون دادم . باز گفت : طبقه ی 13 اتاقه معاونه !
 جواب ندادم و پوشه به بغل بیرون زدم . به سمت آسانسور می رفتم که کسی تند از پیچ
 راهرو پیچید و محکم به من خورد . پوشه از دستام روی زمین افتاد و من هم روی پاهام
 نشستم و غر زدم : انگار نه انگار شرکته و مردم با پیست مسابقه اشتباهش می گیرن
 مرد رو به رویی هم روی پاهاش نشسته بود و توی جمع کردن برگه ها کمک می کرد و
 می گفت : من واقعا معذرت می خوام

بی حوصله سرم رو بلند کردم که اونم متعاقبا همین کارو کرد . نگاهمون که به هم خورد
همزمان گفتیم :

- تو ؟

- تو ؟

اخم کردم : نمی شه حواستون رو جمع کنین ؟

- والا دفعه ی قبل تو آشپزخونه شما حواست جمع نبود ...

- اون یه اتفاق بود ...

- نه که جریان الان از پیش تعیین شده بود .

کلافه پوفی کشیدم و برگه هایی که اون جمع کرده بود رو از دستش گرفتم . روی برگه

های دست خودم تنظیم کردم و ایستادم . اونم از جا بلند شد .

- حالا من حوصله ی بحث ندارم شازده ... معاون کارم داره ...

- ولش کن مرتیکه ی لندهورو ...

با چشمای گشاد شده نگاش کردم : وا ، این چه طرز حرف زدنه ؟

- والا ، مگه چی گفتم ؟

اخم کردم و محل ندادم . از کنارش رد شدم . منتظر آسانسور موندم . صداش رو شنیدم :

مگه نمی ری پیشه معاون ؟

جواب ندادم که باز گفت : کجا می ری ؟ الو ... با تواما !

در آسانسور باز شد و داخل رفتم .

- پسره ی الدنگ من اعصاب خودمم ندارم بعد این واسه من شیرین بازی در میاره

...

آسانسور طبقه ی 13 ایستاد و پیاده شدم . جلو رفتم . منشی سرش رو بلند کرد و پرسید :

امری داشتین ؟

- با معاون کار داشتم .

- ایشون خیلی وقته طبقه ی 5 انتقال پیدا کرده دفترشون

عصبی شدم ولی چیزی نگفتم . عصبی از خودم و مینو ، نه از منشی بیچاره بازم بی حرف سوار آسانسور شدم و طبقه ی 5 رو زدم . وقتی آسانسور ایستاد اخمو پیاده شدم و باز به سمت میز منشی رفتم : سلام . وقت بخیر ، با آقای معاون کار داشتم .

- امرتون ؟

- قرار داد های ترجمه شده بابت جلسه امروز رو آوردم تا تحویل بدم ...

تلفن رو برداشت و شماره گرفت . گوشی رو کنار گوشش گذاشت : سلام قربان ...

ترجمه ی قرار داد رو آوردن ، بفرستم داخل ؟ ... بله ... بله چشم ...

گوشی رو روی دستگاه گذاشت و به سمت یکی از در ا اشاره کرد : بفرمایید خواهش می کنم ، منتظرتون هستن ...

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم . چند ضربه به در زدم که صداش رو شنیدم : بفرمایید داخل ...

وارد شدم . با دیدن کسی که پشت میز نشسته بود ماتم برد . چند بار پلک زدم ... اما خودش بود . سرش رو بلند کرد و با دیدنم لبخند زد : حاله شما چطوره خانومه عصبانی ؟ - تو ؟

- الان باید بگی شما ، چون که داری با معاون حرف می زنی ...

- خب .. خب چرا نگفتین که من این همه نرم بالا ؟

- شما فرصت دادی ؟ من حنجره م جر خورد ، تو برگشتی بگی چه مرگته ؟

- ببخشید ...

دستش رو به سمت دراز کرد : حالا می شه برگه های قرار داد رو بدی تا جلسه م دیر نشده ؟

هولزده سری تکون دادم و جلو رفتم . سمت دیگه ی میزش ایستادم و برگه ها رو به سمتش گرفتم : بفرمایید ...

برگه ها رو گرفت : ضمنا تو کارمند بخش ترجمه هستی و من معاون ... آمینه پیروز هستم . خب ؟

بی تفاوت گفتم : خب !

ابروهاش رو بالا داد : دختره ی تخس !

اخم کردم : من دیگه برم ؟

- بفرما خواهش می کنم ، اگه خواستی یکی هم بزن تو سرمون ...

لبخند زدم : با اجازه ...

از اتاق بیرون رفتم . بیچاره قبل از سوار شدنم توی آسانسور خیلی صدام زده بود ، محل نداده بودم . این مرد گریز بودنم یکی از عوارضه بودن با نامردهای مرد ماننده زندگیم بود

...

*

سر و صدای زیادی می اومد . از صبح چند نفری توی باغ مشغول تمیز کاری و آفت کشی و مرتب کردن درختا بودن . صدای آیدین رو می شنیدم ، چپ و راست دستور می داد .

وسط اتاق دراز کشیده بودم و با خودم می گفتم من دوروزی می شه که کیهان رو ندیدم . دراز کشیده بودم و به سقف نگاه می کردم . برنامه ریزی تو زندگیه کسی مثل من جا نداشت !

دوست داشتم جمعه هم سرکار باشم . ترسیده بودم کیهان هم شرکت بمونه و من از لبریز شدن صبر فرزاد می ترسیدم . هزار بار از خودم پرسیده بودم که چرا باید صاحب شرکتی که اونجا کار می کنم کیهان باشه ؟ اگه بدشانسی نیست پس چیه ؟

کیهان پیگیر بود و اینو نمی فهمید که چقدر نابود می شدم اگه از زندگیم سر در می آورد . من اون لحظه نمی دونستم که قراره توی آینده ، من خورد تر از این چیزی که کیهان می بینه بشم !

صدای درو شنیدم و بعد بی هوا باز شد . سرجام نشستم و با دیدن آیدین اخم کردم . من دله خوشی نداشتم از این مردک بی غیرتی که زندگیم رو به فنا داده بود .
- خوب لم دادی بقیه تکاپو دارن ...
جواب ندادم .

- زود آماده شو برو غذا رو درست کن . شب خواستگار میاد برای آیدا ، تو که گند زدی به هست و نیست همه مون حداقل آیدا داره کمک می کنه که بی آبرویی تو جمع بشه .
آب دهنم رو قورت دادم . آیدین حتی نمی تونست تصورش رو بکنه که تا چه اندازه از اون نفرت دارم . از در بیرون زد . مثل هربار که می دیدمش بازم بی اختیار دستم رو گذاشتم روی پهلو . هنوز گاهی موقع نفس کشیدنم دنده هام درد می کنه ...
فرزاد گفته بود حقمه ! گفته بود باید بفهمم توی نبودش چه بلاهایی سرم میاد
من فهمیده بودم . بی رمق بلند شدم . یه تونیک مشکی با شلوار مشکی پوشیدم و بیرون زدم . این خواستگارهایی که قرار بود بیان بدون شک خیلی کله گنده بودن یا از همون گنده های بازاری که بوی پول به مشام آیدین خورده بود و خانواده اینطور از صبح به تکاپو افتاده بودن . بیچاره آیدا ...

از در بیرون زدم . چند نفری سرشون به درخت ها و علف های هرز شده شون گرم بود و من نمی فهمیدم وسط زمستون این خود درگیری با درخت ها چه معنی می ده آخه ؟
از حیاط گذشتم و به ساختمون رسیدم . در و باز کردم و داخل رفتم . از آخرین باری که اونجا رفته بودم سه ماهی می گذشت . همه چیز بدون تغییر همون جوری بود . همه چیز به جز من و اتاقم !

آیدین همه ی اتاقم رو از بین برد . آهی کشیدم و از راهروی کوچک جلوی در هم رد شدم . سیمین که روی مبل دو نفره جلوی تلوزیون نشسته بود به سمتم برگشت . برق اشکای جمع شده توی چشماش رو می دیدم . همون چشمایی که روز آخر جلوی همه براق شد که دخترم بد نیست ، عوضی نیست ... ولی فیلم ها رو دید ... فرزاد بهش نشون داد ... نطقش بسته شد !

چیزی نگفت و باز به سمت صفحه ی تلوزیون نگاه کرد . این زن از هر مادری مادرتر بود و روز آخر گفته بود دلش رو شکستم و به خودش و تربیتش شک کرده ... اما من کاری نکرده بودم !

به سمت آشپزخونه رفتم . ترکیب و چیدمان به همون سبک گذشته بود و خیلی تغییر نکرده بود . پیدا کردن وسیله ها سخت نبود .

شروع کردم به پختن ... مادرم فسنجون دوست داشت و بابا هم قیمه بادمجون ! دروغ چرا پدرم رو نبخشیدم و هیچوقت نمی بخشم ، اما سیمین فرق داشت ... می دیدم که همیشه دو دله برای اینکه هوام رو داشته باشد یا نه ! اما بابا ...

- همون فسنجون رو درست می کنم . اونم با همون دستور عملی که خودش یادم داده ... بین بغض لبخند زدم و مشغول شدم تقریبا موادش آماده بود و قابلمه رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو کم کردم تا جا بیفته ، وسایل سالاد و ژله رو هم از یخچال درآوردم ، پیدا بود خانواده ای که قرار بود خواستگاری بیان اونقدری از قوم و طایفه ی بزرگی هستن که همه به تکاپو افتاده باشن . که آیدا با مژده آرایشگاه باشه و آیدینم امروز شرکت نره ... صدای پدرم رو شنیدم که از پذیرایی با تلفن با کسی حرف می زد :

- آره ... امشب میان (بلند خندید) آره پسر ، شانس دره خونه رو زده ... هیچی ، زنگ زدم بگم شما هم برای شام بیاین اینجا مزاحم چیه کیومرث جان ... قربانت ، پس منتظریم ...

آه از نهادم بلند شد . باز هم کیومرث قرار بود بیاد و من چقدر از اون بدم می اومد
 دلم شور می زد و مطمئن بودم که روز خوبی انتظارم رو نمی کشه ..

صدای مادرم رو شنیدم : چرا بهشون گفתי بیان ؟

- گفتم بیان تا شام دور هم باشیم . خانواده ی این پسره پولدارن ، شاید به تفاهم رسیدیم .
 هم آیدا آینده ش خوب شد هم خودمون ...

مادرم عصبی شد : هیچ معلوم هست تو توی چه فکری هستی ؟ خوشبختی دخترت یا کار
 و کاسبیت ؟

- صداتو بیار پایین سیمین ، بد کردم گفتم خواهرت اینا شام بیان ؟

- خواهره منه و لازم نکرده تو بگی بیان ، خودت می دونی چشم دیدنشون رو ندارم ...

- به خاطره کی ؟ اون دختره ی بی آبرو ؟ اون دختره هم دختره منه و خودم می دونم که
 چه گهی خورده و جنابعالی نمی خواد کاسه ی داغ تر از آش بشی ...

لبه ی تیز چاقو توی انگشتم فرو رفت . تند دستم رو کشیدم . آرنجم به لیوان روی میز
 خورد ، پرت شد روی سرامیک آشپزخونه و صدای شکستنش بلند شد .

لب پایینم رو گاز گرفتم . چشم هام می سوخت از بی دست و پا بودنم ... از آبرو ریز

بودنم ... صدای قدمایی که تند خودش رو به آشپزخونه رسوند و تا کنارم اومد . نگام پایین

بود . دمپایی های رو فرشی مادرم ، همونایی بود که روز مادر چند سال پیش براش خریده

بودم . اولین قطره اشکم چکید . تند چسب زخمی بیرون آورد . وقتی دستم رو پاک کرد چسب

رو روی زخم گذاشت . روی نگاه کردن به چهره ی مهربونش رو نداشتم ... روی اینکه

حتی مثل همیشه همه چیز رو انکار کنم نداشتم ... نه اینکه واقعا اشتباهی کرده باشم ، نه ...

فقط دیگه خسته شده بودم و ترجیح می دادم سکوت کنم .

بی حرف از آشپزخونه بیرون رفت . دلم خواست سیلی بخورم ، دلم خواست سرم فریاد بزنه و بپرسه چرا ؟ اما فقط رفته بود ... مادرانه های خودش رو انجام داده بود و رفته بود . چقدر دلم تنگه بغلش بود !!! تنگه نگرانی های ناتمومش

تکلیف این بغضه لعنتی که نمی خواست بشکنه هم که کلا معلوم نبود . سر و صدای آیدا و مژده رو شنیدم . از آرایشگاه رسیده بودن . مادرم خیلی گرفته و غمگین جواب سلام گرم اونا رو داد و فقط من می دونستم که چه خبره !!

- عه ، تو اینجایی ؟

بی تفاوت نگاش کردم . حدس می زدم بدبختی آیدا هم نزدیکه ، پول هیچ وقت ملاک درستی برای انتخاب نیست ... البته واقعا درست و غلط رو نمی شد تشخیص داد ...

مژده در حالی که خودش رو باد می زد وارد آشپزخونه شد و با دیدنم اخم کرد : این اینجا چیکار می کنه؟

آیدا اخم کرد . رابطه صمیمی با هم نداشتیم اما خواهر بود دیگه !

آیدا - این اسم داره ...

مژده - ول کن تو رو خدا ... خدا هم اینو آدم خودش حساب نمی کنه ... (رو به من)

پسر مو بغل نگیریا ، دور بمون ازش ...

از آشپزخونه بیرون رفت که به آیدا نگاه کردم و با غیظ گفتم : ولش کن خواهره من ...

دختره ی از دماغه فیل افتاده با اون چونه ی بدریختش ...

لبخند کجی زدم . مژده از زیبایی واقعا بی نقص بود خصوصا چونه ی عروسکی که حرف نداشت . به این همه حرصی که آیدا می زد لبخند زدم .

کنارم روی صندلی نشست که با نگاه خیره ای گفتم : خوشگل شدی ...

- گمشو بابا ، چشمت با اینکه از ریخت افتادی هنوزم چشم در میاره ...

آخرین تیکه ی خیار ی که مثل گل درستش کرده بودم رو داخل کاسه ی سالاد گذاشتم :
خیلی بیربختم ، مگه نه ؟

بیخیال از جا بلند شد : نه اونقدر ا ... فرزاده الاغ هنوز می خوادت ...

پوزخندی زد که آیدا از آشپزخونه بیرون رفت . آیدا چه می دونست از اینکه خودمم دلم
برای لپ های تللم که همیشه ی خدا صورتی بود و چالی که با خندیدم روی اونها می افتاد
تنگ شده ؟ آخ که آیدا از همه چی و همه چی بی خبر بود !!

سه ساعت بعد همه چیز آماده بود . بوی غذا خونه رو برداشته بود . دوست داشتم سیمین
وقتی از غذا می خوره لذت ببره ... اول خدا رو داشتم بعد سیمینی که بابا زورش کرده بود تا
من رو نا دیده بگیره .

- مامانه قشنگم هنوزم نگرانم بود !

دست به کمر وسط آشپزخونه ایستاده بودم . سرم رو بالا رو به سقف گرفتم تا اشک هام
سُر نخوره . یادمه وقتی مهمون می اومد و منیژه خانوم آشپز بود ، همیشه ور دستش لبه ی
اُپن می نشستم و با حوصله همه چیز رو توضیح می داد . هنر آشپزیم رو هم مدیونه اون
روزها بودم .

صدای زنگ اومد . برای اومدن خواستگارا زود بود و چقدر نفرت داشتم از کیومرثی که
صدای احوال پرسیش با پدرم به گوشم خورد .

کیومرث - حال و احوالت چگونه با جناب جان ؟

مهتاب - وا ، خواهره من خواستگاریه ها ، چرا اینقدر گرفته ای ؟

بابا - از صبح هی به من گیر می ده ...

مامان - خوش اومدین ...

سپهر - آقا برید تو که من مُردم از تشنگی

لاله - چه کرده این منیژه خانوم ، بوش خونه رو برداشته ...

مژده - منیژه نیست که ، نوکره جدیده ...

ریز ریز خندید . یاد گرفته بودم اهمیت ندم هرچند کار سختی بود اما یاد گرفته بودم

لزوما به هر حرفی که زده میشه واکنش نشون ندم

پیش دستی های داخل کابینت رو روی میز گذاشتم که صدای پایی رو شنیدم . برگشتم ...

سپهر بود . با دیدنم بدون پلک زدن نگام می کرد که بی تفاوت بودنم رو ادامه دادم . تک

سرفه ای کرد : م ... می شه بهم آب بدی ؟

بی حرف به سمت کابینت رفتم و لیوان کریستال رو برداشته و به سمت یخچال رفتم .

خونسرد و بی تفاوت لیوان رو پر آب کرده و روی میز رو به روی سپهر گذاشتم و باز

مشغول کار شدم که صداش رو شنیدم : قدیما سلام می کردی

بدون نیم نگاهی بهش گفتم : قدیما با قدیما مُرد . از الان حرف بزن ...

- تو بگو ...

- منو تویی وجود نداره و الان فقط شما هستین !

- این مسخره بازیا چیه ؟

پوزخند زدم و سلفون روی کاسه ی سالاد رو کشیدم . آیدین گفته بود نباید وقتی

خواستگارا میان جلوی چشم باشم .

- مسخره بازی نیست و واقعیه .

- آذ ...

صدای زنگ آیفون رو شنیدم که آیدین تند وارد شد : ول کن دیگه بقیه رو ... برو از

اینجا ، سپهر بیا مهمونا اومدن ...

سپهر پوفی کشید و آیدین از در بیرون رفت . دستکش های دستم رو در آوردم و گفتم :

دیدي قدیم با قدیم مُرده ؟ تو دنبال نبشه قبر نباش ... خصوصا وقتی برام غریبه ای !

در پشتی آشپزخانه رو باز کردم . صدای سلام و احوال پرسی ها رو می شنیدم . کم کم صداها خوابید . از گوشه ی راه باریکه ی باغچه ی خونه به سمت اتاقک خودم می رفتم که صدای کسی رو شنیدم : پس کوشی تو ؟

صدایی که سعی می کرد آروم حرف بزنه تا کسی نشنوه . یه صدای نا آشنا اونم دقیقا توی باغچه خونه ی ما ! پشت سر مرد قد بلندی که پشت به من ایستاده بود ایستادم که واضح تر بشنوم : خب لعنتی خودت گفתי میای به هم می زنی این کاسه کوزه رو ... اخم کردم ، کاسه کوزه ؟ آیدا با ذوق آرایشگاه رفته بود ...

- این خواهره تو که نمی فهمه من چی می گم ، دختره اصلا تو رو دیده عه ... الو ... الو سگ تو روحت بشر ...

گوشی رو قطع کرد و برای رفتن به ساختمون به عقب برگشت که با دیدن من جا خورد . هولزده گفت : سد ... سلام !

کمی به هم نگاه کردیم و همزمان گفتیم : تو ؟ - تو ؟

اخم کردم : تو اینجا چی کار می کنی ؟

- تو نه و اسمم گفته بودم که امینه !

- حالا هر کوفتی ..

اخم کرد : این چه مدل حرف زدنه ؟

- برا چی اومدی وقتی قصدت ازدواج نیست؟

جا خورد : تو دختره این خانواده ای ؟

- حالا هرکی ؟ فرقش چیه ؟ جوابه منو بده ...

- فرق داره دیگه ، اگه تو اونی باشی که بخوان من پیام خواستگاریش خب مبارکه !

مسخره میکرد ... با چشمای گشاد شده نگاهش کردم : مسخره بازی در نیار گفتم ، جوابه منو بده ...

- نهچ ... به اون کسی که می پرستی راست می گم ... اصلا همینجا اعلام می کنم که من ازت خوشم اومده ، به گوره بابامم خندیدم گفتم داییم بیاد مراسم رو به هم بزنه !
جا خوردم . پسره ی پررو ... یک قدم بینمون رو پر کردم و زل زدم به چشماش : وای به حالت خواهرمو اذیت کنی !

اونم به چشم زل زد : سگه چشمت رو ببند . بد گرفته منو ...
خشکم زد . هر دو به هم خیره بودیم . آیدا نباید شکست می خورد . آیدا اگه امین رو ندیده پس عاشقه کی شده ؟ یه جای کار می لنگید . کم آوردم و قدمی عقب رفتم : آیدا رو اذیت نکن !

لبخند زد : مگه مردم آزارم آذین بانو ؟

- خواستگاری رو به هم نریز !

میخکوب چشمم شد و گفتم : قول نمی دم اگه عروسم تو نباشی به همش نزنم .

- خواهش می کنم !!!

- من بی علاقه کسی رو انتخاب نمی کنم ...

- من هیچوقت نمی تونم انتخابه تو باشم ..

- تو تعیین نمی کنی !

- خودت پشیمون می شی !

لبخند کجی زد : داره جالب می شه

صدای زنگ آیفون بلند شد . هر دو به سمت در برگشتیم . در باز شد و من تند به در پشت کرده و به سمت اتاق گوشه ی حیاط رفتم . دوست نداشتم آیدین که برای استقبال میاد منو با امین ببینه . گفت و گوی خودم و امین رو گذاشتم پای بچگی و شوخی های مسخره و

بی مرزش ، اما انگار قرار نبود زندگی من روی مرز یکسانی جریان داشته باشه و من خیلی بی خبر از آینده داخل اتاقم طرح غروبم رو می کشیدم !!!

*

- مدارکت رو آوردی ؟

- آره ، نگفتن برای چی می خوان ؟

مینو پوشه ی مدارکش رو روی میز گذاشت : نمی دونم والا ، کاغذ بازیه دیگه ...
شونه ای بالا انداختم و شناسنامه و کارت ملیم رو داخل پوشه ی مدارک قسمت ترجمه گذاشتم . متصدی قسمته بایگانی به اتاق اومد و پوشه رو تحویل گرفت .
همه مشغول کارمون شده بودیم که چیزی به ذهنم رسید . خشکم زد . تند از جا بلند شدم .
شناسنامه ؟؟؟! منه احمق برای چی شناسنامه م رو آوردم و تحویل دادم ؟
همکارا به سمتم برگشتن و صدای مینو رو شنیدم : حالت خوبه ؟

گنگ نگاهش کردم که در اتاق تند باز شد . با دیدن کیهان و شناسنامه ای با جلد قرمز که توی دستش بود حس کردم دست و پام بی حس شد . همه با تعجب نگاهش می کردن . نگاهه کیهان به سمت من بود و گفت : همه بیرون ...

خودم رو به نفهمی زدم و اولین نفری بودم که از پشت میز دور زدم برای بیرون رفتن که با صدای حرصی گفت : شما نه ، بقیه

ته دلم خالی شد . همکارا هر کدوم با تعجب تک تک از اتاق بیرون رفتن که کیهان به سمت در رفت و اونو محکم به هم کوبید . از جا پریدم که به سمتم برگشت . با چشمای ریز شده نگام می کرد که با لکنت گفتم : نه ... نمیگی این کارا ... این کارا تو شرکت درست نیست ؟

- فقط دهنه رو ببند . خب ؟

- کیهان ...

عصبی دستش رو بالا آورد و شناسنامه رو به صورتم کوبید و شناسنامه روی زمین افتاد . آب دهنم رو قورت دادم و نگاش کردم ... گفته بودم همونقدر که برام عزیزه صدها برابره خودش ، عصبانیتش برام ترسناکه ؟؟؟
- که تو متاهلی ؟ آره ؟

حرصی حرف می زد . جوابی نداشتم . باید به فکر خودم می رسید که این مدارک خواستن نمی تونه بی دلیل باشه . جلوتر اومد و دقیقا به فاصله ی یک قدمیم ایستاد . نگاه من به سرامیک کف اتاق بود و نگاه خیره ی اونو روی خودم حس می کردم که صداش رو شنیدم : طلاق گرفتی و اون شب تو بیمارستان تو رو زنه خودش می دونست ؟
جواب ندادم که صداش رو بلند کرد و برای بار دوم از جا پریدم : با توام ...
جا خوردم و پر استرس گفتم : تو رو خدا یواش ... داد نزن کیهان آبرومون رفت ...
بدتر عربده کشید : به درک !

فایده ای نداشت . عصبی تر از این بود که به فکر آبرو و داد و بیداد نکردن باشه که گفتم : آره ... آره طلاق گرفتم ، خب که چی ؟

- پس غلط کردی اون شب لالمونی گرفتی و منه خر گذاشتم واسه خودش بتازونه ...
پوزخند زدم . بریده بودم از این همه حق به جانب بودن بقیه و زل زدم به چشماش : جدا شدنم به تو ارتباطی نداره ...

اخمش غلیظ تر شد . اونقدری خیره ی هم بودیم بدون پلک زدن که گفت : فقط یک ماه بعده رفتنم باهش ازدواج کردی ...

پوزخند زدم : چون خیلی عاشقش بودم !

- شر و ور نیاف برام ، چشم نداشتی ببینیش !

- چه فرقی می کنه ، دنبال لاشه ی چی هستی ؟

- دنباله دلیل خریئت ...

- بازم به تو ربط نداره

- اون روی سگه منو بالا نیار ...

هیستریک و عصبی خندیدم و گفتم : جالبه ، خیلی جالبه اگه به اون روی سگتون بر نمی خوره می توئم بیرسم دقیقا به شما چه ربطی داره ازدواج کردن و طلاق گرفتیم ؟

غرید : آذین ...

- چیه ؟ ... آذین مُرد نمی بینی واقعا مُردم و نشسته م بالا سر تابوته خودم که بفهمم کی تموم میشه راحت شم ؟ گذاشتی رفتی منه بدبختم شدم بارکِش خاطره هات حالا برگشتی می گی چرا ال شده چرا بل شده ؟

- یه ماه بعده رفتیم عروس شدی

- من اگه می خواستم همون موقع هم که بودی می تونستم عروس شم ، نمی تونستم ؟

هنوزم مثل قبل عصبی می شی بی منطق می شی !

- زمین و زمانت رو به هم می دوزم اگه دلیله این عروسی من باشم ...

تند گفتم : هستی ، دلیله همه ی این بدبختیا تویی ... تو مقصره همه چیزی ... بذار من یه چیزی بیرسم ، تو چرا رفتی ؟

عصبی دستش رو لای موهایش کشید و کلافه گفت : من با مادرت 5 سال تفاوت سنی داشتم ، نفهم !!!

- خبر داری خواستگار جدیدم دختر کوچیکش دو سال از من بزرگ تره ؟

ماتش برد . بهت زده و خشک شده نگام می کرد . لبخند غمگینی زدم و آروم گفتم : من که سن و سالت رو نمی دیدم ، تو چرا بچه بودن منو دیدی ؟

اما کیهان انگار اصلا توی این دنیا نبود . انگار بد ضربه ای زده بودم . اونقدر بد که شوکه شده بود . خم شدم و شناسنامه م رو از روی زمین برداشتم . از کنارش گذشتم و به سمت در رفتم . هنوز نرسیده بودم که در تند باز شد و امین وارد شد : چی شده ؟

جواب ندادم و بدون محل دادن به اون از اتاق بیرون رفتم . از خودم بدم اومده بود ، مگه من غیرت و حساس بودن کیهان رو از یاد برده بودم که این ضربه رو بی فکر زده بودم ؟ بدون شک پناه می برد به قرص های سر دردش و الان دلش قهوه می خواست .

قبل از بیرون رفتن از ساختمون شرکت به آبدار خونه رفتم : آقا رستم ...

پیرمرد خوش رو به سمت برگشت : جانم بابا ؟ چای بریزم ؟

- دسته گلت درد نکنه ، ولی یه فنجان قهوه می بری اتاقه ما ؟ برای رئیس ... فکر کنم دلش بخواد ...

- به چشم بابا جان ...

لبخند زدم و بیرون زدم از شرکتی که خدا می دونست در آینده چه چیزی برای من رقم می زد ! بیرون زدم و دلم رو جا گذاشتم . باد سردی به صورتم سیلی می زد و من بدنم درد می کرد . بغض کردم . زندگی بدجور ساز ناسازگاری گذاشته بود و من دلم رقصیدن به این ساز رو نمی خواست . من دلم این درد تکراری که از مکرراتم بود رو هم نمی خواست .

چقدر همه چیز پیچیده شده بود .

دوست نداشتم بغضم اشک شه و حتی عابرهای پیاده هم با دید بد نگام کنن ... اما بدنم درد می کرد ، دست و پام بی حس شده بود و چرا قلبم هم درد می کرد ؟

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و پاهام به سمت ویلای فرزاد قدم برمی داشت اما دلم نمی خواست ... خسته شدم از کشمکشی که با خودم داشتم و روی جدول کنار خیابان نشستم . هوا ابری بود . سردم شده بود و این قطره های عرق هم دردمسری شده بودن .

نگران کیهان بودم ، نگران این که اعتیادم رو بفهمه و تهمت های یکی از دیگری قشنگ تر پشت سرم رو هم بشنوه . شکستن کیهان نزدیک بود و من بیشتر حواسم به کیهان بود تا به دردی که از اعتیادم می کشیدم !!!!

نگام رو پایین کشیدم . کنار کتونی های سیاه رنگ و تقریبا از رنگ و رو رفته م ...
 بندهاش از لبه های کفش بیرون زده بودن . به خاطر بلندیشون و بلد نبودن بستنشون دنباله
 هاشون رو داخل کفش گذاشته بودم که الان در اومده بودن .
 چشم هام تار شد و من چقدر نفرت داشتم از خاطره هایی که به درد هیچ چیز به جز
 دلتنگی نمی خوردند .
)) - وایسا میگمت ...
 گوش ندادم و با عجله می دویدم . باید به جلسه می رسیدم . از صدقه سر کیهان دیر شده
 بود . باز صدایش رو پشت سرم شنیدم : د میگم وایسا بچه الان شل و پل می شی ...
 هنوز به دویدم ادامه می دادم که بازوم رو گرفت و نگهم داشت . شاکی شدم : چیکار می
 کنی ؟ دیرم شده ...
 - الان همینجا می بندمت نری سره جلسه ها .. تو گوش نداری ؟ میگم وایسا بند کفشت
 باز شده ...
 به کفش هام نگاه کردم و با عجله نشستم . باز دنباله ی بند ها رو داخل کفشم هل دادم و
 گفتم : اصلا نبسته بودم که باز بشه
 اونم مقابلم روی پاهاش نشست و پرسید : داری چیکار می کنی ؟
 - درستش می کنم ...
 اخم کرد و دست هام رو هل داده و بندهای کفشم رو گرفت : ببین می تونی خونه
 خرابمون کنی ! این بچه بازیا چیه ؟ خب ببندش ، یه بند بستن مگه چقدر زمان می بره ...
 هول جواب دادم : بحثه زمان نیست که ، بلد نیستم ...
 به آنی سرش رو بالا گرفت و با تعجب پرسید : تو بلد نیستی بند کفشت رو ببندی ؟
 سعی کردم بحث رو عوض کنم و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم . گفتم : عه عه ، دیدی چی
 شد ؟ دیرم شده ...

اخمی کرد که با لبخند به زور کنترل شده ی روی لبش کاملاً تضاد داشت و گفت :

خودت رو خر کن بچه ، آروم بگیر ببندمش برات ...

خندیدم و به دست هاش که بند کفشم رو می بست نگاه کردم . کارش که تموم شد سر بلند کرد که گفتم : گفته بودم که خیلی عاشقتم ؟

- بنده گفته بودم که زود باش برو سر جلسه تا یه لقمه ت نکردهم؟

یاد جلسه افتادم و باز با استرس بلند شده و با عجله به سمت ساختمون راه افتادم . ((

اولین قطره ی اشکم روی گونه م راه گرفت و با پشت دست رد جا مونده از اون رو پاک کردم . من حالا بستن بندهای بلند کفشم رو بلد بودم ، کیهان یادم داده بود . اما نخواستم ببندم ... باید تنها بودم رو به رخ خودم می کشیدم . خوبی با هم بودن و تنها نبودن این بود که از پس کار های خودت بر بیای ولی کسی باشه که بخواد کمکت کنه . که همیشه باشه و امید بشه که اگر از پس خیلی چیز ها بر نمیای من هستم !

*

پوفی کشیدم . داشتم راجع به شام فکر می کردم . با یک تخم مرغ و نصف نون و کمی هم روغن چی می تونستم درست کنم ؟ پوزخندی زدم و تخم مرغ رو برداشتم که صدای داد و بیداد از باغچه ی خونه من رو از جا پروند و تخم مرغ روی سر امیک آشپزخونه افتاد و شکست . با چهره ای نا امید به تخم مرغ شکسته نگاه می کردم که صدای آیدا رو واضح شنیدم : نمی خوام ، من این پسر رو نمی خوام ... اصلاً این کی بود ؟

بابا - الان کدوم گوری می ری ؟

آیدا - هر گوری که با شما سر ازدواجم بحث نکنم ...

در یخچال هنوز باز مونده بود و در اتاقم تند باز شده و آیدا وارد شد . در رو محکم به هم کوبید و من با دهن باز نگاش می کردم که به سمت من برگشت و با عصبانیت گفت : تو اونجا چیکار می کنی ؟

با همون چهره ی نا امید و گرفته به زمینی که تخم مرغ روی اون شکسته بود نگاه کردم و گفتم : داشتم فکر می کردم با تخم مرغ چی درست کنم که خراب شد ...

- حتما می خواستی زرشک پلو با مرغ درست کنی و سایر مخلفات ...

لبخند زدم . حتی وقتی عصبی بود هم دست از مسخره بازی بر نمی داشت . پرسیدم :

حالا تو چرا آتیش تند ؟

- هیچی ، سرم کلاه رفته ...

- مادر نزاایده کسی سره تو کلاه بذاره ...

- اون شب دو تا پسر کنار هم بودن ، من چه می دونستم که منظوره اینا این نره خره ...

با چشمای گشاد شده نگاش کردم : کی رو می گی ؟

- همین امین دیگه ، مردک مزخرفه از دماق فیل افتاده برگشته می گه من از یکی دیگه خوشم میاد

جا خوردم . به روی خودم نیاوردم و پرسیدم : توام ساکت موندی ؟

- هه ، فکر کن یه درصد ، منم گفتم سگ تو روی تو نگاه می کنه آخه قزمیت ؟

دهنم باز موند : تو واقعا همچین چیزی گفتی ؟

- آره ، اونم گفت خیلی خوبه ، پس تو چرا الان داری منو نگاه می کنی ؟

خندیدم . بلند خندیدم . جدا خیلی با هم تفاهم داشتن .

- مرگ ، به چی می خندی ؟ یه کوفتی بده بخورم ...

- زرشک پلو با مرغ و سایر مخلفاتمون شیکست ، چی می خوری ؟

- جهنم و ضرر ، سگ خورد ... سفارش می دم از بیرون برامون بیارن ، حقوقت رو

گرفتی جبران می کنی . گفته باشم ...

لبخند زدم : باشه ...

- از اولش اسکل بودی !

جوابی ندادم . نیم ساعتی زمان برد تا پیک پیتزاها رو به دستمون رسوند و هر دو روی زمین نشستیم و مشغول شدیم که آیدا گفت : چیزه ... میگما ...

- چیه ؟

- تو ... تو خبر داری ؟

- از چی ؟

- همون مرده که اومده خواستگاریه تو ...

- لقمه ای که کیومرث برام گرفته ؟

- آره همون ، خودت می دونی ؟ بابا گفت که نمی دونی ...

پوزخندی زدم : خب ، حالا چی شده ؟

- آخر همین ماه می خوان بیان خواستگاری ...

- خوش اومدن ...

اخم کرد : می خوام خودت رو بدبخت کنی ؟

لبخند تلخی زدم : الان خیلی خوشبختم ؟

- دعوتمون کرده باغه دماوند انگاری ویلا داره اونجا ...

- خوش به حالتون ...

- همه رو دعوت کرده ...

بغض کرده نگاش کردم . اما باز لبخند زدم : خوبه که ، کار و کاسبی بابا و کیومرث

خانه بزرگ می گیره ...

- سیمین سخته می کنه ...

- پیتزا می دی بخوریم یا کوفت ؟

تکه ی پیتزا رو توی جعبه انداخت و گفت : زهر !

اهمیت ندادم و گاز بزرگی به تکه ی مثلثی پیتزا زدم . نمی دونستم برای پایین رفتن بغضم کافیه یا باید کل جعبه رو قورت بدم آیدا خودش فهمید و بحث رو عوض کرد : من از پسر کناریه این الدنگ خوشم اومده بود . آیدین اشاره کرد سمت پسر ه گفت اینه من چه می دونستم ؟ دو نفر کنار هم بودن ...

- تو امین رو ندیدی اونم تو رو ندیده ، این چه مدل خواستگاریه ؟

- چه می دونم ... باباش و بابام برامون لقمه گرفتن ...

- امین بد نبود

- آره ... از بد یه چیزی اونور تر بود !

*

باز هوا تاریک شده بود و من برای نرفتن به خونه حتی ترجمه های مینو برای شرکت های طرف قرار داد توی انگلیس رو هم گرفته بودم . بدنم درد می کرد و چشم هام خواب میرفت انگار خیالم راحت بود که به جز نگهبان کسی توی شرکت نمونده بود . کیفم رو از کشو بیرون کشیدم و بسته ی سفید رنگ چند گرمی مونده از بسته ای که فرزاد دفعه ی پیش داده بود برای رفع خماری در آورده و روی میز گذاشتم ... به شناسنامه م که کنار کیفم روی زمین افتاد هم اهمیت ندادم ... خمارتر از این حرفا بودم که بخوام خم بشم و از روی زمین برش دارم ...

جلد قرمز رنگش جلو چشمم محو بود تقریبا ... هربار که می خواستم مواد مصرف کنم

دلم ریش میشد از اشک هایی که پای چشمم رو خیس میکرد !

به بسته خیره شدم . تقریبا هر دفعه با خودم تکرار می کردم که این آخرین باره ، که دیگه حق مصرف ندارم و این چند دفعه ها همیشه تکرار می شد و هیچوقت هم آخرین بار نبود . به قول ضرب المثل توبه ی گرگ مرگ است معروف !

چسب دورش رو باز کردم و باز روی میز گذاشتم . برای مقابله کردن با وسوسه و این درد بی انتها یه اراده ی فولادی نیاز بود که من نداشتم . چه فرقی می کرد که یه وجب زیر آب برم یا چند وجب وقتی انتهایش خفه شدن و مرگ بود ؟

دست هام به لرزه درآمده بود و من از دیروز عصر تا به امروز استفاده نکرده بودم به قصد ترک کردن . چقدر مسخره ! فقط نصف روز پای حرفم بودم . فرزاد چه کرده بود با من ؟

دستم رو به سمت بسته ی باز شده ی روی میز بردم که در با نهایت سرعت باز شد و من ترسیده سر بلند کردم . کیهان بود . با وحشت از جا بلند شدم . اونقدر ترسیده و تند که صندلی عقب پرت شد . رنگم پریده بود از دیدن چهره ی ترسناک و غضبناکه کیهان که رو به کبودی می رفت ، از رگای بیرون زده ی گردنش و از سرخی چشماش ، جلو اومد و به پودر روی میز اشاره کرد : این چیه ؟

- کی .. کیهان ...

نعره کشید و صداش سرتا سر سالن شرکت پیچید : مرگ و کیهان ، می گم این چیه ؟

- هی .. هیچی ...

میز رو دور زد و من هم جهت موافقتش دور زدم . می ترسیدم ، مثل سگ از کیهان می ترسیدم در عینه عشقی که بهش داشتم .

- وایسا سرجات تا اینجا رو روی سرت خراب نکردم .

- بذ ... بذار ... من ... من توضیح می دم ...

- تو گ* ه می خوری توضیح بدی ، آتیش می زنم آذین ...

میزم رو محکم هل داد که به دیوار سمت دیگه ی اتاق خورد و من از ترس گوشه ی دیوار ایستاده و چسبیده به دیوار بودم . ترجیح می دادم با دیوار یکی بشم تا اینکه به دست

کیهان بیفتم . قدم قدم جلو اومد و با چشمای غرق خورش و رگ های رو به انفجارش به من نگاه می کرد : بزرگ شدی واسه من مواد می کشی؟

- غلط کردم کیهان ...

- غلط کردی ؟ تو گ*ه خوردی کثافت ، این دفعه هرجا که باشه بساط پهن می کنی خماریت در بره ؟

با صدای بلند گریه کردم که یک قدمیم ایستاد : الان من تو رو چیکارت کنم اخه ؟ هان ؟ رفتی برا من معتاد شدی ؟

- ب ... به تو ربط نداره . دیگه ... دیگه هم نمیام شرکت اصلا ... ت...

تو دهنی که خورده بودم اجازه ی گفتن مابقی کلمه ام رو نداد . شوری خون رو توی دهنم حس کرده و بهت زده به کیهان خیره بودم .

- به من ربط نداره ؟ هان ؟

دستش رو بلند کرد و سیلی دوم رو همون جای اول کوبید و این بار گردنم هم درد گرفت .

- به من ربط نداره بی پدر؟؟؟

دستش رو برای بار سوم بلند کرد که بی اختیار دستم رو جلو بین خودم و خودش نگه داشتم و جیغ زدم : نزن ...

- ولت کنم ؟ آره ؟؟؟

آره ای که بلند عربده کشید من رو از جا پروند و صدای گریه م به قدری بلند بود که گلوم می سوخت و ضجه زدم : ولم کنید بسه ...

بی حال روی پاهام روی زمین نشستم . صدای گریه ی من و نفس های بلندی که می کشید همه ی صدایی بود که شنیده می شد . مقابلم روی پاهاش نشست و چونه م رو توی دستش گرفت : گریه نکن اون روی سگم رو هنوز ندیدیا ...

دهنم رو بستم و هق می زدم .

- کدوم حیوونی اینو بهت داده ؟ هان ؟

جواب ندادم که چونه م رو فشاری داد و بلندتر گفت : آدم باش جوابمو بده ...

سکوت کردم که باز پرسید : تو شرم نمیکنی ؟ اونقدر لات شدی که مواد بکشی ؟

چونه م رو رها کرد و روبه روم به دیوار تکیه داده و روی زمین نشست . پاهاش رو

جمع کرده و آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش گذاشت و به رو به رو خیره بود .

لرزه ی بدنم بیشتر شد . نگام سمت میز رفت . شاید مقدار کمی از گرده روی میز باقی

مونده بود . مهم نبود گوشه ی لبم پاره شده یا کیهان هنوز نشسته بود و عصبی بود . مهم

جونی بود که تا لبم بالا اومده بود برای مصرف نکردن همون پودری که کیهان رو رو به

مرز جنون برده بود .

حتی توان ایستادن نداشتم و چهار دست و پا به سمت میز رفتم که کیهان به خودش جنبید

و بازوم رو گرفت و مانع شد .

- کجا ؟

- تو ... ت ... تو رو خدا ... دا ... دارم میمید .. می میرم !

با چشمای نم برداشته ش طبق عادت زل زد به مردمک های رنگی چشم هام و دلسوزی

و غم و ترحم و ناراحتی بیداد می کرد توی چشمهایش ... نالید : آذین ...

- ه .. همین یه بار ... کیهان تو رو خدا ...

- داری می لرزی

- دارم می میرم ...

چشم هام نیمه باز بود . دندونام به هم می خورد . قطره های عرق روی پیشونیم راه

گرفته بود . کیهان مضطرب فقط نگام می کرد و این بار با نگرانی اسمم رو صدا زد : آذین

... عزیزم ... آذین چشمت رو باز کن ...

من اما از درد امونم بریده بود . دو دستش رو روی گونه هام گذاشت و وادارم کرد که به اون نگاه کنم : منو ببین ... آذین ...

- ب ... بدنم درد می کنه ... یه ذره فقط ...

- باشه ، قبوله ...

لبخند بی جونی زدم که با جمله ای که از دهنش دراومد یخ کردم : با هم ... با هم می کشیم ، خب ؟

ناتوان دست هاش رو پس زده و خودمو عقب کشیدم . عصبی شده بودم . از کیهان بعید نبود که برای مصرف نکردن من یا برای آروم گرفتن خودش این کار رو انجام بده و من ترس برم داشت .

حتی فکر به آلوده شدن کیهان از پا درم می آورد ! تند گفتم : نه .. نه !

نفسش رو پر صدا بیرون داد از کلافگی : خب تو بگو چیکار کنم ؟

- فقط برو بیرون ...

- تو بیخود میکنی

- دیگه نیا ، همین ...

به سمت مواد بدنم رو کشیدم که صدای عصبیش رو که سعی می کرد آروم باشه شنیدم :

به مرگه خودت دست بهش بزنی پا به پات می کشم !

نگاش کردم و بعد از سر نا توانی شروع کردم به گریه کردن : برو لعنتی ، برو و مثل

همه ی این چند سال ، نباش !

- کی بهت اینا رو می ده ؟ چی شده این مدت که نبودم لامصب ...

عصبی و بی اهمیت از جا بلند شدم و به سمت در رفتم . تند بلند شد و بازوم رو گرفت

که دستم رو محکم کشیدم و دو سه قدمی تلو تلو خوران ازش فاصله گرفتم و جیغ کشیدم : ولم

کن ... ولم کن لعنتی ...

عصبی بود . گوشه ی چشمش می پرید و چشمای به خون نشسته ش نشونه های خوبی نبود . اما مگه اهمیتی داشت وقتی جونم تا خرخره م بالا اومده بود تا در بره و راحت شم ؟ - ولم کن ... به تو مربوط نیست ... هیچی به تو ربط نداره ... برو دنبال عشق و حالت ، برو همون جا که بودی ... فکر کن آذین مرده ... من مردم ... - حالت خوب نیست ، بیا حرف بزنیم ...

از جیغی که کشیدم گلوم سوخت : حاله من به تو ربط نداره لعنتی ... بهش پشت کردم که به سمتم اومد و باز تند به سمتش برگشتم و خیلی جدی زل زدم به چشماش : به خدا ، به مرگه کیهانم بیای جلو خودمو می کشم ... ولم کن به حاله خودم ... سر جاش میخکوب شد و سوار آسانسور شدم . دکمه ی پارکینگ رو زدم . کیهان رو به روی در ایستاده بود و با همون چشمای به خون نشسته به من خیره بود جلو نمی اومد ... خودش می دونست که همیشه ، حتی الان بعد از هفت سال وقتی میگم به مرگ کیهانم یعنی اماده ی هرکاری هستم و باید ازم بترسه ... باید از این بترسه که مبادا من بلایی سر خودم بیارم ...

منم به اون خیره بودم که در بسته شد . توی آینه ی روبه روم خودم رو دیدم . رنگ پریده با دونه های درشت عرق روی پیشونیم ... هنوز کاملاً نه ، ولی از بین رفته بودم . خارش صورتم اعصابم رو به هم ریخته بود . نفسم رو به تنگ شدن می رفت که در باز شد . بیرون زدم و گوشیمو از جیب مانتم بیرون کشیدم .

تعادل درستی روی انگشتم نداشتم و به زور شماره ی فرزاد رو گرفتم بوق اول به دوم نرسیده گوشی رو برداشتم : الان که شبه ، منتها افتاب از کدوم ور در اومده ؟

- ف ... فرزاد ...

جدی شد : چی شده ؟ کدوم جهنمی هستی ؟

- دا ... دارم می میرم ...

خندید : خماری ؟ صدات وقتی خماری هم قشنگه ...

صدای آشنای زنی رو کنارش شنیدم : اه ، بدم میاد اینطوری باهات حرف می زنی ...

فرزاد ولی محل نداد و پرسید : کجایی تو دختر؟

- بیا....

- الساعه ...

باز صدای زن بلند شد : می خوامی بری ؟ آره فرزاد ؟

فرزاد آهی کلافه گفت و جوابش رو داد : خفه شو دو دقیقه ... الو ، آذین به گوشی ؟

- توی ... توی شرکت ...

عصبی شد : این وقت شب توی اون خراب شده چه غلطی میکنی ؟ لابد اون نره خرم

اونجاست

- حالم بده

- بیا بیرون . برو روی پله های ساختمونه کناریش بشین ، نری بشینی تو ماشینه اون

لاشخوری که گذاشتم تو رو به پاد ، خماری حالیت نیست چه غلطی میکنی ، خب ؟

- باشه ...

- آ باریک الا خانومم ...

تلفن رو قطع کرده و با بدبختی خودم رو برای بیرون رفتن کشوندم و روی همون پله ای

که فرزاد گفته بود نشستم .

گاهی واقعا فکر می کردم از سر علاقه تا حد جنون گند می زنه به من و زندگیم ...

وگرنه برای اون چه فرقی داشت که راننده خبر رسانش چه بلایی سر من بیاره یا این که به

قوله خودش من با کیهانه نره خر توی این ساختمون باشم یا نباشم ؟

نگام رو به زور به سمت ساختمان کثوندم . دلم گرفته بود . بد حرف زده بودم با کیهان ... اما چرا رفته بود و رهام کرده بود ؟ باید می دونست دلیل زندگی اگه دور شه خیلی چیزها به هم می ریزه و زندگی دیگه زندگی نمی شه !

روی پله مجاله شدم . مهم نبود نگاه عابریایی که با دیدنم با افسوس سر تگون می دادن . حس می کردم یکی یکی استخونام یکی بعد از دیگری می شکنن . الحق که فرزاد خوب راهی رو برای وابسته بودنم انتخاب کرده بود .

نمی دونم چقدر گذشت که کفش های واکس زده و براقی مقابلم ایستاد و من سر بلند کردم . فرزاد بود که دستم رو مقابلش دراز کردم : بهم بدش ...

خندید : زشته وسطه خیابون اسکل . پاشو بریم ...

- ن ... نمیام با تو ...

ابرویی بالا انداخت : باشه ، خود دانی ..

قدمی به عقب رفت که به خودم جنبیدم و پاچه ی شلوارش رو گرفتم : غلط کردم ... تو رو خدا ...

خندید : زشته دختر ، پاشو بریم ...

از جا بلند شدم . به دنبالش راه افتادم و وقتی از خیابون می گذشتم نگام به در خروجی شرکت افتاد . کیهان ایستاده بود . یه دستش رو به سقف ماشینش تکیه داده و دست دیگه ش رو پشت گردنش گذاشته بود . چشم هاش برق می زد . بهت زده بود و نا باور ... خورد شدم . نابود شدم ... کیهان زل زده بود به من و من چقدر بدبخت بودم ...

بازوم کشیده شد : حواست کجاس الاغ ؟ ماشین می خواست بزنه ...

همونطور که بازوم رو گرفت من رو به سمت ماشین برد و سوارم کرد . در رو بست و ماشین رو دور زد . من همه ی نگاهم به سمت دیگه ی پنجره ی ماشین دقیقا به کیهانی بود

که حس می کردم شکسته ... بدتر از من... بدتر از عالم ... هنوزم دوسم داشت ؟ پس چرا رفت ؟

نه ، دوسم نداره ... کی آخه می تونه منو با این اوضاعی که حالا درگیرشم دوست داشته باشه ؟ هیچکس ... من کسی رو نداشتم و این فرزاد فقط برای ارضای غرورش بابت پس زندنش می خواست منو داشته باشه ... حیفش می اومد که وقتی مورد پسند همه ی جنسای مونته از من جواب سربالا و منفی بشنوه !!!

ماشین به راه افتاد و من دست و پام بی حس شده بود . دستم رو روی قلبم گذاشتم . نفس کشیدم به خس خس افتاده بود . فرزاد پر اضطراب ماشین رو گوشه ای پارک کرده و کوله پشتیم رو از دست هام گرفت و روی پاش گذاشت . به دنبال قرصام ، همونایی که چند وقتی بود به خاطر از بین رفتن ریه هام ازش استفاده می کردم می گشت و نگران بود ! فرزاد هم دوسم داشت ؟

پیداش کرد و مقابلم گرفت : بیا بخور کبود شدی ...

گوش ندادم . دوست داشتم نفسم بریده شه و راحت شم از این زندگی کوفتی ... فرزاد با عصبانیت اونو توی دهنم گذاشت و به خوردم داد راه نفسم باز شد و این فرزاد لعنتی همیشه مخالف ساز من می رقصید ...

کوله رو روی صندلی عقب پرت کرد و مشغول رانندگی شد : با کی لج می کنی ؟ با من؟؟ دیگه باید چه غلطی می کردم برات که نکردم .حالا دو سه بار از دستم در رفت زدمت ... گفته بودم وقتی عصبی ام دم پره من نپلک ... خر گازت گرفته ؟ چه مرگته که بر نمی گردی ؟ ... به خدا زندگی می سازم برات که حرف نداشته باشه ... هوم ؟

- مواد رو بده....

بسته ای رو از جیبش بیرون کشید و روی پام انداخت . خودم رو پایین کشیدم و جلوی صندلی شاگرد مچاله شدم .

- ینی مرده شوره تو رو ببرن ، اینجام جاعه برای کشیدن ؟ ..

اهمیت ندادم . دردی که می کشیدم به قدری وحشتناک بود که مهم نبود کجا هستم و چطور هستم . به لطف موادی که می کشیدم اونقدری لاغر شده بودم که جا شم و پودر و بند و بساطم رو روی صندلی شاگردی که نشسته بودم پهن کرده و مشغول شدم ... کارم که تموم شد همونطور مچاله نشسته بودم و به در ماشین تکیه دادم . فرزاد مشغول رانندگی بود و همزمان حرف می زد : اصلا حواست بود چی گفتم ؟

پوزخند زدم و به مسخره گفتم : همه ش یکی دو بار دستت بلند شد روم ؟

- آقا اصلا ده بار ... خودت مرض داری که می پیچی به من ...

- رژه لبای روی یقه ت یا موهای بلنده رو لباساتم من گذاشتم ؟

- زر مفت نزن ... خودت می دونی که جز تو اونا یه مشت عروسکن ...

به مسخره خندیدم و گفتم : حتما اون کلاهبرداریا هم بازیه ...

- خفه شو نئشه ای هنوزم ، نمی شه دو کلوم باهات حرف زد ...

- دوست دخترت ... ناراحت نشد اومدی ؟

- گوره باباش ، خوده اسکلتش در جریانه ... یعنی خودم بهش گفتم هیچکی برام آذین نمی شه ...

به افکار مسخره ش خندیدم . به اینکه من رو تا مرز بدبختی برده بود و همه ی آبروم رو به باد داده بود تا من رو داشته باشه و به نظرم فرزاد از دوست داشتن هیچ چیز رو نمی دونست ...

فرزاد - بریم خونه مون ؟ ...

- با تو بهشتم نمیام ...

خندید : دیر یا زود جهنم میای ، بهت قول می دم ...

- منو ببر خونه ...

- ای به چشم ... فقط یه چیزی ، اون موقع که با پای خودت برگشتی به نظرت باز عروسی بگیریم یا فقط بریم سر خونه زندگیمون ؟
جواب ندادم که بلند خندید . چهره ی شکسته ی کیهان حتی برای یک لحظه هم از جلوی چشمم محو نشد !

*

- سلام بانو ...

از جا پریدم و به عقب برگشتم . با دیدن امین دقیقا پشت سرم جا خوردم و اخم کردم . هر دو دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد : ببخش تو رو خدا ، نمی دونستم می ترسی ... حالا خداروشکر باز خودت رو نسوزوندی !
پوفی کشیدم و باز به سمت چای ساز برگشتم که صداش رو پشت سرم شنیدم که گفت :
تو چرا انقد تخیسی؟

لیوانم رو پر کردم و به سمت در قدم برداشتم که مقابلم ایستاد : فرار نکن ...
نگاه کردم : دلیلی برای موندن نمی بینم ...

- زمین تا آسمون فرقه بینه تو و اون پاچه بگیر

اخم کردم : درست حرف بزن ...

- چرا شب خواستگاری نبودی ؟

- لزومی نمی بینم جواب بدم ...

- زبونه تند و تیزی داری

- مزاحمم نشو ...

- آدین ...

دهن باز کردم جوابش رو بدم که صدای عصبی کیهان باعث شد هر دو به سمت در نگاه کنیم : چه خبره اینجا ؟

امین خونسرد بود و من فقط نگاهی می کردم . خجالت می کشیدم . از هفته ی پیش بعد از گندی که بالا آورده بودم ندیده بودمش ... امروز هم حتما دوربین های مدار بسته رو چک کرده و به آشپزخانه رسیده ...

آقا رستم سه روز پیش بابت تعمیر دوربین ها از کارمندای بخش ترجمه خواسته بود اتاق رو تخلیه کنن و من فهمیده بودم می خواد گندی که اون شب به اتاق زده بود رو تمیز کنه ... تازه علت این همه سره بزنگاه رسیدن کیهان رو فهمیده بودم .

امین - مگه باید خبری باشه !؟

کیهان به من نگاه نمی کرد و رو به امین گفت : تو اتاقم منتظرتم ...

بیرون رفت که امین به سمت برگشت : توی مسافرتمون می بینمت ...

چشمکی زد و من سر در نیاوردم که از چه مسافرتی حرف می زد ؟ از آبدار خونه

بیرون زدم که گوشی داخل جیب مانتوم لرزید و اون رو بیرون کشیدم ، عجیب بود . برای

اولین بار آیدا زنگ زده بود . دکمه ی وصل تماس رو زدم : جانم ...

- لیمویی یا آبی ؟

جا خوردم که باز گفت : زود انتخاب کن ...

- لیمویی ...

- آره ، بیشتر بهت میاد.. فعلا !

گوشی رو قطع کرد و من تعجب کردم . همین بین دوباره تلفن توی دستم لرزید و این بار

شماره ی فرزاد بود . دکمه ی وصل تماس رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم ...

- سلام خانوم خانوما ...

- سلام ...

- یه هفته ای هست نا پیدایی ...

- خب ..

- خواستم حالت رو بپرسم . جنست تکمیلہ ؟

- آره ...

صدای ضعیفش رو شنیدم : کاش زیاد نمی دادم که حالا سراغی نگیری و نبینمت ...

خودم رو به نشنیدن زدم و پرسیدم : چیزی گفتی ؟

تلفن رو قطع کرد . جماعتی خل شده بودن انگار بعد از تموم شدن ساعت کاری از شرکت بیرون زدم . از کنار خیابون راه افتاده بودم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم . به سمت خیابون برگشتم و با دیدن آیدین تعجب کردم . همونطور مات برده ایستاده بودم که شیشه ی سمت شاگرد رو پایین داد و خم شد . نگام کرد : سوار شو ... دوست نداشتم . ولی خیلی وقت بود که نمی تونستم با کسی بجنگم و به ناچار سوار شدم و به راه افتاد . معذب بودم . کنار آیدینی معذب بودم که یه زمانی می گفت حتی از خودش هم بیشتر منو دوست داره . چقدر فاصله گرفته بودیم از اون روزا ... بی مقدمه پرسید : از کی اینجا کار می کنی ؟

- خیلی نمی شه ...

- کیهان رئیسشه

- می دونم !

ماشین رو کنار خیابان پارک کرد و به سمت برگشت : دست از پا خطا کنی خودم نفست رو میبرم ، خب ؟ دور و برش نپلک !

- م ... من ... کاری بهش ندارم...

- خوبه ، فیلت یاد هندستون نکنه ، فرزاد خیالش راحت بود که کج نمیری ، منتها خیاله من بدجور ناراحته !

فقط نگاش کردم . فرزاد خیالش راحت بود چون پای آمین وسط بود و خیالش راحت بود چون من محتاجه بودنش بودم و از ترس از دست ندادنش تن به هر کاری نمی دم !!!

آیدین - ولی من می دونم کیهان خر تر از این حرفاست و امکانش هست بیاد سمتت ،
 منتها خبر نداره که چطور نجاتش دادم و تا آخر عمر مدیونه منه !
 چونه م به لرزه افتاده بود . از شدت بغض و گریه ای که خفه می کردم تا صداش بلند
 نشه . باز به راه افتاد و خیره به رو به رو حرف می زد : با همین مردی که اومده
 خواستگاریت برو و دیگه برنگرد . مرد خوبییه ، با همه ی این شرایطی که داشتی باز می
 خوادت . برو شاید اونجا ادم شدی ... برو و دیگه نیا سمته ما ... برو و مثل ادم زندگی کن ...
 فردا شب میان خواستگاری ، اون قیافه ی عملیت رو هم درست کن . درست و درمون بیا
 جلوشون ظاهر شو ، خب ؟
 جواب ندادم . من حالم به هم می خورد از این نا برادری که این طور دشمنی می کرد .
 چیزی بیشتر از فرزاد برام گرون تموم شد . چون آیدین برام خیلی عزیز بود ، خییلی
 *

کمی این پا و اون پا کردم و در آخر ضربه ای به در زدم .
 - بفرمایید .
 در رو باز کرده و داخل رفتم . مقابل در ایستاده بودم که سرش رو بلند کرد و با دیدن من
 ابرویی بالا انداخت : چه عجب ... اتفاقی افتاده ؟
 به کنایه ای که زده بود اهمیتی ندادم و جلو تر رفتم . به عمد در رو نبستم تا احساس
 صمیمیت بیشتری نکنه و مقابل میزش ایستادم . فرم مرخصی رو مقابلش گرفتم : بفرمایید .
 برگه رو گرفت و نگاهی به اون انداخت .
 - باید حدس می زدم الکی اینورا نیومده باشی ... ولی مرخصی چرا ؟
 - کاری پیش اومده باید برم ...
 - مهمون دارین ؟

اخم کردم و جواب ندادم که گفت : این همه تلخی نکن ، مثلاً ما دیگه با هم آشنا در اومدیم

.

- می شه امضاش کنین ؟

- برای مسافرت مرخصی نمی خوام ؟...

جواب ندادم که با بی میلی برگه ها رو امضا کرد . همین موقع صدای کیهان رو از پشت

سر شنیدم : مگه من نگفتم هر بار دیانا رو ننداز به جونه من ؟

امین سر بلند کرد و من هم به سمت کیهان برگشتم . با دیدن من ساکت موند و نگاه از من

گرفت . روی یکی از مبل های چرم اتاق نشست و آرنج هاش رو روی زانو هاش گذاشت .

خیره ی سرامیک کف اتاق شد که امین گفت : این دیانای شما رو فقط بابای بدبخته من می

تونه تحمل کنه ...

کیهان بدون اینکه سرش رو بالا بگیره گفت : ببند دهنت رو ...

- بفرما ، اینم برگه ...

به سمتش برگشتم و برگه رو گرفتم : ممنون ...

از اتاق بیرون زدم . کیهان به من محل نمی داد . اینطوری بهتر بود ، اما نمی دونم چرا

دلم می گرفت و بیشتر هوای گریه به سرم می زد ؟

کیهان هنوز از چیزی خبر نداشت ! امیدوار بودم هیچ وقت خبردار نشه . سوختن خودم

رو بیشتر می پسندیدم تا بازی کردن با رگ غیرت کیهانی که روی تار به تار موهام حساس

بود و خبر نداشت چه بلاهایی سرم اومده . بی خبری خیلی بهتر بود تا برخورد کردن با

واقعیت هایی که تحمل دوستنشون سخته .

وسایلم رو جمع کردم و بعد از خداحافظی با همکارام از شرکت بیرون زدم . بدون شک

فرزاد از خواستگار تازه از راه رسیده خبر نداشت که خبری ازش نبود . خودم رو سپرده

بودم به سرنوشت به اینکه خدا دقیقا بین این همه تقدیر و سرنوشته از قبل نوشته شده چه چیزی برای من قرار داده و من تا کجا باید با بدبختی دست و پنجه نرم کنم؟! رسیدنم همزمان شد با پارک کردن ماشین آقا کیومرث و اهله خونواده ش ... لاله تند پیاده شد و خودش رو به من رسوند : بالاخره چشممون به جمالت روشن شد .
- سلام ...

آقا کیومرث پیاده شد : بیا اینور حرف نزن باهаш ...
سپهر - بابا ...

مهتاب - لاله بابات با توعه ...

لاله نزدیک تر اومد و بیخ گوشم گفت : به نظرم از همون اولش لیاقتت ازدواج با همچین کسی بود !

جوابی ندادم . سرم رو پایین انداخته بودم . نه که بی سر و زبون باشم یا بلد نباشم جواب بدم ... ولی فقط خسته بودم ، خیلی خسته ... نه خسته ی کیلومترا راه رفتن یا خسته ی خروارها کار کردن ، من فقط خسته شده بودم از توجیح کردن ، توضیح دادن و چونه زدن با ابله ! به نظرم سخت ترین کار روی زمین همین دهن به دهن گذاشتن با آدم نادونه !
لاله پوزخندی زد و یکی بعد از دیگری داخل رفتند . سپهر مقابلم ایستاد : خوبی؟!
سر بلند کرده و نگاهش کردم . لبخند کج و معوجی زد . پیدا بود خودش هم از سواله مزخرفی که پرسیده زیاد راضی نیست که از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم . به اتاق خودم پناه بردم و چشمم به تابلوی چشم سیاهی که کشیده بودم افتاد . جلو رفتم و اون رو برعکس به دیوار تکیه دادمکم کم باید کیهان رو هم از یاد می بردم . لا به لای همین افکار گیر افتاده بودم که در باز شد و به سمت در برگشتم آیدا بود .

آیدا - باید آماده بشی ، کم کم مهمونا میان ...

چیزی نگفتم و گوشه اتاق نشستم . آیدا پوفی کشید و به سمت کمد رفت .

گوشه ی اتاق کز کرده بودم . پاهام رو جمع کرده و دستام رو دور زانو هام حلقه کرده بودم . بی حس خیره بودم به آیدایی که به قول خودش برای راه انداختن من مامور بود و معذور !

- وای ، این قرمز ه خیلی شیکه !

- لباسه باز نمی پوشم .

- چرا ؟ خوبه که ...

- اخم کردم : گفتم نه یعنی نه .

- باز تو پاچه گرفتی ؟ خب این نه یه دونه دیگه بردار

- نمی شه نیام ؟

- دوست داری آیدین بیاد با کتک اماده ت کنه ؟

- با بغض گفتم : همه هستن آخه ...

- خب باشن ، دو ساله خودت رو قایم کردی که چی ؟ فکرشون عوض می شه یا زندگی

تو عوض میشه ؟

- کیومرث خان هم هست

- مگه میشه نباشه ؟ محل نده ، خب ؟

- ولی ...

بی حوصله از جا بلند شدو مقابل من روی زمین نشست : ببین ، هر خطبی که کردی

باید پاش وایسی . اون موقع باید فکر اینجاش رو می کردی .

پوزخندی زده و فقط نگاش کردم . در آخر رضایت داد و لباس شب بلندی به رنگ قرمز

دونه اناری بیرون کشید و آیدا بهتر از هرکس دیگه ای هنوز سلیقه های من یادش بود . به

خاطرش بود که من همه چیز رو شیک و ساده دوست دارم .

*

آخرین دور از خط چشمم رو کشیدم . یادم نمی اومد آخرین باری که آرایش کردم دقیقا کی بود و این اولین بار بود که از داشتن لوازم آرایشی مارک خوشحال بودم ... اشکایی که هر از گاهی روی گونه م راه می گرفت آرایشم رو پاک نمی کرد .

این آرایش کردن و بزک دزک کردنم هم سفارش آیدینه لعنتی بود و هنوز جای لگدای که استخون دنده م رو شکسته بود درد می کرد ، نفس کشیدنم رو هم سخت می کرد !

از جا بلند شدم . باید می رفتم . گرفته شال حریر سیاه رنگم رو روی سرم انداختم و به لطف کرم پودر پوستم روشن تر شده بود . حسرت پوست صاف و بدون لک گذشته م رو خوردم ! بیشتر آدمایی که اون موقع منو می خواستن به خاطر ظاهر بی عیب و نقصم بود . ولی حالا مواد چه کرده بود با من ؟!

از اتاقک بیرون زدم و به سمت ساختمون قدم برداشتم . مهمونا نیم ساعتی بود که رسیده بودن . از در پشت ساختمون وارد آشپزخونه شدم و در رو بستم . لاله و آیدا به همراه مژده دور میز ناهار خوری توی آشپزخونه نشسته بودند که با ورودم هر سه به سمتم برگشتند .

نیش آیدا باز شد و لاله اخم کرد ، مژده پوزخند زد : چه به خودشم رسیده !

لاله به تمسخر جواب داد : باید بگیم آقا زاده مو بکاره ...

مژده خندید : آره ، موهاشم رنگ کنه !

لاله دستش رو جلوی دهنش گرفت برای بلند نشدن صدای خنده ش و همزمان گفت :

دیگه فقط ساکشن می مونه ..

آیدا - بسه دیگه (رو به من) قشنگ شدی

بغضم رو قورت دادم و لبخند زدم . آیدین وارد آشپزخونه شد : چایی چی شد ؟

لاله - ما نیایم ؟

شروین - آلیسا بازی نیست که ، یارو میلیاردره ...

به سمت من برگشت : چرا ماتت برده ؟ بجنب دیگه ...

آیدا : خانواده ی اون بوزینه رو هم می شناسه ؟

آیدین اخم کرد : آیدا بچه بازی در نیار ، این بره دیگه موتور گازی سوار هم مغز خر نخورده بیاد خواستگاریت ...

لاله کنجکاو پرسید : با خواستگار آیدا هم آشناست ؟

آیدین - نونمون تو رو غنه ، یارو شریکه خانواده ی مامانه امین ، خواستگاره آیداس !

آیدا اخم کرد : ما داریم شوهر می کنیم نونه تو کجا تو رو غنه ؟

استکانا رو پر کردم و سینی رو دستم گرفتم . لاله به سمت آیدا نگاه کرد : این امینه شما داداش ماداش نداره ؟

آیدا پشت چشمی نازک کرد : داشته باشه هم به شما که نگاه نمی کنه .

لاله اخم کرد : نه که شما الان خیلی عاشقه امینی !

مژده - اووووف ، اون یکی خیلی تیکه بود !

آیدا اخم کرد : هوی ، شوهرت اینجا وایساده ها ...

مژده لبش رو گزید و آیدین گفت : تو که هنوز وایسادی ، بیا برو دیگه ...

بی حرف رفتم . وارد پذیرایی شدم . همه ی آدمایی که برای خواستگاری اومده بودن ، دو مرد میان سال به همراه دو زن بودن که بزرگ تر از اونا مردی بود با موهای جو گندمی که کمی از موهای جلوی سرش ریخته بود و پیشانیاش رو بلند تر کرده بود .

با نگاه خریدارانه ای نگام می کرد و من چیزی تا نابودیم نمونده بود . به این باور رسیده بودم که واقعا برای خانواده م مردم ! اونم به گناه ناکرده ، باید کاری می کردم . باید حداقل به فرزاد می گفتم .

جلو رفته و یکی بعد از دیگری چای ها رو تعارف کردم . پدرم نیم نگاهی به من ننذاخت و مادرم با بغض نشسته بود . می تونستم اجبار حضورش رو توی این جلسه ی خواستگاری مزخرف حس کنم و دلم بیشتر برای خودم سوخت .

روی مبل تک نفره ای کنار مادرم نشستم . تمام مدت نگام به سرامیک کف سالن پذیرایی بود و نگاهه پیر مرد اعصابم رو به هم می ریخت . رشته ی کلام رو پیر مرد به دست گرفت :

خب حمید جان شرایط من رو که می دونین این خانوم دختر بزرگم هستن و ایشون هم همسرش ، این اقا هم پسر هم هستن ایشون هم عروسم ...

در حال معرفی اعضای خانواده ش بود و من سرم پایین بود . علاقه ای به دونستن نسبتا نداشتم . با خودم فکر می کردم که خودم رو از بین ببرم ... فکر می کردم فرار کنم ... فکر می کردم انتهای همه ی این راه ها به مقصر بودنم ختم می شد ، به این که هرچی فرزاد راجع به من حرف زده بود راست بوده و کسی ککش هم نمی گزید از بودن یا نبودن من !

پیرمرد - من 65 سالمه و خونه زندگی خوبی دارم . برای شروع ویلای دماوندی که خودتون اخر این ماه قراره برای مسافرت برین رو به نام آذین جان می کنم و ماه عسل هم ونکوور کانادا می ریم . همونجا هم هرنوع جشن با هر نوع سفارشات که آذین جان بگن انجام می شه . به عنوان کادوی اولین دیدارمون هم به ایشون یه بی ام و ه ی کروک تقدیم می کنم که قابالشون رو نداره !

تمام مدت به من نگاه می کرد . شاید توقع داشت خوشحال بشم . شاید انتظار داشت به هیجان بیفتم و تشکر کنم . اما هیچ حرفی برای زدن نداشتم . قطعا کسی به جز مادرم و آیدا خبر از خون گریه کردنه دلم نداشت . چقدر محیط و فضا برام خفقان آور بود . خصوصا لبخند روی لب های آیدین و اخمی که روی پیشونی سپهر بود . مخصوصا سکوت پدرم و چشمای براق از اشک مادرم

من رویاهای خودم رو داشتم . مثل هر دختر دیگه ای ... عروسی که فرزاد گرفته بود برای من کم نبود . بهترین هتل ، بهترین پذیرایی و ارایشگاه و و و اما باز هم خوشحال نبودم . انگار آینده ی خودم با فرزاد رو می دونستم و حقیقت این بود که آینده ی خودم رو هم با این پیر مرد می دونستم . چقدر اینجا نشستن و جواب ندادن کشنده بود !

مابقی حرفا رو نشنیدم . اینکه دختر بزرگش به عنوان هدیه انگشتر برلیانی رو مقابلم روی میز گذاشته بود رو هم ندیدم و آیدا برام توضیح داد . من آینده ی خودم رو خیلی قشنگ تر از حالا تفسیر کرده بودم . اینطور که کیهان همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید باشه و من ملکه ای که توی قصر حبس باشم ... اما کیهان رفته بود و من حالا باید عزادار رویاهای شیرینم می شدم و زندگی گاهی چقدر نفسگیر می شد !

مهمونا رفته بودند و آیدین و پدرم برای بدرقه به دنبالشون راه افتاده بودن و انگشتر برلیان بین دست های لاله و مزده در حرکت بود . مادرم به من زل زده بود و گرفته بود . سپهر - نمی ... نمیشه که ازدواج نکنه ؟

به سپهر نگاه کردم . مهتاب به سمتش برگشت : عزیزم این چیزا به ما ربط نداره . خودشون می دونن و دخترشون ...

سپهر کلافه از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت . پوزخندی زدم . از جا بلند شدم و بی حرف به سمت اتاق خودم راه افتادم . از باغچه گذشتم و وارد اتاق شدم . در رو بستم و به اون تکیه دادم . سر خوردم و روی زمین نشستم . دست هام رو دور زانو هام حلقه کرده و سرم رو روی اون گذاشتم .

ازدواج با پیرمردی که فهمیده بودم اسمش برزوئه بهتر بود . از فرزاد دور می شدم . می تونستم با ثروتش آمین رو بگیرم ... آمین ؟!

اشک هام پشت سر هم می ریختن و با خودم گفتم : نبودن من براش خیلی بهتره ... خیلی بهتر .

*

مینو - حالا نمی خواد بری ، آقا رستم می بره ...

- گناه داره پیر مرد ، خودم می برم می دم به آقای لطیفی ...

پوفی کشید و جواب نداد . از دستم کلافه شده بود بیچاره ! از اتاق بیرون رفتم و به محض باز شدن در آسانسور با عجله وارد شدم . با دیدن کیهان که کنارم بود جا خوردم . در آسانسور بسته شده بود و دیر بود برای بیرون رفتن .

- نمی خوای دکمه ی طبقه ت رو بزنی ؟

به خودم اومدم . از دیدن کیهان اونقدری جا خورده بودم که فراموشم شده بود دکمه ی طبقه ی 13 رو بزنم . جلو رفته و دکمه رو زدم . کنار هم ایستادیم که با دیدن چهره ی آشفته ش نا خود آگاه گفتم : تا دیر وقت کار کردی !

خبر داده بودم که از داخل آینه خیره م شد : دیشب فقط بیخواب شدم !

پر بودم از زهر و نیش زدم : خانومت نداشت بخوابی ..

من حتی از اینکه اون مجرد بود یا متاهل خبر نداشتم . اخم کرد و فقط نگام کرد که گفتم : ببخش ، زیادی خصوصی بود ...

- خیلی دوست دارم اونقدر بزنمت که صدای شکسته تک تک استخوانات زیر دستم بیاد !

لبخند غمگینی زدم : همه زدن ، توام بزن

کلافه دستی لا به لای موهاش کشید و گفت : امروز برو خونه ، نمون شرکت ...

سوالی نگاش کردم که گفت : فکر کنم دیشب توام نخوابیدی ...

خواب ؟ کیهان خبر نداشت خیلی وقته که نمی خوابم ؟ که قرص خوابم شب پیش تموم

شده بود و چیزی نبود برای پناه بردنم به اون !!!

همچنان به چشمای همدیگه زل زدیم که آسانسور تگون محکمی خورد . ته دلم خالی شد

و درجا دست برده و آستین کت کیهان رو از آرنج گرفتم و این کارم همزمان شد با حلقه شدن

دست کیهان دور کمرم برای نگه داشتتم . نگران پرسید : حالت خوبه ؟

چراغ های آسانسور خاموش و روشن می شدن . شبیه فیلم های ترسناک و من واقعا ترسیدم .

- چ ... چی شده ؟

- به من نگاه کن

اما من پر اضطراب نگام به چراغ های اتصالی کرده ی سقف آسانسور بود که کیهان صدا بلند کرد : نگاه کن به من گفتم ...

نگاش کردم ، هیچ فاصله ای بینمون نبود : هیچی نیست تو فقط آروم نفس بکش نفس کشیدنای عمیقم رو دیده بود . از حمله های تنفسی می ترسید . خودمم می ترسیدم ، اما دست خودم نبود . ریه هام خیلی وقت بود که مشکل پیدا کرده بود ...

- پیدامون نمی کنن ... ؟

- آذین مزخرف نگو ، خب ؟

منو عقب کشید و تکیه م رو به دیواره ی آسانسور داد . به نشستن وادارم کرد و من نشستم . فاصله گرفت و به سمت در خروجی آسانسور رفت و روی اون کوبید . فریاد زد : کسی اونجا نیست ؟ صدای منو میشنوید ؟

جوابی نیومد که گوشی تلفنش رو از جیب کتش درآورد .

- آنتن نداره ...

سرفه کردم که به سمتم برگشت . جلو اومد و مقابل پام زانو زد سرمو بین دست هاش گرفت : آروم باش ، ترس نداره ، برق ها رفته و الان برق های اضطراری رو می زنن ... لبخند زدم و گفتم : یعنی میشه که تموم بشه ...

به خس خس افتادم . کیهان شاکی شد : اعصابه منو به هم نریز من خودم اعصاب ندارم .

هیچی تموم نمیشه ، تموم نشده !

باز از جا بلند شد و به جون در آسانسور افتاد . گاهی خودش رو می کوبید . گاهی فریاد می زد . کلافه روی زمین نشست . یک ساعتی می شد که گیر افتاده بودیم . سردم شده بود ولی عرق می کردم . با صدای بلند نفس می کشیدم . کیهان کلافه و نگران نگام می کرد . خودش رو جلو کشید و مقابلم نشست . کتش رو درآورده و روم انداخت : ریزه سرده ؟ لبخند زدم : ه ... هنوزم دلم غنچ می ره ریزه که می گی !

لبخند غمگینی زد : فکر می کردم گفته بودی دیگه دور و برت نیام و نمی خوام منو - توام باور نکردی ولی نیومدی دور و برم !

- انگاری باس دمه مرگ باشی تا بشه باهات حرف زد !

- دعا کن دمه مرگ باشم ...

غریب : آذین !

ریز خندیدم : جانم آذین ...

خیره نگام کرد . دلم زیر و رو می شد با این نگاه دوست داشتن چه فلسفه ای داشت که حتی نگاهه معشوقه لحظه ی مرگ هم امید به زندگی بود !؟

- آذین حرف بزن ...

- به نظرت به این راحتی می میرم ؟

- بسه ...

- خب من خیلی وقته مُردم ، از ... از همون 7 سال پیش !

چشم هاش رو بست . دلم نمی خواست زهر بریزم . واقعا این بار دلم می خواست فقط حرف بزنم . قفسه ی سینه م می سوخت و حس می کردم ریه هام رو به انفجاره . مواد مخدر تا مرگ برده بود من و تنفسم رو !

کنارم نشست . به دیواره ی اتاقک آسانسور تکیه داد . هر دو توی آینه ی وصل شده

روی در آسانسور به هم خیره بودیم که گفتم : یه چیزی بگم باورت می شه ؟

با سکوتش اجازه ی ادامه دادن داد . سرفه کردم و گفتم : بعده تو یه روز خوشم نداشتم
....

- زبونت تلخ شده ...

اشک ها توی چشم هام حلقه بست و با زاری گفتم : فقط دلم می خواد حرف بزنم . توام
گوش نمیدی ؟

- اشک بریزی قبله مردنت خودم می کشمت ...

لابه لای اشک خندیدم : عاشقه همین ابرازه علاقه های (سرفه) با توپ و تشرت بودم
...

- الان نیستی ؟

- می خوام نباشم !

چیزی نگفت و گفتم : وقتی ... وقتی رفتی ، بهم فکرم می کردی ؟

- بعده تو مدل مدل دوست دختر عوض کردم . در حد همون دوست بودن ، یعنی بیشتر از
یک ماه دووم نداشت که بخواد به جاهای باریک تر کشیده بشه ، باورم شده بود اخلاق سگه
منو فقط همون بچه ی 18 ساله می تونه تحمل کنه !

- دوست داشتم بگی با کسی نبودی ...

به سمتش برگشته و به نیم رخش نگاه کردم . لبخند تلخی زد : چرا باید چند سال دیر تر
به دنیا می اومدی ؟

- خیلیا با تفاوت سی سال هم ازدواج (سرفه) ازدواج کردن تو از 13 سال ترسیدی
؟

- از خوشبخت نشدنت باهام ترسیدم . اینا فرق داره باهم

- ولی من گند زدم به زندگیم ...

- آیدین گفت یه خواستگار خوب داری ، گفت می دونه که دلت پیشه من گیره و اینو نمی خواد. این که تو وقتی من نیستم خوده واقعیت میشی و لذت می بری از زندگیت و من مانعم برای خوش بودنت ...

- بهش گوش کردی ؟

- نه ، فقط به هر دری می زدم برای خوشبختیت آگه ، حتی حتی آگه با فرزاد خوش بخت بودی هم من ، من مثل حالا به در و دیوار نمی زدم .

- چه دوسد .. دوست داشتن عجیبی ...

به سرفه افتادم که نگام کرد : لذت می بری از اینکه کسی اینقدر دوستت داره ؟

- آگه خودم دوشش نداشتم آره !

گنگ نگام کرد که شونه ای بالا انداختم : این که خودم دوستت دارم و بدونم تو ام دوستم داری ... حتما اینم می دونم آگه به هم نرسیم صدمه می بینی ... صدمه دیدنه تو برام خیلی درد داره تا صدمه دیدنه خودم اما آگه دوستت نداشتم ، فقط از دوست داشته شدنم لذت می بردم !

لبخند کجی زد : ما چقدر مسخره و عجیب همدیگه رو دوست داریم

- سد ... سردمه

به ستم برگشت . نگران گفت : تو داری عرق می کنی

- ب .. بد ... بدنم درد ... می .. کنه !

نزدیک شد و پلپور تنش رو درآورد و با کمکش روی مانتو تنم کردم و بعد دوباره کتش رو روم انداخت . رکابی سیاه رنگی تنش بود و عضله های همیشه ی خدا ساخته شده و ورزیده ش زیادی به چشم می اومد . زیر لب زمزمه کردم .

- چی میگی زیره لبی ؟

- دا ... دارم دعا می خونم ...

اخم کرد : گفتم کم چرت و پرت بگو ...

- نه ... نه برا ... برای مردنم ...

لبخند زدم : مامان همیشه ... همیشه می گفت آیه ی 51 ... برای سوره ی قلم واسه چشم

نخوردن خوبه که ... که بخونی ...

- دقیقا خوندی تا چی چشم نخوره ؟

- تا ک ... کیهان چشم نخوره ...

لبخند زد : از کی می خونی ؟

- زکره 7 سال پیشم بود

- گفتم چرا من با این دخترکش بودنم چشم نمی خورم ... نگو خانوم دعا خونده ...

نخودی خندیدم : باز تو موشکی خندیدی؟؟!

چشمام رو به تازی رفت و از آینه کبود شدن و تیره شدن پوست صورتم رو می دیدم که

کیهان دلواپس و شاکی گفت : اصلا تو چیکار داشتی که سوار آسانسور شدی ؟

با دست به پرونده ی روی زمین افتاده اشاره کردم که عصبی گفت : پس رستم چیکاره

س ؟

- هیچکاره ... فقط ... فقط زیادی پیره برای .. ب ... برای زیر دست بودن من !

سرفه های خشکم امونم رو بریده بود . به زحمت گفتم : خوب شد که ... که منم هستم ...

تنهایی اینجا بودی ... اون بیرون .. بیرون دق می کردم ... چه ف ... فرقی داشت ؟!

سرش رو خم کرد و پیشانیش رو روی زانوهای خم شده ی من گذاشت و گفت : همه چی

رو خراب کردم ... خوده لعنتیم همه چی رو خراب کردم ...

- جای جفتمون خوشبخت شو

تحملم تموم شد و چشمام بسته شدند . صداها رو می شنیدم و نمی خواستم چشم باز کنم .

دلم رو به مرگ خوش کرده بودم . مرگ هم انگار از من فراری بود ... قطره اشکم از شقیقه

م راه گرفت و به گوشم رسید . چشم هام هنوز بسته بود . این بار برای نمردتم گریه می کردم ، همه ی زندگی من مسخره بود .

- باز کن چشمتو ...

صدای کیهان دقیقا از کنارم به گوشم می رسید که چشم باز کردم . روی مبل سه نفره ای دراز کشیده بودم ، شبیه بیمارستان نبود . ماسک اکسیژنی که جلوی دهنم بود و سرمی که به دستم وصل بود .

- اینجا دفتره منه ...

نگاش کردم . دست به کمر کنار مبلی که روی اون بودم ایستاده بود .

- بهتری ؟

چشمام رو بستم و باز کردم .

- خداروشکر ... جون به لبم کردی که دختر ..

سکوتم رو که دید روی میز مقابل مبل نشست و توضیح داد : یکی از کابلاهای آسانسور سوخته بوده . تعمیرات که انجام می دن یکی دو ساعت طول میکشه که دوستت سر می رسه و می گه از اینجا رفتی طبقه 13 و اگه اونجا هم نیستی حتما تو آسانسور گیر افتادی . همه فکر می کنن فقط تو اون تو موندی و من با آسانسور مخصوص رفتم . اون موقع تازه به فکر می افتم و چهار ساعت بعد در آسانسور باز می شه ... بیهوش بودی ...

عطسه ای کرد و دماقش رو بالا کشید که گفتم : مریض شدی ...

صدام رو واضح نشنید ، سرش رو نزدیک تر آورد : چی ؟

ماسک رو کمی پایین کشیدم : مریض ... شدی ...

سر جاش نشست و خیره به من گفت : اگه دیرتر به هوش می اومدی سخته می کردم ، مریضی بماند ...

از پنجره به بیرون نگاه کردم : هوا تاریکه ...

- ساعت 9 شبه !

خشکم زد . نه ؟؟! به زحمت از جا بلند شدم و روی مبل نشستم . کیهان تند بلند شد : کجا ؟ وایسا سر جات ...

گوش ندادم و به سختی بلند شدم : باید ... باید برم ، دیره ، خیلی دیره ...
- آدین ...

پر استرس شالم رو مرتب کردم که داد زد : آدین ...

بی حرکت نگاش کردم که گفت : حتمی باید سگ بشم تا آروم شی ؟ ... عزیزه من ،

سرمتم تموم نشده ... بشین خانومی ، ده دقیقه ای تموم می شه ...

صدای زنگ تلفن روی میزش بلند شد که به سمت میز رفت و گوشی رو برداشت : جانم

اقا رحیم ؟ ... کی ؟؟ اسمش رو بپرس ... آهان ، بگو بیاد...

تلفن رو قطع کرد و رو به من گفت : آیدین اومده ... حتمی نگرانت ...

دیگه چیزی نشنیدم . ناخود آگاه دستم رو روی پهلوم گذاشتم . تیر می کشید . من خاطره

ی یک دنده ی شکسته داشتم از آیدین ... پر ترس سوزن رو از دستم کشیدم و کیهان هاج و

واج مونده نگام می کرد . به سمت در رفتم که به خودش اومد و بازوم رو گرفت : چته ؟

دیوونه شدی ؟ ... دستت خون می ره ...

- او ... اون منو می کشه ...

کیهان از این ترسم شوکه شده نگام می کرد که در به ضرب باز شد . با بغض و ترس به

سمت در برگشتم ...

آیدین عصبی وارد اتاق شد . با دیدن کیهان می خواست عصبی بودنش رو بروز نده !

کیهان لبخند زد و گفت : سلام پسر ، خوش اومدی ...

آیدین عصبی به سمت من اومد و سیلی محکمی به گوشم زد که روی مبل تک نفره پرت

شدم ، خیلی بی مقدمه و حتی بدون توجه به کیهان

دستم روی صورتم گذاشته و مبهوت بهش نگاه کردم که کیهان از پشت یقه ش رو کشید و سیلی که به من زده بود با زدن مشت به گونه ش جبران کرد . آیدین روی مبل کنارم افتاد و با تعجب به کیهان چشم دوخته بود و کیهان عربده کشید : تو گه می خوری دست روش بلند می کنی ...

چشمای به خون نشسته ی کیهان رو دوست نداشتم . ترس داشتم از اینکه آیدین دهن باز کنه و کیهان مثله سپهر منو مقصر همه ی این ماجراها بدونه . سپهر مهم نبود ، نه خودش و نه برداشتش ولی کیهان فرق می کرد .

وقتی کسی توی دل و جون آدم ریشه کنه خودش ، افکارش مهم میشه و من دوست نداشتم این مرد ریشه دار توی وجودم از من رونده شه .

ترسیده به دهن آیدین زل زدم . آیدین خیلی وقت بود که دیگه برادرم نبود . خیلی وقت می گذشت از این که عزیز دردونه ش باشم . دلم شور می زد از این همه ترسی که وجودم رو گرفته بود . هیچکس مهم نبود ، ولی کیهان نه ... اما ...

کیهان - آویزونتم میکنم آیدین !

آیدین تند از جا بلند شد و مقابل کیهان ایستاد : چیه ؟ توام گولش رو خوردی ؟ کیهان سرخ شده بود . قبلا هم همین طور بود ، خشمی که بیداد می کرد و گنگ پرسید :

چی زر می زنی تو ؟

- از این لکه ی ننگ می گم ، از اینی که آبرو نداشته برامون میگم . حالا نوبته توعه ... حرفش رو تموم نکرده بود که مشت دوم رو خورد و این بار آیدین به راست کج شد . آیدین قصد دعوا نداشت و کیهان اما خون به چشمش اومده بود . جلو رفته و با دو دست یقه ی آیدین رو گرفت : خفه شو آیدین ، فقط خفه شو

- دروغ نمیگم به هرکی که می پرستی ، رو ندارم تو فامیل سر بلند کنم ...

کیهان شوکه شده یقه ش رو رها کرد . خشن غرید : چی میگی ؟ چی کار کرده آذین ؟

- شوهر داشته با مرد غریبه بوده آذین ، همین خانوم اعتیاد داشته ... ول کرده گذاشته رفته ، شوهرش رو بدبخت کرده

این بار کیهان نعره کشید : شعر نگولامصب ، همین جا چالت میکنم ببند اون فکت رو ...

- مدرکش هست ، مرده اومده خودش گفته این باهانش بوده ، برگه ی آزمایش اعتیادش هست ... کیهان ...

- اون مرد ، مرد نبوده ... آزمایشگاه مزخرف گفته بهتون ! این وصله ها به آذین نمی چسبه ...

- اونقدر راست بوده که شوهرش ولش کرده ، این همین الانشم اعتیاد داره . چشمت رو باز کن کیهان نذار شرمنده ی توام بشم

کیهان اینبار یقه ش رو گرفت و به سمت در برد . از دفتر بیرونش انداخت ، در رو بسته و کلید رو توی قفل چرخوند . آیدین به در می کوبید و فریاد می زد : باز کن این در رو لعنتی ، کیهان باز کن توضیح بدم ...

گوشی رو از جیب بیرون آورد و چندتا شماره گرفت و بعد کنار گوشش گذاشت و به منه کز کرده روی مبل خیره شد ... اشک می ریختم و سرم پایین بود . نگام به دستای گره خورده م روی زانو هام بود و چه اهمیتی داشت که از جای سرم کنده شده خون می اومد ؟ اما کیهان خودش اعتیاد من رو به چشم دیده بود ... دوست داشتم که کف پارکت شده ی سالن لعنتی از هم باز شه و منو ببلعد و من این همه حجم از خجالت رو نمی تونستم هضم کنم ... استرس گرفته بودم آیدین این حرفا رو به کسی گفته بود که سر یه روسری عقب رفته قشوق به پا کرده بود !

صداش رو شنیدم : الو ، بسپر دو تا از نگهبانا بیان این لندهور پشته دره دفترم رو بندازن بیرون ، از آسانسور پشته ساختمون ببرنش که کسی نبینش !

فریاد زد : هر غلطی که می خوام بکن فقط بپرداز بیرون این الدنگ رو ، اونم فوری ...
گوشی آخرین مدلش رو با همه ی توانش روی پارکت کف اتاق پرت کرد و گوشی هزار
تیکه شد . ترسیده بودم .

من خشم کیهان رو دیده بودم وقتی آیدین به خاطر نمره ی پایینم سرم داد زد و اون بینی
آیدین رو شکسته بود یا وقتی که شالم کمی عقب رفته بود و لج کردم باهاش بیشتر موهام رو
بیرون انداختم و تو دهنی محکمی نوشه جون کرده بودم . من توی این مدت از آدم و عالم
کتک خورده بودم و برام ضرب دست کیهان هزار برابر از اونا سنگین تر بود . چون تنها
جسم نبود و روحمو متلاشی می کرد .

همونطور صدای عصبی نفس کشیدنهایش رو می شنیدم که با صدای داد و بیداد آیدین و
به در کوبیدن هاش قاطی شده بود . ترس برم داشته بود و طبق عادت پای راستم به لریزه در
اومده بود .

حرف نمیزد و چند دوری از چپ به راست یا برعکس اتاقش رو گز کرد . می دونستم
که در آستانه ی جوشه و فقط می خواد کمی ، فقط کمی آرامش از دست رفته ش رو
برگردونه ...

آخرش دقیقا مقابلم ایستاد و صدایش رو شنیدم ، با لحنی آروم و متین : آیدین چی میگه ؟
ساکت فقط اشک می ریختم که نعره زد : میگم اون بی شرف چی میگه ؟

لرزیدم از صدای بلندش و رگ گردنش و سرخی پوست سفید صورتش هول و تند و
تند جواب دادم : ب ... به خدا دروغه ... من نبودم ، اون ... یعنی ..

مقابلم روی زمین زانو زد و دست هاش رو به دسته های مبل گرفت و زل زد به چشم
هام : من برای آیدین یه گرگ زخمی ام ، واسه تو موم میشم توی دستات ، کارت ندارم جونه
خودت . آروم باش لامصب ... حرف بزن

گریه م شدت گرفت وبا هول و استرس لب باز کردم و شروع کردم به چرند گفتن : گف .. گفته بود آمین پیشه آیداس ، ب ... برم بیارمش خودش نمی تونه .

با صدای بلند گریه کردم : بابام زد ، فرزاد زد ، آیدینم زد ... انداختم بیرون ، من معتاد بودم . راست میگه ، جواب آزمایش مثبت بود . کی ... کیهان کجا بودی وقتی اینطوری شد ؟ فرزاد خودش گفت ... اصلا کی بود اون ؟ به خدا نمی دونم ... دیدی آیدین زد ؟ ... دستمو روی پهلوم گذاشتم : هنوزم ... هنوزم درد می کنه ...

انتظار کتک داشتم ، انتظار داد و بیداد و دعوا و اینکه مثل همه منو *ر*ز*ه بدونه . اما مات زده و وارفته کاملاً روی زمین نشست و به میز چوبی بین مبل ها دقیقاً رو به روم تکیه داد و من پاهام رو بالا کشیده و توی بغلم جمع کردم . سر روی زانو هام گذاشتم و هق می زدم .

کیهان فقط خیره نگام می کرد . فهمیده بودم که حتی یک کلمه از مزخرفاتی که گفته بودم رو نفهمیده . خودمم نفهمیدم !

چشم هاش نم برداشته بود و پوست سفید صورتش رو به کبودی می رفت .

توی همون حالتی که نشسته بودم نالیدم : کیهان دروغه ، کیهان تو باور نکن ، به خدا نمی دونم چی میگن ... کیهان من من ...

- چی ... چیکار کردم

درست حدس زده بودم . کیهان پشیمون بود از کتک زدن آیدین ، کیهان هم مثله بقیه ، ولی نه من اجازه نمی دادم . تند پایین پریده و روی زمین مقابلش نشستم و زل زدم به چشمای نم برداشته ش و نالیدم : کیهان به جونه خودت راست می گم . به جونه آمینم راست میگم ... به خدا من

- چیکار کردم با تو ؟

خشکم زد و ساکت شدم . باز به حرف اومد : وای آذین لعنت به منه بی شرف ، من ... من چیکار کردم با تو ؟ رفتی زنه فرزاد شدی همون که آیدین می دونست شیشه خورده داره سر و ته وجودش ؟ وای آذین وای ...

پوست صورتش رو به سیاهی می رفت و دستش رو به یقه ش گرفت و کمی فاصله داد از گردنش و گفت : گفته بودم بهش نم برداره پا چشمت روزگارش سیاهه ، من گفته بودم آذین ... آذین و خیانت ؟ توی جوجه سیگار نمی تونستی بگیری د آخه منه یابو خشت به خشته تو رو بلدم !

تند تند نفس کشید و رگ گردنش برآمده شده و گوش هاش سرخ شده بودن . از جا بلند شد و منم مضطرب بلند شدم و مقابلش ایستادم : آروم باش کیهان ، آروم باش تو رو خدا غلط کردم من ...

سفیدی چشماش سرخ تر شد و راه می رفت و آروم انگار با خودش حرف می زد : آذین با مرده غریبه ؟ مگه می شه ؟

عصبی خندید : اونم آذین ... معتاده الان ... چی گذشته این مدت خدا ؟

یک دفعه ایستاد و گلدون روی عسلی رو برداشت و سمت تابلوی سه تیکه ی اسب های سیاه و سفید دیوار پرت کرد و عربده کشید : خدایااا

صدای شکستن شیشه ها اتاق رو برداشت . جلو رفته و پیراهنش رو از روی سینه چنگ زدم و التماس وار گفتم : کیهان آروم بگیر ...

بالا پایین رفتن قفسه ی سینه ش رو حس کردم . زل زد به چشمای بارونیم و بدتر فریاد کشید : نریز این لامصبا رو آذین ... نریز می گم تا گردنت رو نشکستم !

پیراهنش رو رها کرده و با آستین مانتم اشکام رو پاک کردم : چشم .. هرچی تو بگی ، آروم باش فقط تو رو خدا ...

خنده ی هستریکی سر داد : آروم ؟ من آروم باشم ؟ مگه ندیدی بی پدر چیکار کرده باهات ؟ بابات زده تو رو ؟ فرزاد زده تو رو ، همین پخمه دست بلند کرده روت ؟ د آخه من میشکنم دستی رو که رو تو بلند بشه الاغ ! می شکنم . حالیه ؟

جیغ زدم : بسه ، بسه ، سخته می کنی بدبختم می کنی کیهان ...

عصبی از کنارم گذشت و میز رو برداشته و به سمت میز شیشه ای کنفرانس پرت کرد . بعد به سمت صندلی ریاست خودش رفته و اونو روی میز مقابلش انداخت ...

دستم رو روی گوشام گذاشتم و روی زمین نشستم . من گریه می کردم و کیهان عربده می کشید . به خالی شدن نیاز داشت . اون عصبی بود و من اما انگار آرامش گرفته بودم . مثل بچه ای که همه بابت خطای نکرده ش اونو تنبیه کردند و اما مادرش اونو بغل گرفته و زیر گوشش گفته نگران نباش من که می دونم کاره تو نبوده و بچه آروم می شه و دلگرم . من دلگرم شده بودم . آروم گرفته بودم . کیهان رو از دست نداده و برعکس ، حمایت کرده بود . من لذت می بردم از اینکه کوهه روزای سابقم برگشته بود . هرچند خودم به خوبی می دونستم که برگشته بود و اما فاصله بیداد می کرد بین این دوست داشتنای زیر خروار ها خاک خوابیده !

اما همین که بود کافی بود ...

بالاخره بعد از با خاک یکسان کردن اتاق بینهایت شیک چند ساعت پیشش آروم شده و روی زمین پای دیوار نشست . عرق روی پیشانیش نشسته بود و هنوز نفس نفس می زد .

- چرا قبول کردی ؟

من وسط اتاق نشسته بودم و با چهره ی اشکی فقط نگاش کردم که باز به حرف آمد :

داغونم آدین ... جوابمو بده ...

- تو رفتی

پوزخندی زد و گفت : من رفتم که بری زنه اون لاشخور بشی ؟

- آیدین خواسته بود از بابا ... تو نبودی . لج کردم با خودم . لج کردم با تویی که تو خیالاتم بودندت رو برای خودم ساختم . فکر می کردم بشنوی میای ... گفتم آیدین میگه بهت

...

فقط نگام کرد که گفتم : دق داد نبودت منو ... دق کردم به اون خدای بالا سر از نبودت ... اینا همه ش کاره توعه بدبخت کردم خودمو ...

- آ ... آمین کیه ؟

- د ... دخترم ... دخترمه !

چشمش رو بست و سرش رو به دیوار تکیه داد : اعتیاد به چی ؟
 بغضم بزرگتر شده بود . حس می کردم حنجره م رو به انفجاره و چشمم می سوخت .
 رویی نداشتم برای جواب دادن به این سوال که باز پرسید : گفتم به چی ؟
 - شد ... شیشه !

- چرا همچین کرد باهات ؟

- می گفتم طلاق نمی ده ... می گفتم می گفتم دوسم داره

- که دوستت داره ...

- کیهان

چشم باز کرد و تکیه ی سرش رو از دیوار گرفت که گفتم : من نخواستم معتاد بشم ...

- بعد اولین باری که بهت داد ، ادامه ش دادی .. پس خواستی !

- درد میگیره بدنم ...

سر انگشتای اشاره و شستش رو روی دوچشمش فشار داد . دو چشمی که مثل خون بود .
 همزمان گفت : باس طاقت بیاری ...

- باورم داری ؟

- بیشتر از خودت بلدمت

- فقط تو باور کردی
- فقط من جون می دم برا خندیدنت
- باز با پشت دست اشکای راه گرفته روی گونه م رو پاک کردم و با عجز گفتم : لعنت
- بهت لعنتی ... لعنت به تو چرا نیومدی نزاری سر بگیره ؟ ...
- نگفت بهم ...
- چرا رفتی ؟
- گفت جای باباشی ...
- پوزخندی زد : فرقه سنه من با فرزند دو ساله !
- من عاشقت بودم
- گفت وقت نمی کنی بچگی کنی ...
- مانع نبودی ...
- تو دهنتم زدم واسه چارتا تار مویی که بیرون انداختی !
- خودم اومدم گفتم غلط کردم ، نگفتم ؟ ... من عاشقت بودم .
- ولی از دوست داشته هات باید می گذشتی !
- دوست داشته م تو بودی
- 13 سال خیلی بود ...
- گفته بودی دوست داشتن حاشیه نمی شناسه ...
- گفته بودم تا 13 سال به چشمتم نیاد ...
- مگه می اومد ؟
- صغری کبری نچین برام ...
- ولم کردی ...
- فقط آزادت کردم ...

- جام گذاشتی ...

- گفتم انتخاب کنی

- قلبم شکست !

فقط نگام کرد که باز گفتم : دخترونه هام رفت ... آبروم رفت خانواده م رفت

سرش رو ملایم به دیوار می زد و چشم بسته بود ... هنوز عصبی بود .

- دخترم بی مادره

سکوت کرده بود .

- زندگیم رفت ...

سکوت کرده بود .

- آمین می تونست دختره تو باشه !!

این بار محکم سرش رو به دیوار کوبید و فریاد کشید : خفه شو ... خفه شو لعنتی ...

خفه خون گرفتم و از جا بلند شدم که تند گفت : سرجات باش ...

اهمیت نداده و اولین قدم رو برداشتم . چشمم به واسطه ی اشکایی که هنوزم روون بود

تار می دید و با اولین قدمم کف پام تیر کشید . یکی از خرده شیشه ها پام رو بریده بود . حتی

از روی کفش های زهوار در رفته ام .

- آخ ..

کیهان هول شد و شتاب زده بلند شد . خودش رو مقابلم رسوند و زیر بازوم رو گرفت و

به سمت مبل می برد ... همزمان غر می زد : حتما باس چارتا فحشت بدم تا بتمرگی سرجات

؟ مگه نمی گم تکون نخور ؟

چیزی نگفتم و روی مبل نشستم که به سمت سرویس بهداشتی اتاق رفت و بعد با جعبه ی

کمک های اولیه برگشت . مقابلم روی زمین نشست که نگران گفتم : خودت زخمی نشی ؟

- من چش و چالم اشکی نیست می بینم کجا می رم و کجا نمیرم !

در جعبه رو باز کرده و توش دنبال چیزی می گشت که گفتم : دو کاسه خونه چشمتا ...
 - گردو خاک کردم ، احتمالا رفته تو چشمم ...
 - خوبی ؟

کلافه سرش رو بلند کرد و گفت : نه ، اصلا ... یعنی نمی دونی تو ؟
 - کیهان ...

جوابی نداده و باندی رو از جعبه بیرون آورد . من فقط نگاهش می کردم . آروم کفشم رو
 درآورد و بعد جورابم رو کاملاً خونی شده بود ! درد نداشت ، یعنی به اندازه ی دیدن
 قرمزی های مردمک سفید رنگ کیهان برام کشنده نبود ...
 گاز استریل رو داخل الکل زده و پاهام رو تمیز کرد و بعد باند رو روی اون گذاشته و از
 سر حوصله دور کف پام پیچید ... با گیره اون رو محکم بست . سرش رو بلند کرد و به من
 نگاه کرد : نگفتم گریه نکن خوشم نمیاد ؟
 - گریه م میاد ...
 - به حاله من ؟

- به حاله خودم تو حرصه چی رو می خوری ؟ هوم ؟
 - رفته من دلیله کافی نیست واسه بدبخت کردن خودت ...
 - فقط به آیدین بگو دیگه سمت من نمیای ، اگه می خوام فردا با سر و صورت کبود نیام
 پیشت ...

فکش منقبض شد . هنوز عادت هاش رو فراموش نکرده بود . عصبانیتی که هیچوقت
 نمی تونسست کنترل کنه . هنوز از چیزی خبر نداشت و فعلاً ظاهر قضیه رو می دونست .
 من تا انتها توی این لجنی که اطرافیان برام درست کرده بودن فرو رفته بودم و خودم کافی
 بودم برای این لجنزار و غرق شدن توی اون... کیهان دیگه نه !

کیهان از برزو نامی که قرار بود شوهرم شه خبر نداشت و من چقدر مشتاق رفتن به ونکوور یا هر کوفته دیگه ای بودم برای دور شدن از کیهان و تا این حد آسیب ندیدنش ... از جا بلند شدم و لنگ لنگان از کنارش گذشتم که بلافاصله به دنبال من راه افتاد که ایستادم : کجا ؟

- با این پا و کفش نداشته ت انتظار داری بذارم همینجوری بری ؟

- و ...

- بحث نکن ...

چیزی نگفتم و مقابل آسانسوری کنار همون آسانسوری که گیر افتاده بودیم ایستاد و من هم کنارش انگار آسانسور رئیس این آسمون خراش مجزا و خصوصی بود . هر دو وارد شدیم و دکمه ی پارکینگ رو زد . پنجه ی پاش رو عصبی روی زمین می کوبید و من چشمای سرخ شده و ورم کرده م روی مغزم بود .

خصوصا نیمه ی سرخ شده ی سمت راست صورتم و برای بار هزارم از خدا خواستم تقاص پس بده آیدینی که به فنا داد همه چیزمو و همچنین کسی که روی در این اتاقک فلزی آینه کار گذاشته بود تا من بدبخت بودم رو به وضوح هرچی تموم تر ببینم ! در باز شد و هر دو بیرون رفتیم . به سمت بنز سیاه رنگی رفت و با سوئیچ دستش قفلش رو باز کرد و زیاد سخت نبود فهمیدن این که این اتومبیل زیاد از حد شیک ، همون ماشینیه که قبلا سرکوچه دیده بودم . انگار فهمیده بود که گفت : نگرانم بودم . برای همین افتادم دنباله تاکسی که بردت خونه ...

جوابی نداده و روی صندلی شاگرد نشستم . ماشین رو دور زده و کنارم روی صندلی راننده جا گرفت . درست مثله 7 سال پیش ، منتها این بار فرق داشتیم ، خیلی فرق داشتیم . دنیایی فاصله بیداد می کرد بینمون ... در عین کنار هم بودن .

- کجا برم ؟

- خونه ی بابا اینا ...

چیزی نپرسید . حتی از فرزادی که همسر سابقم بود هم حرف نزد . یه دستش رو به دنده گرفته بود و آرنج دست دیگه ش رو لبه ی پنجره ی باز شده سمت خودش تکیه داده بود ... انگشت اشاره همون دستش رو بین لب هاش گذاشته و به رو به رو خیره بود . عمیقاً توی فکر فرو رفته بود .

منم ساکت موندم . چند لحظه ی بعد منو رو به روی خونه پیاده کرده و بی حرف حتی خداحافظی با سرعت دور شد .

خیلی وقت بود که از پیچ کوچه گذشته بود . دیگه اثری ازش نمونده بود و من اما ... راهه رفته ش رو نگاه می کردم . خیلی چیزا عوض می شد اگه کیهان مونده بود و برای خوشبخت بودنه من با مردی کم سن و سال تر منو رها نمی کرد ! به سمت در رفته و کلید رو داخل قفل انداختم ، در رو باز کردم . چراغای ساختمون روشن بود و چند تا ماشین توی حیاط پارک شده بودن . آیدین لبه ی باغچه نشسته بود و مژده در حال دستمال کشیدن روی صورت آیدین بود که با دیدن من مثله فشنگ از جا پرید و به سمتم می اومد که مژده راهش رو سر کرد .

- هیس ... آیدین ... آیدین تو رو خدا یواش ...

آیدین - ولم کن بذار این سلیطه رو لهش کنم ول کن گفتم ...

قدمی به عقب برداشتم . ترسیده بودم . دعا می کردم مژده برخلاف نفرتی که از من داره مانع جلو اومدن آیدین بشه .

مژده - به خدا زشته ، مهمون داریم ... آیدین لعنتی ساکت باش صدات می ره تو ...

همین موقع بود که کسی از ساختمون بیرون اومد و آیدین با همون نگاه آتیشیش به من خیره بود . مژده با دلوپسی از آیدین فاصله گرفت و من هنوز می ترسیدم . مرد کنار آیدین رسید . امین بود .

- عه ... تو چرا همچین شدی ؟

آیدین - هیچی ... من خوبم ... خوبم ...

مژده از اونا فاصله گرفت و کنار من ایستاد و زیر لب گفت : زود برو تا گند نزدی به آبرومون ...

امین - صورتت زخمی شده ...

به سمت مژده برگشت که تازه نگاهی به من افتاد و لبخند زد : به به ، شما هم که بالاخره اومدین ...

آیدین برزخی تر شد و مژده زیر لب تر گفت : زکی ... نه یکی ، نه دو تا ... حناق بگیری تو !

به زور لبخند زدم و پر استرس جواب دادم : سد ... سلام ...

همین موقع دوباره در ساختمون باز شد و سپهر بیرون زد و آیدا به دنبالش می دوید . لاله هم با خنده دنبالشون بود .

آیدا - سپهر من تو رو می کشم

سپهر خنده کنان جلو اومد و با دیدن جمعه ما با تعجب کنارمون ایستاد و آیدا هم کنارش قرار گرفت : بده من گفتم گوشیمو ...

لاله با خنده گفت : سپهر فکر کنم رمزش 3000 باشه ...

آیدا غرید : لاله ...

امین بی حس به اونا نگاه می کرد که آیدا به سمتش برگشت : تو بوقی یا خواستگار ؟

امین - نمی دونم چی هستم ولی به گمونم تو مُفتش باشی ...

سپهر خندید و نگاهی به من افتاد . لبخندش خشک شد و با غم گفت : سلام ، خوبی ؟

امین دقیق نگام می کرد . جوابی ندادم که کسی به در کوید . همه به سمت در برگشتیم .

صدای تیک باز شدن در بلند شد . از طریق آیفون در رو باز کرده بودن .

در هر لحظه کنار تر می رفت و هر لحظه ضربان قلب من بالا تر می رفت . قرار نبود کیهان اینجا باشه . صدای لاله با اعصابم بازی می کرد : اوووف ، لا مصب عجب تیکه ای تو فامیلتون دارین امین ...

سپهر غرید : لاله !

مژده - خیلی فول آپشنه ...

دلم ضعف رفت از ظاهر آشفته ای که هزار برابر جذاب ترش کرده بود و چه کسی به جز آیدین می دونست که این همه گرفته بودن و اخمو بودن کیهان از چیه ؟ داخل حیاط شد و در رو بست . امین اولین نفری بود که به خودش اومد و به سمتش قدم برداشت : به ، سلام دایی جونه ستاره ی سهیل ...

دایی ؟؟؟! تعجبم هزار برابر شد . کیهان کسی بود که امین از اون خواسته بود خواستگاری رو به هم بزنه و این یعنی آیدا کیهان رو دیده و عاشقه اون شده در حالی که امین خواستگارش بوده ... چقدر پیچیده شده بود و کی می دونست که قراره توی آینده چه اتفاقی سر این جمع حاضر توی حیاط بیفته ...؟؟!

کیهان نیم نگاهی هم به من ننذاخت و رو به جمع گفت : جلسه س ؟

لاله با ذوقی آشکار جواب داد : بله ، شما هم رئیس مجلسید !

سپهر به مسخره گفت : وای مامانم اینا ...

آیدا - سلام ...

کیهان رو به لاله لبخند زد . همون لبخند های آذین دیوونه کنش رو روی لب آورد و جواب داد : بانو رو از قبل می شناختم ؟

خوب بلد بود دلبری کنه انگار خشکم زد . این صمیمت از کیهان بعید بود . دلم گرفت لاله با نیش باز جواب داد : یادتون نمیاد ؟ توی مهمونیه برگشتن سپهر !

کیهانم اونجا بود؟؟؟ چرا هرچی بیشتر می گذشت بیشتر حس می کردم که بی خبر تر از همه سرم زیر برف فرو رفته و چقدر کبک بودن به من می اومد !
کیهان ابرویی بالا داد : خاطرم اومد ، زیباروی مجلس بودین !
به زور اب دهنم رو قورت دادم . من از اشک ریختن جلوی جمع بیزار بودم . چو نه م به لرزه افتاده بود . اشک ریختن رو دوست نداشتم . از جمع فاصله گرفتم و به سمت اتاقم رفتم . اونها هم به سمت ساختمان راه افتادن . آیدین منو می پایید و امین به دنبالم اومد : آذین بانو ...

صبر کردم ، ولی برنگشتم . صدای آیدین رو شنیدم : امین جان بیا بریم داخل
به امین محل نداده و دوباره راه افتادم . وارد اتاقم شدم . ده دقیقه ای گذشت تا سکوت همه جا رو گرفت و فهمیده بودم همه داخل ساختمان رفتن . اما در محکم باز شد و به دیوار خورد . با ترس به سمت در نگاه کردم .
آیدین بود که صداش رو به زور کنترل کرده بود برای بالا نرفتن : فک کردی بی خیالت شدم نسناس ؟ فکر کردی باز می دارم گه بزنی به آینده ی خانواده ؟
- آ .. آیدین تو رو خدا ...

کمر بندش رو در آورد : جیغ بکشی خودم می کشمت ، رفتی واسه من کیهان رو می طلبی ؟ اونم کیهان؟؟ لقمه ی هزار برابر بزرگ تر از تو تا برزو بفهمه ؟ تا امین پا پس بکشه بابت آیدا ؟
- نه به خدا ...

به حق حق افتادم و انقدری عقب رفتم که کمرم به دیوار خورد و من با ترس خیره بودم به آیدین : ب .. به خدا به خدا اینطور نبود ...
- خدا بکشه تو رو ما راحت شیم ...

کمر بند رو به قصد زدن بالا برد که کسی از پشت اون رو گرفت و آیدین با خشم به عقب برگشت . کیهان بود . کیهانی که کم از ببر زخمی نداشت . با اون ابروهای گره خورده و سرخی پوست صورتش ...

کیهان - داری چه گهی می خوری بی همه چیز ...

آیدین عصبی کمر بند رو رها کرد و به سمت کیهان برگشت : دارم ادبش می کنم ، کاری رو که باید 7 سال پیش می کردم ...

کیهان دستش رو بلند کرد . انگشت اشاره ش رو تهدید وار مقابلش تکون داد : نه من اون ادمه 7 سال پیشم ، نه این بچه ...

بچه منظورش من بودم و من با دهن باز نگاش می کردم .

- اونقدری دور و برم دختر هست که چشمم رو پر کنه ، نمونه ش همین یارو ... اسمش چی بود ... لاله ! پس کم شر و ور بباف به هم ...

اسمش چی بود ؟ لاله چشمش رو گرفته بود ولی اسمش رو به یاد نمیآورد ؟؟؟ کیهانه

لعنتی آیدین نگاش کرد که کیهان ادامه داد : پس حیوون نباش و دست رو زن جماعت بلند نکن ... فرق نمی کنه این بچه باشه یا یکی دیگه ، دست رو زن بلند کنی دستت رو می شکم ... نمی خوای که امین پا پس بکشه !؟

ته دلم ریخت ... ترسیدم برزو رو هم شنیده باشه اما حرفی پیش نکشید و قطعاً خبر نداشت هنوز ... اما با حرفایی که امشب زده بود ، اگر خبردار می شد هم تاثیری داشت ؟ آیدین عصبی از اتاقک بیرون رفت و کیهان به سمت من نگاه کرد . منی که هنوز به دیوار تکیه داده و ترسیده بودم .

جلو اومد و یه قدمیم ایستاد . نگاش پر بود از حسرت ، از دلخوری و از ترحم... من این همه حقارت کشیدن جلوی کیهان رو دوست نداشتم . طبق عادت خم شد و پیشانیش رو به

پیشانیم تکیه داد. چشم بست و لب زد : بیا جفتمون با هم بدبخت بشیم ، نمی شه که جای جفتمون خوشبخت بشم ...

ته دلم ریخت که به سرعت از اتاق بیرون رفت ... از آینده می ترسیدم ، از اینکه لاله به چشم کیهان اومده باشد ، یا از اینکه آیدا کیهان رو دوست داشت یا اینکه برزو کی قرار بود منو ببره ؟! کاش کسی کلاف زندگی منو ببافه و همه چیز سرجاش قرار بگیره *

از در بیرون زدم . سرم به شدت درد می کرد . اولین قدم رو برداشتم که کسی جلوم روی ترمز زد و من با تعجب به راننده ش نگاه کردم . اه از نهادم بلند شد . شیشه ی شاگرد رو پایین زد و برای دیدنم خم شد : پپر بالا می رسونمت ...

ناچار سوار شدم و به نظرم فرزاد خبیث ترین ادم در طول زندگیم بود . به راه افتاد : باز تو سلام رو خوردی ...

- سلام ...

- علیک ... خوبی ؟

جواب ندادم که خودش به حرف اومد : کاری می کنی هر دفعه کم تر بهت بدم که زود به زود سراغم رو بگیري ...

باز هم حرف نزدم که ادامه داد : شنیدم عروسی های زیادی افتادیم ...

به سمتش برگشتم : یادم رفته بود تو از آیدینم به بابا نزدیک تری !

- سوای اون لاله هم دختره شریکمه ها

به نیم رخش خیره شدم که گفت : البته کیهانم دوسته دوران طفولیتیم بوده ...

به سمت نیم نگاهی کرد و باز به رو به رو خیره شد و بی ملاحظه تر از قبل گفت : اهان

، یادم رفته بود که تو رو توی مهمونی ها راه نمی دن ... اما من شنیدم گلوش بد پیشه لاله گیر کرده ...

لبمو از داخل گاز گرفتم . جمله های فرزاد مانند پتک به مغزم کوبیده می شد : فکر کنم دیگه کسی جز خودم آدم حسابت نمی کنه ... چرا کوتاه نمیای تو ؟ آمینم تا 2 ماه دیگه میره توی یک سال ، مادر می خواد ...

چو نه م لرزید ، فرزاد خوب بلد بود که پاش رو روی نقطه ضعف هام بذاره و من خون گریه کنم . با ذوق ادامه داد : راستی فکر کنم جدیدا یاد گرفته بگه بابا ... البته فعلا فقط می گه (ب) حالا تا بعدش خدا بزرگه ...

کاسه ی چشمم رو اشک پر کرد . اگر با برزو ازدواج می کردم ... دلم پر می کشید برای آمین فرزاد از شیطان هم شیطان تر بود .

- می ... میزاری ببینمش ؟

- گفتم که ، هر موقع تو بخوای می تونی ببینیش . منتها تو لب تر کن و برگرد ...

- ا ... اگه برگشتم

لبخند پیروزی زد . فهمیده بود که موفق شده ، فهمیده بود که برنده ی این بازی خودش . حتی تا همینجا که هنوز بازی به اخر نرسیده بود .

جلوی شرکت نگه داشت : حالا که خیالم جمعه که کیهان هوای تو از سرش افتاده باید یه فکری کنم که با صاحبه این آسمون خراش یه قرار ملاقاتی بذارم ...

بسته ای رو به سمتم گرفت : به گمونم لازم داشته باشی ... یه مدت نیستم ، دوست ندارم جز خودم به کسی بگی ، خب؟

بسته رو گرفتم و داخل کیفم گذاشتم . بی حرف پیاده شدم که اونم ماشین رو روشن کرده و به راه افتاد . پس کیهان واقعا لاله رو انتخاب کرده بود . دلم مرگ می خواست . راحت شدن می خواست . دلم آمینو می خواست ... هنوز با این همه بدبختی دلم یاد نگرفته بود که نباید چیزی رو بخواد .

- آذین ...

- به سمت صدا برگشتم . با دیدن امین اهی کشیدم ... خدا اخر امروز رو به خیر کند اما واقعا هیچ روزم به خیر نبود ! مقابلم رسید و لبخند زد : سلام و صبح بخیر ...
- علیک سلام ...
- میگما ، تو و خواهرت به کی رفتین انقدر تخسین ؟
- آیدا مهربونه ...
- میشه انقد تلاش نکنی بچسبونیش به بیخه خره من ؟
- اخم کردم : فکر کردی اونقدر ترشیده که بخوام به تو بندازمش ؟
- نه ، ولی فکرم نمی کنم نخوای به من برسه ...
- حلال زاده به داییش می ره
- از چه نظر ...
- حاضر جوابی .
- خندید : آره ، همه می گن . داییم عشقه ، عششششق ...
- پوزخندی زدم و از کنارش گذشتم . به دنبالم دوید و کنارم ایستاد : از امروز مرخصی داری دیگه ... نه ؟
- چرا باید مرخصی بگیرم ؟
- دیشب بابات گفت مرخصی بدین بهش واسه لواسون دیگه ...
- ایستادم و به سمتش برگشتم : لواسون ؟
- آره دیگه ، ویلای آقا برزو ...
- ماتم برد . همون ویلای کذایی که قرار بود به زودی به نامم زده شه . امین دستش رو مقابلم تکون داد : الو ... کوشی ؟
- هان ؟ هستم ...
- راستی تو چرا هر وقت ما میایم خودت رو توی اون اتاق ته باغچه حبس می کنی ؟

هر وقت اونا میان ؟ بیچاره امینه ساده نمی دونه که اونجا خونه و زندگی من شده و خیلی وقته که مثل یه جذامی جدا شده از جمع زندگی می کنم !

- اونجا راحت ترم ...

- همه چیزت خاصه ...

- شما ... شما برزو رو از کجا می شناسی ؟

- یه جوری می گی برزو انگار پسرت رو صدا می زنی ، باید به بزرگترت احترام

بذاری ، کشمشم دم داره ... بگو برزو خان یا آقا برزو

شاکو و کلافه گفتم : خیلخه خب ، برزو خان

- خب شریکه کیهانه دیگه

با دهن باز به امین خیره شدم گاهی فکر می کردم زمانی که در حال تقسیم شانس

بودن احتمالا من انتهایی ترین انتها و یا نقطه کوری ایستاده بودم که چیزی به من نرسیده یا

اصلا منو ندیدن . برزو شریکه کیهان بود ؟؟؟؟

- شریکن ؟

- یه جورایی ...

سرش رو نزدیک تر آورد و لب زد : منتها این برزو اول شیشه خورده بوده بعد دست و

پا درآورده ، به گمونم کیهان یه روز بد بزنه به تیپ و تاپش !

- باز چه خبره اونجا ؟

امین صاف ایستاد و هر دو به سمت صدا برگشتیم . کیهان جذاب تر از همیشه ایستاده بود

و به ما نگاه می کرد . یه دستش رو از لبه ی کتش عبور داده و داخل جیب شلوارش گذاشته

بود و با دست دیگه ش دسته ی کیفش رو گرفته بود . امین زودتر خودش رو جمع و جور

کرد و مودی جواب داد : خبرا پیشه شماست شازده !

کیهان اخم کرد : ببند !

امین هر دو دستش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد : خيله خب ، اصلا به من چه كه تو از اون دختره خوشت اومده ...

كیهان با همون اخم جواب داد : دختره اسم داره ...

امین شونه ای بالا اندخت : همون لاله ...

كیهان تشر زد : لاله خانوم !

من فقط ناباور نگاهش می کردم . فكر می كنم كیهان قرار بود تیر خلاصی از زندگی سیر شدنم رو رها كنه .

بی تفاوت از كنارمون گذشت و وارد ساختمون شد كه امین گفت : امروز از اون

روزاست كه آماده ی حمله س ... من برم ، فعلا !

امین رفت و من هنوز مات زده مونده بودم به دری كه كیهان از اون داخل رفته بود !

*

- اینو خودم با سلیقه خودم برات گرفتم ...

لبخند زدم : من كه لباسام توی كمد جا نمی شه پس چرا باز رقتی خریدی ؟

- می دونم لباسای اون بخت برگشته رو تنت نمی كنی ...

- حواست هست !

- سیمین گفته ، بینه خودمون بمونه ... نری بذاری كف دستش ...

با دهن باز گفتم : واقعا سیمین گفته ؟

خندید : ببند پشه رفت . آره ، از بابا می ترسید به من گفت برم بخرم . می دونی كه ، من

از پسه هم بابا هم آیدین برمیام و نمی تونم بگن نیام دیدنت ...

به لباسی كه بین دست های آیدا بود نگاهی انداختم : حالا مناسبتش چیه ؟

- آخر هفته دیگه ، می خوایم بریم دماوند ، منزل نامزد گرامی شما ! نگو خبر نداشتی ...

آب دهنم رو به زور قورت دادم و گفتم : به نظرت باید خبر داشته باشم ؟

- مهم نیست . نمی تونی که فرار کنی ، آیدین فکر کرده منم مثل توام که هر غلطی دلش خواست بکنه و من راضی بشم .

- امین رو دوست نداری ؟

- معلومه که نه ، پسره از خود راضی ... آخه کدوم احمقی روز خواستگاری به دختره می گه من یکی دیگه رو دوست دارم ؟

- صداقت که بد نیست ...

- ولی دروغ قشنگ تره ...

- دوست داشتی دروغ بگه ؟

- دوست داشتم دوسم داشته باشه !

- پس دوشش داری .

شونه ای بالا انداخت : ولی دلم نمی خواد خودمو به کسی تحمیل کنم

فقط نگاهی کردم . فکرم رفت کنار خودم کنار اینکه دلم می خواست کیهان رو داشته باشم حتی اگه شده با تحمیل خودم ، اما نمی شد . فرزاد دلش می خواست منو داشته باشه ، حتی با تحمیل خودش ... واقعا فرق دوست داشتن واقعی با خودخواهی معلوم نبود . من فقط اینو می دونستم که باید از کیهان دور باشم تا زندگی درستی داشته باشه و من ابلهانه با خودم کلنجار می رفتم که کیهان دیگه منو دوست نداره . ولی اگر واقعا منو دوست داشت انتخاب لاله برای ازدواج ، دیگه چه داستانی بود ؟!

آیدا همچنان حرف میزد . از دست و دلبازی خواستگار جدید حرف زده بود ، پیرمردی که به معرکه گیری مشغول بود با دختری که دوسال از دختر کوچیکش هم کوچیک تر بود ، فرق ه* و* س* و علاقه توی چی بود ؟ چقدر همه چیز قاطی شده بود !

- آیدا ...

- هوم ؟

- می دونی ... تو می دونی که آمین

- فرزاد رفته مسافرت ، با خودش بردتش . همین دو روز پیش سیمین رفته بود تا ببینتش . می گفت خوبه ، نگران نباش ... فرزاد نمی داره که بهش بد بگذره ...

- فرزاد خیلی آشغاله

- نمی دونم والا ، اصلا نمی فهمم که چرا فقط برای تو اشغاله ...

پر بغض گفتم : دخترمو بهم نمی ده ...

- تو که کنار او مده بودی ...

- من فقط دیگه ناله و زاری نکردم ، وگرنه کنار نیومدم هیچوقت ...

- چرا نرفتی دنبالش ؟

- نمی خواستم منو اینطوری ببینه ...

- ترک کن ...

- به دهن اسونه

پوف کلافه ای کشید : نمی فهمم ... به خدا نمی فهمم ... چی شد که به اینجا رسیدی تو ؟ از زندگی دیگه چی می خواستی ؟

جوابی ندادم که کلافه از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت .

*

زیپ ساک کوچیکمو کشیدم . فقط چند دست لباس برداشته بودم . لباس هایی که آیدا به دستور سیمین خریده بود و من چقدر ممنونش بودم . هنوز خورشید بیرون نزده بود . صدای موتور روشن ماشین ها رو می شنیدم . ساعت 6 صبح بود و این همه عجله واقعا معنی نداشت !

دوست نداشتم برم و خیلی پشیمون بودم که از فرزاد نخواستہ بودم تا منو همراه خودش ببره . هرچند از چاله بیرون می اومدم و به چاه می افتادم ولی واقعا فکر دیگه ای به ذهنم

نمی رسید و از همه ی اینا بدتر اینکه فهمیده بودم برزو شریک کیهان توی یه پروژه ی ساختمان سازی به حساب می اومد و من نمی تونستم بیشتر از این اونو سر شکسته ببینم ! کسی به در کوبید . از جا بلند شده و در رو باز کردم . سپهر بود و من نا خود آگاه اخم کردم که گفت : سلام .

- سلام .

- حاضری بریم ؟

- قراره با تو بیام ؟

- کلی با اصرار بابات رو راضی کردم ، نمی خوای که با برزو بری ، می خوای ؟
تند گفتم : الان میام ...

لبخند غمگینی زد که وارد اتاق شدم . مثل اینکه پدرم به کل منو از یاد برده بود . حس حماقت و نابودی داشتم ، من حتی از لاله و آیدا کوچیک تر بودم اما چیزی به اندازه ی دو برابر سن اونا مصیبت کشیده بودم .

ساک دستیم رو بلند کردم و بعد از چک کردن گاز و پنجره ها از اتاق بیرون رفتم . در رو قفل کردم و از در حیاط بیرون زدم . سر و صدای بچه ها بلند بود . امین اولین نفری بود که منو دید و به سمت اومد :

- صبحه زیبای شما بخیر .

- سلام ...

ذوقش رو کور کردم : یعنی خیلی نوبرشی ...

- امین ...

با شنیدن صدا ته دلم خالی شد . امین به عقب برگشت و جلوی دیدم رو باز کرد ، با دیدن کیهان که پشت فرمون بود و لاله کنارش نشسته بود . چیزی به سنگینی یک وزنه ی 10

کیلویی توی حنجره م جا خوش کرد . هنوز اول این مسافرت رو نرفته آخرش رو می تونستم حدس بزنم و چیزی به جز خون دل خوردن نصیبم نمی شد .

از طرفی ماشین کناری اونا پیرمرد نشسته بود . برزویی که قرار بود همسر اینده ی من شه و به من خیره شده بود . معذب شدم و با چشم به دنبال ماشین سپهر می گشتم که کنارم ایستاد و به سمتی که یه پژوی نقره ای رنگ بود اشاره کرد : بریم ؟

سری تگون دادم . امین به سمت کیهان رفت و ما هم به سمت ماشین راه افتادیم . نگاه برزو و کیهان وزن داشت .

و من چقدر احمق بودم که از واکنش کیهان می ترسیدم که اگر از ماجرای برزو و من باخبر شه بی شک غوغا می کند . اما بودنه لاله روی صندلی شاگرد بنزه کیهان چیزای زیاد دیگه ای رو روشن می کرد و من فهمیدم حتما کیهان خبر داره و من واقعا دور انداخته شده بودم . حس تهی بودن به من دست داده بود . حس مرتب از بلندی پرت شدن و در اخر بی حس شدن و با هر بار پرت شدن هیچ حسی نداشتن حسه کسی که اونقدری استخواناش خورده شده که برای ضربه های بعدی دردی رو حس نکنه ... اما من هنوز قلبم درد می کرد . روی صندلی شاگرد پژوی سپهر نشستم و خودشم کنارم جا گرفت . بی حرف استارت زد و به راه افتاد . من به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم . چشم بستم و با خودم فکر کردم . فکر به اینکه محال بود کیهان منو از یاد برده باشه .

سپهر ضبط رو روشن کرد و آهنگ ملایمی پخش شد . چشم باز کردم و از پنجره بیرون رو نگاه می کردم . اولین ماشینی که کنار ماشین ما قرار گرفت ماشینی بود که امین راننده ش بود . هر از گاهی به سمتم برمیگشت . گاهی چشمکی ، اخمی ، لبخندی ... منتظر واکنش بود . خبر نداشت حتی خسته تر از اونم که لبخند بزنم !

جلو افتاد و ماشین بعدی دلم نمی خواست از نیمرخ راننده ش چشم بردارم . لاله برای خودش میبیرید و می دوخت . حرف میزد ... کیهان اخمو فقط خیره ی راه بود . چشمام

تار می دید و من تا ابد نفرت داشتم از اشک هایی که محروم می کرد از دیدن صحنه های ناب ، مثل نیمرخه کیهان !

((- آذین

هم چنان اخمو به رو به رو زل زده بودم که باز صدای پر خنده ش رو شنیدم : با تو اما ...

طاقت نیاورد و بلند خندید که به سمتش برگشتم : کوفت ...
نمایشی شاکی شد :

- من باید جوابه چاق شونده بقیه رو هم بدم ؟

جیغ کشیدم : من فقط یه کم تپل شدم . اصلا تپلا با مزه ن

پشت چراغ قرمز نگه داشت و با خنده گفت : خب مگه من گفتم بی مزه ای ؟ اصولا آدمای زشته چاق با مزه ن ...

- من زشتم ؟

به سمت برگشت : تو ؟؟؟

خندید : کم نه !

پر حرص غریدم : من تو رو می کشم کیهان !

از حرص خوردن من به خنده افتاده بود و از شدت خنده سرخ شده بود که خبیث نگاش کردم . ابرویی بالا انداخت ، حدس زده بود که چیز خوبی در انتظارش نیست که گفتم : خب باشه ، من می رم زشته یکی دیگه می شم ...

به آنی احم کرد : شما غلط می کنی ، باز من دو دقه تو روت خندیدم ؟

- دو دقه ؟ تو از وقتی که من رفتم روی ترازو هی می خندی بهم ! یه کیلو این حرفا رو داره ؟

- تو بگو 100 کیلو ، بازم غلطه اضافه می کنی با یکی دیگه بری ...

پر ذوق خندیدم : خدایی صد کیلو هم بشم دوسم داری ؟

- من گفتم غلط می کنی بری با کسی ، کی گفتم هنوزم دوستت دارم ؟

- کیهان خودمو می کشما

- ای بابا ، بدبختی گیر کردما

با چهره ی آویزون شده گفتم : ینی واقعا زشت شدم ؟

چهره ی جدی ای به خودش گرفت و یه دفه گفت : کم نه ...

چشام چارتا شد و جیغ جیغ کردم ...))

خندید و صدای قهقهه ش هنوز بین گوشام می پیچیه . قطره اشکم از گونه م سر خورد و کیهان به سمت برگشت . نیم نگاهی به من کرد و به سمت لاله برگشت . جواب کوتاهی به اون داد و این بار پاش رو روی گاز فشار داد .

با سرعت نور از جلوی چشمام محو شد . کیهان کمر همت بسته بود برای متلاشی کردنم .

- سردت شده ؟

جوابی ندادم . چیزی از سرمای استخون سوزی که رو به انجماد منو می برد نگفتم .

سپهر بخاری ماشین رو زیاد کرد و صداش رو شنیدم : می خوای بری عقب کمی بخوابی ؟

- راحتم....

- آذین ...

بی تفاوت تکیه م رو از صندلی گرفتم و به سمتش برگشتم . بدون نگاه کردن به من ، خیره به رو به رو گفتم : بابت اون شب معذرت می خوام

جوابی ندادم که خودش ادامه داد : می شه میشه همه چیز رو از نو شروع کنیم ؟

سوالی نگاش کردم که متوجه شد و گفت : خب منظورم اینه که ... اینه که ...

صدای زنگ تلفنش توجه هر دومون رو به سمت داشبورد جلب کرد که آهی زیر لبی گفت و تلفن رو برداشته و بعد از وصل تماس کنار گوشش گذاشت :

- الو ... خاموش کرده ؟ ای بابا نه من جلو نیستم ، عقب تر از همه بودم ... همه رفتن مگه ؟ ... نه بابا ، ببینمتون وایمیستم ...

تلفن رو قطع کرد و سر جای قبلش گذاشت . بدون اینکه بیرسم توضیح داد : می گن ماشین امین خاموش کرده ، رد نکنیم از شون ، جز منو و کیهان همه رد کردن باید ماشینش بوکسول بشه

سکوت کردم : نمی خوام چیزی بگی ؟

- چی بگم ؟

- می گم بیا با هم از نو شروع کنیم...

- مگه قبلا شروع کردنی در کار بوده ؟

- منظورم اینه که بهم یه فرصت بده ... و اینکه لزومی نداره کسی بفهمه ... اوناهاشن ... به سمتی اشاره کرد و کنار خیابون نگه داشت . بدون توجه به جایی که نگاه می کرد فقط خیره ش شدم و مشکوک پرسیدم : متوجه نشدم .

به سمتم برگشت . کج روی صندلی نشست و گفت : خودم و خودت

- سپهر من نمی فهمم منظورت رو

- ببین تو دیگه اون آذینه سابق نیستی ... یعنی هیچکی بالا سرت نیست . خب ، خب چرا به جفتمون فرصت نمیدی با هم باشیم ...

فقط نگاهی کردم که گفت : خب بذار بهتر برات توضیح بدم ... منو تو با هم باشیم تا زمانی که حالا خانواده م یکی رو کاندید کردن ، هوم ؟

برق از سرم پرید و ناباور و بهت زده نگاهی کردم . سرم گیج رفت و حس کردم بیشتر موندن توی این اتاقک فلزی ماشین کنار سپهر حالم رو از بد ، بدتر می کنه . بی حس و

سنگین ... گاهی سبک و گرم ... گاهی یخ زده و سِر ... پیاده شدم و حتی توان بستن در رو هم نداشتم .

به سمت من برگشتن . امین با لبخند ، آیدا با حالتی اخمو ، پیدا بود باز هم با امین بحث کرده ... لاله کنار کیهانی ایستاده بود که با دقت و ریز بین به من نگاه می کرد .

سپهر به دنبالم از ماشین پیاده شد و بازوم رو گرفت و تند گفت : ببین ، خواهش می کنم درک کن . من از اول تو رو دوست داشتم و دا ...

دستم رو کشیدم و کاملاً بی اراده سیلی محکمی به صورتش کوبیدم . بهت زده نگام می کرد . اولین نفر لاله بود که تند و تیز کنارمون قرار گرفت و جیغش بلند شد : دختره ی کثافت چطور جرات می کنی روش دست بلند کنی ؟؟ ...

من اما فقط خیره ی چشم های وقیح سپهر بودم که کاملاً بدون خجالت نگام می کرد .

اولین قطره اشکم ریخت . سردم شده بود . حس می کردم رو به انفجارم از این همه بی رحمی که در حقم می شد . لاله همچنان حرف میزد که صدای کیهان رو از کنارمون شنیدم :
بسه لاله ...

امین - چی شده ؟

آیدا - تو ... تو حالت خوبه آذین ؟

محل ندادم . از بین اونا رد شدم . بی حس بودم ، خالیه خالی ... نگاه کیهان رو دوست نداشتم . رگ گردن متورم شده و چشمای سرخی که خیره م بود رو دوست نداشتم . از ته دل آرزو می کردم مثل همیشه حرفای دلم رو از نگام نخونه . نگام رو می دزدیدم . بعید می دونستم که رنگ و روی پریده م و این همه تشویشم رو نفهمه ! از کیهان نفهمیدنه حاله من بعید بود .

سر و صدای بقیه رو می شنیدم که سپهر رو سوال پیچ می کردن ، به جز کیهانی که فقط سکوت کرده بود . قلبم بیشتر ترک بر می داشت . بیشتر رو به نابودی می رفتم . تنهایی با همه ی خوب بودنش خیلی بد بود !

ماشین امین خاموش شده بود و جرثقیل برای بوکسول کردنش دست به کار شده بود . تنها ماشینی که باقی می موند ماشین کیهان بود و من کاملاً غیر ارادی به سمت اون رفتم . من فقط زمین محکمی می خواستم . یه تکیه گاه محکم تا خودم رو رها کنم . نمی دونم و نمی فهمم که چطور خودم رو به ماشین کیهان رساندم و در عقب رو باز کرده و خودمو رها کردم ، حتی توان بستن در رو هم نداشتم . چند دقیقه ی بعد سر و کله ی لاله پیدا شد و بازوم رو گرفت : بیا پایین ببینم

حتی توان مخالفت کردن نداشتم و لاله نمی دونست که برادرش از بیخ منو سوزونده ... از ریشه کسی اونو به عقب هل داد و صدای آیدا رو شنیدم : دیوونه شدی ؟ به منو تو چه مربوطه وقتی خودش و سپهر نمی خوان کسی بدونه ؟ ما هم با ماشین شما میایم . میبینی که ماشین امین خراب شده ...

امین - بسه دیگه ، بریم ...

لاله عصبی جلو رفته و روی صندلی شاگرد نشست . آیدا کنار من جا گرفت و سمت دیگه ش امین جا خوش کرد . کیهان پشت فرمون نشست و من نگاه وزن دارش رو از آینه ی جلوی ماشین دوست نداشتم و سرم رو تکیه داده ... چشمام رو بستم . لاله نق می زد و هراز گاهی فحش می داد . با خودم هرطور حساب می کردم سبک نمی شدم . مثلاً اینکه این هم روی همه ی مشکلاتی که داشتم و دارم ... کمی باید بیخیال می شدم . اما مگه می شد ؟

برای سپهر حکم عروسک داشتم . عروسکی برای بازی کردن دلم تیکه تیکه شده بود . ماشین به راه افتاد . سپهر جلو افتاده بود و کیهان دنبالش می رفت . چهار راه چند متری جلوتر بود و چراغ قرمز شد . سرم رو به شیشه تکیه داده بودم . امین و آیدا با هم

حرف میزدن و لاله خوابیده بود . کمتر از 5 متر مونده به ماشین سپهر ، کیهان پاش رو روی گاز فشار داد و با نهایت سرعت ماشین رو به سمت ماشین سپهر حرکت داد .
امین - یواش

آیدا - یا امام زمان ...

لاله از خواب پرید و من فقط از آینه به کیهان نگاه می کردم که با اخم و رگه های قرمز چشماش برای کوبیدن به صندوق عقب سپهر مشتاق بود و در نهایت کوبید !
نیم تنه ی همه ی ما به جلو خم شد و سپهر سریع پیاده شد . لاله و آیدا به همراه امین تند پیاده شدن و کیهان از آینه زل زد به من : می کشمش !

ته دلم خالی شد و کیهان پیاده شد . به دنبالش پیاده شدم و ماشین رو دور زدم که سپهر عصبی به سمت کیهان برگشت : مگه کوری ؟

فک کیهان منقبض شد و عربده کشید : تو گه می خوری به من می گی کوری ...
مشت محکمی به شیشه ی عقب ماشین سپهر زد و شیشه ها خورد شدن . آیدا جیغ کشید و لاله بهت زده مونده بود . من فقط نگاه میکردم . با خودم می گفتم شاید کمی دلم خنک شه . شاید کمی آروم بگیرم . کیهان منتظر بود سپهر به سمتش حمله کنه و همینطورم شد ...
سپهر یقه ی اونو گرفت و کیهان پوزخندی زده و بعد با همه توانش با سر به صورتش کوبید . خیلی نکشید که خون بینی سپهر پخش شد و چشماش سیاهی رفت . تعادلی برای ایستادن نداشت و کیهان با یک دست یقه ش رو گرفت و با دست دیگه ش روی صورتش می کوبید :

- تو گه می خوری می گی کورم ... به هفت جد و آبادت خندیدی بی شرف ...
فحش های ریز و درشت می داد . نه امین جلودارش بود و نه دو سه مرد دیگه ای که برای جدا کردن پا پیش گذاشته بودن . لاله جیغ می کشید و آیدا مرتب داد می زد : ولش کن کشتیش ..

ترسیده نگاه می کرد . من فقط خیره بودم . از سر و صورت سپهر خون می چکید و کیهان مثل ببر زخمی بود .

- می کشمت کثافت ... با دستای خودم می کشمت ...

لاله - غلط کرد ... تو رو خدا ولش کن ...

آیدا - امین یه کاری کن ...

امین - کیهان بسه ، کشتیش لامصب ، بسه ...

- یکی زنگ بزنه پلیس ...

امین - آقا اینا فامیلن پلیس می خوای چیکار ؟

سپهر نیمه جون روی اسفالت افتاده بود و کیهان خودش خسته شده بود . دو مرد دیگه و امین اونو فاصله دادن و با کیهان حرف میزدن . کیهان به من نگاه می کرد و تند نفس می کشید و من پر پر می زدم برای سینه ای که از خشم بالا پایین می شد . من واقعا تنها بودم ؟ حضور لاله به من دهن کجی می کرد و به نحو وحشتناکی تنهاییم رو به رخم می کشید . به جمعیت پشت کرده و به سمت ماشین رفتم . سرجای قبلیم نشستم . نه دلم خنک شده بود و نه آروم گرفته بودم . نمی شد دله شکسته رو بند زد و چسبوند ! من حسی بیشتر از تنفر نسبت به سپهر داشتم . امین به کمک همون مردا سپهر رو به زور سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمون نشسته و لاله روی صندلی عقب نشست . آیدا هم کنار لاله کیهان پشت فرمون ماشین خودش جا گرفت و به دنبال ماشین اونا راه افتاد و هر از گاهی از آینه به من نگاه می کرد که بی حس از پنجره به بیرون چشم دوخته بودم . بدون اینکه نگام رو از خیابونا و کوچه پس کوچه ها بگیرم گفتم : کی ...

نعره زد : خفه شو آذین ... خفه شو فقط ...

بغض شکست و اشک ها مسابقه گذاشتن . کیهان عصبی بود . چیزی بیشتر از عصبی و به نقطه ی جوش رسیده بود : دلم می خواد نیست و نابودت کنم تو رو ... به چه قیمتی تن دادی به این ذلت ؟ هان ؟

هانی که عربده کشیده بود بی شک چهار ستون ماشین رو لرزونده بود . سکوت کرده بودم . نمی دونم چند دقیقه گذشت که روبه روی بیمارستان نگه داشتن و ماهم به تبعیت از اونا نگه داشتیم . پیاده شدم . به صدا زندای کیهان اهمیت ندادم . من حتی روم نمی شد که توی چشمش نگاه کنم . به دنبال اونا وارد سالن شدیم که سپهر رو روی تخت گذاشته و به اتاقی بردن . لاله مقابل کیهان ایستاد : چرا زدیش ؟ ها ؟ اگه بمیره چی ؟

کیهان بی حرکت فقط ایستاده بود که امین کنار لاله رسید : لاله کسی با شکستن بینی نمی میره ...

لاله به سمت امین برگشت : اگه شکایت کنه چی ؟ به مامان اینام چی بگم ؟
آیدا - لازم نیست کسی بدونه ...

لاله - فکر کن یک درصد که سپهر بهشون نگه ...

امین - پس تو اینجا چیکاره ای ؟

کیهان و من تنها آدمایی بودیم که در سکوت به این بحث گوش می کردیم . امین و آیدا تلاش می کردن لاله رو راضی کنن تا سپهر رو آروم کنه و مانع شکایت کردن اون بشه و تو این بین کیهان هیچ حرفی نمی زد .

بی صدا از اونا رو برگردوندم و وارد حیاط بیمارستان شدم . روی تک نیمکت خالی اونجا نشستم . باد ملایمی می اومد و من دلم گریه می خواست . اشک ریختن تنها کاری بود که انگار از اون خسته نمی شدم . دوست نداشتم توجه جلب کنم و من نمی فهمیدم این همه غرور بیخود بعد از این همه له شدن و نابود شدن از چی بود ؟ چند دقیقه ای گذشت که کیهان

جلوم ایستاد . نگام به کفش های کالج سورمه ای رنگش بود و وزن نگاش روی شونه هام رو حس می کردم که کتش رو روی سرم انداخت و صداش رو شنیدم : بغضت اگه نشکنه حناق میشه هنوز زوده ! تو بدبخت شدنه منو ندیدی !

یادآوری کرده بود . دلم خون گریه کردن می خواست کاش حداقل کسی به جز لاله بود ، لاله ای که به خوبی می دونستم کسی مثل کیهان واقعا نمی تونه با اون کنار بیاد ! کنار اومدن به کنار و خوشبخت نشدن بحثی دیگه بود .

کیهان مقابلم ایستاده بود و کتش روی سرم بود . اجازه ی اشک ریختن به خودم دادم . اجازه دادم و هق زدم . گریه کردم . تمام مدت کیهان رو به روم ایستاده بود و من چقدر ضعیف بودم . کیهان دیوار شده بود برای حفظ غرور من و من چقدر بی پناه بودم ! خالی شدم ... تهی و پر از التهابه این سرمای فاصله ... کیهان و من نیم متر بینمون فاصله بود و یه دنیا احساس دوری می کردم .

چقدر گناه داشتم بابت این همه بیگانگی ! نمی دونم چقدر گذشت که آروم شدم ... که کیهان کنارم روی نیمکت نشست ، که نگام به دسته از خون قرمز شده ش افتاد و بند دلم پاره شد .

کتش رو کنار زده و بغلش انداختم . از جا بلند شدم و مقابلش زانو زدم . دستاش رو که روی زانوهایش گذاشته بود بین دستام گرفتم و پر اضطراب گفتم : دا ... داره خون میره ... بُریده ... دستت بریده ...

سر بلند کردم و نگاش کردم . دقیق نگام می کرد و پوزخند زد : نگرانه منی ؟ بدم می اومد از این نیش دار حرف زدن . من خودم تا نابودی فاصله ای نداشتم . دل شکسته تر از اون بودم که کیهان نمک روی زخم سر بازه دلم بذاره و نالیدم : تو تتهام گذاشتی ...

نیم تنه ش رو جلو کشید و صورتش تو فاصله ی یک وجبی صورتم توقف کرد و خیره به چشمام لب زد : غلطه اضافه کردم . خودت رو بدبخت کردی ... من چرا خودمو بدبخت نکنم ؟

- نکن این کارو کیهان ... محضه رضای خ ...

- هیسس ... توام بدبختی منو ببین ! جفتمون باهم ، خب ؟

نالیدم : کیهان تو رو خدا نکن این کارو ...

لبخند کجی زد : نمی بخشمت بابتی ظلمی که در حق خودت کردی واسه خاطره من ... پیشونیم رو روی زانوهایم گذاشتم و مثله ابر بهار اشک ریختم . کیهان لیاقت خوشبختی رو داشت . زیر لب زمزمه کردم : چرا رفتی لعنتی ؟

- نامزدم داره میاد . بهتره پاشی ...

سر بلند کردم و اخم کرد : خوش ندارم اشکاتو کسی ببینه !

با پشت دست چشمام رو پاک کرده و سر پا شدم که لاله مقابلم ایستاد و تخت سینه م کوبید : سپهر و فرزاد بس نبود می خوای کیهان رو هم پایین خودت کنی ؟

کیهان - کافیه لاله ...

لاله شاکی و عاصی به سمت کیهان برگشت : چی رو کافیه ؟ از دست توام عصبی ام ... کیهان اخم وحشتناکی کرد و جلو رفته یه قدمی لاله ایستاد : تو بیخود می کنی سر من داد می زنی ، بار آخرت باشه واسه من شاخ می شی که ساخت رو می شکونم . حواست هست چیکاره اون بی وجود کردم که الان رو تخت بیمارستانه ، مگه نه ..

لاله وارفته نگاش می کرد که باز کیهان به حرف اومد و این بار با صدای بلند تری داد

زد : مفهومه ؟

لاله تکونی خورد و جواب داد : ف ... فقط ...

کیهان - گفتم مفهومه ؟

لاله ناراضی و دلخور سری تکون داد و به زور لبخند زد : نمی خواستم عصبانیت کنم عزیزم

کیهان از موضع خودش دور نشد و گفت : خوشم از داداشت نمیاد . بگو دم پر من نپلک ...

- لازمه جلوی این حرف بزنیم ؟

با دست به من اشاره کرد و کیهان پنجه ش رو عصبی لا به لای موهایش کشید و من بی حرف به اونا پشت کرده و به سمت بوفه رفتم .

روی یکی از صندلی های خالی نشستم و خیره شدم به میز سفید رنگ ... به اینکه روزای خوب بالاخره کی می رسند ؟ به اینکه من گوشه ای از این تقدیر نشسته ام و اجازه می دم هر اتفاقی بیفته . من فقط زیاد از حد از نفس افتادم .

تو همین افکار بودم که صدای جغ جغه ی کفش بچه ای توجهم رو جلب کرد . یه دختر بچه با موهای کوتاه شده و صورتی گرد ... بامزه بود .

هرکسی توی زندگی بعضی از روز هاش رو با لحظات زهر مانندی می گذرونه و من امروز عجیب تک تک لحظه هام زهر بود و مزه ی تلخی به کامم می داد . توپش رو هل داد که جلوی پای من ایستاد و با همون چشمای کنجکاوش خیره شده بود به منی که با عشق نگاهی می کردم .

لرزش چونه م و روون شدن اشکام دست خودم نبود ، اصلا این همه بالا پایین شدن هیجانم و بغضی که توی حنجره م بود هم دست خودم نبود .

دخترک قدمی به سمت من برداشت و کفشش روی سرامیک لیز خورد . زمین افتاد و من اصلا نفهمیدم حال خودم رو ، نفهمیده بودم هول شدم رو و با استرس پایین پریدم رو و دقیقا روی به روی دختر روی زمین افتادم . فقط فهمیدم که هول شدم ، اشک ریختم و بهت زده

خیره بودم به بچه ای که مقابلم نشسته و کنجکاو و ترسیده از حالت های من به من خیره بود .
روی پاهام نشسته بودم و زل زده بودم به دخترک بیچاره

دختر بچه از حجم این همه غریبگی و این همه بد بودن من لب پایش رو لوچ کرده و با
چشمای اشکی خیره ی من شده بود .

صدای کسی رو شنیدم : آنیسا مامان آنی

من نگام هنوز غرق بود . کی می فهمید چه غوغایی در من به پاست ؟ یا کی می فهمید
که الان توی مقطعی از زندگی هستم که چیزی تا غرق شدن و نابودیم نمونده ؟ اصلا مگه
کسی هم برام مونده بود ؟ چرا تنهایی توی وجودم خونه کرده و تا خرخره م بالا اومده و من
نابودی مابقی روزهای عمرم رو می دیدم ؟

زن جلو اومد و بچه رو بغل گرفت . کسی بازوم رو گرفت و بلندم کرد . وادارم کرد تا
بلند بشم و صدای کیهان رو از کنارم شنیدم : بهتره بیشتر مراقب بچه تون باشین !

زن سری تگون داد : من عذرخواهی می کنم ...

غمگین رفتنشون و دور شدنشون رو نگاه می کردم . کیهان حرفی نمی زد که با همون
حاله بدم به سمتش برگشتم . خیره و دلوایس به صورتم زل زده بود . هنوزم نگران می شد
؟

قدمی جلو اومد و توی یه قدمیم ایستاد : گریه نکن !

دلم رفت . بی جنبه بودن هم خوب نبود . شوره این همه دوست داشتن رو درآورده بودم .
دستم رو به سرم گرفتم و دوست نداشتم صدای کیهانه چند سال پیش توی سرم تکرار شه ...
((- نریز این مرواریدا رو ... کی گفته بالا چشمتم ابرو عه ؟ بگو برم چشمش رو در

بیارم ...

- مامان از بابا داره جدا میشه !

- خب این اشک ریختن داره ؟

- دلم گرفته فقط ...

- تو امر کن بگو چطوری بازش کنم ؟

خندیدم بین اشک های روون شدم و گفتم : دیوونه !

- ای من به فدای دله دیوانه پسندت ...

- مگه من گفتم پسندیدمت ؟

- همه چیز رو که نباید گفت ، گاهی باید خوند !

- هوم ؟؟

- کوفت ، صد دفعه گفتم نگو هوم ... منظورم این بود از چشمت می خونم دیگه !

- تو نبودی دق می کردم !

- هم بابات می شم هم مامانت هم اون آیدینه بزغاله ، خوبه ؟

- نگو داداشمو ...

- نداشتیم ، خبر نداری آقاون حسوده ؟

- الهی دوره آقامون بگردم !

- دختره ی خل !))

گفت و گفت و گفت ... به خودم اومدم ، نه اشکی بود نه گریه ای و نه دلتنگی ! خیلی وقت بود کیهان عجین شده بود با من و از من به من نزدیک تر بود . «

- چرا بغض کردی الان ؟ چی می خوای ؟ جابیت درد می کنه ؟

نگرانی بیداد می کرد لابه لای کلماتش و من نالیدم : قلبم ، قلبم خیلی درد می کنه ... خوب کردنشو بلدی ؟ آمینم نیستش .. آمینه من ...

- د آخه بگو من الان چه غلطی کنم برای تو ؟

- کی ..

هول زده بین جمله م پرید : جانم کیهان ؟! لب تر کن

دلش سوخته بود و ترحم می کرد یا هنوز عاشق بود و عاشقی می کرد ؟ بی انصاف شده
 رو می برد و بعد لاله انتخابش بود ! لاله خار شده بود و توی قلبم فرو می رفت . بود . دلم
 قلبم تیر می کشید با هر بار دیدنش کنار کیهان ! کیهان این همه بی انصاف نبود .
 صدای زنگ تلفنش بلند شد . گوشی رو از جیبش درآورده و تماس رو وصل کرد . کنار
 گوشش گذاشت : الو خب ؟ ... تو الان اونجایی ؟ ... اوکی ، جفتشون باهمن ؟ از کی
 ؟ ... خب اوکی فهمیدم . ریش و قيچی دستته ، چاکرم ... فعلا ...
 گوشی رو داخل جیبش گذاشت و باز نگام کرد : بیا بریم . الان کار اون نکبت هم تموم
 میشه بقیه هم میان ...
 - شما اینجایی ؟
 هر دو به سمت صدا برگشتیم . امین بود .
 امین - کل حیاط رو زیر و رو کردم تا پیداتون کنم
 - چی شد ؟ حالش خوبه ؟
 کیهان تیز نگام کرد . اهمیت ندادم و امین کاملا بی تفاوت توضیح داد : خوب زهر
 چشمی از برادر زنت گرفتی ، منم باید حالی از این آیدین بگیرم . بعدشم این لاله که بد باخته
 بهت ... بدبخت دو ساعت التماس می کرد تا سپهر به خانواده ش حرفی نزنه ...
 کیهان نگاش رو از من گرفت و دستاش رو داخل جیب های شلوارش فرو برد که گفتم :
 یعنی نگفتن این همه ساعت چرا دیر کردیم ؟
 - گفتن ، لاله هم گفت ماشین من خراب شده و سپهر با چند نفر دعواش شده . کارش الان
 تموم میشه . همه میریم . بدبخت زنداداشم خودشو کشت تا سپهر کوتاه اومد .
 کیهان تشر زد : امین !
 - جان دایی جونم ؟

کیهان محل نداد و امین به من نگاه کرد : تو چرا همیشه چشمت خیسه ؟ حالش خوبه دیگه ... خوشم نمیاد فکر کنم نگرانشیا ...

کیهان تیز نگاه کرد : خوشم نمیاد دور و بر این بیلکیا !

این ؟؟؟! گرفته به سمت کیهان برگشتم . امین جا خورد . کیهان عمدا گفته بود این تا امین فکر اشتباه نکنه . تا فکر کنه کیهان از بابت بد بودنم از اون می خواد که اطراف من نیلکه ! امین لب پایش رو گاز گرفت و نا محسوس به من اشاره کرد . اشاره کرد تا کیهان رو وادار به مراعات کنه و بیچاره نمی دونست ماجراها هست بین من و داییه زیاد از حد عصبانیش ! چیزی نگفتم و از کنار امین گذشته و به سمت ساختمان به راه افتادم . وارد سالن شدم و چشمم به آیدا افتاد که به دیوار پشت سرش تکیه داده بود و چشم بسته بود . کنارش ایستادم و گفتم : حالت خوبه ؟

- از تو خوب تره حالم !

روی نیمکت کناره نیمکتش نشستم که تکیه ش رو از دیوار گرفت و به سمت من برگشت . مشکوک نگام می کرد که گفتم : چیه؟

- تو به کیهان گفتی سپهر چی گفته بهت ؟

- مگه به تو گفتم که به اون بگم ؟

- چرا همچین کرد ؟

آب دهنم رو قورت دادم : من مسئله عصبی بودن بقیه هم هستم ؟

- آخه یه مگه کوری ارزشه 5 تا بخیه و کبودی زیر چشم و پاره شدن لب و شکسته بینی رو نداره ! مگه اینکه قضیه اصلا یه چیزه دیگه باشه ، مگه نه ؟

خودمو به کوچه ی علی چپ زدم و گفتم : من چه بدونم ؟ لاله کو ؟

خواستم بحث رو عوض کنم و موفق هم شدم که آیدا چهره ش رو لوچ کرد : دختره ی
لوس من چه می دونم خبر مرگش ، چارتا اشک ریخت و رفت . غلط نکنم باز مثل کوآلا که
به درخت می چسبه به کیهانه بدبخت چسبیده ! کیهان چی توی این دختره دیده آخه ؟
- به ما چه ؟

واقعا به ما چه ؟ یعنی به من چه ؟ پس چرا دلم می گیره و می خوام فرار کنم از هرچی
که لاله رو به کیهان وصل می کنه ؟
دکتر از اتاقی که سپهر توی اون بود بیرون اومد و رو به آیدا گفت : تموم شد . می تونین
ببرینش ...

من و آیدا از جا بلند شدیم .

آیدا - ممنونم آقای دکتر

دکتر - خواهش می کنم ..

دکتر رفت و آیدا به سمت اتاق قدم برداشت و وقتی بی حرکت بودن منو دید به سمت
برگشت : چرا ایستادی ؟ نمی خوای بیای ؟
- نه !

آیدا با چشمای ریز شده گفت : من که می دونم سپهر یه غلطی کرده که تو همچین می
کنی ... به خاطر همین دونستم هم هست که می گم کیهان خوب کرده ، آفرین ...
شاکی گفتم : آیدا ...

بی حرف به سمت اتاق رفت و من هم روی صندلی نشستم . امین و کیهان رو دیدم که به
سمتم می اومدن . کیهان بی اهمیت به من به سمت دیوار رفته و همونطور ایستاده به اون
تکیه داد . امین مقابلم ایستاد : چی شد ؟
- گفتن می تونیم ببریمش .

امین پوفی کشید : په من برم ماشین رو آماده کنم ...

- آماده شدن نمی خواد که !

امین به کیهان اشاره کرد : سازده زده ماشین رو له کرده برم ببینم مشکل نداشته باشه راه بیفتیم باهش ...

کیهان محل نداد و امین هم رفت . ربع ساعتی گذشته بود که آیدا به همراه سپهر از اتاق بیرون زن . تند از جا بلند شدم و با دیدن سپهر دهنم باز موند . کنار پیشانیش بخیه خورده بود . پای چشم چپش کبود شده بود و چشمش رو کامل بسته بود . بینیش رو پانسمان کرده بودن و کیهان فقط صورتش رو هدف قرار داده بود .

سپهر با دیدنم محل نداد و همراه آیدا به سمت خروجی رفتن . کیهان رو حتی نیم نگاهی نکرد و من لبخند رضایت مند کیهان رو روی لبش دیدم . اخم کردم و مقابلش ایستادم و گفتم :
- منو ببین ...

پوفی از سر نا رضایتی کشید ، فهمیده بود با اخم جلو اومدم و قراره بحث کنیم . بی میل نگام کرد .

- اگه شکایت می کرد چیکار می کردی ؟!

بی تفاوت شونه ای بالا انداخت : تو دعوا حلوا که خیرات نمی کنن ...

- برا چی زدیش ؟

- من کور نبودم ! گه خورده به من میگه کور ...

- من احمق نیستم ...

تکیه ش رو از دیوار گرفت و صاف ایستاد . زل زد به من و گفت : خب که چی ؟

- جوابه منو بده ...

- حرفه نامربوط زد که رنگت پرید ، نزد ؟

- تو چی کاره ای ؟

اخمو و دلخور نگام کرد . اما باید ادامه می دادم . باید می فهمید که من برایش مرده م ، یا من باید به اون می فهموندم که همه چیز تموم شده و من عجیب دلشوره داشتم برای برخوردی که کیهان ممکن بود با برزو داشته باشه و این دلهره امونم رو بریده بود . سر در نمی آوردم از کارایی که کیهان می کرد . دوست نداشتم اینطوری بگم اما بی رحم گفتم : جوابه منو بده ، تو چی کاره ای ؟

غرید : درست حرف بزن

- درست تر بلد نیستم . سپهر هر غلطی کرده نباید همچین می کردی ... فکر این جارو باید وقتی می کردی که گذاشتی رفتی ، وقتی رفتی یعنی همه چیز تموم شده ... - خفه شو آذین ...

- خفه شم ؟ چرا باید خفه شم ؟ اصلا تو جات تو زندگیه من کجاست ؟ فکر کردی یه روز بری و باز بیای همه چیز مته 7 ساله قبله ؟

- مزخرف نگو ، صد سالم بگذره شر و ور بیافن برات خودم رشته هاشون رو پنبه می کنم ...

پوزخند عصبی زدم :

- خودت؟؟؟ تو پنبه می کنی ؟ زندگی الانه منو تو خودت بافتی ، نفهمیدی تا الان ؟ من الان هیچی نیستم ، یه مُرده م که فقط داره نفس می کشه . تو مرگ رو تو چی می بینی ؟! با چشمای سرخ شده فاصله ی بینمون رو پر کرد . عصبی و کبود شده از خشم با مویرگ های قرمز لابه لای سفیدی چشماش نزدیک به صورتم ، دقیقا یک وجبی صورتم غرید :

- تو اینکه با همینقد فاصله هم ازم دوری ! اگه مرگ نیست پس چیه ؟

ته دلم خالی شد . با بغض نگاش کردم که دلخور همونطور خیره ادامه داد : من هیچکاره ی توام ، منتها این دله لامصب فکر می کنه همه کاره س

اذیتم میکرد این حسی که قندای پشت سر همی تو دلم آب می کرد . من خیلی وقت بود حس می کردم اونقدر بی حس شدم که با هر دوستت دارمی دست و پای دلم نلرزه ... اما من فقط بزرگ شدم و دخترونه هام رو دفن نکردم . جنس دوستت دارمی که کیهان می گفت با همه فرق می کرد ... ته دلم رو می لرزوند ...

- نباید می رفتی

- اون که خطا نکنه خداس ... اونکه هم خطا کنه وپاش واسته منم ... منتها دو بار یه خطا رو تکرار نمیکنم آذین

مونده بودم چی بگم مونده بودم که چی میشه ؟ ... زل زده بودم بهش
- شما هنوز اینجااین ؟

کیهان نگاه از من نگرفت و من به سمت صدای آیدا که انتهای راهرو ایستاده بود برگشتم . مشکوک و با اخم به من و کیهان با همون فاصله ی نیم وجبی نگاه می کرد که یه قدم عقب رفتم . بدون شک رنگم پریده بود ولی کیهان خونسرد از من فاصله گرفت و رفت . از کنار آیدا گذشت و تا وقتی که کاملاً از تیر رس نگام محو شد با چشم تعقیبش می کردم .
آیدا جلو اومد : این پسره چشه ؟ ها ؟

- بی خیال آیدا ...

- تو که باز اشکت ریخته س ...

- آیدا ...

- مرض ، یکی باید بگه اینجا چه خبره یا نه؟

- فقط بریم ...

همانطور اخمو زل زده نگام می کرد که التماس وار گفتم : تو رو خدا ...

پوفی کشید و بی حرف از همون راهی که کیهان رفته بود به راه افتاد و من هم به دنبالش رفتم . از بیمارستان بیرون رفتیم که چشم خورد به لاله ای که کنار ماشین کیهان ایستاده بود . جلو رفتیم . صدای کیهان رو شنیدم : لاله می شینی یا برم خودم ؟

لاله - یه ذره صبر کن عزیزم ..

مشغول حرف زدن با سپهر بود . نگام رو منحرف کردم . خودم گفته بودم که هیچ کاره ی منه . خودم باعث این بی محلی ها شده بودم . پس چرا دلم گرفته بود ؟ چرا حال و اوضاعم بدتر از همیشه بود ؟

امین به سمتمون اومد .

امین - شما نمی خواین سوار شید ؟

آیدا - با ماشین سپهر می ریم ؟

امین - کیهان خان امر فرمودند برای شما تاکسی بگیرم . بنده هم راننده ی اون قزمیت بشم .

آیدا ریز خندید که امین گفت : هه هه هه ... رو آب بخندی !

آیدا این بار بلند خندید : خب راننده بودن بهت میاد دیگه ...

هر دو در حال کل کل بودن که تاکسی سبز رنگی کنارمون ایستاد و امین غر غر کنان در رو باز کرده و به داخل اشاره کرد : تشریف تو ببر ملکه ی عذاب ...

آیدا همونطور خندون سوار شد و منم بعد از اون راننده استارت زد و بعد از گرفتن آدرس از امین راه افتاد .

از کنار ماشین کیهان می گذشتیم که برای لحظه ای به سمت برگشت . نگام رو ازش گرفتم و این نا شیانه ترین بی محلی توی تموم عمرم بود ، اونم برای کسی مثله کیهان که خط به خط منو از حفظ بود .

نیم ساعتی گذشته بود که رسیدیم . هر دوی ما پیاده شدیم ، تاکسی رفت و امین بوق زد .
مرد مسنی که نگهبان بود درو باز کرده و کنار ایستاد . ماشینا رو یک به یک داخل بردن و
من و آیدا هم از در آهنی گذشتیم .

آیدا ایستاد و مات برده از فضای سبز و زیاد از حد مدرن و شیک اطرافش گفت : یا
خوده خدا ... بهشته یا ویلا ؟

اونقدری ذهنم درگیر لاله ی به قول آیدا کوآلا مانند اطراف کیهان بود که اصلا حواسم به
اطراف پرت نشد . از کنار آیدا رد شدم و از راه سنگی داخل رفتم . کیهان و امین ماشینا رو
پارک کردن و چند نفری از ویلا بیرون اومدن و روی تراس ایستادن .
اولین نفر خاله مهتاب جلو اومد و با دیدن سپهر روی گونه ش زد : الهی من بمیرم تو رو
اینطور نبینم ، چت شده تو ؟

سپهر لب باز کرد برای جواب دادن که لاله تند گفت : با چند نفر دعواش شده ...
مادرم نگران به من نگاه می کرد . با دیدنم با اطمینان خاطر به سمت سپهر رفت : حالت
خوبه ؟

سپهر سری تکون داد و مهتاب به جوش و خروش افتاد : چه حاله خوبی خواهره من ؟
الهی خدا ازش نگذره بی پدر و مادر رو ...

من و آیدا همزمان به سمت کیهان نگاه کردیم که بی خیال و دست به سینه به ماشینش
تکیه داده بود که صدای بچه ای توجه منو جلب کرد : دا ... دا ...
زن جوونی بچه به بغل از کنار مهتاب گذشت و مقابل کیهان ایستاد : بگیر این بچه رو
کشت منو ...

کیهان با لبخند دختر بچه رو ازش گرفت و رو به دختر بچه گفت : ای مامانت فدات بشه
که انقدر جیگری دایی !

دایی؟! دختر بچه ی بامزه ای با چشم و ابروی مشکی و موهای خرگوشی بسته شده ، چرا امروز سرنوشت قصد کشتن منو داشت ؟ دختر بچه کف هر دو دستش رو روی گونه های کیهان کوبید و خودش غش غش خندید .

مهتاب همچنان در حال ناله و نفرین بود . لاله کنار سپهر ایستاده و از دعوای ساختگی سپهر با چند نفر اوباش حرف میزد و آیدا هم گاهی تایید می کرد و امین فحش می داد باعث و بانیش رو ... کیهان بی تفاوت درگیر همون خواهرزاده ی بامزه ش شده بود که با هر خندیدنش دل می برد و من چقدر دلم هوسه آمین رو کرده بود . بی اختیار زل زده بودم به دخترک که کیهان جلو اومد و یه قدمیم ایستاد . حتی نیم نگاهی هم به من نکرد و بچه رو به سمتم گرفت : بگیر اینو کشت منو ...

از خدا خواسته دستام رو جلو بردم و خواهر کیهان شرمنده به سمتم اومد : وا کیهان ، زشته بنده ی خدا رو اسیر کردی ... کیهان به سمت خواهرش برگشت : پس خودت می دونی منه بدبخت رو اسیر کردی ... - تو وظیفته ...

دستاش رو جلو آورد برای گرفتن بچه که قدمی عقب رفتم : نه تو رو خدا ... چیکارش داری خب ؟

کیهان همونطور بی اهمیت به من رو به خواهرش گفت : ولش کن دو دقه نفس بکشی ... به سمت ساختمون حرکت کرد و من توی دلم هزاران بار قربون صدقه ی قهرهای لذت بخش تر از آشتی بودنش رفتم ! بین این همه بی محلی به من چطور این همه حواسش جمعه من بود ؟

- کیمیا هستم ، خواهره کیهان ...

- آذینم . خواهره آیدا ...

کیمیا - وا ، چرا زودتر ندیده بودمت ؟

لبخندی زدم که آیدا به جای من جواب داد : کار می کنه خواهرم خودمونم کمتر می بینیمش . خوبی خودت ؟

کیمیا - چه خوبی اخه ؟ پریا و پرینیا نفس نمی دارن بکشم

آیدا به سمت برگشت : این جوجه رو که بغل گرفتی یه خواهر دو قلو داره عینه خودش زلزله ...

- حالا اسمه این زلزله تون چیه ؟

کیمیا - این پریناس ...

با دو انگشت شست و اشاره ش لپم رو می کشید و رها می کرد . بلند می خندید که گونه م تر شد . اشک ریخته بودم . کیمیا گفت : الهی ، چی شد آذین جان ...

آیدا خودش رو زودتر جمع و جور کرد و جواب داد : حساسیت داره به پاییز ، این فصل که می شه از چشمش اشک میاد.... بیا ما بریم ...

کیمیا - اذیت می شه آخه ...

آیدا - خواهر من استاده بابا ، ولشون کن ...

جلوتر از من داخل ساختمون رفتن و بعد از اونا وارد شدم . سر و صدای وحشتناکی می اومد و با دیدن جمعیت داخل سالن پذیرایی همچین صدایی خارج از تصور نبود . گوشه ترین مبل سالن نشستم .

زن میونسالی که همراه برزو برای خواستگاری اومده بود رو به روی سپهر که روی مبل نشسته بود ، ایستاده بود و تجویز می کرد : خدا لعنتشون کنه ، نگا چی به روزش آوردن ؟ مهتاب جان به نظرم یخ بذار رو جای زخمش ...

کیومرث عصبی سیگاری روشن کرد : خب حداقل می گفتی پلیس بیاد بگیرشون ، ببین چکاره صورتش کردن

بابا - حالا تو آرام باش ...

برزو - به خیر گذشته به هر حال (رو به کیهان) تو خوبی ؟ دیر کردی ... فکر می کردم
زودتر از بقیه بیای ...

کیهان بی خیال به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت : کمی سرم شلوغ بود ...

برزو - مهتاج مهتاج با شمام ...

زنی که مقابل سپهر ایستاده بود به سمتش برگشت : جانم بابا ؟

برزو - کمی آبمیوه بیار برای کیهان و آذین جان ...

کیهان ابرویی بالا انداخت و دور تا دور سالن رو نگاه کرد که چشمش به من افتاد و بعد
مشکوک به سمت برزو برگشت آب دهنم رو قورت دادم که کسی روی پام کوبید من
به کل این فرشته ای که بغلم بود رو یادم رفته بود .

- جان خاله ؟

- ماما ... مانی ...

کیمیا تند به سمتم اومد : ببخش تو رو خدا ... فکر کنم خوابش میاد .

سری تکون دادم که دخترکش رو از بغلم گرفت و نگاه حسرت بارم رو بهش دوختم که
مادرانه هاش رو بی منت خرجه گریه و نق زدناش دخترش می کرد . هنوز خیره ی کیمیا و
دخترش بودم که کسی جلوم ایستاد و نگاهم به سینی روبه روم افتاد . لیوان آب میوه رو
برداشتم و سر بلند کردم . مهتاج بود .

- ممنونم ...

پوزخندی زد و صاف ایستاد . از جلوی من رد شد و به سمت کیهان رفت . عملاً به کسی
جز منو کیهان توجهی نشون نمی دادن و امین و آیدا با غیظ نگاهش می کردن . کیهان هم
آبمیوه ش رو برداشت . برزو از جا بلند شد و بلند رو به همگی شب بخیر گفت . کنار من که
رسید لبخند کجی زد و حریص بالا تا پایینم رو برانداز کرد و گفت : امیدوارم بهت خوش
بگذره ، تو ملکه ی این عمارتی ...

چشمکی هم زد و از کنارم رد شد . ته دلم ریخت . برزوی لعنتی ... فرزاد لعنتی ... سپهر لعنتی ... دستم رو روی دسته ی مبل مشت کردم و خیلی بی اختیار به رو به رو نگاه کردم . کیهان به من زل زده بود ، با اخم ... انگار می خواست چیزی رو کشف کنه که به موقع پسر جوونی که هنوز نمی شناختمش جلوش ایستاد و سد راه نگاهش به من شد !

خداروشکر کردم که آیدا به سمت اومد : بدو بریم اتاقمون رو نشونمون بدن انقد خسته م که نا ندارم از صبح تا الانی که نصفه شبه این کیهانه بی اعصاب گند زد به روزمون ... چیزی نگفتم و از جا بلند شدم . دنبالش راه افتادم و از پله های مارپیچ وسط سالن بالا رفتیم . خدمتکاری که لباس فرم مخصوصی تنش کرده بود در یکی از اتاقا رو برامون باز کرد و اول آیدا ، بعد من و بعد لاله وارد شدیم .

نگاهی سر سری به اتاقی که کم از سالن نداشت انداختم . زیاد از حد شیک و اشرافی مانند ! قرار بود سندش به نام من زده شه و من از همین حالا نسبت به این ساختمان قصر مانند بیزار بودم .

لاله - واو ... لامصب اینجا خونه س یا کاخ ؟

آیدا - یارو مولتی میلیاردره باور کن

لاله با ذوق دستاش رو به هم کوبید : حالا فکرش رو بکن که عشقه من شریکشه ، چه شود ...

آیدا پوزخند زد : از حوله حلیم نری تو دیگ ... هنوز دو هفته هم نشده ها ...

لاله - حالا هرچی ، تو بگو یه روز . مهم اینه که گفته از من خوشش اومده ...

آیدا بی حس لبه ی تخت دو نفره نشست و گفت : والا تا اونجایی که من بودم و شنیدم ، مادرش گفت یه مدت با کیهان باشی تا به شناخت نسبی برسی

لاله با همون ذوق روی تک مبل سلطنتی سه نفره نشست و جواب داد : این یعنی از تو خوشش اومده .

به مکالمه ی هر دو ی اونا گوش می دادم که بی هوا در باز شد . دختر جوون و لاغر اندامی وارد اتاق شد و خودش رو باد می زد : اووووف خدا چله زمستون چه گرمه ها هر سه نفر ما بهش نگاه می کردیم که تازه نگاهش به ما افتاد : وایا اشتباه اومدم ؟ آیدا زودتر خودش رو جمع و جور کرد و از جا بلند شد : نه عزیزم . خوبی کیانا جان ؟ کیانا لبخند زد : آره جانا ، خوش اومدین ، خیلی خوبه که همه دور همیم . فکر می کردم تنهام

آیدا به سمت من و لاله برگشت : ایشون کیانا خاله ی امینه . (اشاره به لاله) دختر خاله م لاله و (اشاره به من) آذین خواهرم خوشرو جواب داد : خیلی خوش بختم .
لاله - همچنین ...
- همچنین ...

دومین خواهر کیهان بود . خوشرو و مهربان
کیانا - فکر می کنم ما قراره با هم توی یه اتاق باشیم .
هر سه مشغول بگو بخند بودن و من متکا و پتویی رو بلند کرده و روی کاناپه ی راحتی سه نفره انداختم که کیانا به سمت برگشت : سختته اونجا بخوابی ، به نظرم تخت برای همه مون جا داره ...
لبخند بی جونی زدم و جواب داد : همینطوری راحتم .
لاله - عادت داره ...
آیدا تیز نگاهش کرد و بعد با لبخند به سمت کیانا برگشت : خواهرم نمی تونه پیشه کسی بخوابه ...

دراز کشیدم و با خودم هر طور حساب می کردم بازم امشب باید توی تاریکی می خوابیدم و من با تاریکی میونه ی خوبی نداشتم . سعی کردم تا دخترا مشغول حرف زدن

هستن و قبل از خاموشی چراغ خواب برم و من انگار یادم رفته بود بی خوابی شبام رو که چند ضربه به در خورد .

درورودی پشت کاناپه ای بود که روی اون خوابیده بودم و از جا بلند نشدم . اما وقتی آیدا در رو باز کرد صدای امین رو شناختم .

آیدا - وا ، این دیگه چیه ؟

امین - توی دهات ما بهش می گیم چراغ خواب ، داهات شما چی می گن ؟

صدای آیدا رو شنیدم که کاملا طبیعی جواب داد : بهش می گن گلدون !

امین - عه ! چه جالب حالا این گلدون نور دار رو ببر وصل کن اتاقتون عمو جون . زود باش

کیانا از جا بلند شد و به سمت اونا رفت .

کیانا - اذیتش نکن امین خان ...

امین - والا منه بدبختم که این وسط حقم ضایع می شه . اون از خان داداشه جناب عالی که گیر داده چراغ خواب ببر اتاق دخترا نکنه بد خواب شن ، اینم از این سوهانه اعصاب ... کیانا - خيله خب غر نزن برو از کیهان تشکر کن . شبتم بخیر ...

صدای بسته شدن در رو شنیدم . لبخندم کش اومده بود . کیهان هنوزم خبر داشت از این عادت های از سر نیفتاده حتی بعد از 7 سال !

*

شال بافت رو تا شونه هام بالا کشیدم . سرد بود ... خب ساعت 6 صبح حتی توی تابستون هوا خنکه چه برسه به زمستون و من شک نداشتم به سرخی نوک بینیم ... به سرما خوردن بعد از امروز هم شک نداشتم ! به لطف اعتیادم رو به مرگ بودم و ضعیف !

صدای قدمایی رو شنیدم و به سمت جاده ای که از سنگ ریزه پر بود رفتم . یه پسر جوون و قد بلند با هیکلی روی فرم دسته ی ساک ورزشیش رو روی شونه انداخته بود و چقدر عینک آفتابی روی چشمش ترکیب استخون بندی چونه ش رو جذاب کرده بود . در حال حرف زدن با تلفن همراهش بود و به سمت من می اومد . اصلا نفهمیدم که چطور شد منم سر جام ایستادم . کنار نرفتم و خودم رو هم مخفی نکردم

- کجایی تو ؟؟؟ بیا برو اسکل اول صبح چیه ؟ ساعت 6 لنگه ظهره آره ، پایینم زود باش ...

تلفن رو پایین آورده و دقیقا مقابل من ایستاد . عینکش رو از روی چشمش برداشت و به من نگاه کرد : سلام بانوی سحر خیز ...

ناخود آگاه قدمی به عقب برداشتم : سد ... سلام ...

پر اضطراب به عقب نگاه کردم . به سمت ساختمون من از دیده شدن با چشمای داخل ساختمون با این مرد جوون می ترسیدم .

- چیزی جا گذاشتین ؟

بی اشتیاق به سمتش برگشتم و طبق عادت اخم کردم ، تند جواب دادم : نخیر ...

ابروهایش بالا پرید : بفرما بزن ...

اخم کردم و با همون اخم از کنارش گذشتم . بیچاره هاج و واج مونده بود . جلوتر رفتم و روی نیمکت دو نفره ای نشستم و حرکت ملایم باد لابه لای موهای بلند شده ام تا کمر رو دوست داشتم ! چند سالی می شد کوتاهشون نکرده بودم تقریبا 8 یا نه سال

نمی دونم چقدر اونجا نشسته بودم که ویریه ی تلفن همراهم داخل سویشرت صورتی رنگم توجهم رو جلب کرد . از جیبم گوشیم رو بیرون کشیدم و با دیدن شماره ی فرزاد نفس عمیقی کشیده و تماس رو وصل کردم ...

- ال ...

ذهنم خالی شد . قلبم انگار تازه به تپش افتاد ... دهنم رو باز و بسته کردم برای حرف زدن اما نشد ...

- ب ... با ...

خیلی صداهاى نا مفهوم ديگه كه فقط مى تونست وجود آمين رو برام پررنگ كنه . من توى التهاب نبودن آمين ذوب شده بودم و فرزاد انگيزه ي نفس كشيدن رو دور كرده بود چند دقيقه اى گذشت تا اينكه صدای فرزاد رو شنيدم : بسه ديگه توله كشتى ما رو صدای جیغ كشيدن آمين و بعد صدای فرزاد رو بين گوشم شنيدم : الو ... كوشى خانوم ؟ انگار شوک عظيمى بود كه به سختى دهنم رو بسته و بزاق دهنم رو قورت دادم برای رفع خشكى ... فرزاد كار بلد تر از اين حرف ها بود و من برگشتنم به اون جهنمى كه اسمش خونه بود رو مى ديدم و فرزاد برنده بود ... حتى بازى نكرده برنده بود - آ ... آمينه من بود ؟!

- عينه خودت گيره ! گير داده تلفن رو بدم بهش ... كيف كردى ؟ ياد گرفته بگه بابا پدر سوخته !

- مى .. فرزاد مى دارى باهاش حرف بزنى ؟

- اووه بسه بابا ، دخترت از اين ور خودت از اون ور من رو دق دادين ...

پر استرس گفتم : فرزاد سرش نشه يه موقع ... سرما نخوره ... ميگم غذاش رو ...

- تو اگه خيلى مادري بيا بالاسرش ، اون دور و ايسادى واسه خودت دستور هم مى دى ؟ صدای ظريف زنى روشنيدم : فرزاد دير شد ...

صدای عصبی فرزاد بلند شد : صد دفعه نگفتم نيا بى اجازه ؟ اصلا ت ...

تلفن قطع شد . نه صدای زن مهم بود و نه فرياد عصبی فرزاد و من دلم رفته بود برای

بابايى كه نصفه و نيمه از دهن آمين شنيده بودم ، اونم با هزار پسوند و پيشوندى كه نفهميده بودم !

- خانوم !

با صدای زنی تند اشکام رو پاک کرده و به سمتش برگشتم : بله !
خانوم میون سالی با لباس رسمی خدمتکارا که خیلی جدی ایستاده بود : آقا گفتن پیام
دنبالتون برای صرف صبحانه ...
اخم کوتاهی کردم و سوالی گفتم : آقا ؟!

- برزو خان !

کلافه سری تکون دادم که زن دور شد . بی حوصله از جا بلند شدم و من حتی از همه ی
برزو نام ها هم متنفر شدم . برزویی که اگر فرزند از حضورش بویی می برد آخر این ماه هم
چند ماهی من رو از دیدن آمین محروم می کرد و احتمالا نقشه ی جدیدی برای شکنجه من
می دید .

سرجام صبر کردم . اما اگه با برزو به خارج از کشور برم تا آخر عمرم از دیدنش منع
می شم سرم رو بالا گرفتم که اشکا نریزن اما چشمم به آبی و توسی آسمون خورد . خدا
داره می بینه ؟؟؟!

پوف کلافه ای کشیدم و باز راه افتادم و به سمت ساختمون رفتم ... سر و صدای زیادی
رو می شنیدم . تقریبا ساعت 9 بود که وارد شدم .

کیانا - سلفی گرفته توام به درد عمه ت می خوره
امین - بابا نگاه خاله کیانا با عمه ملوک شوخیش گرفته ...

کیمیا - مرگ توام ، فوضول !

برزو - بابا جنگ بسه بریم صبحانه ...

آیدین - حسابی تو زحمت افتادین ...

نگام چرخ خورد و به دنبال کیهان بودم . کنار شومینه دست به جیب ایستاده و به شعله
های زرد و نارنجی رنگ اون خیره بود . کاملا دور از فضای اطراف

- مامان ... مام

کیمیا کلافه بچه رو بغل گرفت و به سمت مرد جوانی که با امین مشغول خندیدن بود ،
همون که شب پیش جلوی کیهان ایستاده بود رفت : ده دقیقه توام بچه رو نگه دار تا بفهمه بابا
داره

امین - اوه اوه تارخ کارت دراومد

تارخ - اینا رو ببین ، عبرت شه زن نگیری

دختر بزرگ برزو خنده کنان به سمت آشپزخونه رفت : والا تا بوده همین بوده که دخترا
با دیدن ما پشیمون می شن ... عبرت می شیم !

لا به لای خنده های الکی بقیه نگام به نگاهه برزویی خیره شد که لبخند گرمی روی لب
هاش بود و من حتی یک کلمه هم با اون حرف نزده بودم . از جا بلند شد و به سمت
آشپزخونه رفت : صبحانه آماده س

انگار منتظر وارد شدن من بود . من چقدر در بین این همه بی اهمیتی اهمیت داشتم !
بزرگترا یک به یک رفتن که لاله از پله ها پایین اومد .

امین پر شیطنت گفت : لاله جان ده دقیقه اومدیم خودتون رو ببینیم!

کیانا پر شیطنت تر لب زد : عروسیه اچانا ؟!

باز به کیهان نگاه کردم خیلی بی تفاوت تر از خیلی هنوزم به آتیش خیره بود . لاله لبخند
ملیحی زد : یه خانوم همیشه باید مرتب باشه !

آیدا خیلی خونسرد به سمت راه پله نگاه کرد و با دیدن لاله لبخند ملایمی زد : ای وای ،
لاله تویی ؟ یه لحظه فکر کردم چند کیلویی لوازم آرایشی از پله ها میاد لابه لاش یه دختر هم
گیر کرده ...

صدای قهقهه ی امین از همه بلند تر بود و لاله پوزخند زد ! اهمیت ندادم و به سمت آشپزخانه راه افتادم . تقریبا نیمی از بزرگ ترا صبحونه رو خورده و بلند شده بودن که ما هم دور تا دور میز بلند بالای ناهار خوری نشستیم .

مهمون تازه رسیده هم حواسش به من بود . مشغول خوش و بش کردن با امین بود و زیر چشمی گاهی به من نگاهی می نداخت و من حتی اونقدر کنجکاو نبودم که اسمش رو بدونم ! کنار من آیدا بود و بالاترین میز رو کیهان گرفته بود ، سه صندلی مابین ما بود و یکی از اونا رو لاله اشغال کرده بود دقیقا صندلی کنار کیهان و مزه کره و پنیر روی میز مزه ی زهر می داد انگار !

سر و صدا هنوزم زیاد بود . سر و صدایی که انگار توی مغز من کوبیده می شد . مغز من و لابه لای صدای آمین ... صدای جیغ جیغوی آمین ... هنوز هم عصبی بود انگار ! چه کرده بودیم ما با آمینه من ؟!

تک و توک از جا بلند شده و تشکر می کردن . استکان چایم رو برداشته و از جا بلند شدم . یخ شده بود لعنتی !

به سمت سینک می رفتم که کسی پاش رو جلوی پام دراز کرد که با مغز روی زمین خوردم و استکان شکست . سکوت همه جا رو گرفته بود و من سر بلند کردم . دختر بزرگ برزو بود که کنار لاله نشسته بود ، پوزخند لاله روی اعصابم رژه می رفت !

آهی کشیدم و با خودم فکر کردم دست کم سه یا چهار نفری به لیست دشمنام اضافه شده ... مهتاج (دختر برزو) کاملا نمایشی از جا بلند شد : خدا مرگم بده چی شدی تو ؟ در حال نزدیک شدن به من و گذشتن از کنار صندلی کیهان بود که کیهان پاش رو مقابل اون دراز کرد و این بار مهتاج بود که زمین خورد و از شانس بد جای داخل استکانی که دستش بود هم داغ بود مچ دستش قرمز شد . توجه همه به سمت اون کشیده شد و کسی بازوم رو گرفت : خوبی تو ؟

به زحمت سری تکون دادم . آیدا پوفی کشید : باید بیشتر مراقب باشی

- دستت بریده !

صدای کیهان بود . دقیقا مقابل ما ایستاده بود . پر بغض به دستم نگاه می کردم . از اشکای جمع شده توی چشمم دستم رو تار می دیدم . من از این همه خفت جلوی کیهان بیزار بودم . اما کیهان اومده بود تا حامی شه و من نمی خواستم . کیهان باید دور می موند ! آینده نوید خوبی نداشت و نگران تر شدم از این همه حواس کیهان که جمعه من بود ! زخم عمیق و بزرگی نبود و فقط یه خراش بود . کیهان از جیبش چسب زخمی بیرون آورد و اونو روی زخمم گذاشت . به سمت میز نگاه کردم . کیانا و کیمیا متعجب بودن و امین اخم کرده بود . تارخ لبخند به لب داشت و لاله و بقیه هم با مهتاجی که زیادی شلوغش ! کرده بود بابت یک قرمزی ساده درگیر بودن

تند قدمی عقب رفتم . برای دور شدن از کیهان و حرف و حدیث های احتمالی بعد از این برخورد کیهان ! اما کیهان خونسرد و بی اهمیت به بقیه از آشپزخونه بیرون رفت و من به روی خودم نیاوردم این کار احمقانه و بچه گانه ای که کیهان انجام داده بود .

*

- فکر کردی نمی دونم چرا عینه کنه به بابام چسبیدی ؟

پر استرس به عقب نگاه کردم . کیهان مشغول بحث با تارخ بود و هنوز خیلی مونده بود تا به ما برس . دوباره صاف ایستاده و به مهتاج نگاه کردم ، لبخند بی معنی زدم و با هول گفتم : نه .. نه به خدا اینطور نیست ! ببین ...

عصبی یه قدم بینمون رو پر کرد و گفت : خوابش رو ببینی که یه قرون از اموال بابام

رو نوش جون کنی ، زهر می کنم برات !

صدای کیهان رو دقیقا از پشت سرم می شنیدم که دوشادوش تارخ راه می رفت و به من نزدیک و نزدیک تر می شد

کیهان - می خواد واسه من زیر و رو بکشه ، قرار داد رو دوباره دادم برای باز بینی
سود سهام و ...

پر استرس از کنار مهتاج گذشتم . کیهان حرفش رو نیمه رها کرد . فهمیده بودم که
متوجه رفتنم که کم از فرار نداشت شده .

مهتاج با اخم به من و راهه رفته م نگاه می کرد و سنگینی نگاش خسته م می کرد . کنار
آیدا ایستادم .

- وا ، آذین بند کفشت رو ببند خب ...

تازه حواسم به کفش های کتونیم جمع شد . نفس راحتی کشیدم و بی خیال روی نیمکت
نشستم .

کیانا - چرا نشستی عزیزم ؟ پاشو بابا
کیمیا - فکر کنم خسته شد .

آیدا - تازه اول مسیره بیا بریم ، فضااش خیلی قشنگه ...

لاله - خب با وضعیتی که داره تا همین جاش هم که اومده جای شکرش باقیه ...

آیدا سرفه ای مصلحتی کرد و می خواست به روی خودش نیاره این کنایه ی لاله رو که
مستقیما به اعتیادم ربط داشت . بینیم رو نا خود آگاه بالا کشیدم و گفتم : من همینجا می مونم .
شما برید .

لاله اولین نفری بود که رفت . دخترا همه جلوتر راه افتادن و مهتاج وقتی از کنارم می
گذشت پوزخندی نثارم کرد . مادر کیهان کنار مادرم به راه افتاده بود . دلم برای سکوت
مادرم و نگرانی غرق شده لابه لای نگاش وقتی به من خیره می شد می سوخت .

پوفی کشیدم و به امین لعنت فرستادم برای پیشنهادی که داده بود . پیاده روی اونم توی
این دشت بی سر و ته برای آشنایی بیشتر محیط !!! چقدر مسخره

ربع ساعتی از رفتن همه گذشته بود که کسی مقابلم ایستاد و تند سر بلند کردم . با دیدن کیهان خود به خود آرامش بود که سر از زیر می شد تو رگ و پی جونه خسته م !
بی حرف مقابلم روی پاهایش نشست و مشغول بستن بند کفشم شد . همزمان حرف می زد :
یه جای کار اون عفریته می لنگه . مهتاج آدمه از راه نرسیده و اعلان جنگ بکنی نیست
....

آخرین گره رو زد و سر بلند کرد : چشه که انگار بد پاچه ش رو گرفتی که به پاچه ت بند کرده !

با نوک زبونم لبام رو تر کردم . بند کفش رو بست و از جا بلند شد . طبق عادت هر دو دستش رو داخل جیب هاش گذاشت و منتظر جواب موند که شونه ای بالا انداختم : م .. من چه بدونم ؟

- د آخه توام که مورچه بیاد سر رات راتو کج می کنی که شاخ به شاخه مورچه نشی ...
یه جای کار می لنگه آذین !

بی حوصله باز دماقمو بالا کشیده و روی دست راستمو خاروند و گفتم : نمی دونم ، نمی دونم ...

از دیدن حالتای من اخمش غلیظ تر شد و پشت گردنش رو لمس کرد : فکر کنم وقته مصرفه ...

چونه م لرزید . خجالت می کشیدم از کیهان ... خجالت می کشیدم که منو اینطور ببینه ،
آخر خط مگه کجا بود ؟ جایی به جز اینجایی که من هستم ؟

بیشتر خودم رو بغل گرفتم و با بغض نگاش کردم که کلافه شد : نگام نکن ... اینطوری نگام نکن ، همچین که نگام می کنی نفسم تا بیخه خرم میاد و می خوام دنیا به یه ساعته آخرش برسه ...

پر بغض با چشمای اشکی گفتم : کیهان ...

حرکت سیبک گلوش رو دیدم . خم شد و صورتم رو بادرستاش قاب گرفت و زل زد به چشمم . فاصله ی چشمامون از همدیگه چند سانت بیشتر نبود . زل زد و گفت : جان ، جان ... جانۀ کیهان ...

- ای ... اینطوری که داغونم ... اینطوری که هستم ، منو نبین ... نبین منو ... التماس کرده بودم . چشم بست و همون فاصله ی چند سانت رو هم پر کرد و پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و زمزمه کرد : می خوام دنیا به یه ساعت آخرش برسه ... که اگه یه زمان نبودی جلو چشمم اونقدر بدوآم که توی همین یه ساعت برسم بهت ، بعد اگه دنیا تموم بشه ککم هم نمی گزه آذین ...

دستم رو روی سینه ش گذاشتم و به عقب فشار دادم ، فاصله گرفت ازم ... اما هنوز دستاش دو طرف صورتم بود و هنوز همونطور خم شده مونده بود که گفتم : دور شو از زندگیم ... به خدا بدم میاد منو اینطور ببینی ... منو تو رو از اولش جدا از هم ساخته خدا ... فراموشم ک....

جمله م توی دهنم موند . مثل باد ، تند جلو اومد و با گذاشتن لبش روی لبم مانع تموم کردن جمله م شد .. چشمم گشاد شده بود و اما اون انگار توی این دنیا نبود و چشماش بسته بود . دوست نداشتم ، اما با دستم سویشرت کلاه دارش رو از سر شونه چنگ زدم . دوست نداشتم ، اما دست دیگه م رو روی دستش که سمت راست صورتم بود گذاشتم حروم بود این خوشیه لحظه ای و من سرم رو عقب بردم و بهت زده بهش نگاه کردم که چشماش وحشی بود انگار ... بهت زده به خودم فکر کردم که استقبال کردم و بیشتر غم گرفت

کیهان و آمین همه ی آرزوم توی این دنیا بودن و من باید کیهان و آمینم رو دور می نداختم ... کیهان نمیدونست این ویلا ویلای نامزده چهل سال بزرگتر از خودمه تند بلند شدم از جا و کیهان صاف ایستاد و قدمی به عقب رفت .

فقط نگاهی می کردم . زبونم بند اومده بود انگار ... لبخند کجی زد و جلو اومد ، یه قدم
ایستاد و من ناچاراً سرم رو برای دیدنش بلند کردم که گفت : حسه من اجاق گاز آشپزیت توی
آشپزخونه ت نیست که زیرش رو کم و زیاد کنی بگی سر نره دوست داشتتم که دیگه
دسته خودمه . هیچ رقمه به هیشکی ربط نداره ...

فاصله گرفت و رفت . رفت و نفهمید که من چقدر بعد از اون خیره ی جای خالیش بودم .
نفهمید که دستم رو روی لبم گذاشتم لمسش کردم شاید می شد این لحظه رو جزء بهترین
لحظه های زندگیم ثبت کرد . رعد و برق اومد و من زل زدم به آسمون اینبار از ته دلم
از خدا خواستم کیهان حالاً حالاًها نفهمه که منو برای برزو لقمه گرفتن ... کیهان نابود می شد
!

*

- پرنیا دو دقه آرام بگیر الان مامان میاد ... خدایا منو بکش از دست اینا ...
به خودم جرات دادم و به سمتش رفتم : می ... می شه من بگیرمش ؟
مادر کیهان از خدا خواسته پرنیا رو به سمت گرفت : والا اگه بگیریش مدیونت می شم.
لبخند زدم و دستامو به سمت پرنیا دراز کردم . بی میل بود اما بغلش گرفتم و مادر کیهان
بی حوصله روی یکی از صندلی های آشپزخونه نشست و من شروع کردم به تکیه دادن
پرنیا و با همون بی میلی سرش رو روی شونه م گذاشت .
- هیششش ... ششششش

آروم نزدیک گوشش می گفتم ، مثل آمینم ... آمین اینطوری آروم می شد و پرنیا آروم
گرفت . حمیده خانوم به من نگاه می کرد و با صدای آرومی که ترس از بیدار شدن پرنیا
داشت گفت : خدا خیرت بده ، کشت منو این بچه ...
- وایایایایای تو روحت بیاد تارخ

با صدای بلند امین که به آشپزخانه اومده بود علاوه بر پرنیا حمیده خانوم هم از جاش پرید . پرنیا جیغ میزد و حمیده از جاش بلند شد : ای تو روحه خودت بیاد با اون مادرت الدنگ ... خدا منو بکشه از دسته تو بیدارش کردی ...

امین با چشمای گشاد شده مادر بزرگش رو نگاه می کرد : بابا اومدم آب بخورم ...

- کوفت بخوری تو بچه ...

با عجله به سمت من اومد و پرنیا رو از بغلم گرفت و تو بغله امین انداختش ...

- حالا آرومش کن ...

امین با چهره ای درهم به پرنیای گریون نگاه کرد و گفت : ایشالا آب آخرم بشه ... کوفت چیه ؟ مرگ بخورم من ... پری ، پری و پری آروم دایی جون ...

لبخند زدم و جلو رفتم . پرنیا رو بغل گرفتم که حمیده با همون حرصش سر جای قبلش نشست و گفت : آره مادر ، آره ... بگیرش از این لندهور خودش یه ستاد ایجاد رعب وحشته بچه سنگ کوپ می کنه ...

امین لبش رو گاز گرفت و کمی به سمتم خم شد : هوا خیلی پسه ...

همین موقع کیهان به آشپزخانه اومد : مادره من صد بار گفتم به تینا نگو ، نگف ...

چشمش به ما افتاد و اخم کرد . توجهش به سمت ما بود که حمیده از جا بلند شد و جلوی کیهان ایستاد : مادر الهی قربونت برم ، چیکاره تو داره آخه ؟ خوده اقا برزو گفت بگم با خانواده بیان من نگفتم گفتم به خان داداشم بگه تینا بیاد ...

به حمیده خانوم نگاه کردم . امین هنوز با پرنیایی که بغله من بود سر و کله می زد و به همین خاطر خیلی هم بین ما فاصله نبود . کیهان هنوز نگاهش با اخم درگیره امین بود که حمیده گفت : با تواما کیهان ...

کیهان اخم آلود به سمت مادرش برگشت : به قرآنه خدا اگه بیاد یه کلمه دره گوشه من حرفه ازدواج و عروسی بزنی می دارم میرم همون قبرستونی که بودما ، گفته باشم ...

عصبی از آشپزخونه بیرون رفت . امین از من دور شد و کنار حمیده خانوم ایستاد :

مادره من ، الهی فدای تو بشم ، خب نمی خواد زن بگیره ... زوره ؟

حمیده پر بغض روی صندلی نشست و گفت : اون موقع که گفتم گذاشت رفت . خب منم

مادرم می خوام ببینم سر و سامون میگیره . خونه منو تو شیشه کرد زن نگرفت ، خواهرات

خودشون رو کشتن زن نگرفت ، آقا جوننت قهر کرد هم باز فایده نداشت حالا بعد از اون همه

بلبشو اومده میگه لاله رو می خواد ... اونم نمی خوادا ، فقط می خواد بشناسه ...

امین دستش رو گرفت و به سمت یکی از صندلیا برد و وادارش کرد به نشستن ...

امین - بابا خب شاید اصلا یکی دیگه رو دوست داشته باشه .

حمیده - می دونم که داره ، بچه ... می شناسمش ... خب بگه من میرم هرطور شده

میارمش . یکی دو سال دیگه 40 سالش میشه

به سمت من برگشت : مادره این بچه کجاس ؟ سرمون رفت ...

اونقدر حواسم جمعه گفت و گوی اونا بود که پرنیای بیچاره به کل از یادم رفت . از

آشپزخونه بیرون رفتم و با چشم دنبال کیمیا می گشتم که تارخ خودشو زودتر بهم رسوند :

شرمنده تو رو خدا ... ببخشید .

پرنیا رو از بغلم گرفت . لاله در حال بردن استکان ها به آشپزخونه گفت : خودتو

ناراحت نکن تارخ جان ، فقط برای اینکارا ساخته شده ...

جوابش رو ندادم و لاله رفت . تارخ پرنیا رو تکون می داد و گفت : به نظرت فکر می

کنه اگه حرف نزنه مابقی می گن لاله ؟

لبخند زدم که باز به حرف اومد : تو خیلی شبیه تارایی !

نفس عمیقی کشید و دور شد .

پسر بزرگ برزو که جدیدا فهمیده بودم اسمش بهنوده از جا بلند شد : آقا من می خوام برم

خرید ، کی پایه س ؟

آیدین خندید : فک کنم همه

مهتاب - والا منو معاف کنید سپهر خونه تنها می مونه سر و وضعشم که خوب نیست

....

کیهان - من اعصاب این مسخره بازیا رو ندارم ...

کیانا - اومدیم مسافرتا چرا مته پیر مردا برخورد می کنی ؟

تارخ - تو الان فک کردی خعلی جوونه که میگی ادا در میاری ؟

دیانا - شما جوونا برین . سیمین جون توام می ری ؟

مادرم لبخند گرمی زد : نه عزیزم .

کیهان رو به زور راهی کردن . به جز تک و توکی از بزرگ تر ها مابقی رفته بودن و

منم بهانه آوردم که حوصله ندارم . بعد از ظهر بود . حدودا ساعت 4 که از ساختمون بیرون

زدم . دنبال یه جای خلوت بودم . جایی که کسی نباشه . دو شب پیش توی دسشویی کشیده

بودم و حالا تک تک استخونام درد می کرد . با کف دست روی نوک بینیم کشیدم . حال رو

به راه نبود .

- آذین !

تنم لرزید و به عقب برگشتم . دمه ظهر اونم جای به این خلوتی با برزو بودن یعنی خطر

... جلو اومد و چند قدمیم ایستاد : چرا توام نرفتی خرید ؟

بیشتر سردم شد . شال بافتم رو تنگ بغل کردم و بسته ی چند گرمی هم کف دست مشتم

شدم عرق کرده بود .

- ح ... حوصله ش رو نداشتم ...

چشمش رو ریز کرد : خماری !

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم که گفت : یه خماره بی کس و کاره هرزه !

بهت زده نگاش کردم . یه قدم جلو اومد که قدمی عقب برداشتم . پوزخند صداداری زد :
 فرار می کنی ؟ از من ؟!؟! از شوهره آینده ت ؟ این ویلا رو خرجت کردم تا داشته باشمت
 .. تو یه برده ی بی دردمندی چشمت هنوز زنده س
 قطره اشکم که سر خورد خندید : گریه نکن عزیزم ... حالا حالاها خیلی کارا داریم با هم
 ... خب ؟

جلوتر اومد و یه قدمیم ایستاد . صورتش رو جلو آورد و مماس با صورتم نگه داشت و
 بو کشید ... لرز کردم . خواستم یه قدم به عقب برم که بازوم رو چنگ زد و نگه داشت .
 ترسیده بودم . از ترس خشکم زده بود . داد و بیداد هم کار رو به جایی نمی برد ، برزو
 تنهایم رو فهمیده بود ... اصلا خودش گفت بابت این بی صاحب بودنم گزینه ی خوبیم برای
 سو استفاده ...

حالت تهوع امونم رو بریده بود . هنوز صورتش کنار صورتم بود که دست آزادش رو
 گذاشت روی گردنم . داغه داغ بود . هق هقم بلند شده بود که لب بستم . چشم بستم . لب پایینم
 رو گاز گرفتم . حس می کردم رگای گردن و کنارشقیقه م رو به انفجارن . سرم درد گرفته
 بود . دستش از روی گردنم سُر میخورد تا پایین تر بیاد

صدای قیژ در آهنی ورودی ویلا اونو از جا پروند و تند ازم فاصله گرفت . نیم نگاهی
 دیگه به رنگ پریده و ترسیده ی صورتم انداخت و تند دور شد و رفت . بهت زده با چشمای
 سرخ شده سرجام خشکم زده بود . سر و صداها رو می شنیدم . من سمت راست جاده ی
 خاکی منتهی به ساختمون بودم . هم تو دید بودم و هم نبودم .

صداها کم و کمتر می شد . می دونستم از خرید برگشتن . دست و پام بی حس بودن و دلم
 های های گریه کردن می خواست . شوکه شده بودم انگار ... برزو چند سالی حتی از پدرم
 بزرگ تر بود . بی پناهی خوب نبود . اینکه کسی رو نداشتم که این همه ظلم رو براش بگم
 یخ بودم و یخ تر شدم . صدای قدم هایی رو شنیدم .

- به درک که میاد . من برم دنبالش بگم چند منه ؟

- زشته به قرآن کیهان ، بچه نشو داداش ...

پر ترس به عقب برگشتم و چون پاهام بی حس بودن روی زمین افتادم . توجه کیهان و تارخ به سمتم جلب شد . کیهان سر جاش میخکوب شد ، اما تارخ تند به سمتم اومد . جلوم نشست .

- آذین خوبی ؟

بهت زده و شوکه شده نگاش کردم که با دستاش بازو هام رو گرفت . انگار سردی و یخ بودنم رو از روی لباسم حس کرده بود که تند کف دستام رو از روی زمین گرفت .
- تو ... تو یخ کردی ...

کتش رو از تنش درآورد و روی شونه هام انداخت . نگاه مبهمم روی تارخ ثابت موند .
نه اینکه دست نخورده باشم ... نه اینکه یه دختر بچه ی تازه به بلوغ رسیده باشم ، نه ... من فقط حتی توی روزای نفرت انگیز زندگیم به این فکر نمی کردم که یه روزی دسته کسی بهم بخوره که چند سالی از پدرم بزرگ تره و منو بی صاحابه هرزه صدا بزنه ...
کیهان انگار وزنه به پاش وصل بود که میخکوبه من شده بود . منم میخکوبه تارخی که سر درگم بود و نگران ... نگرانه من ؟؟؟!

تارخ - آذین تورو حضرت عباس حرف بزن ... آذین ...

حس می کنم لرزیدم که منو کشید تو بغلش کثیف نبود ... نه مثل برزو یا فرزاد واقعا نگران بود .. چشمم پر اشک شد .

تارخ - هیسس ... چیزی نیست ...

انگار گفته بود یه چیزی هست ... انگار دست گذاشت روی همه ی بدبختیام و من شکستم . بغضم شکست و های های گریه کردم . حق هقم بلند شده بود و تموم مدت تارخ فقط منو بغل

کرده بود . کیهان واکنشی نداشت . انگار حال و احوال ظاهریم انقدر بد بود که کیهان فقط خیره بشه به من ... نمی دونم چند دقیقه گذشت که بازوم کشیده شد .

تارخ - چه غلطی می کنی کیهان ؟

کیهان اما توی دنیای تارخ نبود و زل زد به من و چشمای اشکیم : چی شده ؟
آروم پرسیده بود . می فهمیدم کم مونده تا انفجارش که حدسم دست بود داد زد : مگه ک ...

تارخ تند دستش رو جلوی دهنه کیهان گذاشت : هیس .. هیس لامصب مملکت رو می ریزی سرمون الان ...

کیهان دستشو هل داد و به من نگاه کردو حرصی گفت : سپهره گفتار دید نیستم هار شد ؟ آره ؟

اجازه نداد حرف بزنم و تند از جا بلند شد . تارخ هم به سرعت نور بلند شد و جلوش وایستاد : کیهان چه مرگته تو ؟ ... واستا لامصب ... روانی میگم وایسا ..

کیهان در حال رفتن بود که خیز برداشتم و ساق پاش رو گرفتم و زار زدم : به امام حسین به اون ربطی نداره ... کیهان به مرگه خودت و آمینم به اون ربط نداره ...

صبر کرد و باز به سمت برگشت . جلوم روی پاهاش نشست و گفت : چته پس ؟ هان ؟ رنگه میت پاشیدن روت ... من خرم آذین ؟ من خرم ؟

تارخ سرپا بود و به اطراف نگاه می کرد . می ترسید کسی توجهش به ما جلب بشه ... با دستام یقه ی لباسش رو گرفتم : دلم .. دلم برای آمین تنگ شد ... تو رو هرکی می پرستی آروم باش

عصبی و محکم روی سرش کوبید ...

جیغ زدم : - یا فاطمه ی زهرا ...

تارخ خیز برداشت و هلش داد که کیهان سر جاش نشست . سرخ بود و عصبی تر از عصبی به من نگاه می کرد : من خرم ، آره ؟ گردنت رو می زنم آذین بفهمم چه خبره

تارخ - چته بی پدر ؟ افسار پاره کردی ؟ دختره خودش داره سکنه می کنه بی غیرت ...

تند نفس می کشید . صدای نفس کشیدنش فضا رو پر کرد و از عصبانیت سینه ش بالا و پایین می شد : تو گه می خوری می مونی تو این خراب شده ... خون به پا می کنم آذین بفهمم چه خبره ... خون به پا می کنم بی شرف ...

ترسیده و رنگ پریده نگاش می کردم . دهنم خشک شده بود . مثل برق از جا بلند شد و رفت . از در ورودی باغ بیرون زد . به راهی که رفته بود نگاه می کردم که تارخ جلوم نشست : تو خوبی دختر ؟

- ال ... التماس می کنم نذارش ... به قرآن می کشه خودشو ... برو .. برو بیارش ... من جونم بالا میاد تا بیاد ...

- ولش کن بذار یه کم باد بخوره کله ش ... می شناسمش ، فعلا کار نداره ، ولی اگه بفهمه قول نمی دم که کاری نکنه ...

- اگه بفهمه بدبخت می شم ... به خدا کاره من نیست ، به اون خدای بالاسر می خوام نباشه ... ببرش از این خراب شده ...

تارخ فقط نگام می کرد . صدای گریه م بلند شد که دستش رو پشت سرم گذاشت و منو نزدیک خودش کرد ... صورتم رو روی سینه ش گذاشت و گریه م خفه شد . تارخ چرا امنیت داشت ؟

- بسه خانوم ... بسه آذین ...

سرم رو بلند کردم و نگاش کردم : حواست بهش هست مگه نه ؟ ... آره تارخ ؟

لبخند کجی شد : سگ تو روحش بیاد مگه بند می شه وقتی آمپر می سوزونه ؟

با همون لبخند با سر انگشتاش اشک های روی گونه م رو پاک کرد : آروم آبجی خانوم ،
 یواش تر ... اون وحشی آشه دهن سوزی هم نیست خودت رو کشتیا ...
 چیزی نگفتم که دستش رو جلو آورد و به سمت من گرفت . رنگم پرید وقتی بسته ی سفید
 رنگ رو کف دستش دیدم ، سرمو بلند کردم و نگاهی کردم که گفت : تو که می بینی نقد
 مهمی براش چرا هربار جونش رو میگیری ؟ اگه اینو میدید چی ؟
 لبم رو گاز گرفتم . زیر بار از خجالت نوب شدم انگار ، تارخ اما هنوزم لبخندش
 مهربون بود . با دسته دیگه ش دستم رو گرفت و بسته رو کف دستم گذاشت .
 - گیریم که من اینو برداشتم . دعوات کردم ، توییخت کردم . منتها تا دلت نخواد نمی
 تونی کنارش بذاری که ، شاید نتونم این کارارو بکنم ولی می تونم بهت توصیه کنم که
 کیهانی که من الان دیدم خیلی بیشتر از خیلی براش مهمی و ارزشش رو داره دل بکنی از این
 گرده ، هوم ؟
 از جا بلند شد .
 - اول تو برو داخل ... من برم ببینم این کله خر کجا رفت ؟
 چیزی نگفتم که از کنارم گذشت و رفت . تارخ رفته بود و من به گرده نگاه می کردم .
 بعد از گندی که بالا اومده بود اگر این مواد لعنتی رو هم می دید قطعا حکمه مرگم رو می داد
 . تارخ خوب بلد بود حال رو بگیره ... خوب تونسته بود اجازه بده تا فکر کنم . کیهان
 ارزشش برام خیلی بالاتر از این گرده بود و فرزاده بی همه چیز خوب از بیخ منو سوزونده
 بود .
 *

کسی سراغم نیومده بود . ساعت تقریبا از یکه نیمه شب می گذشت . انگار محو بودم که
 کسی منو نمی دید .

کاپشن تارخ هنوز تنم بود اما سر انگشتم یخ زده بود . هنوز نه تارخ برگشته بود و نه کیهان . چشمم میخه در ورودی شده بود .

درباز شد و من تند از جا بلند شدم . روی نیمکت نزدیک به در نشسته بودم که حواسه هر دو نفرشون به سمت جلب شد . با عجله قدم اولم رو برداشتم که زمین خوردم . کیهان تند جلو اومد و روی به روی من روی زمین نشست : د اخه اگه تو منو سکنه ندی روزت شب نمی شه که ...

غر می زد و من فقط نگاش می کردم . سر بلند کرد و نگام کرد . هیچی نگفت که گفتم : خوبی ؟

پوزخند زد : آره ، خیلی خوبم ... مشخصه ؟

تارخ که کنارمون رسیده بود غرید : مرض ، دختره تا الان تو سرما منتظرت مونده اینه جوابش ؟

کیهان جوابش رو نداد و دستام رو توی دستاش گرفت : یخ کرده آذین ...
- نگرانت بودم

دستام رو جلوی دهنش گرفت و ها کرد . من زل زده بودم بهش تا بفهمم خوبه ... تا بفهمم واقعا خوبه ! اما سر خود ها می کرد و نفسش رو لابه لای انگشتم رها می کرد . کیهان بود یا مجنون ؟
- کیهان ...

تارخ فقط نگامون می کرد . کیهان سر بلند کرد : چیه ؟

پر بغض گفتم : بگو جانم !

- جان .. جان کیهان ریزه ؟

پلک زدم و اشک ها ریختن که جلو اومد و بغلم گرفت .

- ببخش منو ... خب ؟ ... آذین با توام ... هیششش ... خانومم

سر بلند کردم و گفتم : من خانومه تو نیستم کیهان کیهان بیا تمومش کن ...
 اخم کرد . ولم کرد و سرپا شد . رو به تارخ گفت : بیا ... بفرما ... تحویل بگیر ... این
 دختر اگه ماله من نشه می دوزم زمینشو به آسمونش ، تو که می دونی ، نمی دونی ؟
 تارخ تخت سینه کیهان کوبید : اینو می خوای بعد می خوای لاله رو بشناسی ؟ خودت رو
 مسخره کردی یا بی کس و کار گیر آوردی ؟
 - تارخ رو مخه من نرو ... رو مخه من راه نرو ... همه کس و کارش میشم ، منتها یه
 روزی که همه چیز تموم شه ...
 به ما پشت کرد و به سمت ساختمون رفت . هر دو به رفتنش نگاه می کردیم که تارخ
 گفت : خیلی خاطرت رو می خوادا ...
 به تارخ نگاه کردم ... روم نمیشد ولی باید می گفتم : مرسی که راجع به اون ... اون
 چیزی نگفتی !
 فهمیده بود راجع به بسته ی مواد حرف می زنم و به روی خودش نیاورد و در عوض
 جواب داد : پاشو برو بخواب که تو روحه خودت بیاد با اون کیهانت ...
 بین بغض و اشک لبخند زدم .

*

طبق معمول لبه ی پله ی رو به روی ساختمون نشسته بودم و سرم رو با پرینیا و پرینا
 گرم کرده بودم . من بین آدمای اون تو نه جایی داشتم نه سهمی ...
 کیهان از ساختمون بیرون اومد . مشغول بستن زیپ پلیور سیاه رنگش بود و مادرش هم
 دنبالش راه افتاد .

حمیده - کیهان ، جانه مامان نری اخم و تخمت رو ببری برا تیناها ...
 کیهان کلافه زیر لب باشه ای گفت و حمیده خانوم دست بردار نبود : یه کم مهربون تر
 باهاش حرف بزن ، دختره این همه راه به امید تو داره میادا ... کیهان حواس ...

کیهان کمی صداش رو بلند کرد : او هه ... بدبختی گیر کردم ... مادری من باس قبله دعوتش به اینا فکر می کردی . خودت خوب حالیه که من آدمه ناز کشیدن از تینا نیستم . دست بردار از این نقشه کشیدن واسه من ... دختره بدبخت رو کشوندی اینجا ک .. حمیده با استرس دست جلو دهنش گذاشت : یواش ماما جان ... یواش محضه رضای خدا ببین می تونی آبروی منو ببری !

عصبی وارد ساختمون شد و من به کیهان که با زیپ پلیورش درگیر نگاه کردم . اطراف و زیر نظر گرفتم . خبری از کسی نبود . از جا بلند شدم و دست رو روی دست های درگیرش گذاشتم که صبر کرد . نگاهی کردم : آروم باش ..

دستاش رو برداشت که خودم مشغول درست کردن زپش شدم و تا زیر گردن زیپ رو بالا کشیدم و فقط خیره نگام می کرد : لقمه ی جدید حمیده خانومه ...

- باید بگی ماما ...

- می خواد عروسی بشه ...

- مادری ، آرزو داره ...

- وقتی اینطوری طفره می ری می خوام سرمو بکوبم تو دیوار از دستت آذین ...

جواب ندادم که از کنارم گذشت و رفت . بچه ها بهونه گرفتن و صدای گریه شون با همدیگه بلند شد ، انگار زیادی با هم تله پاتی دارن ... تارخ بیرون اومد خم شد و یکیشون رو بغل گرفت ..

- جانم بابایی ... جانه دلم ... آذینو دیدی ترسیدی ؟ ... ای جان ... خاله لولو عه ؟!

خندیدم که به سمت برگشت : بایدم بخندی بچه رو ترسوندی ...

کیمیا که تازه بیرون اومده بود اون یکی رو بغل گرفت : عه ، تارخ ناراحت میشه الان !

تارخ بی خیال شونه بالا انداخت : عادت می کنه

از کنارشون گذشتم و از پله ها پایین رفتم . صدای کیمیا اومد : وا ، آذین دلخور شدی ؟

با لبخند برگشتم و سرم رو بلند کردم ، گفتم : آبجیا از داداشای خلی که دارن دلخور نمیشن ...

همین موقع خدمتکار همراه با سطل پر از آب کثیفی که نتیجه ی طی کشیدن پله ها بود از ساختمون بیرون اومد . سطل رو روی زمین گذاشت و برای بیرون آوردن طی باز داخل ساختمون رفت . بچه ها آروم شده بودن . تارخ به من نگاه کرد : سرده هوا ، اونجا چیکار می کنی تو ؟
- برم کمی قدم بزنم ...

تارخ عمیق نگام کرد . حس کردم فکر می کنه بازم می خوام برای کشیدن مواد برم که نا خودآگاه کف هر دو دستم رو بالا اوردم . خندید و کیمیا گفت : وا ، چرا همچین می کنی ؟ هول شدم برای جواب دادن که تارخ گفت : خودشو تسلیم کرد بابا ، توام گیر دادیا ...
خنده م گرفته بود که لاله بیرون اومد : کیهان کجا رفته ؟
کیمیا جواب داد : رفت دنباله تینا ...

لاله اخم کرد : تینا کیه ؟
امین و کیانا به همراه آیدا حاضر و آماده بودن برای بیرون رفتن و من از پایین پله ها نگاشون می کرد .

آیدا - امین خدایی ما رو می بری خرید؟
لاله - می شه یکی جوابه من بده ؟

تارخ به من نگاه می کرد و امین جواب داد : عشقشه ...
لاله اخمش غلیظ تر شد : امین این چیزا اصلا برای شوخی مناسب نیست ...

امین - والا به خدا مامان حمیده لقمه گرفته برای کیهان ...
کیانا- امین بسه ...

تارخ فقط منتظر واکنشه من بود . می فهمید که چقدر ناراحتم . حرفی نمی زد ، حق انتخاب با خودم بود انگار که رو به لاله گفتم : کیهان اگه پابنده تو باشه ، با دنباله تینای بنده خدا هم رفتن بازم پایبنده ... سخت نگیر ...

تارخ انگار منتظر بود از علاقه م به کیهان حرفی بزنم . اما من آینده کیهان رو با گذشته ی لجنه خودم تباه نمی کردم . حقه کیهان خوشبختی بود و بس ... لاله با پرخاش به سمت من برگشت : کسی گفت تو خودتو وسط بندازی ؟

فقط نگاهش کردم . بی روزنه و بی فروغ ، لاله حتی ارزشه لمس دستای کیهان رو نداشت و کیهان خوب راهی رو برای نابودی خودش انتخاب کرده بود از حرصه من ... لاله پر حرص خم شد و سطل پر از آبه کثیف رو بلند کرد و تمام محتویاتش رو روی من ریخت .

خیسه خیس شده بودم . سرد بود . خیلی سرد بود این درد های ریز و درشت ، لاله حتی اگر تمام لجن های دنیا رو هم به سمتم پرتاب می کرد من هنوزم دست و پا می زدم برای خوشبختیه کیهان ...

تارخ تند دخترش رو بغله کیانا داد و از پله ها پایین اومد .

امین - این چه غلطی بود کردی ؟

آیدا - تو یه حیوونی لاله ...

کیانا - یخ کرد بیچاره ...

کیمیا - امین اینو بگیر ببینم ...

بچه ی بغلش رو به امین داد . تارخ رو به روم رسید . اما من فقط پر بغض به لاله و پوزخندی که روی لبش بود نگاه کردم . تارخ کایشنش رو درآورد و روی شونه هام انداخت : آذین ، حواست کجاست دختر ؟

کیمیا کنار تارخ ایستاد و شال بافت روی شونه هاش رو روی سرم انداخت : عفریته ی بیشور . ببین چیکار کرد ... اذین خوبه حالت ؟

به زن و شوهری که جلوم ایستاده بودن نگاه کردم و گفتم : من خوبم ...

صدای امین رو شنیدم : تو عقل تو کله ت نیست ؟ واقعا نفرت انگیزی لاله ، واقعا ..

لاله پوزخند صداداری زد : من نفرت انگیزم ؟ من ؟ من یا این هرزه ؟

تارخ پراخم برگشت : خفه شو لاله ؟ اون دهنه کثیف رو ببند ...

لاله - واقعا که ... این رفته به شوهرش خیانت کرده ، این میره مواد می کشه و معتاده ...

بعد من نفرت انگیزم ؟

کیانا و کیمیا هاج و واج مونده بودن و امین صداشو بلند کرد : چی زر زر می کنی تو ؟

می بندی دهنه رو یا بزخم تو دهنه لال شی ؟

گاهی غریبه ها خیلی بهتر از آشناها می شن . اشناهایی که منتظرن تا توی زندگیت پات

کج بره و همون رو پتک کنن توی سرت

آیدا بغض کرده به من نگاه می کرد . صد در صد دوست نداشت که من جلوی خانواده ی

خواستگارش تا این حد بی آبروش کنم و خجالت کشیدم از آیدا ... خجالت کشیدم که مایه سر

افکندگی ام . لاله به ساختمون برگشت و کیمیا به من نگاه کرد : چی می گفت این ؟

تارخ پر اخم به سمت کیمیا برگشت : سوال داره این ؟ یارو چرت و پرت بگه ما باید

تعریف کنیم؟

کیمیا - وا ، مگه من چی گفتم ؟

امین پر اخم به سمت من برگشت . کیانا گفت : دختره ی الاغ ، این دیگه کیه ؟ یعنی اگه

کیهان بخواد با این ازدواج کنه دیگه اسمشم نمیارم ...

عصبی از پله ها پایین اومد و از کنارمون گذشت . امین نزدیک آیدا شد : آیدا خوبی ؟

آیدا حرفی نزد و به سمت ساختمون برگشت .

کیمیا نچی کرد : نگاه تو رو خدا ، گند زد به حاله همه ...

تارخ - تو برو تو خانومم بچه ها یخ کردن ...

کیمیا - باشه ، حواست به آذینم باشه ها ... بفرستش داخل ... یخ کرد بچه ...

تارخ لبخند مهربونی زد : روچشمم ، تو برو پیشه بچه ها الان مامان حمیده میاد برامون

..

کیمیا داخل رفت که تارخ رو به من گفت : می خوام کاپشنه منو ببر برای خودتا ، این

چند روز بیشتر تنه تو بوده تا من ...

- تو ... تو باورت میشه ؟

لبخند کجی زد : چی رو ؟ مزخرفات رو ؟ من اصولا مزخرفات رو باور نمی کنم ...

جلو تر رفتم و زل زدم به چشماش : تو حداقل باور نکن . خب؟

خندید : تارا هم هروقت گند می زد زل می زد به چشم تا خرم کنه . ما مردا خودمون

خوب می فهمیم کی این کاره س کی این کاره نیست ! بیخود بهت نگفتم آبجی خانوم . روشنه

؟

سری تکون دادم که باز گفت : برو داخل تا اون نره خر نیومده پاچه مون رو بگیره ریزه

خانوم !

نگاش کردم . یعنی کیهان از گذشته ها براش گفته بود ؟ چیزی نگفتم و مشتاق بودم برای

داخل رفتن ... کیهان نباید منو اینطور می دید !!

*

لبه ی پنجره ی اتاق که رو به حیاط بود نشستم . کیهان یک ساعتی چنتا پیام داده بود و

زنگ زده بود جواب نداده بودم . باید نا امید می شد و می رفت . برای همیشه ...

در اتاق باز شد . برگشتم . کیانا به همراه دختری نا آشنا داخله اتاق اومد . دختری با چشمای آبی روشن و مژه های فر خورده ، ابروهای کمونی خیلی قشنگ ... پوستش حتی یه لک هم نداشت . نا خود آگاه از جام بلند شدم .

کیانا - تینا جان این خانومی هم آذینه خواهره آیدا ...

تینا خوشرو جلو اومد و بهم دست داد . لبخند زد : خوشبختم عزیزم ...

- همچنین ...

تینا خوب بود . خیلی خوب بود . دقیقا قطبه برعکسه لاله بود . هم ظاهری و هم اخلاقی ... به کیهان می اومد ؟ دلم ریش شد . بغض کردم . کیهان فقط به من می اومد ... به من ؟؟؟

من نابود شده بودم . لاغر و با پوستی که به لطف مواد تیره شده بود . حاله نزار و سرفه های خشک ... همه می فهمیدن که من اعتیاد دارم ... از پا در اومده بودم . کنار کیهانی که قد بلند بود و با هیكلی كاملا ورزشی و ورزیده ... واقعا من بهش می اومدم ؟

تینا خیلی زود با دخترا گرم گرفت . بقیه به جز کیهان به لاله اهمیت نمی دادن . کیهان هوای لاله رو داشت . دوست داشتم هرچی زودتر از این سفر نکبتی برگردم .

دخترا دور تا دور سالن پذیرایی نشسته بودیم و بزرگ ترا هم بیرون رفته بودن . بیرون یعنی همون باغ دراندشت ویلا

کنار کیمیا نشسته بودم و پرنیا مرتب خودش رو برام لوس می کرد . لاله روی دسته ی مبلی که کیهان نشسته بود جا خوش کرده بود . کیهان کلافه بود و گاهی با اخم و تخم نگام می کرد . می دونستم دلخوره که امروز کلا باهاش حرف نزدیم .

کیانا - کیهان رمزه گوشیت چنده ؟

کیهان - اگه می خواستم بقیه برن تو گوشیم که دیگه رمز نمی داشتم .

لاله - چیه رمزش ؟

کیهان نگاش کرد : اینکه رمز گذاشتم شامله همه می شه ...

تارخ - حتی من ؟

کیهان - خفه تارخ ...

تارخ ریز خندید که کیمیا کنجکاو گفت : تارخ واقعا رمزش چنده ؟

تارخ به سمت کیهان برگشت : شرمنده دیگه ، خانوم رمزش رو خواسته ...

به سمت کیانا برگشت : بزن ریزه ...

متعجب به تارخ نگاه کردم که با لبخند بهم چشمک زد . کیهان از جا پرید و به سمت کیانا

رفت : ینی سگ رو تو حساب می کنه که من حساب کردم تارخ دیوٹ ؟

تارخ بلند خندید و کیمیا شاکی شد : عععع این چه طرز حرف زدنه ؟

کیهان گوشی رو از کیانا گرفت : صد دفعه نگفتم دست نزن به گوشیم ؟

کیانا - به خدا می خواستم عکسای دیروزو بریزم تو گوشیم ... چیکاره گوشیه تو دارم ؟

تینا - خب بذار عکساتونو رو ببینم ...

کیهان بی اهمیت از سالن بیرون رفت . امین متفکر گفت : این چشه ؟ انگار یکی بد زده

تو برجکش ...

تارخ هنوز می خندید . منم لبخند زدم . ریزه ؟

*

سه روزی از اقامتمون گذشته بود . از برزو فرار می کردم . خودش هم اینو فهمیده بود و گهگاهی با پوزخند به من نگاه می کرد . خیالش راحت بود که دیر یا زود برای اون می شم و من خیالم خیلی ناراحت بود . گرفته تر شده بودم . کیهان همه ی حواسش به من بود و تنها خوبیه این سفر لعنتی تارخ بود . تارخی که حتی از آیدین بدش می اومد برای دوری کردن از من .. آیدینی که زنش با خانواده ی خودش مسافرت رفته بود و تنها به این ویلا اومده بود !

روز آخر بود و همه برنامه ی پیک نیک چیده بودن . توی اتاقم مونده بودم . این بار سپهر هم می رفت و چون آخرین روز بود قرار بود همه باشن .
آیدا از اون موقعی که لاله جلوی همه اون حرفا رو باره من کرده بود با من سرسنگین شده بود و من بهش حق می دادم . اما هیچ راهی وجود نداشت برای اثبات کردنه خودم . کیهان برای بنزین کردنه ماشینش زودتر از همه بیرون زده بود . فرصت خوبی بود برای موندن و نرفتن . تارخ درگیر دختراش بود و حواسش نبود . برای بقیه هم که من اصلا وجود نداشتم .

تینا برای برداشتن عینک افتابیش به اتاق برگشت که نگاش به من افتاد : وا ، تو چرا نشستی ؟ بیا بریم .. همه راه افتادنا ...

- من خونه راحت ترم ...

- چقدر آرومی تو ...

لبخند زدم : توام خیلی خوشگلی ...

خندید : چقدر رک !

- امیدوارم کیهان به تو برسه ...

ابروهاش بالا پرید : کیهان ؟!؟!

- دیرت شد ، برو بعد حرف می زنیم .

گیج لبخندی زد و بیرون رفت . صدای موتور ماشین ها رو شنیدم . دلم گرفت . کیهان حتما می رفت و می دید من نیستم برمی گشت . امیدوارم که از نبوده من با خبر نشه و اونم مثله بقیه منو نا دیده بگیره ... سر و صدایی رو از پایین شنیدم . تعجب کردم . یعنی کسی جا مونده بود ؟ از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .

صدای قدم زدن می اومد از پایین پوفی کشیدم ، کیهان برگشته بود حتما کلافه و عصبی از پله ها پایین رفتم . وقتی وارد سالن شدم در پشت سرم بسته شد . شاکی به عقب برگشتم . آماده دعوا کردن با کیهان بودم که با دیدن برزو دقیقا پشت سرم . زبونم بند اومد . چشمام گشاد شد و ته دلم خالی شد . برزو اومده بود اینجا چیکار ؟... پر استرس به اطراف نگاه کردم . هیچ راه فراری نبود به جز دری که از اون اومده بودم داخل و حالا دقیقا پشت سر برزو بود . صداش و شنیدم : گفته بودم فرار نکن ، به هم می رسیم . قدم به قدم جلو می اومد و من عقب می رفتم . حالم از لبخند چندشه روی لباش به هم می خورد . پام گیر کرد به مبل و بی هوا روی مبل نشستم . دقیقا رو به روم بود . خم شد و دستاش رو روی دسته های مبل گذاشت : من تو رو خریدمت ... حواست هست ؟

بغض کرده نگاش کردم : تورو خدا ...

چشماش ترسناک بود . نفسم بریده بریده بالا می اومد و توی یه لحظه با کف دستام تخت سینه ش کوبیدم . انتظار این حرکت رو نداشت و به عقب پرت شد . روی زمین افتاد . از پیر مرد 65 ساله بعید بود این همه تند و فرز بودن .

به سمت در دویدم . کلید روی قفل بود و دستام می لرزید . با هول و ولا شروع کردم به ور رفتن با کلید ... شاید بچرخه و در باز شه ... برزو از جاش بلند شد و تند به سمتم اومد . کلید رو چرخوندم و قفل باز شد . دستگیره رو فشار دادم . در می رفت تا باز بشه ولی برزو زودتر به من رسید و یقه م رو از پشت گرفت . به عقب پرت شدم و پر حسرت به در نگاه می کردم : تو چطور جرات کردی ؟ ...

پر حرص بود و نفس نفس می زد . اشکام پشته هم می ریختن و صدای پارک ماشین از توی حیاط اومد . ترسیدم . با گریه گفتم : تو رو خدا ... تو رو قرآن ولم کن ...

خم شد و یقه ی لباسم رو گرفت . صدای قدمای تند کسی رو می شنیدم که وارد سالن ورودی شده بود . یکی پشت اون در بود . یقه م هنوز درگیر بود بین انگشتای برزو و نگاه برزو به در بود .

انگار انتظار اومدن کسی رو نداشت و من فکر می کردم اینا همه برنامه ریزی شده و قراره کسی دیگه هم بیاد . نگاه ترسیده ی برزو به در به من جرات داد و جیغ کشیدم :
کمممک ... تو رو خدا کم ..

برزو دستش رو جلوی دهنم گذاشت : خفه شو ... خفه شو ...

در به ضرب باز شد . با دیدن کیهان رنگم پرید ... یخ کردم . کیهانی که گوشه ی پیشونیش زخمی بود و خون می اومد و سوئیچ و گوشی تلفنش دستش بود . رنگ پریده و ناباور به برزو نگاه می کرد که برزو صاف ایستاد و ناباور لب زد : کیهان ؟
به سختی از جا بلند شدم و لنگ لنگ به سمت کیهان رفتم و با دستام یقه ش رو گرفتم :
تموم شد ، بریم ... بریم کیهان ...

کیهان میخکوب برزو شده بود . اهمیتی به من نمی داد و به سمت برزو نگاه کردم و نالیدم : برو ...

برزو اما تعجب کرده بود از این همه خودمونی حرف زدنم با کیهان صدای کیهان رو شنیدم : تو ... تو داشتی چه غلطی میکردی ؟

ترسیدم . کیهان آرام نمی موند . یقه ش رو محکم گرفتم و با گریه گفتم : نه کیهان ...
کیهان همه چیز تموم شد ، بیا بریم ...

سرخ شده بود . سرخ نه ، کبود شده بود . مثل همیشه رگ گردنش ورم کرده بود . اما رگ کنار چشمش یعنی روی شقیقه ش حواسم رو پرت می کرد . کیهان اگر منفجر نمیشد سکنه می کرد و من اینو فهمیده بودم .

محکم هولم داد که روی زمین افتادم و به سمت برزو دوید . اولین مشت که به صورت
برزو خورد بی اهمیت به درد لگنم از جا بلند شدم .
- یا خدا ...

صدای عربده ی کیهان سالن رو برداشته بود : تو بودی حرومزاده ؟ به آذین دست می
زنی ؟ ... به آذین ؟؟؟!!
جلو رفتم و پلیورش رو از پشت گرفتم و جیغ زدم : ... کیهان ... کیهان ولش کن ...
کیهان ...

به عقب برگشت و هولم داد . برزو بی حال بود و کیهان دست بردار نبود . با لگد به
برزوی افتاده روی زمین می زد و نعره می زد : چالت می کنم برزو ... می کشمت بی
ناموس ... خودم می کشمت ...

سرخ شده بود و عرق کرده بود چله ی زمستون یقه ی برزو توی دستش بود و برزو
رو به زور سرپا نگه داشت و تقریبا از هوش رفته بود ... کیهان خیاله دست برداشتن نداشت
...

باز جلو رفتم و بی هوا هلش دادم . یقه ی برزو رو ول کرد برزو نقش زمین شد که به
التماس افتادم : کیهان تو رو قرآن ولش کن ... کشتیش .. کیهان ...

نفس کشیدنش از عصبانیت به خس خس افتاده بود . فاصله ی بینمون رو پر کرد و با
همون خشم چونه م را گرفت و زل زد به چشم : می خواستی با این ازدواج کنی ؟ (
عربده کشید) بی پدر جوابه من بده ...

صدای گریه م لا به لای نفسای عصبیش گم می شد و گفتم : غلط کردم .. گه خوردم
کیهان ... کیهان بسه ...

سیلی محکمی به صورتم زد که سرم گیج رفت و ولم کرد . باز سمت برزو رفت . جیغ
زدم : ولش کن ... به خدا مُرد ...

خواستم از جا بلندشم که نگام به تلفن همراه کیهان افتاد که روی زمین بود . تند به سمتش رفتم . رمز می خواست ... دستام می لرزید و اشکام پشت هم می ریختن که یادم اومد ... ریزه ! قفل رو باز کردم و رفتم توی مخاطباش ... تارخ ... تارخ ... تارخ ... پیداش کردم و زنگ زدم . بوق اول خورد ...

- بردار ... تو رو خدا بردار ...

- الو ...

بلند گریه کردم . دست خودم نبود : بیا ... تو رو خدا بیا ...

- الو .. آذین

جیغ زدم : فقط بیا ... بیا ویلا تو رو هرکی می پرستی بیا ...

تلفن رو انداختم و خودمو به کیهان رسوندم . به برزوی خون آلود و بیهوش زیر دست و پاش لگد می زد و فحش می داد ...

- پیره سگ ... مادر () آذینو می خوی ؟ ... حرومزاده ی () ...

دستم رو دور پای کیهان حلقه کردم و مانع لگد بعدش شدم .

- کیهان به خدا کشتیش ... کیهاااااان ...

به من نگاه کرد .

- آره ... می کشمش آذین ... می کشم نفسشو می بُرم ...

پاشو کشید و از سالن بیرون رفت . به برزو نگاه کردم . خونین و مالین شده بود ...

ترسیده بودم . از جام بلند شدم . لگنم درد می کرد .

اهمیت ندادم و از سالن برای پیدا کردنه کیهان بیرون رفتم صداش رو شنیدم ...

- با دستای خودم ... کدوم گوریه ؟ ...

صدای کوبیده شدن درای کابینت از آشپزخونه می اومد و ترسیده تر به آشپزخونه رفتم .
 همه جا رو به هم ریخته بود . چاقو رو پیدا کرد و به سمت در اومد که تند در رو بستم و
 بهش تکیه دادم : به ابوالفضل از در بری بیرون خودمو می کشم کیهان ...
 - برو کنار آذین نذار نفسه تو رو هم ببرم ...

- اول منو بکش نبینم خودتو بدبخت کردی بعد برو ...
 جلو اومد و کف دستش رو کنار سره من به در آشپزخونه کوبید و صدای وحشتناکی داد .
 از جا پریدم اما کنار نرفتم .

- گمشو کنار آذین ... تو رو من تیکه تیکه ت می کنم ... برو کنار نذار دستم روت بلند
 بشه ...

انگار حواسش نبود که دستش روم بلند شده . به لرز افتاده بودم . صدای پارک یه ماشین
 اومد . کیهان اخم کرد . بازوم رو گرفت و کشید . کناری پرتم کرد و در و باز کرد . بیرون
 رفتنش از آشپزخونه برابر شد با داخل اومدنه تارخ از در سالن ...
 تارخ - اینجا چه خبره ؟

- مرگه بچه هات نذارش ... تارخ ...

کیهان بی اهمیت به سمت سالن رفت که تارخ تند دنبالش دوید و مچ دستش رو گرفت :
 داری چه گهی می خوری تو ...

کیهان عصبی رو به تارخ گرفت : به تو ربط نداره ... اینو تو گوشت فرو کن ...
 خودمو بهشون رسوندم و مچ دستی رو که چاقو رو گرفته بود گرفتم . صدای هق هقم
 اعصابم رو به هم ریخته بود . کیهان عصبی دستش رو کشید که لبه ی چاقو کف دستم کشیده
 شد و خون از لابه لای انگشتام بیرون زد .

تارخ مشت محکمی به چونه ی کیهان کوبید و بدتر از کیهان عربده کشید : بفهم داری چه
 غلطی می کنی لامصب

کیهان سرخ شده غرید : خودتو بکش کنار

کیهان انگار نمی دید . انگار نمی فهمید داره چیکار میکنه و حتی نفهمیده بود خونی که از گوشه ی لبم روون شده بود و خونی که از دستم روی پارکت ها می ریخت ...
 با همون چاقو به سمت برزو می رفت که تارخ داد زد : مهتاج آذین رو میکشه چون باباش هنوز ارث رو مشخص نکرده ... میکشه آذین رو بفهم کودن ... میکشه ...
 کیهان وایساد انگار تارخ تلنگر زده بود گوشه ی لبم رو کاملاً کنده بودم از استرس و صدای ریزه هق هق و گریه کردم بلند بود که تارخ کمی صداش رو پایین تر آورد و گفت : ویلا دوربین داره کیهان ... پیش پرداخت گرفتی از برزو بابته فروشش حالیه میتونه که آذین رو تا آخره عمر بندازه هلفدونی و به تو بابته سهامه باباش کار نداره ؟
 کیهان عصبی به عقب برگشت و عربده کشید : گه خورده مهتاج ... فکر کردی می دارمش ؟

تارخ عصبی تر داد زد : پس دسته آذین رو بگیر ببرش که اگه مهتاج کارش نداشته باشه باباش میکشه اونو ... زبون نفهم نباش ... برزو الانشم مرده ...
 کیهان تازه به من نگاه کرد ... انگار تازه اوضاعه ظاهره رو دید که چاقو از دستش افتاد و سمت من اومد : دستت ... آذین دستت ...

پر بغض با چشمایی که هی خالی و پُر میشد گفتم : بریم کیهان ... فقط بریم
 صدای تارخ رو شنیدم : ببرش تا من فیلمای دوربین رو پاک کنم بزنم به مهتاج
 کیهان می خواست به سمت برزو برگرده که محکم گوشه ی لباسش رو گرفتم و نالیدم :
 تو رو خدا بریم ... آیدین بیاد منو میکشه ... میترسم کیهان ...

کیهان به سمت من برگشت . اون نگرانه من بود و من می خواستم از این نگرانی برای بیرون بردنش از این ویلای نفرین شده سو استفاده کنم و انگار موفق شدم که مچ دستم رو گرفت و به سمت خروجی سالن میرفت که تارخ صداش زد : اوی ...

به سمت تارخ برگشت که تارخ سوییچ دستش رو به سمت کیهان انداخت : ماشینت رو نابود کردی کله خر ...

کیهان سوییچ رو گرفت و هر دو بیرون زدیم . ماشینه تارخ کمی جلوتر از کیهان پارک بود .. هنوز مچه دستم بینه انگشتاش درگیر بود و منو دنباله خودش می کشید . من نمی خواستم برم و می ترسیدم اگه مخالفت کنم کیهان بازم سراغه برزو بره و به همین خاطر چیزی نمی گفتم .

در سمت شاگرد رو باز کرد و منو تقریبا برای نشستن هل داد . درو بست و ماشین رو دور زد . سوار شد و راه افتاد . کلید ویلا رو داشت و تارخ از پیش فروش ویلا به برزو حرف زده بود . ویلایی که قرار بود به نامه من بشه برای کیهان بود یا برزو ؟ سرم درد می کرد و کیهان با آخرین سرعت رانندگی می کرد .

نمی دونم چقدر گذشته بود که گوشه ی خیابون پارک کرد و تلفنش رو که دقیقه ی آخر از روی مبل برداشته بود از جیبش بیرون آورد و شماره گرفت . کنار گوشش گذاشت و کمی مکث کرد . آرنجه دستی که گوشی رو گرفته بود به لبه ی پنجره ی ماشین تکیه داده بود و دسته دیگه ش رو به فرمون گرفته بود .

خیره بود به جاده ی رو به رو ... من نگاه ازش گرفتم و به رو به رو خیره شدم که صدای داد کیهان منو ترسوند :

- خوب گوشاتو باز کن بین چی می گم ... میری ویلای منو نعهشه اون بابای پیره سگت رو جمع می کنی بی سر و صدا ... مهتاج به ولای علی به مقدسات قسم به مرگه آذینم می رسونم به گوشه اون داییات که بابای حرومزاده ت فیلش یاده هندوستون کرده دمه پیری تا هرچی از مادرت زیر دسته تو مونده رو باد فنا ببره ... یه نفر از مهمونات بفهمه توی اون خراب شده چه خبر بوده به خاکه سیاه می شونم تو و اون مرتیکه ی بی پدر و مادر رو

آره ، منتها خریّت کردم باید جونش رو می گرفتم ببند اون دهنه کثافتت رو که هرچی بابات از حروم زادگی ریخته تو برداشتی آروم باشم ؟ من آروم باشم ؟ بلندتر عربده کشید که دستامو رو گوشام گذاشتم :

- د آخه بی صفت به من میگی آروم باشم ؟ گه خورده بابات دست گذاشته رو آذین ... باز میگم مهمونات بفهمن چه خبر بوده آسمونت رو به زمینت می دوزم ، والسلام ...

گوشی رو روی داشبورد پرت کرد . آروم دستام و آوردم پایین و تازه نگام به خونای خشک شده و بعضا دوباره راه گرفته خونه کفه دستم افتاد و اشک توی چشمام جمع شده بود .

این همه بدبختی از گوره من بلند می شد و من چقدر عذاب بودم برای کیهانی که صدای خس خس نفس کشیدنش و پوسته هنوز کیود مونده ش روی اعصابم رژه می رفت

کیهان پیاده شد و من هنوز نگام به کفه دستم بود که در سمت من باز شد . کیهان خم شد و دستم رو توی دستش گرفت : داره خون میاد و تو بی صدا اشک میریزی ؟

- صورته توام زخمه ... ماشین خراب شده بود ... چی شده بود ؟

دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی زخمم گذاشت و گفت : فوضولی نکن کارمو بکنم ...

- کیهان ...

نگام کرد و گفت : چته ؟ چیه ؟ ... رفتم اون جا از خلوته برزو با زنه آینده ش حرف میزدن خونم جوش اومد ... گاز دادم یه تخته تا اومدم کوبیدم به گادریل ... بسه یا بیشتر بگم چه خاکی ریختی سرم ؟

- بب ... ببخشید ...

اخم کرد : چی رو ببخشم ؟ مگه من میگم معذرت بخوای ؟ میگم کم پاتو بذار بیخه خر غیرته من باهاش ور برو نمیفهمی تو ؟

- بابا گفت ...

تند بلند شد و داد زد : د بابات غلط کرد نسخه پیچید واسه تو ، بی صاحبی مگه ؟

- صاحبمه

- مالکی که قدر گوهره تو دستاش رو ندونه صاحب نیست که ... یه بی رگه که ناموشش رو حراج میذاره...

خوشم می اومد از این جوشی که میزد برای بی صاحب بودن منو به حراج گذاشته من ... کیهان انگار برگشته بود تا من بفهمم بی پناه نبودن چه مزه ای داره و عجیب این مالک داشتن زیر دندونم مزه کرده بود ! باز خم شد و این بار بازومو گرفت و پیاده م کرد . منو نشوند روی یه تیکه سنگ توی جنگلی که کنار خیابون بود و در صندوقه ماشین رو باز کرد ... ماشین تارخ رو انگار از کفه دستاش هم بهتر می شناخت که بطری آب رو در آورد و یه شال زرشکی رنگ دستش بود ... جلوی پام روی زمین ، روی پاهاش نشست . در بطری رو باز کرد . دست آزدش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو جلو گرفت .

- آب میریزم بشور صورتت رو ...

- دستام ...

کلافه بود انگار ... عصبی بود وقتی اوضاعه ظاهره رو میدید ... آب ریخت رو دستام و شستمش که روسری شلخته ی سرم رو درآورد و دور دستی که زخم بود پیچید : این طوری باشه تا بریم درمونگاه برات بخیه بزنه ...

چیزی نگفتم که با دسته سالم از آبی که کیهان روی دستم میریخت صورتم شستم . کیهان با دقت و با دستمال صورتم رو پاک کرد و شال زرشکی رنگ رو سرم انداخت و عمیق به صورتم نگاه کرد . با همون چشمای بارونی گفتم : بیرخت شدم ؟

- قشنگ شدی ...

- مسخره م نکن ...

- چه ربطی داره ؟ مهم این دله دله ی منه که هر جور باشی به چشمش قشنگی ...
 - عاشقی یا مجنون ؟
 پوزخند زد : کیهانم !
 - تینا خوبه ... خیلی خوبه
 - مبارکه صاحبش
 - دوستت داره
 - به درک ...
 - کیهان ...
 - زهره مار ... میبینی که خودم الان اعصاب ندارم ...
 پریغض گفتم : بابام منو می‌کُشه ...
 - مگه قراره برگردی خونه ؟
 - فرزاد و آیدین ، خطرناکن
 - نگرانمی ؟
 - خیلی خیلی نگرانه این تلاشت برای بودن با خودمم ! من سوختم کیهان ... زندگیتو
 بکن ...
 از جا بلند شد : بسه هرچقدر اراجیف بافتی ، پاشو بریم تا شب نشده ...
 وقتی بی حرکت بودم رو دید خم شد و مچه دستم رو گرفت ... امروز کیهان محرک شده
 بود و حرکت می داد منه بی جون رو ...
 به سمت تهران راه افتادیم . دلم شور می زد . کیهان تو فکر بود و کمتر حرف میزد .
 جلوی یه درمونگاه نگه داشت . به سمت برگشت : بریم بخیه بزنه ...
 - لباسام
 یه جینه یخی پام بود و یه تونیک صورتی ...

- ساکه کیمیا پشته تو صندوق ، واستا بگردم ببینم چیزی توش هست ؟

پیاده شد و بعد از رבעه ساعتی برگشت . یه بافت به سمت گرفت : اینو موقتا تنت کن تا بعد یه فکری کنیم .

تتم کردم و هر دو پیاده شدیم . بعد از توضیح مختصر به سر پرستار یه اتاق رو نشونمون داد و من لبه ی تخت نشستم و کیهان کنارم ایستاده بود که گوشیش زنگ خورد : الو ... خب ... خب برگشتین ؟ ... خب ... باشه ... همینجاس ... خوبه ... چیکار داری حرف بزنی باهаш ؟ ... میگم خوبه ...

کلافه گوشی رو سمتم گرفت : زبون نفهم اینه ... زبون نفهم اداشو درمیاره ... سوالی گوشی رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم : الو ...

- آدین خوبی ؟

ناخودآگاه لبخند زدم : خوبم ، اونجا همه چیز خوبه ؟

- تو به هیچ چیز فکر نکن ... فقط کیهان رو تحمل کن تا پیام . باشه ؟

خواستم جوابش رو بدم که کیهان گوشی رو گرفت و قطع کرد فقط نگاش کردم که گفت :

چیه ؟

- من ... من که چیزی نگفتم .

پرستار که این مکالمه رو دیده بود با اخم جلو اومد و رو به کیهان گفت : شما برو بیرون

کیهان - بخیه خواست بزنه بگو پیام

پرستار جوابش رو نداد که کیهان بیرون رفت .

پرستار - از قیافه ش تابلوعه خیلی اذیتت می کنه ...

بی حوصله لبخند زدم : زیادی جذابه و خشن ؟

- به خصوص با اون هیکلش ، از کجا آوردی اینو ؟

پر حسرت به راهی که کیهان رفته بود نگاه کردم و لب زدم : همه ی آرزوم از زندگی
 همین مردکه زیاد از حد جذاب و خشنه که تو بغلش گم میشم ...
 با تعجب نگام می کرد که گفتم : به نظر احمق میام که دوشش دارم ؟
 شونه ای بالا انداخت : آخه به نظرم زیاد مهربون نیست انگار
 دکتر به اتاق اومد و با دیدنم لبخند زد : خب خب ، چیکار کردی دستت رو دختر ؟
 به پسر جوون نگاه کردم و لبخند زدم : شد دیگه !
 دستکش ها رو دستش کرد و بعد از تزریق بی حسی به قوله گفتمی نخ سوزن رو آورد
 برای بخیه زدن . استرس گرفته بودم . کیهان می دونست از بخیه و آمپول می ترسم و از
 شربت متنفرم . نگام به در بود که کف دستم تیر کشید و جیغ زدم : آی ...
 به ثانیه نکشید که در تند باز شد و کیهان اومد داخل با دیدن دستم و چهره ی درهم
 دکتر رو هل داد : مرتیکه اومدی سلاخی یا داری بخیه می زنی ؟
 دکتر هاج و واج مونده بود که پرستار تند گفت : آقا بی حسی هنوز اثر نکرده ...
 کیهان با صدای بلند جواب داد : د وقتی اثر نکرده بیخود دسته خانوم رو مثله گوشته
 قربونی تیکه می کنین ...
 با دسته سالمم مچ دستش رو گرفتم : کیهان من خوبم ...
 دکتر - من واقعا معذرت می خوام ... فکر می کردم بی حس شده ...
 - اشک ...
 کیهان - تو فکر نکن دکتر ، خب ؟
 - کیهان به خدا خوبم ...
 کنارم لبه ی تخت نشست و سرم رو هل داد روی سینه ش و زمزمه کرد : چشماتو ببند ،
 من اینجام
 کفه دستم تو دستای دکتر بود و من چشمم رو بستم .

صدای قلب کیهان رو می شنیدم و این دکترا به نظرم چیزی از مُسکِن و بی حسی و کوفت و زهره مار نمی دونستن ... وگرنه برام یه سر گذاشتن رو سینه ی کیهان تجویز می کردن که هم درد جسمیم یادم بره هم روحی که تا مرزه مرگ رفته بود . نمی دونم چقدر طول کشید که صدای کیهان رو شنیدم : ریزه نمی خواد پاشه ؟

لوس شدم و چشم بسته بدونه اینکه تکون بخورم گفتم : نج ... حلقه ی دستش رو دور شونه هام تنگ تر کرد و گفت : جات راحتی ؟ - اوهوم ...

همونطور که نشسته بود یه دستشم زیر زانوم گذاشت و بلندم کرد و بلند شد . هول شده چشم باز کردم : چیکار میکنی ؟ - شما جات امنه ...

لبخند زدم و دستم رو دور گردنش حلقه کردم . لحظه ی آخر موقعه بیرون رفتن چشمم به پرستاری افتاد که با لبخند نگام می کرد همون که کیهان رو خشک و عصبی دیده بود . فکر کنم خودش متوجه شد که تا چه حد این مرده عصبی برای همه و عاشق برای من ، توی دلم جا داره که حالا لبخند زده بود !

هوا تاریک شده بود که کیهان جلوی یه ساختمون نگه داشت . یه ساختمونه تقریبا 10 طبقه به سمتش برگشتم : اینجا کجاس ؟ - خونه !

شاکی گفتم : کیهان ... - ها؟

- منو ببر خونه

- ببرمت تا جسدت هم دستم رو نگیره ؟

- فکر کردی اینجا موندنم دردی رو دوا می کنه ؟ فرزاد برام به پا گذاشته ...

- تنه لَشش هنوز فرانسه س ...

دستم رو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود و گفتم : آروم باش ...

عصبی بود هنوز ، چیزی نگفت که گفتم : من امشب اینجا نمی مونم کیهان

دستش رو کشید و کاملاً به سمت برگشت : چیه ؟ تعارف نکن بگو می ترسی ساخت بزمن

...

دلگیر شدم . کیهان نیش زده بود . نوریه ماشین که از رو به رو اومد چشمه هردومون رو زد . کیهان پیاده شد . وقتی دیدم تارخ از ماشین پیاده شد و جلوی کیهان ایستاد منم پیاده شدم . تارخ به سمت برگشت : حالت خوبه تو ؟

- سلام . خوبم ...

تارخ - چرا انقدر دیر رسیدید شما ؟

کیهان - رفتیم دستش بخیه خورد ...

تارخ - جاش بودم که از تو شکایت می کردم .

کیهان - اعصابه درست ندارم تارخ ، سر به سرم نذار

تارخ - چتونه باز ؟

کیهان از کوره در رفت و عصبی صدا بلند کرد : خانوم می فرمایند شب اینجا نمی مونن

...

تارخ - خانوم درست می فرماین ... مرتیکه ، شب اینجا پیشه توی نره خر بمونه که چی ؟

کیهان از عصبانیت سرخ شد : انقد انگه دلگی و بی ناموسی نچسبون بیخه خرم ... من تو

فرانسه با مدل مدل دوست دخترمم که بازی در نمی اوردم ... بعد تو میگی ...

تارخ - چی میگی تو برا خودت ؟ دختره همینطور پشته سرش حرف هست ، حدیث هست

... شب بیاد پیشه تو که چی بشه ؟

- کجا بره ؟

تارخ - خونه ش ...

کیهان - که اون یکی دنده ش رو هم بذارن کنار دنده شکسته ی قبلیش ؟
چهره ی تارخ در هم شد و به من نگاه کرد اما من فکرم پیشه مدل مدل دوست دختری بود
که کیهان باهاشون کثافت کاری نکرده بود . تا کجا پیش رفته بود ؟ بغض کرده بودم . خود
خواهی خوب نبود ، اما خود خواه شدم انگار

تارخ به سمتم اومد : خودت چی دوست داری ؟

با بغض گفتم : برم خونه ...

- مطمئنی ؟

سرم رو تکون دادم که تارخ مچہ دستم رو گرفت و به سمت ماشینش برد . صدای کیهان
رو شنیدم : هوووش ... کجا عینه بز سرتو انداختی پایین می بریش ؟
تارخ در سمت شاگرد رو باز کرد و منو نشوند . درم بست . سمت کیهان برگشت : می
برم خونه شون ... دایه ی بهتر از مادر شدی ؟ این عضوه همون خانواده س ، جاش اونجا
امن تره ... اگه پیش زدن من میارم بیخه ریشه تو ، خوبه ؟
ماشین رو دور زد که کیهان لبه پنجره اومد : میری ، گفتن بالا چشمت ابرو عه میای
محل ندادم که پر خشم گفت : چته اخمات تو همه ؟

تارخ پشته فرمون نشست که کیهان گفت : واستا تارخ ببینم چشه این ؟
تارخ به سمتم برگشت و همزمان که استارت می زد جواب داد : وقتی از دوست دخترای
رنگا رنگه توی فرنگت حرف میزنی باس چوبشم بخوری نسناس ...
ماشین رو راه انداخت و من فقط به جاده نگاه می کردم که گفت : انتظار نداری که بعده
رفتنش تا ابد کشیشه مقدس بشه و تو روی دخترا نگاه نکنه ...

- نه اصلا ... اتفاقا خودم داشتم .. داشتم تو لواسون تینا رو براش لقمه می گرفتم که در به دره زندگیه بی در و پیکره من نشه . منتها نمی فهمم این حسی که اسمش حسادته چرا داره ریشه م رو از بیخ می زنه ؟

حس کردم لبخند زد : آجی خانوم بد باختی

به سمتش برگشتم : قل و زنجیرم برای کیهان برای رسیدنش به خوشبختی ... نمی خوام خودش رو درگیر زندگیه من کنه ...

- می خواست بی خیال شه ، این همه سال بیخیال میشد .

- تو چرا درگیره من شدی ؟

خندید : تارا برام زنده شده انگار ... پنج سالی هست از دنیا رفته ...

بینه بغض و اشک لبخند زدم و گفتم : یعنی داداش می شی برام ؟

- بد ذات ، فکر می کردم از همون چند روز پیش شدم ...

- پس یه چیزی بخوام ازت ؟

- دو تا چی بخواه ...

- مراقبه کیهان باش ... دور و برم انقدر کفتار کمین کرده که بعید می دونم وقتی بهم حمله

کنن کیهان خودش رو پیش مرگ نکنه ! نمونه ش امروز ... راستی برزو ...

- رفته کما ..

- هیییع ...

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که ادامه داد : بهنود و مهتاج بیشتر از خودش پولشو می

خوان . اونقدر پولشو می خوان که به مهمونا بگن تو راه تصادف کرده و توام انگاری از

ازدواج ناراضی بودی که اصلا خونه نموندی و فرار کردی ... اونقدر که به دست و پای

کیهان بیفتن که سهامای باباشون رو حراج نذاره و به داییشون توی هلند و فرانسه خبر نده تا

بیان و ارثه مادرشون رو بگیرن ازشون ... نگرانه کیهان نباش ... اون گرگه بارون دیده س
و اگه میبینی بال بال می زنه برای تو ، واسه اینکه دلش رفته برای بره بودنت
- من پیشه کیهان برنمیگردم ! هـ ... همه فهمیدن ؟ ... فهمیدن که من ... ینی برزو و من
...

- مهمه برات ؟ خب بفهمن ... کیانا و دیانا و کیمیا و همه و همه بفهمن ... که چی ؟ مگه
کاری کردی که بترسی یا خجالت بکشی ؟
- تینا از من خیلی بهتره ...

خندید : حسود خانوم ، اگه کیهان بود می گفت مبارکه صاحبش ...
- گفت !

با صدا خندید و گفت : جای مامان حمیده من خودم بزرگ کردم اون نره خر رو !
رو به روی خونه نگه داشت و گوشیش رو از جیبش درآورد .

- بفرما ، دقیقا 17 تا میسکال انداخته ... شانس آوردیم رو سایلنت بود .
پر استرس به خونه مون نگاه کردم . به چراغای روشنش و من خودم خوب می دونستم
که اون تو چیزه خوبی انتظارم رو نمیکشه ... اما بعد از خونه جایی دیگه رو امن تر نمی
دونستم .

پیاده شدم و تارخ رفت ، اما سر خیابون نگه داشت . سپرده بود اگه هوا خیلی پَس بود
بزنم بیرون و خودش یه فکری می کنه . چیزی نگفته بودم و خودم خوب می دونستم هوا
اونقدر پَس هست که به زنده بودنم شک کنم . گوشه ی لبم رو اونقدر کنده بودم که شوری
خون حاله بدم رو بدتر می کرد . جلو رفتم و زنگ آیفون رو زدم .
- کیه ؟

صدای آیدا بود و بعدشم تیک باز شونده در ، آخرین نگام رو به ماشین تارخ دوختم و وارد خونه شدم . داشتم به سمت اتاقک خودم می رفتم که تند در ساختمون باز شد و آیدین بیرون زد ، بعدش بابام و بعد سیمین و آیدا ...

مژده برگشته بود و همونجا روی پله ی جلوی خونه دست به سینه نگاه می کرد . تا به خودم پیام یه سمتة صورتم کوبیده شد و روی زمین افتادم . سیمین با دیدنم بی حال روی زمین افتاد و آیدا خواست جیغ بزنه که بابا هلش داد : خفه خون بگیر آبرو دارم من ... آیدین موهامو چنگ زد و با مو از روی زمین بلندم کرد . کشون کشون منو برد سمتة خونه و آیدا زیر بغله سیمین رو گرفت . وارد ساختمون شدیم که با گریه گفتم : به خدا من کاری نکردم ...

آیدین گوشه ی سالن پرتم کرد و داد زد : فرار میکنی ؟ می فهمی آبرو چیه ؟ بابا - خدا لعنتت کنه آدین ، خدا لعنتت کنه که سکه ی یه پولم کردی آیدین جلو اومد سیلی بعدی رو همون جای قبلی زد و خون پاشید روی پارکت کفه خونه که سیمین دوید . جلوم وایساد و گفت : ولش کن ، اون کاری نکرده ، من دختره خودم رو می شناسم ...

بابا که دستش رو روی قلبش گذاشته بود روی مبل نشست و بی حال گفت : اون بچه ی زریه ، اون خوده زریه ...

سیمین از ته دلش جیغ زد : اون دختره منه لعنتی اون بچه ی منه ... بچه ی من پاکه ...

آیدین بازوی سیمین رو گرفت و کناری کشید . افتاد به جونه من ... فکم درد می کرد و زیر لگدای پشته همی که آیدین می زد نا نداشتم .

سیمین جیغ میکشید و آیدا به بازوی آیدین چنگ می زد تا هلش بده ... آخرش آیدین خودش از نفس افتاد و روی زمین نشست . بغض کرده گفت :

- چرا ادم نمیشی ؟ چی می خوای از زندگی ؟ فرزاد چی کم داشت ؟ بعده گندی که زدی برزو حاضر بود تو رو داشته باشه ، چرا عینه بختک شدی ؟ تو اینطوری نبودی ...

نالید . آیدین رگه غیرتش باد کرده بود . در عینه نفرت دلم برایش سوخت فرزاد آتیش انداخت توی زندگیمون ... آیدا با صدا گریه می کرد و کنار سیمین نشسته بود .

بابا رنگش پریده بود و می دونستم قلبش الان بنای ناسازگاری گذاشته . نا توان از جا بلند شد و گفت : بندازین بیرون از خونه لکه ی ننگ رو ...

حتی نای تکون خوردن هم نداشتم و فقط به زحمت چشم باز کردم . الان نه ، الان وقته بیرون پرت شدن نبود . می خواستم دهنم رو باز کنم و بگم نمی خوام بگم شده تا صبح کتک بخورم می خورم و نوشه جونم میکنم اما بیرون نمیرم ...

من از تارخه منتظر مونده و از کیهانه خط و نشون کشیده خجالت می کشیدم . اما نمی تونستم بگم نمیرم ... نمی تونستم دست و پا بزنم .

آیدین اشک از گوشه ی چشمش راه گرفته بود و با اخم زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد . تموم تنم تیر می کشید . کف دستم باز خونریزی کرده بود . پاهام رو زمین کشیده می شد و شبیه یه تیکه گوشته از بدن جدا شده بودم که گرم بود ولی حس نداشتم !

از در خونه بیرونم انداخت که کفه آسفالت افتادم . سرفه های خشکی می کردم که شوری خون بیشتر زیر زبونم مزه می کرد . سعی کردم سره جام بشینم که نتونستم و بدتر افتادم . آیدین و آیدا دمه در بودن ...

آیدا - غلط کرد آیدین ... تو رو خدا ولش نکن همینطوری ...

آیدین - سگ تو روش نگاه نمیکنه ... تا خرخره تو لجن رفته یه وجب بیشترش به هیچ جا بر نمی خوره .. دیگه برنگرد اذین !

صدای کوبیده شدن در تو گوشم هزار بار تکرار شد . چشم چپم بسته بود و چشم راستم نیمه باز باورم نمیشد که دور انداختم ... من هرزه نبودم و هرز نپریده بودم .

صدای ترمز ماشینی رو کنارم شنیدم . انگار تارخ رو یادم رفته بود که ترسیدم. ترسیدم که گیره همون گرگ هایی بیفتم که همه می گفتن خودمم از اونام تند پیاده شد و کنارم روی پاهاش نشست : یا حضرته عباس ، چت شده ؟ بی شرفای ...

بی طاقت از جا بلند شد و می خواست به خونه بره به قصد دعوا کردن با اون آدمایی که من از چشمشون افتاه بودم

با دستم پاچه ی شلوارش رو گرفتم . صبر کرد و انگار به سمت برگشت که با دیدنم بلند گفت : آه ای سگ برینه روحه بابات آذین ...

از روی زمین بلندم کرد و روی صندلی شاگرد منو نشوند و خودش تند سمت راننده نشست و گاز داد : لامصب من الان چی بگم به کیهان اخه ؟ چطور می تونی ؟

حرفی برای زدن نداشتم . تارخم مثله من از کیهان می ترسید . استرس گرفته بودم . ترس و ناراحتی و درد قاطی شده بود .

مستقیم بیمارستان رفت . باز منو روی دستاش گرفت و من گنگ می شنیدم که پرستارا دور و برش دکتر دکتر می کردن ... تارخ دکتر بود ؟ چشمام سیاهی رفت !

سرم تیر میکشید و کفه دستم می سوخت ... چشم که باز کردم نگام به پنکه ی خاموشه روی سقف افتاد و یادم اومد آیدین چیکارم کرد و بابام چی گفت ...

حسه یه بچه ی کوچیک رو دارم که سره راهش گذاشتن تا یکی بیاد ببره ... یه بی خانواده ی تنها ! چه فحشه زننده ای ... دلگیر میشم از خدا ... خجالت میکشم از خودم و از کیهانی که قطعا می خواد منو ببینه و تارخی که وقتی سرم رو برگردوندم دیدم روی مبل خوابش برده ...

استرسه برخورد با کیهان از پا درم آورده و شبیه غول آخرین مرحله ی بازی ترسناکه برام . صدای زنگ تلفنه تارخ اتاق رو برداشت که از جا پرید و تند گوشی رو کنار گوشش گذاشت : الو ...

سرش رو بلند کرد و منو دید . از جاش بلند شد . با دستش گوشی رو کنار گوشش نگه داشته بود و پشته دسته دیگه ش رو روی پیشونیم گذاشت و جواب داد : تو دهنه منو سرویس کردی مرده حسابی ...

دستش رو برداشت و زل زد به چشمه نیمه باز و باز جواب داد : ینی چی کجاست ؟ بهت بگم تا باز بری گند بزنی تو اعصابش ؟ خودش کم درد و بدبختی داره ؟ چی ؟ به سمت در اتاق برگشت : تو تو بیمارستان چه غلطی می کنی اخه ؟ ... واستا تا پیام جلوی پذیرش ...

گوشی رو قطع کرد و به سمت من برگشت : به خدا یه جو عقل اگه تو مغزش مونده بود اونم تو پروندی ... اومده بیمارستان اشوب نکنه صلوات از در بیرون زد . ترسیدم ، از کیهان و از آبرو ریزی برای تاریخی که اینجا ابرو داشت ... به سختی از جا بلند شدم و نگام به لباسای نویی افتاد که کنار تخت بود . حتی مارکه اونا کنده نشده بود .

تارخ فکره همه جا رو کرده بود . جون کندم تا عوضش کردم . فرزاد راست می گفت که بلایی به سرم میاره که از زنده بودن و رفتن از خونه ش پشیمون بشم من پشیمون نبودم ، ولی عرصه اونقدری برام به تنگ اومده بود که حالا جایی به جز رفتن خونه ی فرزاد نداشتم .

باید می رفتم . باید قبل از اومدنه کیهان می رفتم . کیهان خون به پا می کرد اگه منو اینطور می دید و من حتی نگران آیدین بودم . کیهان اونو هم مثل برزو زنده نمی داشت ! لنگ می زدم هنوز ، گوشه ی درو باز کردم و سرک کشیدم . خبری از اونا نبود . لنگ لنگون به سمت انتهای راهرو رفتم تا از سمت راستش برم . اما اونجا دقیقا ایستگاه پرستاری بود پشت دیوار پناه گرفتم . تارخ کیهان رو گوشه ای کشیده بود و ریز باهانش حرف میزد : گفتم خوبه ، چند بار باید یه حرف رو بزنم ؟

کیهان - به حضرت عباس الان اینجا رو محشره کبری می کنم برات تارخ ، آذین کوش ؟
- خونه ش ...

کیهان - شیر نباف به هم ... لاله می گفت نیست !

تارخ - تو با لاله بودی از دیشب ؟

کیهان - جاده خاکی نزن برا من ، آذین کو ؟

تارخ - جاده خاکی ؟ گوساله تو دیشب از دوست دخترات حرف می زنی و امروز سراغه

اذین رو از لاله گرفتی بعد می گی تب می کنم و میمیرم برای آذین ؟

کیهان - ت ..

- خداروشکر جفتتون اینجایین ...

صدای یه زن بود . سرک کشیدم . کیما بود . به عقب رفتم و با همون ظاهره آشفته و

مریضم به سمت در خروجی رفتم .

معنیه اشکای بی معنی ای که از گونه م سر می خورد رو نمی فهمیدم . خب کیهان حق

داشت زندگی کنه ، نداشت ؟ پس چرا اسمه لاله چاقو میشه و جیگرم رو ریش ریش می کنه ؟

صدای حق هقم بلند شد . باید می رفتم . باید دور می شدم از زندگیش که وباله گردنش

نشم ... باید برم و فرزند راست می گفت خونه ی اول و آخرم همون قبرستونیه که فرزند

تعیین کرده ...

از بیمارستان بیرون زدم و سمت دیگه ی خیابون دقیقا رو به روی در خروجی وایسادم تا

ماشین بیاد . منتظر تاکسی بودم . قحطی تاکسی اومده بود انگار ...

با پشت دسته سالمم گونه هام رو از اشک پاک می کردم و انگار مصیبتم تمومی نداشت

که باز میریخت از چشمم ... تاکسی جلوم ترمز زد که صدای عربده ی کیهان رو شنیدم :

آذیییییییی ...

به رو به روم نگاه کردم . کیمیا و تارخ و کیهان کنار هم ایستاده بودند و نگاه خشک شده و متعجب کیمیا رو دوست نداشتم . بی اهمیت سوار تاکسی شدم : آقا تو رو خدا برو ... راننده راه افتاد و من پر استرس به کیهانی که سمت ماشینش می دوید نگاه کردم کیمیا و تارخ دنبالش ... تارخ با روپوش سفیده پزشکی و من چقدر زندگی رو حرومه این آدم کرده بودم ...

ادرسه ویلای فرزاد رو دادم . دوست نداشتم برم ... ته دلم آرزو میکردم نرسم . من فرزاد رو دوست نداشتم و بر عکس ، متنفر بودم ازش
با صدای بلند توی این اتاقک فلزی تاکسی گریه می کردم و راننده ی بیچاره حتی نمی تونست مشکلم رو بپرسه ! خیلی طول نکشید که رسیدیم . رو به راننده گفتم : من ... من .. هیچی ندارم ...
- اشکال نداره آجی ...

دلش سوخته بود و این روزا همه دلشون برام می سوخت حتی خودم برای خودم ! پیاده شدم . تاکسی رفت و جا به جا ماشینه کیهان پارک شد و صدای ترمزه شدیدش گوشم رو اذیت کرد . تند پیاده شد که دو سه قدم عقب رفتم . با دیدنم ماتش برد . انگار کبودی روی صورتم به چشمش اومده بود ..

کیمیا از در عقبی و تارخ از در سمت شاگرد پیاده شدن ..
به سمت ساختمونه فرزاد نگاه کردم . صدای اهنکش تا خیابون می اومد . امشب پارٹی گرفته بود . مثله همیشه ... حتما الان تا خرخره مشروب خورده و مسته و احيانا دو تا دخترم کنارشن

کیهان جلو اومد که قدمی عقب رفتم : واستا اذین حرف بزنی ...
- می ... می خوام برم

کیهان - بری اون تو همه چیز تموم میشه ...

- تموم ... تموم شده س ... نباید برمیگشتی ...

کیهان عصبی و سرخ شده زمزمه کرد : حق حق نکن عینه مته میره رو اعصابم ...
دستم رو گذاشتم جلوی دهنم ... کیهان به گریه م حساس بود . کیمیا مات برده به مکالمه
ی ما نگاه می کرد و تارخ گفت : این راهش نیست آذین ...

عقب رفتم و دستم رو برداشتم : من نمی دارم کیهان پای من بسوزه ...
کیهان رگه گردنش ورم کرده بود : به ولای علی بری اون تو بد میشه آذین ... بری وره
دله اون بی پدر بد میشه آذین آذین تو گه می خوری نذاری من پا سوزت شم ...
- تو لاله رو داری ، تینا رو هم داری

کیهان - مسخره بازی در نیار
زار زدم : می خوام بمیرم کیهان ... بمیرم...
کیهان عریده کشید : آذین ...

- میری برای آیدین واسه سر و صورته کبودم خودت رو بدبخت می کنی ، آبروی خودتو
میبری به خاطره من ...

- نمیرم ... هیچ جا نمیرم از خره شیطون بیا پایین ...
بهش پشت کردم و به سمت ویلا دویدم که صدای قدمای کیهان رو پشت سرم شنیدم . چند
قدم مونده بود تا در ویلا که نیمه باز بود و می دونستم موقع مهمونی همیشه نیمه باز می مونه
تا مهمونا برن داخل بی معطلی

اما هنوز چند قدم نرفته بودم که دسته کیهان دور شکم حلقه شد . پهلوم تیر کشید : آی
...

آی گفتم دله خودمو کباب کرد . اونم با گریه و حق حق ... کیهان منو تو بغلش گرفت و با
دست دیگه سرم رو به سینه ش تکیه داد که تارخ گفت : کیهان پهلوش

فشار دستش رو کمتر کرد . من تمومه بدنم درد می کرد و نای دست و پا زدنم نداشتم ...
صدای کیهان رو شنیدم ...

- تارخ بشین بریم ...

منو بغل گرفته برد و روی صندلی عقب نشوند . خودشم کنارم نشست . مچه دستم رو محکم گرفته بود تا از در دیگه پیاده نشم ... تارخ پشت فرمون نشست و کیمیا کنارش ...
قفل مرکزی ماشین رو زد و کیهان دستم رو ول کرد . خودمو گوشه ترین گوشه ی ماشین کشیدم و بی جون به درش کوبیدم : باز کن تارخ تو رو خدا ...

کیهان - کی زده تو رو ؟

کیمیا - چه خبره اینجا ؟

تارخ - واستا کیمیا بعد توضیح می دم ...

پیشونیم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و گریه می کردم . کیهان کلافه بود ، نقطه ضعفش گریه ی من بود و من اینو می دونستم .

کیهان - آذین گوشت بامنه ؟

اهمیت ندادم که صدای کیمیا بلند شد : یکی بگه چه خبره اینجا ؟ کیهان با اون دختری که لاله تعریفش رو کرده چیکار داره ؟

تکیه م رو گرفتم و به صندلی جلو به کیمیا نگاه کردم که بی رحم شده بود

کیهان - لاله چی گفته مگه ؟

تارخ - ای بدبختی ... ای بدبختی ، کیمیا خانوم تلاشت رو بکن تا خون به پا کنی ...

کیمیا به عقب برگشت رو به کیهان گفت : تو با این دختره چیکار داری ؟

کیهان - دختره اسم داره کیمیا !

کیمیا - هرکی می خواد باشه ، سالم نیست ..

هیچ حرفی برای زدن نداشتم ... کیهان داد زد : تارخ به مرگه آذینم می کوبم دهنش ...

تارخ - کیمیا دهننت رو ببند تو ...

کیمیا دلگیر گفت : به خدا مامان دق می کنه ...

کیهان نگران به سمت من برگشت : چرا داری می لرزی تو ؟

عصبی رو به تارخ گفت : چشمه تارخ ؟ چه غلطی کنم ؟ داره می لرزه ...

تارخ - کیمیا اون بسته قرصه توی داشبورد رو بده کیهان ..

کیمیا سرسنگین بسته رو درآورد و بغله کیهان انداخت .. کیهان نزدیکم اومد و غر زد :

گفتم نبرش تارخ ، گفتم بی شرف ... گفتم نبر اینو بینه جماعته یابو ...

کیمیا با هول گفت : آذین با تارخ بوده ؟ (رو به تارخ) آره تارخ ؟ تو با این دختره بودی ؟

تو از دیشب که نبودی دنباله این دختره بودی ؟

تند خودم رو جلو کشیدم و با تمامه تنی که درد می کرد از نکشیدنه مواد و کتک خوردنه مفصلم گفتم : به خدا کیمیا تارخ مثله آیدینه ... نه .. نه ینی تارخ داداشمه ... به مرگه آمینم راست میگم ... (رو به کیهان) تو بگو بهش .. (رو به تارخ) مگه نه ؟

تارخ به کیمیا گفت : به قرآن کیهان نکوبه تو دهننت خودم می کوبم ، خفه میشی یا نه ؟

کیهان - آروم باش آذین ...

با صدای بلند تر گریه کردم و گفتم : به خدا من با تارخ نبودم ... ینی اونجوری که اون فکر می کنه نبودم .. به خدا راس می گم

از حق هقه زیاد نفسم تنگ اومده بود . خوده کیمیا به هول و ولا افتاد و کاملاً به عقب برگشت : باشه آذین ... آذین غلط کردم ... کیهان تو رو خدا یه کاری کن ...

کیهان داد زد : خفه شو کیمیا خفه شو ...

کیهان منو کشید تو بغلش و یه دونه از قرصایی که تارخ گفته بود به خوردم داد . با مشت به بی جونم کوبیدم به سینه ی کیهان و گفتم :

- برو لعنتی ... ولم کن ، برو ... ببین چیا میگن راجع بم ؟ ...

کیهان تنگ بغلم گرفت . نهائیه بی انصافی بود که می دونست بغلش برام حکمه تسکینه

....

تارخ - الان می خوابه کیهان مراقبش باش ...

صدای فین فینه کیمیا بلند شد و گفت : به خدا نمی خواست ...

کیهان غرید : هیچی نگو فقط ...

خواب رفتم آرزو کردم بیدار نشم . من بدن درد و خماری رو دوست نداشتم ... خونه

کیهان به جوش می اومد اگه خبر دار می شد .

سر درد لعنتیم انگار تمومی نداشت . کفه دستم رو گذاشتم روی سرم که حس کردم پشت

دستم تیر کشید . چشمم رو که باز کردم سرمی که به دستم بود رو دیدم . خوبیه دکتر بودنه

تارخم همین بود . به زحمت سر جام نشستم . بدنم خارش گرفته بود و آبریزش بینی گرفته

بودم . من خمار بودم و دلم افتادن و خوابیدن می خواست ولی بدن دردم اجازه نمیداد ...

از جا بلند شدم . کیسه ی نایلونی سرم رو دستم گرفتم . در اتاق باز بود و من خواستم از

اتاق بیرون برم که صداهاشون رو شنیدم :

کیمیا - نمی خوای بری ببینی حالش چطوره ؟

تارخ سرسنگین جواب داد : لازم نی ...

کیهان - آیدین همچین کرده باهانش ؟

تارخ - خب که چی ؟ ندیدی می ترسید ازت ؟ ندیدی می ترسید که بری سروقش تا حدی

که خواست بره پیشه همون لاشخوری که این بلا رو سرش آورده ؟

کیمیا - خب برا چی بره اونجا ؟

تارخ - واسه افکار مزخرفه تو و امثاله تو راجع بهش ...

کیمیا - من ؟

تارخ - په نه په ننه ی من بود دو ساعت میگفت آذین سالم نیست سالم نیست ...

کیمیا - به مامان رئوف چیکار داری ؟ بگم غلط کردم راضی میشی ؟

کیهان - اوّه ... عینه سگ و گربه می خواین پیرین به هم برین بیرون ...

کیمیا - میخوای نگهش داری ؟

کیهان - همچین حرف میزنه انگار راجع به گربه حرف میزنه ...

کیمیا - چتونه شما ؟ انگار حرفه من سمه که هی نیش می زنن

کیهان - نگهش می دارم ... حتی اگه خوده خرش بخواد جفتک بندازه هم نگهش می دارم

... من دیگه اون اُسکله چند سال پیش نیستم بذارم بره ...

کیمیا - تو ... تو از قبل می شناختیش ؟

کیهان - من از اول آذین رو دوست داشتم ، اون اصلا 14 سالش بود که می خواستمش

...

کیمیا - وای ... کیهان اون موقع که خیلی بچه بوده ...

کیهان - من که بچه نبودم ... من حتی دست درازی هم نکردم بهش ، برا من بودنش کافیه

...

- مامان غوغا می کنه ...

کیهان - بچه نیستم ، چهل سالمه می خوام نهایتا تا 60 سال عمر کنم حداقل بیست ساله

مابقیش رو بفهمم آرامش ینی چی ؟

کیمیا - این حرفا که پشتش هست چی ؟

کیهان - اون موقع که زری و اون بابای الدنگش تو گیر و دار طلاق بودن و سیمین داشت بزرگش می کرد ، آیدین دم به دقه دنباله مژده و قر و قرش بود آذین بی صاحب افتاده بود تو دست و پا ... با سیمین تنها تو اپارتمان بودن تا باباش تکلیفه زری رو مشخص کنه ... من خودم بزرگش کردم با سیمینی که جز من نمی تونست اسم آذین رو جایی ببره چون همه می گفتن مادرش نیس ... پادوی بردن و آوردنش از دبیرستان و کلاس زبان و کوفت و زهره

مارش خودم بودم . می فهمی بزرگ کردن ینی چی ؟ ینی خط به خطش رو بلدم .. آذین خار تو پای من می رفت انگار توی چشمش رفته بود که جون می داد برام ... اما مرز حالیش بود ، خط قرمز حالیش بود . دست از پا خطا نکرد جلوی منی که تشنه ش بودم بعد بیاد وقتی شناسنامه ش رنگیه با مرده غریبه بریزه روی هم و یادش بره بچه داره ؟ با عقل جور در میاد ؟ رفتم چون فکر می کردم خوشبخت میشه و من فقط با سیمین 4 یا 5 سال اختلافه سنی دارم و اگه باشم ، جای عشق و همدم براش پدری می کنم ... اگه بمونم عرصه براش تنگ میشه و جوونی نمیکنه ... من اگه ولشم کردم واسه خاطر خودش ولش کردم ... اما این بار می خوام واسه خاطره خودم ولش نکنم ... خودخواهم کیمیا ؟ نفهمم کیمیا ؟ کیمیا - او .. اون میگفت ... میگفت که ... کیهان - تُئق زن ، حرفت رو بزن ... کیمیا - میگفت .. معتاده ..

کیهان خونسرد جواب داد : خب باشه ، چی عوض میشه ؟ جای آذین ، شمره ذی الجوشن میاد جلو چشمت ؟ آذین الان بچه داره شوهر داشته معتاده ... حس می کنی از ریخت افتاده ؟ خب قبول ... اما من می خوامش ... شده تو روی دنیا وایسم می خوامش ... مهم اینه جلو چشمم از همه خوشگل تره ... جذاب تره ... مهم اینه که دخترش رو ندیده دوست دارم چون دختره آذینه ... مهم اینه که بعده 6 ، 7 سال تو این خونه آرامش دارم چون آذین توش داره نفس می کشه بَدَم میاد از خرعبلاته مردم میگی ، بَدَم میاد از زندگیه بی درو پیکری میگی که بقیه براش ساختن ... سخته فهمیدنش ؟ تارخ - صداتو بیار پایین توام انگار به میخ کشیدنت ...

کیهان - زور داره با این سن و قد و هیکل برام تعیین تکلیف کنن بگن مادرت چی میگه خواهرت چی میگه ؟ خودش تو رو داره و مادره منم شوهرش رو داره ... منم می خوام آذین رو داشته باشم ، سخته فهمیدنش ؟

تارخ پوفی کشید که از اتاق بیرون اومدم جلو رفتم و رو به روی کیمیا وایسادم . از روی مبل بلند شد و نگران گفت : خوبی ؟ چرا پاشدی اخه ؟

بغضم رو قورت دادم و خواستم قوی باشم ، نمی شد . صدام می لرزید از خماری و گفتم :

من من هیچوقت به زندگیه کیهان برنمی گردم ... نمیگم بیشتر از مادرت برای پسرش ... ولی هم اندازه ی حمیده خانوم دلهره دارم برای زندگیش ... هم اندازه ی تو ، ولی خیلی بیشتر از تو نگرانم براش من خطا نرفتم کیمیا ... هرز نپریدم کیمیا ... تارخ برام برادری کرد ، کاری که آیدین نکرد ... به خدا فکر کنم بد فکر می کنی دیگه اسمشم نمیارم ... من آدمه به لجن کشیدنه زندگیه بقیه نیستم ..

به سمت کیهان برگشتم : می خوام برم ...

کیهان - هیچ جایی نمیری ...

- نمی خوام اینجا باشم ...

- به خواستنه تو نیست ...

چشمام رو ریز کردم : میگی اینجا با تو ، تنها با عقل جور درمیاد ؟

کیهان - زخم میشی و جور در میاد !

چشمام گشاد شد : چی می گی ؟

- عقدت می کنم و می خوام بدونم کی می تونه گه اضافه بخوره و اراجیف ببافه ...

- کیهان ...

کیمیا - کیهان حالت خوبه ؟

کیهان - میبینی که نمی مونه

ملتمس به تارخه مسکوت نگاه کردم که پا روی پا انداخت و گفت :

- فعلا این تنها راهه ... از این در بری بیرون با وضعیتی که داری ممکن نیست سالم بمونی ... اون از خونه ی بابات و اونم از فرزادی که می دونی آینده ای نداری باهاش

- محاله

کیهان عصبی جلو اومد : بیخود کردی ... اگه فکر کردی می دارم از این در بری بیرون و ولگرد بازی دربیاری کور خوندی شده با کتک بله رو میگیرم ازت ... با بغض گفتم : کیهان ...

چشمش رو بست و نفسه عمیقی کشید : جان ... جلو اومد و بغلم گرفت : با بغض نگو کیهان لامصب ... - نمی خوام ...

- به هیچکس نمیگم ، خوبه ؟

- پر از اشکاله ...

- تا وقتی همه چیز درست بشه فقط ، خوبه ؟

- راضی نیستم کیهان ...

- بهت دست نمیزنم ، قوله شرف ... مثله همخونه فقط ...

خجالت کشیدم از بودنه کیمیا و تارخ و گفتم : کیهان من ... من با تو زندگی نمیکنم ... منو از خودش جدا کرد و گفت: حقه طلاق باتو تا بفهمی که اجباری تو کار نیست ، خوبه ؟

- به شرطی که به یه شرط ینی ...

مشتاق جلو اومد : هرچی بگی قبوله ...

- زن بگیری و وقتش که شد بری ... به با لاله بودندت ادامه بدی و بینه اونو تینا یکی رو انتخاب کنی ... من انتخابت نباشم کیهان ...

اخم کرد : مزخرف میگی ...

تارخ - قبوله !

هر سه به سمت تارخ برگشتیم که کیهان جوش آورد : چی رو قبوله زر می زنی ؟

تارخ - شرایط منصفانه س ...

جلو اومد و رو به روی کیهان ایستاد : بهش دست نمیزنی ... حقه طلاق ماله خودشه تا وقتی زندگیش رو جمع جور کنه و تکلیفش مشخص بشه ... به هیچکسی هم نمیگی که باد به گوشه فرزاد برسونه و آذین رو اذیت کنه ... باید به ازدواج با لاله یا تینا فکر کنی و آذین حس نکنه زندگیت رو مختل کنه ... سخته فهمیدنش ؟

کیهان اخم کرد که تارخ بازوش رو گرفت و به یه اتاق دیگه بردش ... شالی که روی دسته ی مبل بود رو برداشتم و سرُمی که هنوز وصله دستم بود رو کشیدم .. کمی خون از جای سوزن بیرون زد که اهمیت ندادم ... به سمت درخونه می رفتم که مچه دستم رو کسی گرفت . به عقب برگشتم کیمیا بود : نرو آذین ...
- نمی خوام دست و پاش رو ببندم ...

کیمیا - بیرون از چهار دیواریه خونه پر از گرگه آذین ... کیهان بیشتر می شکنه بچه نیست که بگی عشقه دورانه بلوغه از سرش می افته و تبش لرز میشه و تموم شد رفت ... کیهان بیتابه ، من اینو می فهمم .. نرو ...

خواستم جوابش رو بدم که تارخ و کیهان بیرون اومدن : کجا به سلامتی ؟
کیمیا دستم رو ول کرد که گفتم : محاله کیهان ... کیهان من ازدواج نمیکنم باهات ...
نمیفهمی که اگه بخوای بهشت رو به روته و با من حروم میشی ؟
کیهان کلافه به سمت تارخ برگشت : ببین چطوری اسکی می ره روی اعصابم ...
خداوکیلی ببین ... خب من اگه سرمم بکوبم دیوار که آروم نمیشم ...
تارخ خندید : بسه توام ... آذین قبول میکنه ...

- رفتین کنفرانس گذاشتین که عقد کردیم این شرایط از سرم می افته ؟
تارخ اخم کرد : مرض ... چرت و پرت نگو ... من قبله کیهان طرفه توام ...
کیهان - کیمیا دسته شوهرت رو بگیر از خونه برین بیرون ... من اعصاب ندارما ...

کیمیا خندید که هر سه با تعجب نگاهی کردیم که گفت : خدایا جمیعہ مریضا رو شفا بده ... الان چی به چیه ؟ یارکشیه ؟ خب منم طرفه کیهانم ... منتها حق داره میگه کنفرانس دیگه ، دو ساعته جفتتون تو اتاق چیا به هم می گفتین ؟

تارخ پر اخم جلو اومد و روبه روم ایستاد و گفت : بهم اعتماد داری ؟

بی مکث گفتم : خیلی ...

تارخ - با همین شرایط باهش ازدواج کن ...

- ولی ...

تارخ - الانم مطمئن بهم اعتماد کن و والسلام !

به کیهان نگاه کردم . آشفته بود . من به کیهانم اعتماد داشتم . بحثه اعتماد نبود . به قوله خودش منو بزرگ کرده بود و هزارتا موقعیت برای سو استفاده وجود داشت ولی حتی یک بار هم به من بی حرمتی نکرده بود و بحثه من سیاه شدنه شناسنامه ش بود ... وقتی نگام رو دید گفت : با المثنی عقد میکنیم ، خوبه ؟

لعنتی انگار تمام افکاری که به سرم هجوم میارن قبلا خوده کیهان اونارو انداخته تو سرم که می فهمه حرفه دلم رو ...

اشکم که سُر خورد گفت : به مرگه اذین واسه خاطره خودمه ، نه تو ... از در بزنی بیرون یه ساعت قده یه عمر با نگرانی سَر میشه ...

کیمیا جلو اومد و دستم رو گرفت : من ازت خواستگاری می کنم خوبه ؟

تارخ کناره من ایستاد و گفت : نون و پنیر ارزونیتون دختر نمیدیم بهتون !!!!

کیما اخم کرد : خیلی دلتم بخواد داداشم دامادت بشه کچل

به تارخ پشت کرد و سمت اشپزخونه رفت که تارخم دنبالش راه افتاد : لَلاه من کجا کچلم ؟ کیمیا خانوم اومدم خواستگاریت موهامو بافته بودم

کیمیا - ایششش ... خدا رو چشامو بسته بود بهت بله دا ...

صداشون رو دیگه نشنیدم . کیهان همونجا وایساده بود و نگام می کرد . دلخور بود انگار که جلو رفتم و رو به روش ایستادم و گفتم : دلخور نباش ازم ...

- میشه ؟

- نگرانم فقط ..

جلو اومد و با دستاش بازو هام رو گرفت . لبش رو بازبوش تر کرد و گفت : به سرت قسم اذین ... به ناموسم قسم اذین ... تقاصه تک تکه کاراشون رو پس می دن ... بهت قول میدم . این دنیا نظم داره ، مگه میشه خطا کنی و بی جواب بمونه ؟

صدای زنگ ایفون اومد که کیهان شاله روی سرم رو مرتب کرد : عاقد اومده ، یه دفتر داره که دوسته تارخه امروز بله رو بده ... شر که خوابید جماعتی رو می ریزم سرت برای خواستگاری ... باشه ؟

صدای احوال پرسی تارخ با صدای یه مرده دیگه قاطی شده بود که سرم رو تگون دادم . هر دو روی مبل نشستیم . من یه عروسه تنها با سر و وصرت کبود بودم چقدر اوضاعم نامرتب بود ...

عاقد - شناسنامه ی بانو کجا هستن ؟

کیهان از جاش بلند شد و بعد چند دقیقه برگشت . با تعجب دیدم شناسنامه رو داد به عاقد و کنارم نشست . سوالی نگاش کردم اما اون خیره به دستای عاقد زمزمه کرد :
- اون شب که هوار شدم سرت واسه گرده ی روی میزه کارت ، وقتی رفتی روی زمین جاش گذاشتی ...

نفس عمیقی کشیدم . عاقد خطبه رو خوند . خواستم برای بار اول بله بدم که تارخ گفت :
ای تو روحت دختر ، الان خواهر شوهرت میگه چقدر دخترشون سبکه ...
لبخنده بی جونی زدم که کیمیا گفت : بیخودی بینه مارو به هم نزن ...
کیهان - اوّه ... اگه گذاشتین بله رو بده ...

تارخ - عروس رفته گیسوا خواهر شوهرش رو بگنه ...

کیمیا اخمو به طرفش نگاه کرد که تارخ گفت : تو رو نمیگم که ، اون کیانای برادرمُرده رو میگم ...

کیهان خندید : دو دقه ببند دهنت رو من بله رو بگیرم ازش ...

کیمیا - خدانکنه تارخ ... عه ...

عاقده - بخونم ؟

تارخ - بفرما بفرما ...

برای بار دوم خواستم بله بدم که کیمیا پیش دستی کرد : عروس رفته یه دور تاسف بخوره برای داداشش ...

تارخ شاکی گفت: عجعع کیمیا من تاسف دارم ؟

کیمیا موزی خندید : تورو نگفتم عزیزم داداش آیدینش رو گفتم ...

من لبخند زدم به این کشمکش ها و کیهان کلافه گفت : به خدا الان پرتتون می کنم بیرونا ...

تارخ - آروم باش الان شیرت خشک می شه ...

کیهان نیم خیز شد که عاقده سرفه ی مصلحتی کرد و گفت : انشالا برای دوره بعدی عروس سرجاش نشسته تا بله بده دیگه ، مگه نه ؟

تارخ - عارف قول میدم برای دفعه ی بعد عروس سرجاش نشسته ...

عاقده خندید و باز خطبه خوند که سکوت کردم . کیهان دستش رو گذاشت روی دستم و ملایم فشار داد . منظورش اعتماد کردن بود ... منظورش این بود که هست و تا همیشه کمکم می کنه ...

قوته قلب گرفتم و گفتم : بله !

ما به عقد هم در اومدیم و نه پدر و مادری داشتم که ازش اجازه بگیرم و نه کیهان پدر و مادری داشت که زیر لفظی بهم بده یا حلقه دستم کنه وقتی کمی بچه تر بودم حتی به ذهنم خطور نمی کرد این طور ازدواج کردن و بد آوردن

عروسی خودم با کیهان رو یکی از بهترین روزام می دونستم و به این فکر نمی کردم که خواستنی ها هیچوقت نمی تونن داشتنی باشن !

کیهان نفسش رو با خیاله راحت بیرون داد . عارف بعد از خوندنه خطبه و گرفتته شناسنامه ها از جاش بلند شد و گفت تا سه روزه آینده کیهان بره و سند ازدواجمون همراه با برگه های توافقمون که اماده س رو تحویل بگیره ... از در بیرون زد و کیمیا هم از جاش بلند شد : ما هم بریم تارخ ...

تارخ - کجا ؟

کیمیا - به خدا دخترات الان سره مامانم رو بردن

تارخ از جاش بلند شد و گفت :

- بریم ... (رو به کیهان) جونه تو و جونه ابجی آذینمون دیگه ، مگه نه ؟

کیهان سرش رو تکون داد که هر دو رفتن . من موندم و کیهان ... معذب بودم و روی مبل نشستم . حاله خوشی نداشتم . استخونام درد می کرد کیهان جلوم روی زمین زانو زد و دستام رو گرفت : چی شده آذین ؟ جاییت درد میکنه ؟ تارخ مُسکِن داده ها ...

- حا ... حالم خوب نیست ...

روی دستام رو بوسید : چی می خوای جونه دلم ؟

- ب ... بگم ... دعوام میکنی ...

از جاش بلند شد و کنارم نشست . دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و نیم تنه م رو هل داد . بهش تکیه دادم و گفتم : میرم برات پیدا کنم ...

- اگه بگیرنت

- یخ کردی ...

- ترسیدم بگم بهت ...

- تو خودت نخواستی که اعتیاد داشته باشی ...

- ولی ادامه دادم ...

- چی شد اولش ؟

- سازه جدایی که زدم ، به هم ریخت ... نمی دونستم بوخوری که هر روز خدمت کار
برام میاره بخاره شیشه ایه که فرزاد ریخته توش ... یا جوشونده ای که می خورم دوا درمون
توشه ... می خواست وابسته بشم ... می خواست فراموشش نکنم .. همینم شد ...
حرکته دستش رو ملایم روی بازوم حس کردم و گفتم : اگه به حس کردنت نزدیکم عادت
کنم چی ؟

- به خاطر ترک می کنی ؟

- ناراضی وول خوردم و گفتم : نخواه ازم

چشمام گرم شد و خواب رفتم . تارخ قرصای سنگینی بهم داده بود و این خماری هم قوزه
بالا قوز شده بود . دم به دقه خواب بودم .

این بار که چشم باز کردم همون اتاق قبلی بودم وقتی سرم رو برگردوندم تارخ رو دیدم
که یه سرنگ دستش بود و اخمو بود . با دیدنه چشمای بازم باز به سمت سرنگ نگاه کرد و
زمزمه کرد :

- رفته دوره افتاده تو پارکا تا برات مواد جور کنه ... جالبه بدونی به خاطره ظاهره گنده
ش همه فکر کردن پلیسه ... منتها از زیر سنگ رفت برات آورد اگه گیر می افتاد چی ؟
سر جام نشستم که همونطور اخمو جلو اومد و لبه ی تخت نشست . آرنجه دستم رو جلوی
خودش صاف کرد و سر سوزن رو به آرنجم زد . بعد از تزریق دارو نگام کرد : ترک کن
آذین ... ترک کن ...

بلند شد از اتاق بیرون رفت . همین موقع کیهان سینی به دست وارد اتاق شد و گفت : سه روزه جناب عالی غذا نخوردی . حواست هست ؟

سینی رو روی تخت جلوی من گذاشت و گفت : همه شون کیهان پز هستن ... همه شون رو می خوری ...

چشمام پر بود از اشک و بغض کرده به سینی نگاه می کردم و کیهان گفت :
- البته دستورالعملش از تارخ بود . کیمیا بد گوشش رو پیچونده که بلده خونه داری کنه ، تو نری ور دسته کیمیا بشینی این چیزا رو یاد بگیریا
گوشته کبابی رو لقمه گرفت و جلوم نگه داشت . تازه نگاش به نگام افتاد و گفت : ینی یه روز همیشه این چشما نباره ؟

- چرا رفتی ؟

- چون اونقد بد تا کرده بودم باهات که می ترسیدی بهم بگی دردت چیه ؟

- گفتم عصبی میشی ...

- همیشه دردت رو بگو ، اگه درمون نباشم و درده اضافه باشم به چه درد می خورم ؟

- می خوام برم سرکار ، فرزاد برام به پا گذاشته ...

- مثله همیشه بیا شرکت .. اون فقط نگرانه منه ، اگه بدونه که منو تو جدایییم ... کاریت نداره ...

- اگه تعقیبم کنه چی ؟

- تارخ چیکاره س پس ؟ مستقیم از شرکت میری بیمارستانه اونجا و میگی به فرزاد توی قسمته خدمه یه خانومی بهت جای خواب داده و از اونجا با تارخ میای اینجا ... خوبه ؟ فرزاد رسما تارخ رو نمیشناسه ...

- اگه بفهمه آمینم رو نمی ذاره ببینم ...

- نمی فهمه ...

- تا کی دزد و پلیس بازی کنیم ؟

- من با فرزند مشکلی ندارم ... اتفاقا توی یه پروژه می خوام باهش کار کنم . می خوام از خر شیطون بیاد پایین ، همین ...

مشکوک نگاش کردم : بعدش چی میشه ؟

- تو میری دنبال زندگیت ، منم می رم

دلم گرفت اما چیزی نگفتم . لقمه رو جلوی دهنم نگه داشت که بی میل دهن باز کردم و لقمه رو توی دهنم گذاشت . کیهان قبل از هرچیزی منبعه آرامشه ولی این با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدنا ینی چی ؟

از سر حوصله لقمه ها رو میداشت توی دهنم ...

- نمی خورم دیگه کیهان

- حالیه از بین رفتی ؟

- دوست ندارم غذا بخورم ...

- باید یه فکره اساسی کنم برات ، یه کم بهم مهلت بده ... اندازه ی حداکثر یک ماه ، باشه ؟

گنگ نگاش کردم : بابتیه چی ؟

- بابتیه تغییر ...

وقتی نگاهه سوالیم رو دید چشمک زد : ریزه غذا نمی دی من بخورم ؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم : تو چیزی نخوردی ؟

- تا الان نه ، منتها اون لامصبی رو که زیر دندان گرفتی رو بعید می دونم نخورم !

سرخ شدم که لبخند زد و از جا بلند شد : فعلا مورده منکراتی داره که به زخم نظر داشته باشم ...

ز نمی که گفته بود بدجور بهم ساخت که حس کردم کارخونه های قند اول تو دله من کار می کرده بعد تولید شده ! لبخند زدم و از جام بلند شدم .

- کجا؟!؟!!

- غذا درست کنیم

خندید . خم شد و منو روی دستاش بلند کرد و جیغ خفیفی کشیدم . از اتاق بیرون می رفت و گفت : جوووون غذا همینجاست می خوای چی بدی بخورم

- منو بذار پایین ... کیهان می ترسم ... منو بذار پایین ...

خندید و منو گذاشت روی اوپنه اشپزخونه ش و گفت : برو روتو کم کن بچه ... تو بیمارستان که ذوق مرگ شده بودی بغلت گرفتم ...

خندیدم که سراغه یخچال رفت و دو تا تخم مرغ بیرون آورد و گفتم : ذوق مرگ چیه ؟ نابود شدم اصلا!

سراغه ماهیتابه رفت که گفتم : چرا برا خودت کباب درست نکردی ؟

- می خوام آب شم با خانومم ، نمی خوام تنهایی لاغر شه ...

پر حسرت گفتم : نگو تو رو خدا ...

جلو اومد و دستاش رو به لبه ی این دو طرفه من تکیه داد و خم شد . اونقدر که صورتش

جلوی صورتم موند و گفت : بده می خوام شکله تو باشم ؟

کف دستم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم : با هر بار نفس کشیدن و بالا پایین رفتنه این

عضله هات نفسم می ره برات و تب می کنم ... لرز می کنم ... یخ می کنم لاغر نشو ...

این قد و هیکل رو من می پرستم ، نمی دونی تو ؟

خندید ... نخندید لبخند زد ... اصلا از اون خنده ها که نفسم بره تب کنم و لرز کنم و یخ

کنم ... خندید و گفت : نگا می گن کرم از خوده درخته !! خب بی وجدان من الان باید دست و

پام رو غل و زنجیر کنم نزدیکت نیام ؟

نخودی خندیدم که گفت : باید سره پا شی ، خوب شی خودت برام غذا درست کنی ...
 جلو اومد و بوسه نرمی روی پیشونیم کاشت و صاف و ایساد. به سمت گاز رفت :
 - باید بریم لباس بگیری چنتا ... دو سه تا کِرم هم بخری ... فردا میای شرکت ، تا دو سه
 روز نمیام ... نمی خوام مشکوک بشه . دوسته فرزاد تو شرکت رفت و امد داره ... توام توجه
 جلب نمیکنی ... زنگ زد جوابش رو می دی ، یکی دو هفته ی دیگه سره یه موضوعه
 بیخودی باهاش دعوا می کنی ...
 - چیکار می کنم ؟
 تخم مرغ ها رو به نوبت به کابینت میزد و میشکست بعد توی ماهیتابه میریخت و گفت :
 باهاش دعوا میکنی . یه دعوا ی حسابی . از اینا که قهر کنی یه مدت بذاری بری ...
 - کیهان من این کارو نمیکنم ...
 خونسرد نمکدون رو برعکس کرد و نمک پاشید به نیمرویی که دیگه آماده شده بود و
 گفت : این کارو می کنی ...
 ترسیده گفتم : آمین ...
 دسته ی ماهیتابه رو گرفت و بلند کرد . به سمت برگشت و گفت : مگه آمین رو نمی
 خوای ؟
 بغض کرده سر تکون دادم که گفت : پس مشکل چیه ؟ از من بخواه ... منم برات میارم
 ...
 - کیهان
 ماهیتابه رو روی میز ناهار خوری گذاشت و خودشم روی یک از صندلی ها رو به من
 نشست و گفت : جان .
 میدونی که الان فقط برای دیدنه دوباره ی آمین دارم مدارا می کنم با فرزاد ؟
 - چند وقتشه ؟

- شیش ماهش هم نشده دخترم ... سفید و گرده ... به زور ازم گرفتنش ...
 لبخند کجی زد و گفت : عینه مامانشه ؟
 با بغض لبخند زدم : آیدا میگه شکله منه ... سه ماهه ندیدمش ... بچه م حتی شبا نمی
 خوابید بغلم که نمی کرد ... فکرشو بکن ... فرزاد گرفتنش از من ...
 کیهان نگام نمیکرد و من فهمیدم که بغض کردم و طاقته کیهان تموم شده بود اما مدارا
 میکرد و می دونست دل شکسته م که چیزی نمیگفت و فقط گوش می داد ...
 - چطور تونست بگیره ؟
 - شهادت همون آقا و جوابه آزمایشه اعتیادم کافی بود ...
 - اون آقا رو میشناسی ؟
 هول گفتم : نه به خدا ...
 با اخم سر بلند کرد و گفت : شناخت حتما باید تو بغلش خوابیدن باشه که هول می کنی و
 قسم می خوری ؟
 - خوده فرزاد به عنوانه راننده آورده بودش ... میگفت دوست نداره تنها این ور اونور
 برم . بهانه کرده بود که می ترسه بذارم برم و تنهانش بذارم ...
 با نیمرو ور می رفت ... لقمه نمی گرفت ... زهر کرده بودم براش غذا رو ... از جام
 وول خوردم و خودمو پایین کشیدم از اپن ... رفتم و صندلی کنارش نشستم . لقمه گرفتم . فقط
 نگام می کرد . لقمه رو نزدیکه دهنش نگه داشتم : بخور دیگه ...
 لبخنده آذین گُشی زد . خم شد منو کشید بغله خودش و کج روی زانوش گذاشت . دهنش
 رو باز کرد و لقمه رو گذاشتم دهنش ...
 یه دستش روی میز بود و دسته دیگه ش دور کمره من حلقه بود . شبیه بچه ها شده بودم
 .
 - چند کیلویی آذین ؟

شونه بالا انداختم و گفتم : نمی دونم ...

- نهایتا 45 باید باشی ...

غمگین گفتم : بینی انقدر از بین رفتم ؟

- می سازمت خودم . غمت نباشه جوجه ...

- یادته بهم می گفتی لپ گلی ؟

با سر انگشتش نوکه بینیم زد و گفت : واستا ، بازم لپ گلی میشی !

فقط نگاهش کردم . این یه خیاله محال بود . انگار حسرته توی نگام رو حس کرد که گفت

: تا نخوردمت لقمه هام رو بده !

*

دستم رو به یقه م گرفتم . یقه اسکیه خفه کننده ای بود و صبح کیهان به زور تتم کرده بود

. تب و لرزه شبه قبل رو دیده بود و دیشب هردو توی پذیرایی بودیم و تا صبح سرم روی

پاش بود . من بد خواب شده بودم و کیهان تا صبح فقط دستش لابه لای موهام گردش داشت تا

خواب چشمم رو بیره و دیشب چه شبه خوبی بود !

- گرمته ؟

به سمت مینو نگاه کردم و گفتم : تقریبا ...

- پالتوی مشکی ، چرا انقد ساده ای تو دختر ؟

لبخند زدم و جواب ندادم . مینو چه می دونست که کیهان به زور اینو گرفته بود و من می

ترسیدم فرزاد بفهمه که از پولایی که روی کارته عابر ریخته برنداشتم و پوله یه پالتوی پر

زرق و برق و مارک رو از کجا آوردم و به کیهان برسه من خودم این ساده رو انتخاب

کرده بودم

ساعت 4 و نیم بود که از در شرکت بیرون زدم . باد میومد و سرد بود . دستام رو توی

جیبم گذاشتم و چند قدم نرفته بودم که کسی جلوم رو گرفت : ستاره سهیل شدی !

خود به خود و طبقه عادت آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : سد ... سلام ...

اخماش توی هم بود . جلو اومد و یه قدمیم ایستاد . خم شد تا هم قده من بشه و از لابه لای دندونای چفت شده از عصبانیتش غرید : سلیطه خانوم بی مکان شده و ول می گرده ...

- فرزاد ...

یه دستش رو به بازوم گرفت و فشار داد . دردم گرفته بود . خیلی دردم گرفته بود ، گفتم :

به خدا ول نچرخیدم ...

- تو گه می خوری بیرون که می کنن ویلا نمیای !

- من ... من برنمیگردم

- دو شب پیش اون داداشه بی ناموست پرت کرده توخیابون، تا امروز قبله شرکت کدوم جهنمی بودی ؟

- بیمارستان

دسته دیگه شم روی اون یکی بازوم گذاشت و نگران گفت : باز کتکت زده آیدین ؟

بازو هامو از دستاش بیرون کشیدم و یه قدم عقب رفتم : نگرانی ینی ؟

جلو اومد و با شستش پای چشمم کشید که گفتم : آخ ...

- کرم مالیدی که نفهمم چه غلطی کرده آیدین ؟

با بغض گفتم : چیکارش می کنی مگه ؟ رفیقہ گرمابه و گلستونته ...

- دستش رو می شکم آذین ...

- کی دسته خودت رو بشکنه وقتی اونقدر زدی منو که دستم از جا در رفت ؟

- خفه شو زره مفت نزن ، زبون دراز کردی زبونت رو کوتاه کردم ...

- خیلی نفرت انگیزی ...

اخم کرد : به درک اصلا ، باس به جای تن و بدنت زبونتم قطع می کرد جماعتی رو راحت می کرد . مقصر منم که لی لی به لالای تو گذاشتم .

جلو اومد و مچه دستم رو گرفت و کشید . از جام تکون نخوردم که به سمتم برگشت : من
نمیام تو اون خراب شده ...

- آذین الان همین جا اونقد می زنمت صدا سگ بدیا

- خودت گفتی هر وقت خواستم بیام ... منم نمی خوام و نمیام ...

- تا کی می خوای ول بچرخ بی خونه ؟

- همه مثله تو بی وجدان نیستن ...

- آذین می گی کجا زندگی می کنی یا داغه آمین رو بذارم سره جیگرت که نتونی نفس
بکشی ؟

به گریه افتادم و گفتم : منو با آمین تهدید نکن کثافت ...

عصبی جلو اومد . کمی پایین تر از گره ی روسریم رو گرفت و کشید . نیم تنه م جلو
رفت و زل زد به چشمم و گفت : آذین می گی کدوم جهنمی شبت رو صبح می کنی یا
همینجا چالت کنم ؟

سکوتم رو که دید گفت : نه ، مثله اینکه تو آدم نمیشی ... اسمم آمینم از یادت بب ...
- تو .. تو یه بیمارستانم ...

گنگ گفت : واسه زندگی یا بستری ؟

- بستری که شدم زنه .. ینی یه خانومه وقتی فهمید کسی رو ندارم ... جا داد بهم اونجا ...
جمله هایی رو بلغور می کردم که دیشب کیهان برام دیکته کرده بود که اینارو بگم ...
گفته بود اول مقاومت کنم و بعد بگم ...

اخمش غلیظ تر شد و گفت : د آخه کودن ، گربه محضه رضای خدا موش نمیگیره .. بعد
تو رفتی پیش اون زنه داری زندگی می کنی ؟

- چاره گذاشتی برام ؟

- بیشعور یه ویلای 2000 متری رو لب تر کنی سندش رو به نامت می زنم . کرور
کرور پول ریختم تو اون حسابیه وامونده ت ... چه مرگته تو ؟
- تو چه مرگته ؟ چرا ولم نمیکنی ؟
- می فهمی دوست داشتن ینی چی ؟ اگه تا الان خر کِشِت نکردم با کتک و زور و بدبختی
نبردتم زیره اون سقفی که دلم می خواد واسه خاطره همین دوست داشته لعنتیه !
تخت سینه ش زدم و روسریم رو ول کرد . عقب رفتم و گفتم :
- واسه خاطر همین دوست داشته که آبروم رو بردی ؟ که کتک می زدی و آمینم رو
ازم گرفتی ؟ بچه م شیر خوره بود فرزاد ... چطور تونستی ؟
کلافه گفت : ببین آدین ... آمین تنها دستاویزه که برت گردونم . اصلا بچه انداختم تو
دامنت که بمونی ... که نگهت دارم ...
به حق افتادم و گفتم : که بمونم و هرشب صدای عشق بازیت رو با دوست دخترای
رنگا رنگت از اتاق بغلی بشنوم ؟
- چرا نمی فهمی تو برام با اونا فرق داری ؟ ها ؟
هرکسی از کنارمون رد می شد نگامون می کرد و من چقدر بیچاره بودم . حتی دیگه
خودمم از خودم بدم می اومد بابتیه ظلمایی که بهم شده بود ! از کنارش رد شدم که صداش رو
از پشت سرم شنیدم : آمین چیزی نیست که تو بتونی برنگردی ... برمی گردی آدین ... قول
می دم بهت ...
دستمو برای اولین تاکسی بلند کردم و سوار شدم . فرزاد کوتاه نیومده بود . می دونستم
پَس زدن فرزاد اونو جَری تر می کنه برای رسیدن به من ... جلوی بیمارستان تارخ پیاده
شدم و داخل رفتم . تارخ دیشب آدرسه راهروهای زیر زمین بیمارستان رو داده بود و من
رفتم . از در پشتی بیرون زدم و سوار ماشینی شدم که کیهان راننده ش بود .
- سلام خانوم خانوما ...

به زور لبخند زدم : سلام . خوبی ؟

نیم نگاهی به من کرد و بعد به رو به رو خیره شد : تو خوبی ؟

- آره ...

- دروغ نگو به من ...

لعنتی ، یادم رفته بود کیهان منو از خودم بهتر می شناسه و گفتم : بد نیستم ...

- چرا گریه کردی ؟

- هیچی ، کم مشکل ندارم که به خاطرشون گریه کنم !

ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و به سمت برگشت . دست به سینه به در ماشین تکیه

داد و گفت : حرف بزن آذین ...

دست دست کردم . اما کیهان رو می شناختم . کوتاه بیا نبود و گفتم : فرزاد اومده بود ...

تکیه ش رو از در ماشین گرفت و گفت : خب ...

- همون چیزایی رو گفتم که گفتی بگو ...

لبخند زد : آفرین ...

چیزی نگفتم که خودش سکوت رو شکست : چیه تو دلت آذین ؟

- آمینم رو بگیره چیکار کنم کیهان ؟ کیهان من بدبختی و حرفای زیادی رو تحمل کردم و

خیلی جاها کوتاه اومدم در برابرش فقط به خاطره داشته آمین ... کیهان اگه آمینه منو نبرده

اونوره آب ، اگه همین جا تو این شهر نفس می کشه واسه خاطره رام بودنه منه ... آمینم رو

...

دستم رو توی دستاش گرفت و گفت : دووم بیار ... فقط همین ... درست میشه ...

- آمینم رو بهم می دی ؟

خندید : حسودیم شد به آمین ...

- قول بده کیهان ...

- قول میدم ، خوبه ؟ امضا هم می خوای ؟

- به خدا پامو از زندگیت می کشم بیرون ، نمی دارم دردسره آمینم تو رو بگیره مثله خودم ...

اخم کرد . بی جواب ، درست سره جاش نشست و باز استارت زد . کیهان تا آخره شب سرسنگین بود . بد حرف زده بودم ؟ من واقعا نمی تونستم بذارم که آمین هم دردی روی دردی من بشه برای کیهان ...
- کیهان ...

هر دو دستش رو دو طرفش روی تکیه گاه مبل دراز کرده بود و زل زده بود به جعبه ی مستطیلیه بزرگه تلوزیون و من می دونستم حواسش به همه جا هست به جز تلوزیون و گفت :
هوم ؟

- میشه ... میشه سرم روی پات باشه ؟

بدون نیم نگاهی بهم سرش رو تکون داد . دلم گرفت . آدما به همه چیز عادت می کنن ...
به ناز کردنم عادت می کنن ... من به ناز خریدنه کیهان عادت کرده بودم . بی انصافی می کرد و سر سنگین شده بود . از جام بلند شدم و کنارش روی مبل جا گرفتم . سرم رو روی رونه پاش گذاشتم و منم به صفحه ی روشن و رنگیه تلوزیون نگاه کردم .

منتظر حرکتی حلزونی انگشتاش لا به لای موهام بودم که دریغ می کرد . صدای زنگ تلفن خونه بلند شد . اونقدر بلند نشدیم جواب بدیم که روی پیغامگیر رفت : کیهان ... مامان جان ... نیستی ؟ اگه هستی جوابم رو بده ... کوشی مامان ؟ فردا خانواده ی آیدا همه مون رو دعوت کردن خونه شون. حضورت ضروریه ها ... برای بچه م دیانا مهم بود توام باشی ...
بیا ، خب ؟ خبرم کن حتما ... خوش باشی مامان جان ، فعلا خداافظ ...

- اگه بری کی میای ؟

- مگه قراره برم ؟

سر جام نشستم و گفتم : مگه قراره نری ؟

- من جایی نمیرم ...

- همیشه که نری

به ستم برگشت و نگام کرد : اونوقت تو تعیین میکنی برم یا نه ؟

- کیهان ...

- من برم تو چیکار می کنی ؟

- خب چیکار باید بکنم ؟ منتظر میمونم تا بیای ، همیشه ؟

بی حوصله از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت . بلند گفت : شب بخیر ...

در اتاق رو بست و چقدر بد بود که من عادت نکرده بودم که گاهی ممکنه بحثی پیش بیاد

و ما دلگیر بشیم از هم ... قهر کنیم ... حرف نزنینم و محل ندیم ...

صبح با تاکسی که خبر کرده بود رفتم شرکت . همون ماشینه همیشگیه مامورای فرزاد

رو دیدم . باز شروع شده بود و من استرس گرفتم که بفهمه ..

توی اتاق کارم مشغوله ترجمه ی چند تا قرار داد بودم . کسل بودم و خودم خوب می

دونستم که این کسل بودنم برای اخمو بودن کیهانه ... صبح برام لقمه نگرفته بود ... پوفی

کشیدم که در اتاق باز شد . سر بلند کردم و با دیدنه امین جا خوردم . یه پرونده رو روی میز

گذاشت و وقتی به پوشه نگاه کردم یه کاغذ روش چسبونده بود . نوشته بود : (دست از سره

کیهان بردار)

بهت زده سرم رو بلند کردم . امین چی می دونست ؟ چه خبر بود ؟ اخم الود گفت :

- تا ظهر ترجمه بشه و اصلاح شده برام بیارش !

از اتاق بیرون رفتم . حس می کردم از دلشوره حالم بد بشه ... اگه به گوشه فرزاد می

رسید چی ؟ گوشه رو برداشتم تا از کیهان بخوام اگه وقت داره باهاش حرف بزنم اما

منصرف شدم . دعوا می شد و بالا می گرفت ، کیهان آروم نمیوموند از بابته این تهدید .

گوشه ی لبم رو شروع کردم به جویدن . حس می کردم هر راهی که برم به بن بست می خوره ، حس می کردم جونم داره بالا میاد و استرسه از دست دادنه آمین کمرم رو خم میکنه ... وقتی تایم کاری تموم شد تند از جام بلند شدم و از دفترم بیرون زدم .

به دم در شرکت رسیدم که تلفنم رو دراوردم و شماره گرفتم : الو تارخ ...

- به به ... پارسال دوست امسال آشنا ... هرکی شوهر می کنه انقد بی معرفت میشه ؟

- تارخ باید باهات حرف بزنم ...

جدی شد : چی شده ؟

- کجایی ؟

- مطبم ... زود بیا ساعت 5 جراحی دارم ...

- با ...

با دیدن آیدا که به سمتم می اومد حرف تو دهنم ماسید . گوشی رو قطع کردم و پایین نگه داشتم که دقیقا جلوم ایستاد .

- سلام ...

جواب نداد . بغض کرده بود . من خواهرمو میشناختم . اندازه ی همون تعداد روزای کمه بچگیم ، یه جای کار می لنگید دستش رو به سمتم گرفت که نگاهش کردم . موبایله قدیمیم که اون روز توی ویلا جا گذاشته بودم . تقریبا فرار کرده بودم و کیهان رو دور کرده بودم از دسته برزو ... گوشی رو گرفتم که گفت : آذین ...

با صدای دورگه از بغض گفته بود . دلم ریش شد . یه قدم جلو رفتم که دستش رو جلو گرفت و مانعه نزدیک شدنم به خودش شد و گفت : تو رو خدا خانواده ی امین دیگه نه

گنگ پرسیدم : چی میگی آیدا ؟

- من از خیره کیهان گذشتم ... کیهان به امثاله منو تو نگاه نمیکنه ... آذین تو رو خدا هرز نپر ... به خدا اگه بخواد باهات باشه واسه یکی دو روز می خواد ...

نالید : لعنتی کیهان داییه امینه ... اون دیگه فرزاد و اون دوست پسرای رنگا رنگت نیست که بخوای باهاش خوش بگذرونی ...

حس کردم از بلندی پرت شدم . سرم گیج رفت . دستم رو به سکوی مجسمه نمادیه شرکت که جلوی در ورودی بود گرفتم و فقط به آذین نگاه کردم با گریه گفت : التماس می کنم آبروم رو پیشه خانواده ی امین نبر ...

- م ... من ... آیدا من ...

- هیس آذین ... هیس ، نمی خواد انکار کنی ... اون روز گوشیتو توی اتاق پیدا کردم . ده تا میسکال از کیهان داشتی و چندتا پیام که خواسته بود ببیننت ... امین میگه داییش تا حالا با هیچ دختری نبوده و چون تو کج رفتی هواپیش کردی ... حرفای لاله رو شنیده و میگه جلوی خواهرت رو بگیر ... نمیگم عاشقه امینم ، ولی نمی خوام از دستش بدم ...

بی حس روی پله ی جلوی ساختمون نشستم و نفس کشیدن برام سخت شده بود که آیدا بی رحم حرف زد :

- نباید از اول به خانواده ش نشونت می دادم . اما گند زدم . امشب از بابا اجازه گرفتم واسه مهمونی بیای ... گفته کمتر جلو چشمش باشی ... فقط امشب و بعد یه دروغی سره هم می کنم برای خانواده ش که رفتی خارج ... آذین تورو به مقدسات قسم از خانواده ی امین بکش بیرون ... همین !

وقتی سکوت رو دید ادامه داد : امشب بیا امشب اونجا باش ...

ازم دور شد و رفت . دستم رو به یقه م گرفتم و مشت کردم . شاید انتظار داشتم بغضه بزرگی که راهه نفسم رو بسته بود توی مشتم گرفتار بشه و درش بیارم و پرتش کنم بیرون ... آیدا بد ضربه زده بود . من با کیهان ؟ لعنتی من زن داییه امینم !

کیهان کو تا بشنوه چی میگی بهم ؟ گفتم بهش غلطه ، گفتم این رابطه غلطه ... من می دونم اگه بفهمن شناسنامه ش با اسم من سیاه شده چی میشه ... من آینده رو ندیده می دونستم و لعنت به من و بی فکر بودنم .

صدای زنگ تلفن جدیدی که کیهان برام خریده بود دقیقا همون مدله گوشیه قدیمیم حواسم رو پرت کرد . دکمه ی وصل رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم . صدای عصبی کیهان رو شنیدم : آذین ... الو ، آذین ...

- کیهان ...

- چی شده ؟

- من ... من امشب می رم خونه بابام اینا

- اونجا خونه ی بابات ایناس ؟ اونجا خراب شده ی اهله کوفه هم نیست ، حالیه ؟

- باید برم ...

عصبی داد زد : بری چه غلطی بکنی ؟ ها ؟ بری که با سر و صورته کبود تحویلت بگیرم ؟

التماس وار گفتم : من امشب میرم کیهان ... توام میای ما ... ما که تا آخره عمر برای همدیگه نیستیم .. تو راه خودت ، منم راهه خودم ...

باید به کیهان می گوشی رو قطع کردم . خاموشش کردم ... باید با تارخ حرف میزد . فهموندم که ادامه ی این رابطه درست نیست . جلوی بیمارستان پیاده شدم . مامورای فرزند که انگار خیالشون راحت شده بود رفتن .

وارد بیمارستان شدم و به سمت دفتره تارخ راه افتادم . در زدم و دستگیره رو پایین کشیدم . با دیدنه کیمیا جا خوردم . اما اون لبخند زد و از جاش بلند شد : چطوری زنداداش جونم ؟

- سلام ...

- باز که تو چشمت سرخه ...

- بیچاره شدم کیمیا ... آمین ...

نگران بازوم رو گرفت و منو روی مبل نشوند و کنارم جا گرفت : آمین چی شده ؟

- فرزاد اگه بفهمه ، می برتش دستم به هیچ جا بند نیست ...

- آروم باش آذین تو رو خدا ... چته دختر ؟

- امین ... آمین کیمیا

- تو رو خدا درست حرف بزن جون به لب کردی منو ...

در اتاق باز شد و این بار تارخ داخل اومد که با دیدنم تعجب کرد : چی شده ؟

کیمیا - والا اگه تو فهمیدی منم فهمیدم ...

روپوشش رو روی چوب لباسی آویزون کرد و رو به روی منو کیمیا نشست و گفت :

یکی بگه چه خبره اینجا ؟

- آمین اومده بود توی اتاقم یه برگه گذاشت رو میزم رفت . نوشته بود دست از سر کیهان بردار ، اولش فکر کردم جریانه ازدواج و اینا رو فهمیده ولی ... ولی وقتی اومدم بیرون آیدا جلوم سبز شد و گفت ... گفت ..

تارخ - آذین آروم باش لطفا ...

- گفت آبروش رو پیشه خانواده ی آمین نبرم و دست از سره کیهان و ... کیهان و خوشیای زود گذرم بردارم ..

کیمیا گوشه ی لبش رو گاز گرفت و گفت : ینی چی ؟ ینی ... ینی گفتن تو زیر پای کیهان نشستی ؟

جواب ندادم که تارخ عصبی از جاش بلند شد : امان از دسته مردمه بی فهم و کم فهم ...

کلافه از یه سمت اتاق به سمت دیگه می رفت که کیمیا گفت : کیهان بفهمه آروم نمیشینه ...

- برای همین اومدم اینجا ... فرزادم آگه یه درصد شک کنه که من با کیهانم دیگه همه چیز تمومه ... آگه آمینم رو ببره چی ؟

تارخ رو به روم ایستاد : بسه آذین ، فکرای بیخود نکن ...

صدای تلفنه تارخ بلند شد که سمت میز رفت و گوشی رو برداشت صفحه رو نگاه کرد :

کیهانه ...

هول گفتم : من گوشی رو ازش قطع کردم و خاموشش کردم ...

به من چشم غره رفت و تماس رو وصل کرد : جان داداش ...

اخم کرد : باز که تو صدات رو گذاشتی پسه سرت ... کی نیستش ؟ آذین ؟ خب بیمارستانه با کیمیا توی اتاق من نشستن من چه می دونم چی شده ، مگه قراره چیزی بشه ؟ آهان ، نه بابا گوشیش خاموش شده بود آورده بزنه شارژ (صدا بلند کرد) آک هی ... جر نخورد اون حنجره ی بی صاحابه تو ؟ چه خبرته عربده می کشی ؟ من کی گفتم تو خری ؟ الو ، الو

کلافه گوشی رو روی میز پرت کرد و رو به کیمیا گفت : به وَالله این داداشه تو خیلی خره ...

کیمیا - چی شده ؟

- میگه فک کردی من خرم که اراجیف به هم می بافی و تحویل من میدی ؟ (رو به من)

خب توام مرض داری گوشی خاموش می کنی ؟

- می گفت نمی ذاره شب بیام ...

کیمیا - کجا بیای ؟

- خونه ی بابام اینا ...

تارخ عصبی گفت : به قرآن من جاش بودم قلمه پایهای کیمیا رو خورد می کردم نمی داشتم خونه ی همچین بابایی بره

غمگین گفتم : آیدا ازم خواسته ...

تارخ - آیدا غلط کرد ...

کیمیا : عه تارخ ...

تارخ - چیه هی نشستنی چرتکه می ندازی منو تشر می زنی ؟ مرتیکه واستاده آیدین بزندش و بعد ساعت 11 شب پرتش کرده تو کوچه ... بعد میگه دخترم چرا آبروی ما رو بردی ؟ د اگه فرشته هم باشه شب جای خواب نداشته باشه باید سگ دو بزنه تا معاش بگذرونه ، غیره اینه ؟

کیمیا - حالا نمی خواد به کیهان بگیم آیدا و آمین چی گفتن ، به خدا بدجور با آمین چپ می افته مامان سخته می کنه

تارخ - خيله خب

در به ضرب باز شد . منو کیمیا از جا پریدیم و تارخ گفت : لا اله الا الله ، وجدانا توی تو چی دیدیم که دختر دادیم بهت ؟

کیهان عصبی درو به هم کوبید که باز تارخ صداش در اومد : مرتیکه خونه بابات که نیست همینطور می کوبی به هم ...

کیهان بی توجه به تارخ عصبی سمت من اومد و غرید : کدوم قبرستونی بودی تو ؟ ها ؟ کیمیا تند جلو رفت و کفه دستش رو جلوی دهنه کیهان گذاشت : یواش تو رو خدا ، آبروی تارخ رفت ...

کیهان هولش داد که من ترسیده میز رو دور زدم : خب .. خب اومدم ... اینجا ... اونم جهته موافق با من میز رو دور زد و من چرا اینقد ترسیده بودم ؟ پر حرص حرف می زد : اون ماسماسکت رو دکوری گرفتم برات که خاموشش کنی رو من ؟! آره ؟ - من خاموش نکردم که ...

- دروغ نگو به من

به سمتم خیز برداشت که جیغ زدم و پشته تارخ پناه گرفتم .

کیمیا - یا امام حسین ، چیکارش داری ؟

تارخ - کیهان هار شدیا این مسخره بازیا چیه ؟

کیهان عصبی شد : مسخره بازیه ؟ می دونی تا کجا دنبالش رفتم ؟ می دونی رفتم تا

جلوی شرکته فرزاد که اگه تو نمی گفتی اینجاس یا خودمو می کشتم یا فرزاد رو ؟

تارخ - دیوونه شدی ؟ جلو شرکته فرزاد رفتی چرا ؟

- از خوده بی عقلش بپرس ، دیروز با چه حالی اومده سوار ماشین میشه دو کلوم می

پرسم چته چی شده میگه فرزاد اومده ، آمینم رو میگیره و غمت نباشه نمی دارم آمین بشه

دردسر برات ... بابا ایها الناس یکی به این بگه الان زنه منه ... می فهمی ؟ زنه منه ... ینی

آمین که بچه ی من نیست نوره چشمه چون از آذینه ... یکی به این نفهم بفهمونه ...

کیمیا - آروم تو رو خدا ، الان سخته می کنی .

با همون عصبانیت سخته کیمیا برگشت : سخته نکنم ؟ یه ساعت پیش زنگ زده میگه می

خوام برم خونه بابام . که چی ؟ که بره سیاه و کبود برگرده ، میگم نه گوشی خاموش می کنه

رو من ...

تارخ - شارژ تموم کرده توام ...

- خفه شو تارخ منو بچه فرض کردی ؟

حس کردم رو به انفجاره از پشته تارخ کنار رفتم و ترسیده و نگران به سمتش راه افتادم

. جلوش ایستادم . کیهان خیلی عصبی شده بود و زود از کوره در می رفت . اینطوری نبود و

حس می کردم زندگیم حتی زندگیه اونم خراب کرده و کیهان چرا نمی فهمید عذابه وجدان

داره منو از پا در میاره ؟ خم شدم و با دو تا دستام یکی از دستاش رو گرفتم و گفتم : ببخشید

...

کیهان - یه کلمه آذین ... فقط یه کلمه بگو تا کی می خوام فکر کنی که سرباری ؟ ...
 بگو که من تا اون موقع صبر کنم و هی خونه منو تو شیشه نکنی ...
 دستش رو بیرون کشید و با جفته دستاش بازو هام رو گرفت و زل زد به چشمم : می
 فهمی الان زنه منی ؟ زنه من ... این ینی غمت غمه منه و من به هم می ریزم از بدبختیت ...
 بیا و خانومی کن امشب نیا تو اون خراب شده ای که میگی خونه باباته ...
 پر بغض گفتم : آیدا خواسته جلو خانواده ی نامزدش ضایه ش نکنم و امشب حتما فرزاد
 میاد و آمینم میاره ... اگه بگی دله صاب مُرده م حق نداره آمین رو بیینه نیام به خدا ... فقط
 بگو حق ندارم این همه به تب و تاب بیفتم ؟ ...
 کلافه بازو هام رو ول کرد و پنجه لا به لای موهاش کشید و چیزی نگفت که تارخ گفت :
 کیمیا کودن اینا دعواشونم عشقولانه س منو تو خعلی خنگیم
 کیمیا اخمو روی یکی از مبلا نشست و گفت : من گفتم الانه سخته کنه ها
 من نگام به کیهان بود که بی جواب روی یکی از مبلا نشست و تارخ کنارم اومد . دستشو
 دور شونه هام حلقه کرد و گفت : پدر مادرا همیشه دلشون توی تب و تابه و فرق نداره بچه
 هاشون نزدیکشون باشن یا دور آبجی خانوم ... این داداشه کله خره ما هم فقط نگرانه خودته
 ...
 - من ... من دیگه تحقیر تر از این نمیشم ... نگرانم نباش کیهان ... من ، من الان شما سه
 تا رو دارم ...
 کیمیا لبخند زد و تارخ حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و گفت : وجدانا کیهان روت دست
 بلند کرد بیا به خودم بگو ... خان داداشت حالش رو می گیرم ...
 کیهان خم شده بود و آرنج هر دو دستش رو روی زانوهای گذاشته بود . تو فکر بود .
 تارخ کمی به جلو هلم داد . منظورش رو فهمیدم . جلو رفتم و کنار کیهان نشستم . کیمیا و
 تارخ بیرون رفتن .

- کیهان ...

نگام نکرد . حتی صاف هم ننشست . تو فکر بود و حس می کردم گیر کرده بینه گفته

اومدن یا نیومدنم که خم شدم و گونه ش رو بوسیدم : ببخشید دیگه ...

صاف نشست و دستام و توی دستاش گرفت : امشب اگه تند حرف زدم ، اگه چیزی گفتم

به دل نگیر و بدون مجبورم ... باشه ؟

- کیهان تو چی تو سرته ؟

- هرچی که هست ، بدون که اولویته اولم تویی ... خب ؟

- من ... من نمی خوام به خاطر کسی رو که می خوام از دست بدی !

- من کی رو می خوام ؟

نگاش کردم و غمگین گفتم : لاله رو از دست نده ...

فقط نگاه کرد . حس می کردم با خودش میگه که من احمقم ، من واقعا احمق بودم . این

همه بال بال زدن کیهان برای خودم و مشکلاتم رو نمی دیدم و دوست داشتم با کسی هم ترازه

خودش ازدواج کنه ، نه با من

اما کیهان چیزی نگفت و من دلم شور می زد برای امشب ... دلم شور می زدو می

دونستم که قرار نیس امشب اتفاقات خوبی بیفته و از طرفی این تنها فرصتی بود که می

تونستم بعد از مدت ها آمین رو ببینم . می دونستم آیدین و پدرم محاله مهمونی رو بدونه

حضور فرزاد برگزار کنن ...

*

شالم رو روی سرم مرتب کردم و برای آخرین بار خودمو توی آینه دیدم . کیهان زودتر

رفته بود تا همراه با مادر و پدرش به مهمونیه کذایی امشب بره . بالاتر از صد بار تذکر داده

بود که حتما با تاکسی برم و من حتی دوست داشتم تا خونه ی پدرم پرواز کنم برای به موقع

رسیدن و چند دقیقه ی بیشتر برای دیدنه آمین .. کیفم روی روی شونه م مرتب کردم که

صدای زنگ تلفنم رو شنیدم . فکر کردم کیهانه و پوفی کشیدم . یه لحظه هم از یادش نمی رفت تا به من تذکر بده بابت مراقبه خودم بودن .

اما با دیدنه شماره ی فرزاد هول کردم . ترسیدم از نیومدنش و تند گوشی رو برداشته و صل کردم .

- الو ...

فرزاد - سلام . خوبی ؟

- خوبم .

- آیدا می گفت امشب خونه ی بابات اینا میای ...

- آره ...

- آماده شو و آدرس رو برام اس کن پیام دنبالت .

لبم رو گاز گرفتم : خودم میام ...

فرزاد کلافه گفت : این توله سگ آروم نمیگیره ، فروغم نیست . دهنه منو صاف کرده توام رو اعصابم نرو آدرس بده پیام ...

از ذوق حس کردم پاهام رمق نداره . لبه ی تخت نشستم و با هیجان گفتم : فرزاد تو رو خدا داری میاریش ؟

- شما مادرو دختر کمره همت بستین منو زمین بزنین ... به پیر به پیغمبر دارم میارمش ... سرم رفت آذین ... صداش رو مخمه ، میگمت آدرس اس کن تا پیام ...

هول شدم . تند از جا بلند شدم و گفتم : اممم ... آدرس ؟ ... وایسا چند دقیقه نمی دونم آدرسه دقیقش کجا می شه ... اس می دم بهت ...

گوشی رو تند قطع کردم . مثل باد از خونه بیرون زدم . تاکسی که کیهان گرفته بود از همون یک ساعته پیش جلوی در خونه بود . خودمو داخل انداختم و با هول گفتم : عاقا بیمارستان ... برو تو رو خدا ... زود برو ...

راننده راه افتاد که منم مشغول پیامک دادن به فرزاد شدم . استرس گرفته بودم . اگه دیر می رسیدم . اگه دیر می رسیدم ... اگه می فهمید راننده با سرعت می رفت . تقریباً ربعه ساعتی بعد جلوی بیمارستان نگه داشت . خواستم حساب کنم :
راننده - آقا قبلاً حساب کرده خانوم

بی جواب تند پیاده شدم که همون لحظه ماشینه فرزاد جلوی ساختمون بیمارستان ترمز کرد . با هول تاکسی رو دور زدم و پشتش قایم شدم . گوشیم زنگ خورد . به صفحه نگاه کردم ، فرزاد بود . جواب ندادم . منتظر بودم از ماشین پیاده بشه و دخاله ساختمون بره تا زنگ بزنم . همینم شد . شد پیاده شد و به سمت ساختمون رفت که از پشت ماشین بیرون اومدم و سمت دیگه ی خیابون کنار ماشینش ایستادم .

همزمان شماره فرزاد رو گرفتم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و فرزاد با اولین بوق برداشت : الو ، چرا جوابه گوشیتو نمی دی ؟

- من کنار ماشینتم . منتظرت بودم از قبل دیدم رفتی ساختمون هرچی صدات کردم برنگشتی ...

- وایسا همون جا الان میام بیرون ...

گوشی رو قطع کردم و کنار ماشینش ایستادم . حس کردم صدای گریه می شنوم . خم شدم و از شیشه داخل ماشین رو نگاه کردم .

یه دختر بچه ی سفید و تپل ... با کلاه بافته آبی و کاپشنه سفید و با جینه آبی دلم رفت و با بغضش و اشکش گریه م گرفت ... حس می کردم دارم زار می زنم ... اصلاً من خودمم زار زدم ... دخترکم بزرگ شده بود . دستای کوچولوش کمی تپل تر شده بودن و ناخنای کوچیکش رو لاکه قرمز زده بود .

- خدایا مصیبت رو شکر ... تو دیگه چرا زار می زنی ؟

با اشک به عقب برگشتم و گفتم : باز کن درو بچه م هلاک شد ...

- ای تو روحه خودت و اون بچه ت که زندگیه منو گند برداشته از حضوره شما دو تا ...
 با ریموت قفل ماشین رو باز کرد که تند درو باز کردم . دستام رو جلو بردم و بغلش
 کردم ... از صندلی مخصوصه نوزاد بیرون کشیدمش و بغلم گرفتم . جیغ می زد و بی تابمی
 می کرد روی دستام گرفتمش و تابش دادم .
 - جان ... جان دورت بگردم ... جانم مامان جان ... هیس نفسم ...
 عقب رفتم تا دره عقب رو باز کنم که فرزند تشر زد : نوکره بابات نیستم که عقب سوار
 شی منم راننده ت شم . این بی صاحابو بنداز صندلی عقب جلو بشین ...
 وقتی دید سرم به آمین گرمه کلافه خم شدو صندلی نوزاد رو از جا درآورد . روی
 صندلی عقب پرت کرد . صاف شد و با دست به داخل اشاره کرد : مادمازل تشریفتم رو ببر
 تا همینجا خودمو به کشتن ندادم با این جیغ و داد ، آبرومو بردین !
 روی صندلی نشستم و آمین رو بغلم گرفتم . حق حق می کرد و حس می کردم یکی داره
 جیگرم رو سوزن سوزن می کنه ... حق هقش شبیه هربار چاقو خوردن توی قلبم بود انگار
 مادر شدن به نظرم عذاب بود تا یه موهبت الهی من عذاب می کشیدم از نبودن آمین
 و این حق هق زدنش عذابش بیشتر از مشکلاته تا به امروزم بود .
 کم کم آرام گرفتم . مشغول ور رفتن با دکمه ی طلایی رنگه مانتوم بود و من مشغوله یه
 دله سیر نگاه کردنش ...
 فرزند - کره خر تا همونجا یه ریز داشت گریه می کرد ...
 بغضم رو قورت دادم و گفتم : شبا راحت می خوابه ؟
 - ولمون کن تو رو قرآن آذین ، بچه تم که سرتقه عینه خودت .
 - فروغ حواسش هست بهش ؟
 - اونم پیر کرده ... دیروز رفته ده به بچه ش سر بزنه از دیروز تا الان دخترت خونه منو
 تو شیشه کرده ...

- نگا چه قشنگ آروم شده ...

نیم نگاهی به منه آمین به بغل انداخت و گفت : چه به هم میاین ...

- فروغ تا کی نیستش ؟

- به تو چه ؟ میای تا نگهش داری ؟

- می دی نگهش دارم ؟ فقط تا وقتی که فروغ بیاد ...

پوزخند زد : گوشت و بدم دسته گربه ؟

- به خدا فقط تا فروغ بیاد ...

اخم کرد : خیر ، کش نده پشیمونم نکن از آوردنش

چیزی نگفتم و به آمین نگاه کردم . به چشمای درشتش که شبیه خودم بود . آبروهای

دخترکم با فرمه چونه ش شبیه باباش بود . جذابیت فرزاد رو با چشمای درشته من داشت ...

- چرا ساکت شدی ؟ خب خبره مرگت پاشو بیا سره خونه زندگیت صبح تا شب بشین وره

دله این وروره جادو که منو هم از کار و زندگی انداخته ...

- خب نگهش می دارم تا فروغ بیاد تو به کارت برس ...

- وجدانا منو دست اندختی یا نمی فهمی منظورم از این حرفا چیه ؟

آمین با دو دستاش انگشت اشاره م رو گرفت و باهانش بازی می کرد . گاهی توی دهنش

می داشت و گاهی ولش می کرد . دلم ضعف می رفت برای این همه با مزه بودنش ..

رسیدیم . رو به روی خونه نگه داشت . پیاده شد و ماشینش رو دور زد . در سمت من

رو باز کرد . دستش رو روی در گذاشت و یه وری وایساد و با لبخند کجش مارو نگاه می

کرد : ای دهنه سرویس آذین کهچطور خانواده رو از هم پاشوندی ...

اخم کردم و گفتم : جلوی آمین از این حرفا به من نزن ... اونی که همه چی رو پاشوند تو

بودی ، نه من ...

- من ؟ من پاشوندم ؟ توی نکبت از اولش ساز مخالفت می زدی ، نمی زدی ؟

آمین به بغل پیاده شدم . بازوم رو گرفت و نگهم داشت : از این در بریم تو احم و تخم
کنی برام من می دونم و تو آ ...

نور ماشین که از رو به رو می اومد چشمم رو زد . هر دو به سمت ماشین برگشتیم .
چراغ خاموش شد و در سمت راننده باز شد . با دیدن آمین و احم های درهمش ته دلم خالی
شد . که مبادا جلوی فرزاد حرفی از کیهان بزنه ... در سمت دیگه باز شد و این بار کیانا پیاده
شد . این دو نفر با هم اومده بودن . کیانا با دیدنه ما لبخند تصنعی زد و من چهره ی سوالیش
که خیره بود به منو بازوم توی دستای فرزاد رو دیدم . به زور لبخند زدم .
- سلام ...

کیانا - سلام عزیزم (رو به فرزاد) سلام
فرزاد بازوم رو ول کرد و صاف ایستاد : آمین معرفه حضورم هست ، اما شما نه بانو !
کیانا - کیانام ، خاله ی کوچیکه آمین ...
فرزاد خیلی جنتلمن لبخند زد و گفت : فرزادم ، همسره سابقه آذین و پدره آمین کوچولو
!

کیانا تعجبش بیشتر شد و نگاهش کش پیدا کرد تا آمینی که بغلم بود و کنجکاو اطراف رو
نگاه می کرد . صدای آمین رو شنیدم : پس پای بچه هم وسطه ...
این بار فرزاد سوالی به آمین نگاه کرد که آمین به طعنه گفت : بهت نمیاد دور و بره این
جور دخترا باشی ...

فرزاد ابروهایش رو بالا داد و کیانا تشر زد : آمین ...
آمین بی اهمیت به کیانا وارد خونه شد و کیانا هولزده معذرت خواست و دنباله آمین داخل
رفت . فرزاد به سمت من برگشت و گفت : چه مرگش بود ؟
با بغض نگاهش کردم و گفتم : آشیه که تو برام هم زدی ، مگه همینو نمی خواستی ؟
- گه خورده همچین باهات حرف می زنه ...

پوزخند زدم که دستش رو بلند کرد : پوزخند نزن به من می گویم دهنتا

- مگه تلاشت رو نکردی که همه منو خراب بدونن ؟ حالا خراب می دونن ، دیگه دردت چیه ؟ چیکاره مردم داری ؟

از کنارش رد شدم و واردخونه ای شدم که خونه ی پدریم به حساب می اومد . استرسه کیهان رو داشتم ، اینکه منو با فرزاد ببینه ... استرسه برخوردار بابا رو داشتم ... استرسه آخره شب و بردنه آمین رو داشتم ... اصلا خیلی وقت بود که لحظه هام پر بود از استرس و من چقدر بیچاره بودم !!!

از حیاط گذشتم که چشمم خورد به پسره آیدین ... راه می رفت . با خودش حرف می زد و بازی می کرد . دلم هوسه بغل گرفتنش رو کرده بود . سرپا ایستاده بودم و زل زده بودم به برادر زاده ای که حق نداشتم نزدیکش بشم . چقدر شبیه آمینه من بود ! آریایی با جینه مشکی و سویشسته آبی آسمونی ... مثله آمین تیل بود ! - چرا نمی ری تو ؟

به سمت فرزاد برگشتم و گفتم : ببین آریا چه ناز شده ... فرزاد اخمه تندید کرد : تو رو سننه ؟ محل نمی دی بهشا ... بد کلامون می ره توهم ... - وا ...

- نمی بینی مامانش چه پاچه ت رو می گیره دم پرش که می پلکی ؟ پ تو هم اویزون بازی در نیار ...

- بچه ی طفله معصوم چه دخلی داره به مامانش ؟ پوفه کلافه ای کشید و گفت : بچه یخ کرد لامصب ، تا صبح اینجا نگه می داری ما رو ها ...

آمین رو تنگ بغل گرفتم و از پله ها بالا رفتم . فرزاد به شدت نسبت به آریا و مژده واکنش نشون می داد . چیزی نگفتم ... حقیقت این بود که من هیچوقت از کارا و حرفای فرزاد سر در نیاوردم که این بار دوشم باشه !

سر و صدای زیادی می اومد . فرزاد درو باز کرد و کنار ایستاد تا من داخل برم . وقتی وارد شدم و از پیچ راهرو گذشتم . نگام به سالن پذیرایی افتاد . مردا توی پذیرایی بودن و بابام نگاهشو ازم برگردوند . آرین اخم کرد و کیهان ابرو بالا انداخت ..

اخمه تارخ رو ندید گرفتم و پدره کیهان کناره پدره آمین نشسته بود و با لبخند نگام میکرد . سر به زیر و آروم گفتم : سلام ...

تک و توک جواب دادن و نگاهه عمیقه سپهر روی خودم و فرزاد رو دوست نداشتم ... فرزاد - سلام .

اما فرزاد محبوبیته بالایی داشت انگار ... دلم گرفت از این همه بی عدالتی ... پدره کیهان گفت : دخترم ، خانوما اونورن . به نظر راحت نمیای ...

فرزاد دقیقا جاه طلبانه موقعیته خوبی به دست آورد و گفت : آقا راست میگن عزیزم ، بچه هم مریض میشه اینجا دمه در ...

پدر کیهان ابرویی بالا انداخت و گفت : من فکر می کردم آذین جان مجرده ...

فرزاد لبخندی تصنعی که سعی می کرد غمگین باشه زد و گفت : من همسره سابقه آذین هستم ...

پدره آمین و پدره کیهان و دو سه نفر دیگه که از مهمونای آمین بودن تعجب کردن . جای تعجب هم داشت که من چرا باید بچه به بغل همراهه مردی داخله خونه ی پدرم بیام که همسره سابقمه در حالی که تا یکی دو هفته ی پیش قرار بوده زنه برزو نامی بشم ...

پدره کیهان - متوجه نشدم ...

فرزاد - راستش زندگیمون اونقدر درگیره دست انداز بوده ایرج خان ، که خودمونم متوجه نشدیم ..

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و با خجالت از راهروی کناری رد شدم تا به سالنی برم که خانوم ها اونجا بودن . من بحثی رو که فرزاد راه انداخته بود دوست نداشتم و خجالت و عرقه شرم بابت کاره نکرده ای که همه می گفتن انجام دادم تنم رو می لرزوند .

بچه بغل وارد سالن شدم . اولین نفر کیمیا از جاش بلند شد و به استقبال اومد : سلام خانوم خانوما ...

جلوم ایستاد و با چشمای درشت شده به آمینی که بغلم دست و پا می زد نگاه کرد : ای جوووونم ، چه نازیه با اون چشماش ...

صدامو پایین آوردم : خوشگله کیمیا ، نه ؟

- پس آمینی که میگفتی این آتیش پاره س ... چقدر نازه آذین ..

لبخند زدم . که نگام خورد به حمیده خانومی که با اخم ازم رو برگردوند و صلوات شماره توی دستاش بدجور به چشمم اومد . چرا زود قضاوت می کرد ؟

صدای لاله باعث شد توجه همه به سمتش جلب بشه :

لاله - خداوکیلی فرزاده بیچاره هم پاگیره آمین شده ... وگرنه لب تر کنه هزار تا خوشگلش جون می دن براش

حمیده چشم غره ای به لاله رفت : استغفرالله به کاره کسی کار نداشته باش ...

مهتاب - لاله جان ، مردم اگه بخوان با سر برن تو مرداب به ما ربط نداره مامان جان ... حرفاشون مهم نبود و با چشم دنباله مامان سیمین می گشتم که پیداش کردم . طبق معمول بغض کرده با چشمای بارونی نگام می کرد که جلو رفتم و روی مبله کناریش نشستم . آمین رو کمی کج گرفتم و گفتم : مامان ببینش ، نگاه چقدر شبیه من شده ...

حمیده - وا ... انگار اولین بارته بچه ت رو میبینی ...

بغض کرده یه دله سیر به آمینم نگاه کردم و گفتم : خب بعده سه ماه اولین باره ...
 دیانا - تو تا حالا بچه ت رو ندیدی ؟
 آیدا هول پرید بینه حرفا و گفت : آقا فرزادم اومد ، سفره نندازیم ؟
 حمیده - فرزاد همون شوهره سابقه خواهرته ؟
 آیدا لبش رو گاز گرفت که مادرم گفت : بله حاج خانوم ، چون آمین بی تابی می کرد
 مجبور شد بره دنباله آذین تا بیارتش ...
 ینی مامان می دونست ؟ حمیده خانوم سری به تاسف تگون داد و به سمت آشپزخونه رفت
 که اروم پرسیدم : تو گفته بودی بهش ؟
 با دستش لپه آمین رو نوازش کرد . درحالی که نگاهش به آمین بود گفت : ازم خواست
 نگهش دارم که گفتم مهمون دارم . سپرده بودم مژده و آیدا هم نگهش ندارن ، چون خبر داشتم
 فروغ رفته ده ... می خواستم بیاد سراغه خودت و اومد !
 - الهی دورت بگردم مامان جونم ...
 سر بلند کرد و نگام کرد : خدا نکنه بچه ... می دونی چقدر دلم تنگت شده بود ؟
 - خوبم ...
 - با اون وضع که رفتی داغون شدم تا بفهمم کجایی و آمین گفته بود به آیدا که شرکت
 رفتی ... با این همه می دونستم باز کج نرفتی ... کجا بودی آذین ؟
 - خیلی حرف دارم بزنم باهات مامان ...
 چشمانشو ریز کرد و گفت : آیدا اشتباه می کنه ، مگه نه ؟ تو با کی ...
 با ترس به اطراف نگاه کردم که حرفش رو خورد . فهمیده بود آیدا اشتباه نمی کنه و بهت
 زده به من و واکنش ترسیده م نگاه کرد که گفتم : نه ، اونطوری که اون میگه نیست به خدا

 - کیهان سابقا مجنون بود و الان فرق کرده ... دور بمون ازش آذین ...

لبخند زدم . یه لبخند بی معنی ، باید دور می موندم و اینو خودم بهتر از هر کسی می دونستم . اما من باز گند زده بودم و حالا پایینه اسمه خط خورده فرزند توی شناسنامه م کیهان هم نوشته شده بود . اما چاره ای نداشتیم داشتم؟؟

آمین کمی نق زد . سیمین دستش رو دراز کرد و آمین رو بغل گرفت : برو کمی براش شیر درست کن ... درست کردنش که یادت نرفته ، رفته ؟

لبخند زدم : چشم مامان جونم ...

- اول آب جوش بذار بعد برو شیشه شیر و ساکه بچه رو از فرزند بگیر

- بازم چشم ...

حضوره آمین خوشحالم کرده بود . فعلا فقط به بونده آمین و لذت بردن از حضورش دلخوش کرده بودم و نمی خواستم این خوشی رو خراب کنم . به آشپزخونه رفتم . به جز مژده و آیدا کسی نبود . هر دو در حاله بیرون آوردن ظرف های شام از داخله کابینت بودن

مژده - آیدا ، تو مطمئنی آدین چشمش دنباله کیهانه ؟

آیدا شونه بالا انداخت و من ترسیدم . دستم رو به چهار چوبه در ورودی تکیه دادم که آیدا گفت : هیس مژده ، می خوای آبروی منو ببری ؟

- خداییش خواهرت خیلی پروعه ... اصلا فرزند چرا هنوزم دنباله آدینه وقتی تا این حد دریده شده ؟

- به همون دلیل که آیدین دنباله توعه ...

مژده با غیض گفت : من آیدین عاشقمه ...

آیدا به طعنه گفت : آره ، اونقدر عاشقه که کور شده و بی اهمیتی تو رو نمیبینه ...

مژده از رو نرفت و با وقاحت جواب داد : آیدین از اول زیاده خواه بود ... دیگه چیکار کنم براش ؟

آیدا با صدای گرفته گفت : من نمی فهمم که ما سه تا داریم چوبه کارای مامان زری رو می خوریم یا ظلمه بابا به مامان سیمین ... وگرنه که نه آیدین باید گیره تو می افتاد و نه آذین می افتاد تو این مسیر و نه من آویزونه آمین می بودم ...

مژده صداش رو پایین آورد : بیا برووو دختر ، تو از اولش کیهان توی گلوت گیر کرده بود ...

آیدا هول شد و دستش رو جلوی دهنه مژده گذاشت : هیسس ... ببین می تونی لاله رو خبر کنی بیاد جرمون بده ؟ یکی مثله کیهان به نظرت به من نگاه می کنه یا لاله ؟ من مطمئنم می خواد دو سه روزی یه پارتتر داشته باشه و لاله رو انتخاب کرده ، وگرنه با اون اوضاعه خیلی توپه مالی و ظاهری و اون همه کمالات بعید می دونم اصلا بخواد با خانواده ی ما وصلت کنه ...

مژده دسته آیدا رو هل داد و گفت : واقعا خعلی جذابه بی شرف ...

بَدَم می اومد از این تعریفا ... از این دم به دقه حرف زدنا راجع به کیهانی که شوهرم بود . امشب نباید زهر می شد . بودنه این آدمایی که خبر داشتن منو لقمه گرفتن برای برزو اذیتم می کرد . می شد برم خونه ؟ خونه ؟ کدوم خونه ؟ خونه ی کیهانی که خودش اینجا بود ؟

دستم رو به سرم گرفتم . درد می کرد . دوست نداشتم اشک بریزم ... امشب آمین پیشم بود ... بس نبود ؟ دلم می خواست دخترم رو بغل کنم و فرار کنم .. اما کجا ؟ گوشه ی خیابون یا کناره سطله آشغال ؟ یا شاید خونه ی یه آدمه عوضی که یه شب جای خواب بهم بده ؟

دلگیر شدم از روزگاری که از اولش برام بد نوشته ...

صدای دینگ دینگ زنگه پیامکم تو فضای آشپزخونه بلند شد که هر دو نفرشون با ترس به سمتم برگشتن ...

آیدا : تو ... تو از کی اینجا یی ؟

مژده پشت چشمی نازک کرد : واقعا خروسه بی محله ، زهره م ترکید ...

آیدا ناراحت بود ، نگران بود ... زیاد نزدیک نبودیم ، اما خواهر بودیم ... همین کافی بود که بفهمم دلنگرانه منه و می ترسه گفته هاشون رو شنیده باشم ...
گوشی رو از جیبه مانتوم دراوردم و به پیامکی که از طرفه فرزاد اومده بود مشکوک شدم ... فرزاد شبیه مرغه نفرین شده بود که هر وقت خبری ازش می شد چیزه خوبی انتظاره منو نمیکشید ...

پایم رو باز کردم . نوشته بود (بیا توی تراسه اتاقه سابقه خودت ...)
همین ... ترسیدم . اگه می رفتم معلوم نبود چیکار می کرد و اگه نمی رفتم ، آمینم ... به گریه افتاده بودم . کاش به حرفه کیهان گوش می کردم و نمی اومدم نه ، اصلا ... از اومدنم راضی ام
به سمتی جایی که پیامک داده بود رفتم و در اتاقم نیمه باز بود . خوش بختانه اتاقای منو ایدین و آیدا طبقه ی بالا بود و کسی از این رفتنه من خبر دار نمیشد . بیشتر دل نگرانه کیهان بودم !

کمی در رو هل دادم . کسی نبود و بادی که می اومد پرده ی حریرم رو تگون می داد ...
در تراس باز بود ... پر استرس دستامو جلوی بدنم به هم قفل کردم و گوشه ی لبم رو جویدم ...
یه قدم جلو رفتم که صدای کیهان باعث شد سره جام میخ وایسم ...
- یادش بخیر ، فرزاد یادته اون موقع کنار اون درخت بزرگه می دوییدیم و زری آب می ریخت رومون ؟

تعجب کردم ، چقدر صمیمی فرزاد جواب داد :
- آره ، فکر کنم می خواسته آقا بیاره خونه و ما مزاحمش شدیم ...
به این شوخیه بی مزه قهقهه زد و لبم رو گاز گرفتم . زری همه جا سبیه خجالت شده بود .
در عوض کیهان گفت : چه خوب بود اون موقعاً ...
فرزاد پر حسرت گفت : آره ... اما تو از همه خوشبخت تر شدی ...

کیهان خندید : آره ، دُمم رو گذاشتم کولم و دَر رفتم ...

- شانس آوردی مگه نه ؟

کیهان با همون خنده و خیلی بیخیال گفت : آذین رو که از دست دادم کلی شانس آوردم ...

اما انگاری تو توی مخمصه افتادی ...

عقب عقب رفتم و بی حال لبه ی تخت نشستم . فیلم بازی می کرد ؟ اما چرا دارم خفه

میشم از این همه بی رحم بودنش ؟

فرزاد - یادمه خاطرش رو می خواستی ...

کیهان - اوووو ماله خیلی سال پیشه ... والا اونور اب یه کیسای داره که آدم حیفش میاد

بیاد اینوره آب ... خداوکیلی مغزه خر خوردی زن گرفتی ؟ الان که اشاره کنی دخترا برات

می میرن ، چرا بند رو آب دادی ؟

فرزاد - دیگه اگر بخوام نمی تونم نادیده ش بگیرم ، آمین این وسطه ...

دروغ می گفت ... فرزاده لعنتی ... اگه لب تر می کرد ، آمینم رو می بردم و برای

همیشه می رفتم ... این به این جا اومدم هم از ذاته کثیفی بود که داشت ... می خواست به من

ثابت کنه که کیهان منو دور انداخته ... فرزاد از زندگیه من چی می خواست ؟

کیهان - نمی ترسی بچه هم مثله مادرش بشه ؟

دستم رو روی قفسه ی سینه م گذاشتم . قطره های اشکم روی دستم ریخت . با دست دیگه

م جلوی دهنم رو گرفته بودم . کیهان داره بد فیلم بازی می کنه ... من این کیهان رو دوست

ندارم خدایا تو سرش چی می گذره ؟

فرزاد - من از خدامه شکله مادرش باشه ...

صدای پورخند کیهان رو شنیدم : انگاری هنوزم خیلی دوشش داری ...

اما فرزاد با یه آرامشه خاطری گفت : خیلی شکله بابای آذینم وقتی فهمید زری داره

خیانت می کنه بهش ؟

کیهان - نه ، تو انگار خیالت راحت تره ... یادت رفته بابای آیدین هنوزم تو قلبش باتریه ؟

تیکه انداخته بود . کیهان فهمیده بود من آدمه این بازیه کثیفی که فرزاد راه انداخته بود نیستم . همین که می دونست کافی بود اما دلگیر بودم ازش ... از خودش و از حرفاش ... کیهانم می تونست این همه بد باشه ؟ از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم . کیهان شوهرمه ! فرزاد شوهره سابقمه ... هر دو توی تراسه اتاقه سابقم دارن ازم بد می کن ... از کی این همه زندگیه من پیچیده شده بود ؟

از پله ها پایین می رفتم . با پشت دست اشکای روی گونه م رو پاک کردم . پله ی یکی مونده به اخر کسی جلوم رو گرفت . سر بلند کردم و با دیدن سپهر وا رفتم .. دندون قروچه ای کرد و گفت : می بینم که به شوهره سابقت هنوز سرویس می دی ! لبم رو گاز گرفتم : برو کنار سپهر...

پوزخند زد : دیگه آشه دهن سوزی هم نیستی ، به چیت می نازی مفنگی ؟ اخم کردم . چه شبه مزخرفی بود و چقدر هوا کم بود برای نفس کشیدن . پر بغض گفتم : برو کنار بذار برم ... - چه خبره اونجا ؟

صدای فرزاد از پشت سرم می اومد و منم به عقب برگشتم ... فرزاد اخم کرده بود و کیهان دو پله بالاتر از اون ایستاده بود . دستای کیهان به نرده ها بود و اونقدری عقده هاش از سپهر سره دلش مونده بود که سر نرده ی بیچاره خالی می کرد و سر انگشتاش سفید شده بود .

نگام رو از دستای کیهان تا صورتش بالا بردم که فک منقبض شده ش چشمم رو گرفت . صدای سپهر رو شنیدم : چه خبر باید بشه ؟

فرزاد با همون اخم و با جدیت گفت : از سره راش بکش کنار بچه

سپهر پوزخند زد و گفت : غیرتت رو باد برده ؟ زنت داره آمار می ده من نفله م ؟
خشک زده و مبهوت تند به سمت سپهر برگشتم که با پوز خند نگام میکرد . کیهان سرخ
شده خواست پایین بیاد که فرزاد زودتر به خودش جنبید و از کنارم رد شد . یقه ی سپهر رو
گرفت و از لا به لای دندوناش خط و نشون کشید : دهنه رو می بندی یا خودم گل بگیرمش
؟

کیهان مثله باد از کنارم گذشت و بی مقدمه مشته محکمی به چونه ی سپهر زد و غرید :
آذین هرچی که باشه وقتی می دونی صاحبش فرزاده اون دهنه گشادت رو ببند ...
فرزاد کیف کرد و خندید . کیهان سرخ شده بود و من می دونستم که خطرناکه این همه
عصبانیت . نمی دونم از کجا یهو سر و کله ی آیدین پیدا شد و همه پایین راه پله بودیم که
آیدین گفت : چه خبره اینجا ؟

سپهر خندید و رو به روی کیهان ایستاد : چیه ؟ به توام سر ...
از کیهان و اعصابه نامیزونش می ترسیدم و تند گفتم : تو رو خدا ... بسه ...
سپهر به سمت من برگشت که تارخم شد قوز بالا قوز و سر و کله ش پیدا شد : کنفرانسه
مطبوعاتیه ؟

به من نگاه کرد . همه نگاهشون به سپهر و گوشه ی لبه خونیش بود که به تارخ اشاره
کردم تا به کیهان نگاه کنه ... با دیدنه کیهان انگار دو هزاریش افتاد که آرنجه کیهان رو
گرفت و گفت : راستی کیهان آقای ملک کارت داشت ...

آرنجش رو کشید که کیهان کلافه آرنجش رو از دست تارخ بیرون کشید : چیه ؟
فرزاد با اخم جلو رفت و با انگشته اشاره ش تهدید کرد : دور و بر آذین ببینمت ... بد
میشه سپهر ...

آیدین - آذین چیکار کرده ؟

تارخ - حتمی باید خواهره بدبختت کاری کرده باشه تا توام گردنه اون بندازی ؟

فرزاد به سمت تارخ برگشت و سوالی نگاش کرد که تارخ پوزخند زد : بد میگم ؟

فرزاد هنوز گنگه حضوره تارخ و این حمایتش بود که سپهر پوزخند به لب رفت و فرزاد رو به آیدین کرد : به ولای علی بد می بینی روش دست بلند کنی ...

مچه دستم رو کشید و از جمع دور کرد سمت سالن می رفتیم که دستم رو کشیدم . به ستمم برگشت . کلافه نگام کرد : چته باز جفتک می ندازی ؟

فقط با چشمای اشکی نگاش کردم که گفت : به من چه پسر خاله ت گوساله ست ؟ اینم مقصرش منم ؟

چیزی نگفتم . انگار دیگه ته کشیده بودم . مثله لکه ی رنگی که برای پاک کردنش به هر کاری تن زده باشی و حالا نا امید باشی از اینکه اون لکه پاک بشه ...

من برای سر عقل آوردنه فرزاد و شکسته غروری که این همه خودش رو حق به جانب می دونست به هر دری زده بودم و حالا کم آورده بودم . ته کشیده بودم ... بهش پشت کردم و رفتم تا به آمینم برسم ... رفتم تا به آمیدم برسم . رفتم تا نفسی تازه کنم از این همه بُهْبه ی غرق شدنم بینه آدمای زندگیم ... کیهان هم امشب درد بود .

آمین رو از بغله مامان سیمین گرفتم و روی مبل کز کردم . دخترکم رو بغل گرفتم . مثله دزدی که الماسی که دزدیده رو بغل گرفته ، همونقدر مراقب ، همونقدر پُر از ترس از دست دادنش ... مامان سیمین نگران نگاهم کرد و گفت : گشنشه بچه

نگام به آمینه متعجب بود و دستایی که بی هدف توی هوا تکون می داد و گفتم :

- آ... الان دلم می خواد قیامته خدا که میگن ظهور کنه از همونا که آدما بنا به کردارشون حیوون می شن از همونا که دسته همه پیشه همه رو می شه ... الان شیشه شیرش قله قافم باشه میرم بیارم ، ولی نخواه برم از فرزاد بگیرم ...

سرم رو بلند کردم و به سیمینه بغض کرده که رو به روم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم :
توأم اون موقعا که زری بساطه آه و ناله ی سوریش رو راه می نداخت تا بابا رو بچزونه و
منو می بُرد پیشه خودش همینقدر بیتابم بودی ؟ ...
جواب نداد که اشکم ریخت و گفتم :

- همونقدر که اون روز اومدی جلو خونه و زار زدی که زری منو بهت بده ... همونقدر
وقتی آمین دوره ازم بیتاب میشم خسته میشم ... فرزاد می دونه داغه آمین خعلی داغه و
منو می سوزونه که اینطوری دارم می سوزم و نباید چیزی بگم بهش ...
کسی یه شیشه شیر از کنار سیمین سمت گرفت که سیمین هولزده اشکای پای چشمش که
از دیدنه بیچارگی دختر بیچاره ش بود رو پاک کرد و سمت صاحبه دست برگشت
منم کمی خودمو خم کردم برای دیدنش که با دیدنه دیانا ساکت نگاش کردم . شیشه شیر
رو نزدیک تر آورد و گفت : برای دختره کیاناس ، گیس بریده هنوز شیشه شیر داره باهانش
آب میوه می خوره ... شیر خشک نبود ، داخلش رو آب و نبات پر کردم بده بخوره بچه ...
انقدم بی تابی می کنی ، نگو اون بچه س... طفلی می فهمه
سیمین شیشه رو گرفت و مثله همیشه متین جواب داد : ممنون از محبتتون ...
دیانا لبخند نصف نیمه ای زد و جواب داد : فقط بی تاییه آذین دلم رو ریش کرد . بازم
ببخشید دخالت کردم ...

دور شد و سیمین شیشه رو سمت من گرفت : بد نبود تشکر می کردی مامان جان ...
شیشه شیر رو گرفتم و سمت دهن آمین نگه داشتم . با ولع شیشه رو گرفت و مشغول
میک زدن شد که گفتم :

- مادرش صلوات شمارش رو تعداد می زنه تا حساب کتاب صلواتاش رو داشته باشه و
بعد پشت چشم نازک می کنه برای منه بدبختی که لقمه گرفته شده بودم برای برزو ... (سر
بلند کردم و نگاش کردم) مامان تهمت زدن انقد آسونه ؟

خم شدو پیشونیم رو بوسید . دواره صاف ایستاد :

- بعده این همه وقت دیدمت ، دست برنمی داری از شکایت و ناله ؟

- کلی حرف دارم بزنم برات ...

لبخند غمگینی زد : چشمه بابات رو دور دیدم و دارم یه دله سیر نگات می کنم

مژده - بفرمایید شام ، غذا حاضره

سیمین - پاشو بریم عزیز دلم ...

- نیام مامان ، بگو بچه رو داره غذا می ده ...

سری تکون داد و گفت : والا اگه میزبان حساب نمی شدم منم نمی رفتم

- برو ، من خوبم

لبخند زد و رفت . یعنی همه رفتن . من موندم و خودم . راضی بودم از این تنهایی ، داشتم فکر می کردم که آمینم میشه یکی مثل من منی که بار مزخرفاتی که پشت سر زری بود رو تحمل کردم ... منو آیدا و آیدین ، بیشتر آیدین سختی کشید ... با غیرت و غرورش بازی میشد .

خصوصا جلوی فرزاد و کیهانی که پایه ی ثابت همیشه خونه ی ما موندن بودن آیدا از همون اول کیهان رو دوست داشت ! کی فکر می کرد که چی میشه ؟

آینده مثله یه کتابه بسته شده س ... صفحه صفحه جلو رفتنش از قوانینه ... نمی شه

آخرش رو اول خوند ... مثل وقتی که با کیهان می رفتم برای خرید کتابای کمک درسی و توی کتاب فروشی پُر بود از رمان های بلند و عاشقانه ... همیشه همون اول آخرش رو می خوندم و سر در میاوردم که تهش چی میشه ... که قراره چی بشه ... دلم می خواست به صفحه ی آخر زندگیه خودم برسم ... ببینم سَرَم چی میاد ، چقدر به نظرم خوشبختی و پایانه خوش بودنه این زندگیه بی سر و ته محال بود ! این حجم از نا امیدی برای من هنوز زود بود ، نبود ؟

سر انگشتم رو روی گونه ی آمین گذاشتم و ملایم نوازشش کردم . ریتم نفساشو دوست داشتم . بیشتر شبیه انگیزه بود ، شبیه یه مُحَرک که می گفت زندگی ادامه داره ... تلخه ، مزه ی زهر می ده ، گاهی هم زنده س ... اما ادامه داره ... یعنی باید ادامه داشته باشه چون آمینم هست !

- خوابه ، ببین می تونی بیدارش کنی ...

بدون اینکه سر بلند کنم گفتم : این حجم از خوشبختی بینه این همه بدبختی شبیه خواب می مونه ، می بینی چقدر ناز و آرومه ؟ اما تو دله من انگار رخت می شورن ... امشب اگه بره معلوم نیست کی دیگه می بینمش ...
سر بلند کردم و گفتم :

- یادته یه کارتون نشون می داد که عینک داشت و کناره عینکش یه دکمه بود که عکس می گرفت ؟ کاش رو شقیقه م از اون دکمه ها بود ازش عکس می گرفتم و دیگه حتی پلکم می زدم عکسه تصویرش نمی رفت ... دیگه فرزند و بقیه هم که حرف می زدن نمی دیدمشون و فقط آمین جلوی چشمم بود ... این طوری تحمله درد به مراتب آسونتره !
- چشمش شکل توعه ...

- کاش زندگیش شکله من نباشه ...

- بیا شام ، کیهان مغزم رو خورد انقدر پیام داد که پیام سراغت بری شام بخوری ...

- کوفت بخورم بهتره ... نمی خوام پیام ...

جلو اومد و مقابلم ایستاد خم شد و زل زد به آمین :

- می گم اگه حلال زاده به داییش بره خوب میشه ، نه آیدینه یالغوزا ... خودمو می گم ...

خندیدم : دیوونه !

لبخند دندان نمایی زد و گفت : چه سفیده شیر برنجیه ... خوب شد پسر نداشتم !

- چه ربطی داره ؟

- خب اون موقع تو ازم توقع داشتی از دخترت خواستگاری کنم . منم که حساااااس
عمر ا !

دست آزادم رو مشت کردم و به بازوش کوبیدم : کوفت ، دخترم رو به تو نمی دم که ...
- خوش می گذره انگار ...

سر بلند کردم و تارخ صاف ایستاد . به عقب برگشت ، فرزاد بود . دستاش رو توی
جیبش گذاشته بود . چشماش رو ریز کرده بود . کنکاش می کرد بینه نگاهامون و دنباله یه رد
بود . یه رد از خیانت ...

پوزخند زدم و تارخ گفت : چرا نگذره برادره من ... بیشتر به تو خوش می گذره انگار ،
حنجره ی طفله معصوم سوراخ شد انقدر گریه کرد . رفتم دستمو بشورم دیدم بیچاره آذین
دستش تو پوست گردو مونده کسی هم نیست . بچه که میاری باید مسئولیتشم قبول کنی ...
فرزاد ابرویی بالا داد : شما رو سنئه ؟

- تو فکر کن وزیر دفاع از حقوق بشر ، ها ؟

تارخ بیخیال از کنار فرزاد گذشت و به آشپزخونه رفت . فرزاد اخمو جلو اومد و گفت :
شیطونه میگه سر و تهش رو یکی کنما !

چیزی نگفتم که گفت : بفرما تشریفت رو ببر شام بخور

بدون اینکه نگاش کنم گفتم : نمی خورم ...

پوفی کشید و جلوی پام زانو زد . دستاش رو به دسته های مبلی که روش نشسته بودم
گرفت و گفت : آذین به قرآن میرم سپهر رو نطفه می کنما از اون موقع اخمات توهمه ...
رو اعصابه من نرو

نگاش کردم و گفتم : آمین رو تا فروغ بیاد بده بهم ...

عصبی بلند شد و گفت : آهان ، دردت اینه که برام ناز و غمزه میای و ندید می گیری
منو ...

خواست بره که گوشه ی کتش رو گرفتم و ملتمس نگاش کردم : تو رو خدا فرزاد ...
 مرگه آذین بذار پیشم باشه ...

عصبی کتش رو کشید و سعی می کرد صدایش بالا نره ، توپید : دو روز ، واسه خاطره
 دو روز ؟ فروغ پس فردا میاد ... حالیه ؟

- تو بگو یه ساعت ... می خوام پیشم باشه ... باش ؟

- حالیه دو روزت بشه دو روز و یه ساعت مثله دفعه قبل با مامور کلانتری دوره می
 افتم و پیدات می کنم ؟

- آره ... به خدا هر وقت فروغ اومد بگی بیارش میارمش ...

- جالبه چش نداری باباشو ببینی ، جونت در میره برا توله ش ...

کلافه و بی حوصله از حرفای تکراری گفتم : باشه ؟

- ببریش بیمارستان ، تو اون خرابه بذاریش دو روز ؟

نالیدم و التماس وار گرفتم : تو رو هرکی می پرستی سنگ ننداز ... باشه ؟

- مواد نکشی جلوش ...

پر بغض گفتم : مامانش مفنگی شده ، قبول ... ولی هنوزم مادرشم .. نمیکشم جلوش به
 خدا ...

عصبی گفت : الان چرا گریه می کنی ؟ هان ؟ گریه داشت الان ؟ می خواستی گه
 نخوری مثله بچه ی آدم بشینی سره زندگیت تا من سگ نشم ... گفته بودم نذار عصبی بشم که
 اگه هاری بگیرم دنیات رو شبه سیاه می کن

- چیزی شده ؟

فرزاد صد برابر عصبی تر عقب برگشت . با دیدنه مژده داغ کرد انگار که جواب داد :

سگه کی باشی که می پرسی ؟ به تو چه مربوطه اصن ...

داشت از کوره در می رفت . قدم اول به سمت مژده رو برداشت ... معنی این همه جوش آوردنش از مژده ی دیسه برنج به دست رو نفهمیدم . با هول از جا پریدم . یه دستم آمینه ترسیده از خواب پریده بود و با دسته دیگه م آرنجش رو گرفتم : فرزاد کجا می ری ... فرزاد با توام ...

آمین زیر گریه زد و مژده ترسیده پا تند کرد سمت آشپزخونه که فرزاد سمت من برگشت : خفه کن اون صداشو روی مخمه

با ترس و استرس آرنجش رو ول کردم و دو دستی آمین رو چسبیدم . تکونش می دادم تا آروم بگیره و می گفتم : من که آبروم رفت حداقل مهمونیه امشب رو خراب نکن ... عصبی و کلافه گفت : گمشو بابا ... آماده شو الان میریم ... شاکی گفتم : فرزاد ...

- زهره مار آماده شو گفتم .. تا ده دقه دیگه از هر ننه قمری که تو این خراب شده س خدافظی می کنی میای بیرون ...

از سالن بیرون رفت . فرزاد از نظرم زبون نفهم ترین آدمه روی زمین بود . از استرس گوشه ی لبم رو جویدم . برای کیهان باید چه خاکی توی سرم می ریختم ؟ و ا رفته و درمونده بودم که تارخ از آشپزخونه بیرون اومد و تند خودش رو بهم رسوند . با زاری بهش گفتم : چه غلطی کنم تارخ ؟ تو رو خدا ... اگه نرم آمین رو نمی ده ... من ... - برو ، از در توی آشپزخونه برو ... کیهان با من

- اما ...

صداش رو پایین تر از حد معمول آورد و گفت : فقط برو ... مژده تو آشپزخونه س نذار دسته منم رو بشه ... برو دختر ...

به حرفش گوش دادم و با عجله به آشپزخونه رفتم ، من نه مانتوم رو درآورده بودم نه شالم رو ... احتیاج نبود به آماده شدن !

مژده روی یکی از صندلی های توی آشپزخونه نشسته بود و عصبی بود . دستاش رو به هم گره کرده بود و با دیدنم فوران کرد :

- از اولش متنفر بودم ازت ... همه ش باعثه سر افکندگی هستی ... خدا لعنت ...

محل ندادم و از در آشپزخونه بیرون زدم . حوصله ی فکر کردن به رفتار مزخرفه مژده رو نداشتم و از باغ گذشتم . از در بیرون زدم .

فرزاد عصبی راه می رفت و سیگار دود می کرد . با دیدنم نیمه ی باقی مونده ی سیگار رو روی زمین انداخت و با پنجه ی پاش لهش کرد . آمین دست از گریه کردن برنداشته بود و دخترکم انگار حس کرده بود که جو خیلی هم مناسب نیست . فرزاد کلافه در جلو رو باز کرد : بتمرگ اونم خفه ش کن آذین ...

بی حرف نشستم که ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست . راه افتاد .

- جانم مامانی گریه نکن دخترم ... ای جان ...

با آخرین سرعت رانندگی می کرد و عربده کشید : خفه ش کن تا ننداختمش از پنجره بیرون ...

از جا پریدم و آمین از شدت گریه کبود شده بود . فرزاد این همه عصبی بودن و به هم ریختنش از چی بود ؟ نگرانه آمین بودم . فرزاد کفه دستش رو روی فرمون گذاشت و تند و بی وقفه کنار خیابون پارک کرد . نیمه تنه م جلو کشیده شد .

با همون عصبانیتش خم شد و در سمت منو باز کرد و توپید : برو پایین این بی پدرم آروم کن ...

وسطه خیابون ترسیده گفتم : ف .. فرزاد ...

داد زد : گفتم گمشو پایین

از ماشین پیاده شدم . هنگ کرده بودم . بی اهمیت خم شد و خودش رو کشید . در سمتی که من پیاده شدم رو بست . ماشین رو روشن کرد و گاز داد . کنار خیابون مونده بودم . بی کیف ، بی پول ، بی گس و بچه بغل ... هاج و واج و مبهوت از کاری که فرزاد کرده بود . من همیشه توی اون ویلای لعنتی از این همه نا متعادل بودنش می ترسیدم . مثله حالا

آمین آروم نمی شد . دست و پام می لرزید . اصلا نمی دونستم کجام ...

سر آمین رو گذاشتم روی شونه م و دستم رو توی جیبم بردم . گوشیم رو درآوردم و شماره گرفتم . بوق اول ... بوق دوم ... بوق سوم ... برنداشت ...

پنج دقیقه هم از بیرون زدنم از اون خونه ی لعنتی و دور شدنم از مهمونای لعنتی تر از خودش نمی گذشت و بی شک کیهان خبر نداشت از نبودنم . تارخ نگفته بود ؟

گوشی توی دستم زنگ خورد . تماس رو وصل کردم . کیهان با صدای خونسردی گفت :

الو ، بفرمایید ...

این همه خونسرد بودنش و این همه رسمی حرف زدنش برای مراعات کردن جلوی بقیه نشون از بی خبری بود . ترسیدم بگم ... لبم رو با زبونم تر کردم . صدای گریه ی آمین و صدای بوق ماشینایی که می گذشتن کاره خودشون رو کردن که کیهان گفت : الو ، کجایی تو ؟

- هیس ... تو رو خدا هیس ... می فهمن اونا ...

داد زد : بی درک ...

یکی گفت : چی شده کیهان جان ؟

صدای بابام بود ... بابام ؟ دستم می لرزید . بابا ؟ صدای میزبانانه خونه بود ... کیهان بی

اهمیت به سواله بابا گفت : کجایی میگمت بگو تا پیام ...

تارخ هول گفت : من که گفتم آقای مَلِک زنگ زده ... جنسا تو گمرک مونده ..

صداها کم و کمتر شد . می فهمیدم که کیهان داره دور می شه ... آمینم امونم رو بریده بود . بغض کرده گفتم : نمی دونم به خدا

- گریه نداره که عزیزه دلم واستا ...

صدای در اومد . و بعد صدای کیهان : سوار شدم دارم میام ... فقط تابلویی چیزی نیست اونجا ؟ ... تو توی اون سالن بودی که ...

- سر خیابونه بابا اینا از راست بعد ... بعد اون راهی که به بزرگراه می رسه تا برم بیمارستان ...

- خب خب ... کجاشی ؟

- من ... من ...

کیهان پر اضطراب گفت : کجایی آذین ؟

- من ... کنار حاشیه ش ...

داد زد : تو اونجا چه غلطی میکنی اخه ؟ .. آذین از جات جُم نخور پنج مین دیگه اونجام . برو گوشه ترین واستا تا پیام ... گوشت با منه آذین ؟

- زو ... زود بیا تو رو خدا

- چشم خانومم ... چشم نفسم .. قطع نکن اصن باهام حرف بزن ...

- آمین ... کیهان آمین داره کبود میشه انگار ...

چیزی نگفت . می دونستم تو راهه چشمم رو دوخته بودم به جاده ... ماشینا بوق می زدن .. بعضیاشون وایمیستادن ... نمی دونم چقدر گذشت که ماشینه کیهان رو دیدم . با سرعت می اومد و با همون سرعت کنار پام روی ترمز زد .

نفسی که حبس شده بود رو بیرون دادم . با عجله پیاده شد . ماشین رو دور زد و جلوم رسید . به آستین لباسش چنگ زدم .

- تو اینجا چیکار میکنی آذین ؟

- چرا دیر اومدی ؟

شاید ده دقیقه هم زمان نبرد ... دلم ولی بهانه گیری می خواست ... گیر دادن می خواست ... اصلا دلم ناز کردن می خواست ... می خواست تلافی بدیه فرزاد رو سر کیهان دربیاره تا بفهمه اگه فرزاد توی زندگیش هست کیهانم هست و درمون می شه برای هر دردی ... درمون شد کیهان ...

جلو اومد و منه آمین به بغل رو نزدیکه خودش کرد . سرم رو گذاشت روی سینه ش : ببخشید عزیزم ... ببخش خانوم

آمین همینطور گریه می کرد . منو از خودش فاصله داد و آمین رو از دستام گرفت : ای جان ... جان سفید برفی

بغلش گرفت و گفت : توام که عینه مامانت ناز نازویی ...

فهمیده بود که الان وقته عصبی شدن و تشر زدن نیست و نباید پیرسه که چطور از سالنه بغل دستش سر از کنار بزرگراه درآوردم . فهمیده بود که دلم داره می ترکه و گریه آمین دلم رو ریش میکنه ...

با دست آزادش در سمت شاگرد رو باز کرد . نشستم که درو بست و آمین به بغل ماشین رو دور زد و پشت فرمون نشست .

آویزه جلوی ماشینش که یه فراریه قرمز رنگ بود رو درآورد و داد دسته آمین ... سرم رو به صندلی تکیه دادم و حس می کردم باز امنیت سراغم اومده ... کیهان سرگرم آمین و آروم کردنش بود . خیالم راحت بود که آمین جاش امنه ... امن تر از بغله من ... صدای کیهان رو می شنیدم : جوجه ناز نازی ... آخ لپاتو بخورم چقده تو باحالی ... آره قلقلی ... آروم خانومی

حس می کردم کیهانم آروم شده ... اصلا دنیا آروم شده ... چقدر شبیه خانواده بودیم ...
 دلم پر شد از حسرت ... حسرت داشتته یه خانواده که پدرش کیهان باشه و مادرش من ... بچه
 مون آمین !

آمین آروم شده بود . همونطور تکیه زده سرم رو برگردوندم و خیره ی کیهان شدم .
 آویزه ماشینش رو دستش گرفته بود و هر ازگاهی به سمت آمین حرکتش میداد و میگفت :
 دالی ...

آمین ریشه می رفت ... صدای قهقهه ش رو دوست داشتم . لبخند زدم . آخرین بار که انقد
 با ذوق خندیده بودم یادم نبود ... من چشمم خیلی وقت بود که بارونی بود . به شوخی گفتم :
 من یادتون رفتما ...

کیهان همون طور بازیش با آمین رو ادامه می داد و می گفت : ای جونم ... به مامانت
 بگو تو مساعله بینه ما دخالت نکنه ... بگو دختری ...
 خندیدم : کیهان داره حسودیم میشه خب ...

کیهان با ذوق به سمتم برگشت : مرگه من نگاش کن آذین ... می خنده چقدر خوردنی
 میشه بی شرف !

- وای کیهان اصلا منو می بینی ؟

اما کیهان انگار واقعا تو این دنیا نبود . دستاشو زیر بغل آمین گرفت و بلندش کرد . به
 بالا هلش می داد و می آوردش پایین ، یهویی صورتش رو تو شکمه آمین پنهون می کرد و
 قلقلکش می داد ... صدای بلند خندیدنه کیهان و آمین چهارچوبه این اتاقکه فلزی رو پر کرده
 بود .

- آمین کجاس ؟ .. (آوردش پایین و صورتش رو تو شکمش قایم کرد با هیجان گفت)
 اینجاس ...

آمین ریسه رفت که منم خندیدم . اصلا یادم رفت ده دقیقه ی پیش چی شده بود . کیهان انگار یادش رفت که من چرا اینجا ؟ آخ که کاش دنیا همینجا تموم بشه ... دوباره آمین رو روی پاهاش گذاشت و آمین کنجکاو دستاش رو روی فرمون گذاشت . کیهان با همون ذوق گفت : نگا آذین ، جوجه می خواد تا خونه برونه ... از مامانش بهتره ... با مشتش به بازوی کیهان زدم و گفتم : دارم می ترکم از حسودی کیهان خندید و آمین به بغل ماشین رو روشن کرد و راه افتاد . با سرعت کم و از لاینه کم سرعت شروع کرد رانندگی ... آمین هیجان زده می شد و صدا در می آورد : آا ... بوووو ...

چیزی نگفتم و به همون صندلی تکیه دادم . خواب به چشمم اومد . من امشب اندازه ی دسته کم ده سال خسته بودم . اما اندازه ی همه ی عمرم وقتی آمین رو بغله کیهان می دیدم ذوق می کردم . حس می کردم انگار کیهان بیشتر به حضور آمین احتیاج داره و اشتیاقش رو دوست داشتم .

- آذین ... خانومم ...

چشمم رو باز کردم . کیهان رو دیدم . هنوز تو ماشین بودیم . خوابم برده بود . تند سر جام نشستم و گفتم : آمین کو ؟

- هیس بابا ، چه خبرته ؟ خوابه بچه ...

کمی که دقت کردم دیدم روی زانوی کیهان نشسته و تکیه داده بهش ، خوابیده ...

- خوابش برده ...

کیهان با خنده گفت : واقعا ؟ فکر کردم داره فوتبال بازی میکنه ...

خندیدم : لوس ...

کیهان صاف سر جاش نشست و گفت : نگا تو رو خدا ... چشمات کپی برابر اصله توعه

... چه پدری دربیاره از آیندگان ...

- نگو دخترمو ...

- چی چی رو نگو ، مامانش با همون چشماش پدر درآورده دیگه ...

شیطون شدم : پدره کیو ...

خندید : برو بچه ، برو روتو کم کن ... الکی مثلا تو نمی دونی پدره کیهان رو درآوردی !

- الهی دوره کیهان بگردم ...

اخم مصنوعی کرد : خدا نکنه ... برو پایین جای بچه رو آماده کن تا بیارمش ، یخ کرد طفلی ...

- چشم ...

کلید رو از کیهان گرفتم و زودتر پیاده شدم . سوار آسانسور شدم و دکمه ی طبقه رو زدم . خوشحال بودم از بودن آمین و امشب بغل گرفتنش و خوابیدن تا صبح ...

در آپارتمان روبار کردم و سراغه اتاقم رفتم . متکای کوچیکی درآوردم و روی تختم گذاشتم .

- آذین.. آذین کوشی ؟

- اینجام . تو اتاقم ، بیا ...

به اتاق اومد . دیدم کتش رو دور آمین پیچیده . این کارایی که کیهان می کرد پدرا نه بود یا فرزاد ؟ جلو رفتم : خودت یخ کردی که ...

خندید : منم پسره تو میشم ...

آمین رو گذاشت روی تخت و گفت : لباس راحتی نداره ؟

کنارم ایستاد .

- فقط می خواستم امشب باشه ... همین . بد کردم کیهان ؟

دستش رو دور شونه م حلقه کرد و منو به خودش تکیه داد . خم شد و کنار شقیقه م رو بوسید و گفت : درست میشه همه چیز عزیزم ...

- گفت بهم جمع کن بریم . انگاری تارخ رو دید که با من حرف می زنه حساس شد . به مژده هم توپید ، بد توپید . تارخ گفت خودش برات توضیح میده و فعلا با فرزاد برم . قبول دارم اشتباه کردم اما آمین همون نقطه ضعفیه که فرزاد رو برنده می کنه ...

- بزرگراه چیکار می کردی ؟

- آمین گریه می کرد . فرزاد که داد زده بود ترسید . گریه ش بند نمی اومد که فرزاد عصبی شد . جفتمون رو گفت بریم پایین ...

حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و گفت : همه چیز رو درست میکنم آذین ... قول می دم بهت ! فقط هرچی گفتم گوش کن ، باشه ؟

جواب ندادم که منو از خودش دور کرد و به سمت برگشت : اون مزخرفاتی هم که به فرزاد گفتم فراموشش کن ، خب ؟

ابرو هام بالا پرید : تو منو دیده بودی ؟

- از تو شیشه ی ورودی تراس دیدمت ...

جلو اومد و پیشونیم رو بوسید : دیگه ... هیچوقت اونطوری گریه نکن ... گوشت با منه آذین ؟

فقط نگاهی کردم نمیدونستم کیهان حواسش به من بوده ... انگاری حرفم رو از نگام خوند و لبخند گرمی زد :

- بهتره با جوجه تنهاتون بذارم . لباس گرم بپوش بخواب . شبت بخیر...

از اتاق بیرون رفت و من کیهانی که الان دیده بودم رو دوست داشتم . زمین تا آسمون فرق بود بینه کیهان و فرزادی که به کیهان حسادت می کرد .

لباسم رو عوض کردم و کنار آمین دراز کشیدم . زل زدم به همه ی هست و نیستم تو
ابعاده آمینی که خواب رفته بود . اونقدر زل زدم تا اینکه خواب به چشمم اومد و من شاید بعد
از عمری آروم خوابیده باشم !

*

- سر و صورته ما رو که ناقص کردی بچه ... ای تو روحت بیاد جوجه ...
صدای غش غش خندیدنه بچه و بعدش : بووو .. آ ... ببب ...
تند سر جام نشستم . به جای آمین نگاه کردم نبود . صداها از اتاق پذیرایی می اومد .
جفتشون انگار نشسته خبری داشتن یا یه کنفرانس مطبوعاتی ، اونم اول صبح ... ساعت 7
!?!?

از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم . از این آشپزخونه داخلش پیدا بود . آمین وسط
میز ناهار خوری نشسته بود و یه کاسه شیشه ای خامه شکلاتی جلوش بود . با انگشت اشاره
ش کاسه رو هم می زد و بعد حجم بزرگی از شکلات رو به سمت دهنش می برد که بخش
بیشترش روی لب و لوچه ش می ریخت و شاید اندازه ی یه بند انگشتش رو می خورد ...
کیهان پیشبند بسته بود و جلوی گاز ایستاده بود و می دونستم در حال درست کردنه
نیمروعه و گاهی شک می کنم نیمرو رو حتی از من بیشتر دوست داره .
لبخند زدم و نگاشون کردم . زیر ماهیتابه رو خاموش کرد . به سمت میز برگشت .
جلوی آمین ایستاد . دستاشو لبه های میز تکیه داد و نیم تنه ش رو جلو کشید . صورتش جلوی
صورت آمین قرار گرفت .
- جوجو شکلاتیه کی بودی تو عروسک ؟

آمین با ذوق دستای کاکائویش رو دو طرف صورت کیهان گذاشت و صورتش رو جلو
کشید . لبای کاکائویش رو روی چونه ی کیهان گذاشت در حد لمس ... با ذوق دستامو جلوی

دهنم گذاشتم تا این فضا به هم نخوره ... دخترکم کیهان رو بوسیده بود و کیهان با حض آمین رو بغل گرفت : ای جوووووونم ، بوسه بی اجازه جوجه ؟

سر و صورت کیهان کاکائویی شده بود با تیشرت سفید رنگش و با یه دستش آمین رو برعکس روی ساعدش گرفته بود و با دست دیگه ماهیتابه رو از روی گاز برداشت و به سمت میز برگشت . گذاشتش روی میز و نشست . آمینم روی زانوش گذاشت و گفت : جوجه ، من الان باید غذا بهت بدم ؟

آمین دستش رو سمت ماهیتابه برد که کیهان دستش رو گرفت : می سوزی بچه ... من الان چی باید بدم بخوری تو ؟

- باید به منم صبحونه بدی ...

کیهان به سمت من برگشت و با دیدنش زیر خنده زدم : چه خوشگل شدی ...

خندید : به عمه ت بخند نفله ، پیر بیا صبحونه بخوریم ...

- ترجیح می دم شما دو تا رو بخورم ... از کاکائو خوشمزه ترین

کیهان با هیجان گفت : آذین این پدر سوخته همچین منو بوسید نزدیک بود تموم بشم بی کیهان بشی!

جلو رفتم و صندلی رو به روی کیهان نشستم : انگاری من از یادت رفتما جدی جدی ...

چشمکی زد : حسود !

- بدش من صبحونه ت رو بخور الان دیرت میشه ...

- شما لقمه بگیر برام ، نمیشه ؟

- شما جون بخواه ...

لبخند دلنشینی زد که با ذوق لقمه گرفتم . لقمه رو گرفت و گذاشت دهنش ...

- اووووف آذین مزه ی عشق می داد ...

- لباست رو کثیف کرده ...

- فدای سرش مامانش می شوره ...

شاکی گفتم : کیهان !

- جان ... جان خانوم ...

حس می کنم لپام گل انداخت که کیهان خم شد تا به آمین برسه و گفت : من دلم می خواد

صبحونه مامانت رو بخورم ، وجدانا حق ندارم ؟

آمین با ناز صورتش رو تو شیکمه کیهان قایم کرد .

- از کی بیدار شدین ؟ من چرا نفهمیدم .؟

- صبح اومدم . جفتتون بغله هم مچاله بودین ، پتو رو هم انداخته بودین اونور ، داشتم

روشو می کشیدم که بیدار شد . خواست گریه کنه که از بغلت قاپیدمش بیدار نشی ... دیشب تا

نزدیکای 3 بیدار بودی ...

- از کجا می دونی ؟

- تو فکر کن دوربین دارم تو خونه ...

گرفته گفتم : باز تا نیمه شب هی می اومدی ببینی در چه حاله ؟

- شوهره آدم چک نکنه که زنش در چه حاله که شوهر نیست ، حماله !

خندیدم : دیوونه ...

- چیکار میکنی امروز با جوجه ؟

- میشه سرکار نیام ؟

- چرا نمیشه ؟ بمون خونه ، یا اگه خواستی جایی بری زنگ بزن خودم ماشین میگیرم تا

بری ... فقط بهم خبر بده ، نذار بی خبر بمونم ازت

- کیهان

- جانم ...

- مرسی برا بودنت ...

لبخند زد که یه دفعه گفت : ای دهنّت سرویس بچه ...

هول بلند شدم : چی شد ؟

- هیچی دیگه زحمتت دو برابر شد چون پیشبندمم کاکائویی کرد !

چشمک زدم : پیشبند بهت میاد ...

خندید : روتو کم کن بچه

*

پودر سفید رنگ روی رنگ سفید تیشرت کیهان گم می شد . خندیدم به حال و روزه عاشقی که داشتم . یه ماشین لباسشویی تمام دیجیتالی که وصل بود و منی که شلوارک به پا با دست تیشرت کیهان رو می شستم .

- ببین جوجه ، این کثافت کاریا کاره توعه ها ...

آمین هنوز گیج و گنگه همون حبابی بود که سر آب بود . گذاشته بودمش تو وان و کمی آب ریخته بودم . آب بازی می کرد و صداهاى عجب و جقی از خودش در می آورد . دخترکم دیگه کم کم باید یاد می گرفت حرف بزنه

- آمین ...

کنجکاو نگام کرد که گفتم : بگو مامان ...

صداهاى نامعلومی در می آورد و می خندید . چقدر خوشرو تر شده بود از دیشب ... صدای زنگ تلفنم بلند شد . دستم رو شستم و بیرون رفتم . شماره ی روی صفحه رو که دیدم بی اهمیت خواستم به حموم برگردم که یادم افتاد نگه داشتم آمین شرطش راضی نگه داشتمه فرزاده ...

بی میل گوشی رو برداشتم و تماس رو وصل کردم : الو ...

- سلام ...

- سلام .

طلبکار گفت : من خوبم ، از احوال پرسیت ممنونم ...

- کارتو بگو فرزاد ...

انتظار داشت مثل سابق بساطه گله پهن کنم ، گریه کنم و از بدبختیای ریز و درشتی که
توی زندگی از دستش کشیده بودم بگم ، انتظار داشت الان صدامو بالا ببرم و شاکی بشم ...
اما حالا مکث کرد و گفت : دیشب چطور رفتی خونه ؟

- مهم اینه که رفتم ، چطورش مهم نیس ...

صداش آروم تر شد : آمین خوبه ؟

- آره ...

یه دفعه عصبی گفت : مرض داری وقتی اعصابه حرف زدن نداری گوشی برمی داری
؟ وقته التماس می رسه آذین بی پدر ...

گوشی رو قطع کرد . گوشی رو روی عسلی گذاشتم و خودم روی مبل افتادم . من وقته
التماس رسیده و فرزاد خبر نداره . من یک ساعتی هست که خماره اون گرده ی سفید رنگم .
کیهان اگه بدونه چی میشه ؟ این بار نمی ترسم و خجالت می کشم .

دوباره گوشیم زنگ خورد و این بار لا به لای بغضم با دیدن اسم کیهان لبخند زدم .
گوشی رو برداشتم . قبل اینکه من حرفی بزنم خودش پیش دستی کرد و گفت : سلااااام به
مامان خانوم . خوبی جوجه بزرگه ؟

- سلام دورت بگردم ، تو خوبی ؟

- خدا نکنه ... صدات گرفته آذین ...

- خوبم ... داشتم لباس میپوشتم .

خندید : شما زنا چرا بزرگش می کنین بابا ؟ ماشین لباس شویی می شسته یا تو ؟
- من ...

جدی شد : آذین رفتی با دست میشوری ؟

- دلم می خواست با دست بشورم ...

- دلت بیخود کرد ، مریض میشی دختر ...

- در عوض حاله دلم جا میاد .

- آخ که من کوچیکه اون دلتم هستم . راستی ... جوجه کوچولومون کو ؟

- تو حمومه ... گذاشتمش آب بازی ...

- شاکی گفت : آذین چله ی زمستونه ها ... سرما می خوره بچه ...

- چشششششتم . می رم میارمش ...

- جانم من لپشم گاز بگیر

- اونم چشم ... کیهان ...

- جان عزیزم .

- ناهار خوردی ؟

- سرم شلوغ بود ...

- ساعت 3 ظهره تو هنوز ناهار نخوردی ؟

- جلسه داشتم به خدا ...

- کیهان ناهار نخورده بیای خونه ، رات نمیدم ...

- خب بی معرفت یه چی بار بذار بیام خونه بخورم ...

- چی می خوری درست کنم برات ؟

- آذین با چاشنیه آمین ... دومیه ترجیحا بیشتر !

- شاکی گفتم : عععع ، دیگه جدا دارم حسودی می کنما ...

- خندید و مودی گفت : جوووووون ... آذین اگه بخواد بخورمش ، هم صبح هیچی کوفت

- نمی کردم هم الان با کله می رسیدم خونه ...

- لبم رو گاز گرفتم : بی حیا

صدای قهقهه ش رو شنیدم ... خودمم خنده م گرفته بود از گافه بزرگی که داده بودم . با خنده گفت : حیا رو ولش ... کی بیایم صرف کنیم خوراکیمون رو ...
- کوفت ... کار نداری ؟

باز بلند خندید : هعی کیهانه بدبخت ، از زخم شانس نیاوردم ...
- دیوونه ای ، دیوونه ...

با عشق گفت : دیوونه ی توام با اون جوجه ی توی حموم ...
- بیا خونه حداقل عصرونه درست کنم .

- چشم عزیزم . شام و عصرونه نمیخواد . فعلا یه چی می خورم بعد غذا می گیرم میارم . شما به جوجه برس . چیزی احتیاج نداره بگیرم ؟
- اممم ... خب ...

جدی گفت : آذین پرسیدم چیزی احتیاج نداره ؟ به جز پوشک من واقعا نمی دونم چی باید بگیرم براش!

- شیشه شیر و شیر خشک ، باشه کیهان ؟

- اصلا با خجالت حرف زدنت رو دوست ندارم ، به نظرم آمین حتی بیشتر از تو منو دوست داره ...

لبخند زد : مامانشم تو رو خیلی دوست داره ، خیلی ...

- شب می بینمت خانومم ، مراقب خودتون باش ...

- چشم . فعلا ...

- فعلا .

*

روی زمین دراز کشیده بود و دست و پا می زد . منم نشسته بودم و جوراباش رو پاش می کردم . صدای در اومد . لبخند زد . پشت بندش صدای کیهان اومد : اهله خونه نیستن ؟

آمین آروم شد و کنجکاو اطراف رو می پایید . منم کنجکاو تر که دلیل رفتارش رو ببینم .
صدای کیهان بازم بلند شد : آمین جوجه ...

آمین سرشو تکون داد . خنده م گرفته بود . عمدا سکوت کرده بودم . می خواستم ببینم این ارتباط برقرار کردن با صدا قرار آخرش چی بشه ... صدای پای کیهان رو شنیدم که اومد توی اتاق و آمین به محض دیدنش جیغ کشید و تند تند دست و پا می زد تا کیهان بلندش کنه ... بلند خندیدم و آمین هنوز دست و پا میزد . کیهان متوجه نشده بود و به من نگاه کرد : خوبی تو ؟ به چی میخندی ؟

آمین به نق زدن افتاد که مقدمه ی یه گریه ی حسابی رو نشون میداد که گفتم : بابا خودشو کشت جوجه انقد ذوق کرد با دیدنت ...

کیهان خندید و کنارم نشست هر دو دستش رو دو طرف امین گذاشت و روی صورتش خم شد : جوجه کجاس ؟ ... اینجاس ...

آمین غش غش خندید که کیهان بی طاقت بلندش کرد و گفت : اووووو ، خون به پا می کنه الان دخترم ... چطور مطوری عروسک خانوم ؟

دخترم گفتنش عجیب به دلم نشست و من انگار واقعا یه خانواده رو می دیدم بی مزاحم ، بی فرزند بی دغدغه ... کیهانه آمین به بغل به سمت نگاه کرد : این سر و صدای یهویی برا من بود ؟

خندیدم : آره ... خسته نباشی عزیزم ...

جلو اومد و پیشونیم رو بوسید : شمام خسته نباشی ، نمی خوامی میز بچینی که من مردم از گشنگی ..

- غذا گرفتی ؟

- نه دیگه ، دلمو صابون زدم امشب آذین خورون دارم ...

شاکی گفتم : کیهان ...

- باش بابا نمی خورمت برو میز رو بچین ...

با خنده از اتاق بیرون زدم . نایلون غذا رو به آشپزخونه بردم و میز رو چیدم . باز به اتاق برگشتم . بین چهار چوب در صدای کیهان رو شنیدم و دیدمش که آمین رو روی ساعد دستش گذاشته با دسته دیگه ش دست آمین رو گرفته و مثلا وسط اتاق می رقصه ... می خوند :

- یه دختر داریم شاه نداره ، صورتی داره ماه نداره... از خوشگلی تا نداره ، به کس کسونسش نمیدیم ... به همه کسونسش نمیدیم به راه دورش نمیدیم به حرف زورش نمیدیم به کسی میدیم که کس باشه پیرهن تنش اطلس باشه شاه میاد با لشکرش شاهزاده ها دور برش واسه پسر کوچیکترش آیا بدیم آیا ندیم ؟..... به کسی میدیم که تک باشه ملک باشه ملک باشه ... دختر من رفیق من ، هم نفس شفیق من نگین انگشتر من عقیق من ، عقیق من دختر من یار بابا ... شب شب تار بابا ... دور زد که منو دید . آروم ایستاد . با خنده نگاش می کردم .
- اممم میگم ، شام آماده س ؟

آمین با دستش به صورته کیهان زد و باسنش رو از ساعد کیهان تگون تگون می داد ... با زبونه بی زبونی می گفت بخون و ادامه بده ... دلم ضعف رفت برای این همه شیرین بودنه آمین و انگار کیهانم حس منو داشت که با دو دستش تنگ بغلش کرد و گفت : آبرومو جلو مامانت بردی تو که جوجه ...

جلو رفتم و گفتم : آمین مامان بیا بریم شام بخوریم ...
اخم کرد و تخس نگام کرد . دستمو به سمتش بردم برای بغل گرفتنش که روشو برگردوند و دستاشو دور گردنه کیهان حلقه کرد . کیهان از هیجان و لذت بلند خندید : بفرما آذین خانوم ، تحویل بگیر ... نگفتم منو بیشتر دوست داره ؟
اخم کردم : ععع مگه دسته خودشه ...

دو دستم رو به پهلوهاش گرفتم تا جداش کنم که جیغ کشید و کیهان قدمی عقب رفت : بیا بروو خانومم برو مزاحمه اوقاته شریفه منو دخترم نشو ...

- کیهان بیا برو شام بخور ، بدش من اذیتت میکنه نمی ذاره دو لقمه غذا بخوری ...

- والا آذین الان خودشم بخواد بیاد بغلت من نمی دارم . تو چیکار داری مارو آخه ؟

از کنارم رد شد . آمین با خنده نگام می کرد . دختره ی تخس و عبوس ... اخم کردم . محل نداد و روشو برگردوند . از اتاق بیرون رفتن منم دنبالشون راه افتادم .

کیهان با همون لباسا پشت میز نشست و آمین رو روی پاش نگه داشت . روبه روش نشستم و مشغول غذا کشیدن شدم . کوبیده گرفته بود... بوش خونه رو برداشت بود و رنگ سبز ریحان بدجوری چشمک می زد .

- میگم آذین ، براش یه سری خرید کردم . نمی دونم چی خوبه چی بد ؟ یا اصلا نمی دونم به دردش می خوره یا نه خودت برو یه سر نگاه کن ...

- مرسی عزیزم ...

- چرا رنگت پریده تو ؟

هول شدم و دستم رو گذاشتم رو گونه م ...

- ها ؟ هی .. هیچی نیست . فکر کنم سرما خوردم ...

ابروهاش به هم نزدیک شد . با نگاهش بهم می گفت خودتی ! می گفت اون گوش درازه بیشتر شبیه منه ... انگار همین که با نگاه حرفش رو زده بود براش کافی بود که مشغول خوردن شد . گوشه ی لبم رو گاز گرفتم . دلخور شدم از خودم بابت خراب کردن این خوشی بزرگ با یه خوشی لحظه ای !

شام که تموم شد . آمین خمیازه کشید . کیهان کمی گرفته شده بود .

- آذین ...

- جانم

- خوابش میاد بچه ، بیا ببر بخوابون ...

از جام بلند شدم برای بغل گرفتن آمین که نق زد و بیشتر خودش رو جمع کرد بغل کیهان . کیهان از جاش بلند شد و درحالی که از آشپزخونه بیرون می رفت گفت : خودم می برمش

...

سر سنگین شده بود . کیهان حرف من رو نشنیده و نگفته می فهمید و حالا فهمیده بود که خمارم ... مسکن خوردن سر شب هم برای کم کردن درد استخونام دردی رو دوا نکرده بود .

میز رو جمع کردم . اودم بیرون ... کیهان روی مبل نشسته بود و چند دقیقه ای از خوابوندن آمین توی اتاقم می گذشت که گفتم : کیهان چای می خوری ؟

- نه

یه چیزی ته دلم اذیتم می کرد . یه چیزی که انگار گفته باشن حواست هست کیهان نگفت خانوم یا نگفت عزیزم ؟ ... کیهان عادت به اینطور جواب دادن نداشت ...

اونقدری اذیتم می کرد که می خواستم بگم بهم بگه عزیزم ... لوس شدن حدی داشت و من لوس شده بودم . اصلا تا زمانی که کیهان هست چرا نباید لوس بشم ... جلوتر رفتم و گفتم

: کیهان ...

- هوم ؟

مثل اون شب زل زده بود به تلویزیون که گفتم : آمین خوابید ؟

- وقتی سر و صداش نیست یعنی خوابیده ...

- کیهان اینطوری باهام حرف نزن ...

خونسرد تلویزیون رو خاموش کرد و به سمت برگشت : تو بگو چطور باهات حرف بزنم ؟

- اصلا چرا اینطوری حرف می زنی ؟

اخم کرد و از جاش بلند شد . جلوتر اومد و چند قدمیم ایستاد : صد دفعه گفتم بهت بدم
میاد خر فرضم می کنی ...

- من منظو...

صداش کمی بالا رفت : من کار به منظور جناب عالی ندارم ، گفتم بدم میاد خر فرضم
کنی ...

- به لحظه گوش ک ...

این بار داد زد : چی رو گوش کنم ؟ از خماریت می خوام حرف بزنی ؟ بدبخت دلت برا
خودت نمی سوزه ؟ فکر کردی از در اومدم نفهمیدم ؟؟ ...

صدای گریه آمین رو شنیدم . دل نگرون به در اتاق نگاه کردم که کیهان بی اهمیت گفت :
حواست هست رنگت عینه میت شده ؟

دست توی جیب شلوارش برد و بسته قرص مسکن رو درآورد و جلوم گرفت : این چیه
؟

جواب ندادم که عربده کشید : مُردی ؟ میگم این چیه ؟ این روی تخت تو چیکار می کنه ؟
سه تاش نیست ... تو توی یه روز سه تا قرص خوردی ؟ اونم اینا رو ؟

اشکام پشت هم می ریخت و گریه ی آمین دلم رو ریش می کرد . خواستم از کنار کیهان
بگذرم که با دستش آرنجم رو گرفت : کجا ؟ ها ؟

- آ ... آمین ... برم ...

هق هق می زدم که با اخم و خشن جواب داد : تو بیخود کردی بری ... تو لیاقت مادر
بودن رو داری ؟ دستت حس نداشت کفگیر رو بگیری بعد می خوام بری بچه رو بگیری ؟
از دستت بیفته چه غلطی می خوام کنی ، ها ؟

خودش زودتر رد شد و به اتاق رفت ... حرفاش مزه ی تلخه طعنه میداد . مزه ی تلخ
حقیقت ... از اونا که به مزاحقت خوش نمیاد... مادر بودن لیاقت می خواد ... من نداشتم ؟ نه ...

273

- گوشت با منه لامصب ؟ میگمت ترک کن ... فکر کردی اون بچه وقتی بزرگ شد حاضره تو رو به دوستاش نشون بده بگه این عملیه مفنگی که خماره مامانمه ؟

ته دلم خالی شد . فقط نگاش کردم . این همه واقعیتا رو محکم تو صورتم کوبیدن از کیهان بی رحمیه محض بود ، نمی دید تا جون دادن فاصله ندارم ؟ نمی دید یا نمی خواست ببینه ؟ ... اما انگار نمی خواست عقب نشینی کنه و این بار به قصد کشت جلو اومده بود :

- خودت به درک ، دلت برامن و آمین نمی سوزه ... اون بچه مادر می خواد ... پرستار و یه بابای روانی نمی خواد ... اون بچه تو رو می خواد .. یکی رو می خواد که وقتی گریه می کنه حس کنه جیگرش داره کباب می شه نه پرستاری که بگه به درک ، حالیه این چیزا ؟

دلت نمیسوزه برا من ؟ دلت نمیسوزه که نمی تونم به کسی بگم ز نمی ؟ بابا منم زندگی می خوام ، نمی خوام ؟ این همه سال پای دوست داشتنت موندم ... نمی فهمی ؟

- می گی چیکار کنم ..

- ترک کن ... ترک کن ... ترک کن ...

محکم و با عصبانیت گفته بود که گفتم : ترک کنم ابروم برمیگرده ؟ ترک کنم زندگیم درست میشه ؟ ترک کنم تو یادت میره چقدر بدبختم یا خانواده ت یا خانواده م ؟

- تو ترک کن ، بقیه ش با من ...

فقط نگاش کردم که باز بغلم گرفت و روی سرم رو بوسید و بیخ گوشم گفت : تو ترک کن بقیه ش با من ... من خودم درستش می کنم آذین ... به موت قسم درستش می کنم ...

تو ترک کن فقط ... لعنتی من چشم دیدنه درد کشیدن رو ندارم نذار باز دوره بیفتم توی پارکا مثله یه بی رگه بی غیرت دنباله مواد باشم برای زنم ... حالیه دردم رو ؟ می فهمی چقدر سخته برام ؟ نه چشمه دیدنه درد کشیدن هست و نه پای رفتم برای جوریه جنس ...

دلم گرفت ... من زندگی رو سخت کرده بودم برای کیهانی که تا همینجا خیلی راه اومده بود ...

*

- یه روز فقط ...

- اعصاب ندارما من حرف زدم ، گِل که لگد نکردم ... می بری می زاریش خونه ...
- فر...

- وقت ندارم آذین ... یه ساعت دیگه می زنگم ، فروغ بگه آمین خونه نیست حالت رو
می گیرم ...خب؟

وقتی سکوت رو شنید صدا بلند کرد : با توام ...
- باشه ...

- حالا وقت هست التماسات رو بشنوم که باره آخرت باشه برای من ناز و غمزه بیای ...
حالیته ؟

- فرزاد ببخشید ... تو رو خدا بذار همین ام ...

- آذین بساطه آه و ناله ت رو جمع کن که وقت ندارم . جلسه م دیر شده ، ضرر بدم من
می دونم و تو ، خب ؟ یک ساعت وقت داری فقط ...

گوشی رو قطع کرد که گرفته به سمت آمینی برگشتم که مشغول ور رفتن با اسباب بازی
هایی بود که کیهان شب قبل براش گرفته بود . دلم گرفت .

فرزاده لعنتی ور رفتن با نقطه ضعف رو خوب بلد بود . کیهان گفته بود که امشب میریم
برای شهر بازی ... می دونستم که می خواد به من خوش بگذره ، آمین هنوز خیلی بچه بود
برای شهر بازی رفتن ... می دونستم و از خودم بدم می اومد بابت بسته ی کوچیکی که صبح
کیهان گذاشته بود روی عسلی کنار تختم ... کیهان می ترسید از به فرزاد رو زدنم
من ترسش رو می فهمیدم و حماقتم بیداد می کرد . باید آمین رو می بردم و ته دلم از
فروغ بدم می اومد برای این همه زود برگشتنش ... اصلا به دخترم چطوری غذا می ده ؟

باهاش بازی می کنه ؟ آمین لوسه و جیغ می زنه ، بهش اخم نکنه یه وقت ... شکلات زیاد دوست داره ، فروغ بهش می ده ؟ ... فرزاد سرش داد می زنه ، بچه م نترسه یه وقت دستم رو روی سرم گذاشتم . من از بالا پایین رفته این افکاری که رگه اعصابم رو قلقلک می داد بدم می اومد . تمام مدتی که آمین رو آماده می کردم اشک می ریختم . دلم می خواست به کیهان زنگ بزنم ... بگم میشه دو تا بلیط بگیره و الان منو آمین پرواز مستقیم داشته باشیم به هر کشوری که میشه ؟ حاضرم حتی تو محروم ترین نقطه ی روی زمین باشم ... اما کیهان که نباید جور منو بکشه ، مگه نه ؟

آمین به بغل از خونه بیرون زدم . می ترسیدم یه ساعت بیشتر طول بکشه و ملاقاته بعیدیم با آمین بره برای وقتی که من شاید از غصه موهام اندازه ی دندونام سفید شده . آخه یه بار فرزاد گفته بود زیاد که پا روی دُمش بذارم آمین رو برمی داره و می بره جایی که دستم به سایه ش هم نرسه ...

چقدر تهدیدش ترسناک بود . حتی فکر بهش امونم رو می برید ! فکر بهش باعث می شد با سرعت تر قدم بردارم ... با استرس تر ... تندتر ... می رفتم آمین رو سر وقت بذارم اونجا و دفعه ی بعدی هم باشه که ببینمش ... شمر ظالم تر بود یا فرزاد ؟ آمین برای من حکم آب نداشت ولی حکم نفس داشت ، کاش فرزاد این رو نمی دونست ... جلوی ویلای فرزاد که رسیدم ساعت مجیم رو که نگاه کردم پنج دقیقه ای دیر رسیده بودم . با استرس زنگ آیفون رو می زدم و با کف دستم به در ویلا می زدم . می دونستم صدای در کوبیدم به داخل ویلا نمی رسه ... راه زیادی بود از در ویلا تا ساختمونی که فروغ باید در رو باز می کرد . می دونستم و در می زدم تا زودتر بیاد . نکنه فرزاد تو این فاصله زنگ بزنه و از نرسیدن آمین حرف بزنه و من هنوز یه دل سیر دخترم رو نگاه نکرده از دستش بدم .

در ویلا با آیفون باز شد . تند داخل رفتم . فروغه سن و سال رفته جلوی در ویلا ایستاده بود . جلو رفتم و آمین رو بغلش دادم . با هول و استرس گفتم : تو رو خدا به فرزاد نگو چند دقیقه ای دیر شده ، باشه ؟

فروغ محو من بود ... می دونستم که باورش همیشه این دختره رنگ و رو نداشته و پای چشمها گود رفته با هاله ی سیاه شده با اندامی که از نصف هم نصف تر شده اصلا شبیه اون دختری نیست که چند سال پیش به عنوان عروس اومده بود و وقتی اولین بار دیدش هزارالله و اکبرگویان ظرف اسفند رو دور سرش می چرخوند ..

انگار خودش فهمیده بود که به خاطر از دست ندادنه جیره خوریش از فرزاد و شهادته دروغش بابت بودنم با مرد غریبه جلوی همه ی خانواده و ایل و فامیل توی جشن تولد آریا چه گندی زده و این گند علاوه بر ظاهرم زندگیم رو هم درگیر کرده که اشکش ریخت و گفت : چی به روز خودت آوردی ؟

نگام به آمین بود که زور می زد و نق می زد برای سمت من اومدنش و گفتم : گند رو من نزدم به خدا تو زندگیم ... دیگران گند زدن و من غرق شدم توش هرکی ندونه (نگاش کردم) تو می دونی ، مگه نه ؟

- حلام می کنی ؟

صدای زنگ گوشیم اومد که هول زده گوشی رو از جیبم درآوردم و کنار گوشم گذاشتم . بینیم رو بالا کشیدم از سرما ... از اشک ... از دیدنه فروغ و بی رحمیش تماس رو وصل کردم .

- بردی آذین ؟

- آ ... آره

- صدات بغض داره ... حالا حالا ها مونده اشکت رو در بیارم بی صفت ، واسه من طاقچه بالا می ذاری ؟

چیزی نگفتم که گوشی رو قطع کرد . به فروغ نگاه کردم . خواسته ش زیاد بود . خیلی زیاد ... به آمین که حالا لب پابینش رو جمع کرده بود و نگام می کرد هم نگاه کردم . چیزی نگفتم . دور شدم . از ویلا بیرون زدم .

من حتی از گریه کردنم خسته شده بودم . زنگ گریه ی آمین پشت سرم شبیه کشیدنه همزمان ناخن ده تا انگشت روی شیشه حالم رو بد می کرد .

می خواستم خونه برم . اما نه ، قطعاً اگه خونه می رفتم خفه می شدم زیر بار این همه بدبختی که از سر و کوله زندگیم بالا رفته بود .

بعد از یک ساعت پرسه زدن به خود و بی جهت راهم رو سمت شرکت کج کردم . رسیدم و به اتاقم رفتم . مینو خیال سر به سر گذاشتن داشت ، خیال پرس و جو برای دیروز نبودم . وقتی روی فرم نبودم رو دید زیاد پا پیچم نشد .

از راه نرسیده تلفن روی میز زنگ خورد و مینو جواب داد . حواسم کنار این بود که چرا نگفته بودم به فروغ آمین رو گرم نگه داره نکنه سرما بخوره ؟

- آذین ... وا ، دختر با توام ...

گیج و گنگ به سمتش برگشتم : ها ؟ ...

- می گم معاون زنگ زد گفت لیست قرار دادای کنسلی رو ببری برای رئیس ...

- می .. میشه من نرم ؟

- نه عزیزم من باید متتای انگلیسی رو ببرم برای معاون ...

ناچار از جا بلند شدم . برگه ها رو بغل گرفتم و برای رفتن به اتاق کیهان آماده شدم . روی فرم نبودم . پشیمون شدم از به شرکت اومدم . کاش کیهان رو ببینم و بگم منو بیرون ببره ... خودشم بیاد ، دلم کمی کیهان می خواست و کمی گریه کردن روی شونه هاش ...

از آسانسور بیرون اومدم . منشی با دیدنم بی حوصله گفت : رئیس توی اتاقش نیست . مهمون داره ... الان نمی خواد بری داخل ...

اخم کرد و جلو او آمد . یه قدمیم ایستاد و گفت :

- گه نخور آذین مدل مدل دوست دختر دارم ... آره ، کیف و حالم می کنم توام تا آخر عمرت باید پاسوزه من باشی چون برام فرق داری ... چون چشمه کیهان دنبالت بوده ، چون این همه سال حتی یه بارم به چشمت نیومدم

با بغض گفتم : انقدر بی غیرتی که به زن خودت تهمت زدی

- که چی ؟ چی رو می خوای ثابت کنی ؟ تو برای من همون دختره ی چشم و گوش بسته ای که اولین مردش کیهانه 6 ، 7 سال پیش بوده . تو حتی از راه رفتن کنار یه مرد توی یه خیابونم می ترسی ، تو رو چه به خیانت و با یکی دیگه بودن ؟ من اگه فقط یه درصد ، فقط یه درصد فکر می کردم که با یکی دیگه هستی ، زنده زنده دفت می کردم آذین ... زنده زنده ...

با گریه مشتی به سینه ش کوبیدم و گفتم : تو ... تو آبروی منو بردی لعنتی ، بابام منو میبینه قلبش می گیره ...

- اون بابای کثافتت حتی نمی دونه دختری که بزرگ کرده چه دختریه ... حقشه این همه خر بودنش ... آیدینم (پوزخند زد) بماند ...

- نگو اینا رو برای من ... من ... من همین امروز صبح خمار بودم . اینه دوست داشتن ؟

لبخند مزخرفی زد : جووووون دلم میره برای این همه وابسته بودن به من

- خوشحالی از اینکه برام ساقی شدی ؟

خندید : از اون بیمارستانم خسته میشی از دنیا خسته میشی ... بیرون می کنن

اگه دست به کار نشدم واسه خاطر اینه که بیشتر به خودت ثابت بشه که خونه اول و آخرت اون ویلاس

با بی حالی روی مبل نشستم و فقط افتادم . گفتم : آمینمو بهم بده

- بیا خونه بگیرش ...

جلوی پام روی پاهاش نشست . من گریه می کردم و دستام روی زانو هام بود و به مانند جنگ می زدم . گفتم : مامانش معتاده ...

- باباش معتادش کرده ، خودشم درستش می کنه ... دیگه ؟

- مامانش بی آبرو عه ... هرزه س ...

- گوره بابای مردم ، مهم اینه که باباش می خوادش ... مهم اینه که باباش می دونه مامانش اهله این کثافت کاریا نیست ... اصلا تو برگرد من می برمت خارج چشمت به چشه این جماعته اسکل نخوره ، خوبه ؟ خودم به مواد آلوده ت کردم ، خودمم ترکت می دم باشه ؟

کنایه زدم : دوست دخترات راضی هستن ؟

عصبی بلند شد و گفت : الان می زنم حالتو می گیرم بابا من دارم میگم اونا همه با هم قد یه تار موی تو نمیشن ...

بی هوا در اتاق باز شد . هر دو به سمت در نگاه کردیم که کیهان با اخم داخل اومد . از جا بلند شدم که کیهان بهم توپید : خانوم محترم ، اینجا جای بساط پهن کردن و تور پهن کردن واسه مردم نیست ...

فرزاد نوک زبانش رو روی لبش کشید و با لذت به این تحقیر شدنم از بابت کیهان نگاه می کرد . دیدم آمین هم پشت سرش ایستاده . خجالت کشیدم .

- م ... من ... ینی پرونده ...

آمین - پرونده های کنسلی قرار دادا رو گفته بودم که خانوم ابراهیمی (مینو) بیاره ، مثله اینکه داده به ایشون ...

کیهان میز رو دور زد و روی صندلیش نشست . آمین سمت فرزاد رفت : سلام داداش .

چطوری ؟

فرزاد - سلام ... نوکرتم ، شکر ...

خدا میشناخت فرزاد ؟ ... آمین و فرزاد روی مبل ها نشستن و من به اونا پشت کردم تا از اتاق بیرون برم که کیهان گفت : وایسا همینجا باید چک کنم ببینم ایرادی نداشته باشه ... صبر کردم و دوباره سمتشون برگشتم ... کیهان به آمین گفت : آمین من چند بار باید بهت بگم نمی خوام با شرکت کلون هیچ قرار دادی داشته باشم ؟

آمین شاکی گفت : بابا این قرار داد چک نشده هم مشخصه سوده میلیاریدی داره کیهان - صد بار گفتم بهت کنسلش کن ، الان نگاه می کنم که توی قرار دادای کنسلی اصلا اون قرار داد نیست ...

آمین - خب چون کنسلش نکردم . (رو به فرزاد) تو رو خدا تو یه چیزی بهش بگو ... فرزاد - چه خبره ؟ چی شده ؟

آمین - از کلون که چند سال پیش کیهان رو می شناختن اومدن می گن 800 تخته فرش براشون بفرستیم . این معامله از دم سوده بعد آقا میگه کنسل کن ... فرزاد که بحث به نظرش جالب اومد کمی نیم تنه ش رو جلو کشید و گفت : کیهان مشکل چیه ؟

کیهان بی اعصاب توضیح داد : من اعصاب معصاب دوندگی و گمرک و کوفت و زهر مار رو ندارم . همون چندتایی هم که باهاشون کار میکنم خسته م کردن بعد این داره می گه یه بار 800 تایی فرش هم بهش اضافه کنم ...

فرزاد - خب اگه سختته بده من دنباله کارش می رم ... کیهان - فرزاد مسخره بازی در نیار ، مگه بچه بازی ؟ تو اصلا می دونی فرش ینی چی ؟

فرزاد - من نمی دونم ، تو و آمین که می دونین ...

آمین - من نوکرتم هستم والا (رو به کیهان) تو اصلا هیچ کاری نکن . اصلا فرزاد برای بستن قرار داد خودش می ره فرانسه ، کارای گمرکیشم خودش می کنه . تو فقط اسمه پرند شرکت رو با 800 تا از انبار ، فرش برارش جور کن ... (رو به فرزاد) حله داداش ؟ کیهان - اوَهه ، آب تو هاون کوبیدنه زر زدن با شما دو تا دندون گرد

فرزاد خنده رو و خوشحال گفت : پ حله دیگه ...

کیهان جدی گفت : فرزاد نیای به من بگی آی برو اینور برو اونور ... اصلا به من ارتباطی نداره ... خودت می ری دنباله کاراش ... راجع به فرش بُردن از انبار هم یه هفته قبل از ارساله محموله خبرم می کنی تا امضاها و اجازه هاش رو هم بدم . خر ما هم از کرگی دُم نداشت ، همون اصله پول فرشارو بدی حله ...

فرزاد - تو خدایی بالا خونه ت رو اجازه دادی ، کی از سود بدش میاد ؟

کیهان - بسه هرچقدر دویدم . سر خودم رو شلوغ کنم که چی بشه ؟

آمین - حله دیگه ... مبارکه ...

با اخم به سمت من برگشت : شما نمی خوای بری بیرون ؟

آمین بد شده بود . به کیهان نگاه کردم . فک منقبض شده ی کیهان خطرناک بود . تند گفتم :

اجازه هست ؟

کیهان - بفرما ...

با دست به در اشاره کرد . عصبی بود برای این به اتاق اومدم . می فهمیدم عصبیه ... از در بیرون زدم و به در تکیه دادم . واقعا قرار بود با زندگیم چیکار کنم ؟ کاش یکی بیاد و همه ی زندگیم رو جمع کنه ... همه ی بدبختی و همه ی اعتیاد و همه ی نفس های باقی مونده و روزهای باقی مونده از عُمرم رو ... بیاد جمع کنه و ساعت 9 بذاره دمه در ... نه که کسی برش داره

کی این همه بدبختی می خواد ؟ کسی بر نداره و فقط اونقدری اون بیرون بمونه تا بپوسه ... تا تموم شم ... تا تموم شه تکیه م رو از در گرفتم و از پله ها پایین رفتم . از شرکت بیرون زدم . حتی کیفم جا گذاشتم ... حتی پالتوم جا گذاشتم . حتی گوشیمو ...

از در که بیرون زدم باد بی رحمی با سوز سرد به تن و بدنم سیلی زد . لرز کردم و مهم نبود این لرزیدن ... باید فکر می کردم من زنه خوبی برای کیهان نمی شدم . برای آمینم مادری نمی کردم ، یه مادر خمار به چه کار میاد ؟ طفلی دخترم

جلوی یه مغازه دقیقا روبه روی ساختمون شرکت ایستادم . مغازه ی کادویی فروشی که ویترنش شیک بود . ویترنش توجهم رو جلب نمی کرد . نگام رفت سمت عکس خودم روی شیشه ... یه شلوار مشکی رنگ ساده و یه مانتوی از رنگ و رو رفته ... تصویرم واضح نبود ، اما خودم می دونستم که ظاهرم چطوریه ...

بیشتر دقت کردم . به صورتم . به استخوانای گونه ای که بیرون زده بود و به لبای کبود شده و حلقه ی سیاه دور چشمم ... به چشمایی که درسته هنوز درشت مونده بود و مژه های دست کاری نشده خود به خود بلند بودن ... اما هیچ جوره به این صورت نمی اومد . با خودم فکر کردم حتی اگه آمین بخواد منو نشونه دوستاش بده و بگه من مامانشم ، من خودم حاضرم بگم مادر آمینم ؟

بی حس شدم انگار ... نه ، من حاضر نبودم .. با خودم که تعارف نداشتم . دوست داشتن تنها به چه درد آمین می خورد وقتی به فکر آبروش نبودم ؟

پای همون ویترن نشستم . زانو هام رو جمع کردم و دستام رو دورش حلقه کردم . متفکر بودم از این دونه های درشتی که تمومی نداشت ... که شده بود همراه این روزام ... یه ساعت ... دو ساعت ... سه ... چقدر گذشت ؟

صاحب مغازه دست کم دو باری تذکر داده بود از اونجا بلند بشم ... اما کجا برم ؟ سرم رو به شیشه تکیه دادم ...

- ای بابا ، تو که باز اینجا ای پاشو خانوم ... جمع کن خودتو از اینجا

شبیه گداهای نیاز به کمک بودم ... حق داشت بنده ی خدا ... خبر نداشت از ماشین و ویلایی که قرار بود فرزاد به نامم کنه و خبر نداشت ساختمون چندین طبقه ی رو به رویی برای شوهرمه ... گفته بود خودمو جمع کنم ... شبیه یه تیکه آشغالی که اینجا افتاده . به ساختمونه کیهان خیره بودم . یعنی به ساختمونی که کیهان رئیسش بود چرا خجالت نمی کشید از اینکه من با این اوضاع ظاهری و حرف و حدیثای پشت سرم زنش باشم ؟

دیدم هولزده بیرون اومد . کتش رو تنش نکرده بود و فقط از یقه گرفته بودش . یقه ی کتش و دسته ی کیفه من ... با گوشی حرف می زد و با ترس اطراف رو نگاه می کرد .

- خانوم اینجا محله کاره منه ها یا میشی یا زنگ بزnm پلیس ؟

کیهان با تلفن حرف می زد و اطراف رو نگاه می کرد . ریز به ریز طفلک عاشق بود ... عاشقه بد کسی بود ... مرد کناری کلافه شده بود . خواستم بلند بشم و برم . دستمو به دیوار گرفتم که بی حس زمین خوردم . باز سرجام افتادم .

از سرما کرخت شده بودم . توجه کیهان به من جلب شد . وا رفته دستی رو که گوشی رو کنار گوشش گرفته بود پایین آورد و نگام کرد . ماشینا می گذشتن و گاهی خط نگاهمون رو می شکستن ، اما کیهان پلک نمی زد . یه ماشین بوق زد و انگار کیهان تلنگر خورد که با عجله جلو اومد . بی اهمیت به ماشینا از خیابون رد می شد . یه بار سکندری خورد . ماشینا بوق می زدن ، بعضیا فحش می دادن . این بار توجه همه به سمت کیهان هول و پر از استرس جلب شد تا به من رسید و جلوم روی زانو افتاد کتش و کیفم رو روی زمین انداخت و با دستاش بازو هام رو گرفت : آذین ... عزیزم ... یخ کردی ...

مغازه دارو چند نفر از عابرا نگامون می کردن . حس می کردم دنبال یه رد آشنا می گردن ، یه ردی که منه روی فرش افتاده رو به کیهانه روی عرش مونده وصل کنه ... کیهانه قد بلند با هیکل خیلی روی فرمی که کم از استایل قوی ترین مردان نداشت . با چشمای فوق

جذاب و موهای نیمه بلند بالا زده ی فوق جذاب ترش ... کیهان هول کرده بود . با دستاش دستامو گرفت . ها می کرد برای گرم شدن دستایی که یخزده بود . نفس های گرمش لا به لای انگشتم می رقصید . این گرما اگه سرد می شد زندگیم رو زمستون بر می داشت ... کیهان بود یا مجنون ؟ چرا خجالت نمیکشید ؟ نگاه دیگران وزن داشت نگاه مغازه داری که صد در صد با خودش هر طور حساب می کرد بینه کیهانه صاحب اون شرکت ده ، بیست طبقه با منه ولگرده از ظهر تا الان اینجا مونده هیچ سنجیتی نمی دید .

میگفتم زنشم باور می کرد ؟ کیهان باید می رفت ... باید می رفت و به روی خودش نمی آورد که این مُفَنگیه محتاج به کمکی که شکله گداها اینجا نشسته زنه منه ... اما حالا وقتی دید با ها کردنش دستام گرم همیشه بغلم گرفت . تنگ بغلم گرفت و به نظرم کیهان نمی دونست به جای دستام دلم رو گرم کرده !

گرم کردنی که خجالت بکشم بگم زنشم ... ازش فاصله گرفتم و با صدایی که از بغض خش برداشته بود گفتم : بریم ... کی .. کیهان ...

- جان نفسم ... جان ؟

- بریم ... بریم از اینجا ...

- آدین ... آمین کو ؟ ها ؟

- بریم فقط ...

با یه دستش کتش و کیفم رو گرفت و با دست دیگه ش بازوم رو ... می دونست که یه محرک می خوام . یه دسته کیهان و حضورش کافی بود برای رفتنم . پاهام یخ کرده بود . منو برد سمت ماشینش و روی صندلی کنار راننده نشوند .

خودش دور زد و سوار شد . قبل روشن کردن کتش رو انداخت روی پاهام ... با یه حرکت پلیور بافت بی آستینش رو درآورد و اونم انداخت روی بالا تنه م ... یه پیراهن

مردونه ی سفید تنش بود . یخ می کرد خودش خواستم چیزی بگم که خم شد و بخاری رو روشن کرد . زوم کرد روی من ...

همه ی کیهان من بودم انگار اصلا برای خودش نبود و من نمی دونستم خوشحال بشم از اینکه زندگیش (من) شده بودم یا ناراحت ؟ ... فقط نگاش کردم . تند استارت زد و راه افتاد . کلافه بود . گاهی دستش رو پشت گردنش می کشید ، گاهی لا به لای موهایش ... می دونستم که می خواد منفجر شه ، می دونستم زندگی رو براش سخت تر از سخت کردم . گفت :

خودتو بپوشون ...

بینیم رو بالا کشیدم : ببخشید ...

پوزخند زد . جواب نداد . بیشتر نگران بود . باز به حرف اومدم : کی ...

عریده زد . شیشه لرزید ... جا خوردم . گوشام اذیت شد ... حس می کردم خون می ریزه بیرون از حنجره ش ... من نگرانه اون و اون نگرانه من

- میفهمی نگرانی ینی چی لامصب ؟ ... یک ساعته عینه سگه پاسوخته آروم ندارم

حالیته آذین نفهم ؟

دستمو گذاشتم روی دستش یه لحظه پشیمون شدم ، گفتم الان دستشو می کشه و شاید با این حجم از عصبانیت تو دهنم بکوبه . همین که دستمو گذاشتم تو دستش یه لحظه برگشت نگام کرد .. دستش رو بلند کرد و روی دستم گذاشت ... این بار دسته من روی دنده بود و گفت : آذین یخ کردی ... یخ کردی بی پدر ...

دستم زیر دستش گم شده بود . مثل خودش که پناهه بی کسیم شده بود حالا دستش پناه شده بود . با دسته دیگه ش فرمون رو چرخوند و کنار خیابون پارک کرد . کامل به سمت برگشت . خم شد و جفت دستامو گرفت . جلو برد و دقیقا مماس با بخاری نگه داشت : آذین حالت بد شه ، سرما بخوری ... خودم دفنت میکنم .

- کیهان ...

نگام نمی کرد . این یعنی عمق دلخوری ... این یعنی آذین خانوم حالا حالاها باید بکشی
بابت این همه بی فکر بودنت . گفتم : آمین رو صبح ... صبح فرزند گفت ببر خونه پیشه
فروغ ...

سربلند کرد و نگاه کرد . یکی از دستامو از بین دستاش کشیدم و با پشتش اشک های
روی گونه م که می دونستم روی اعصاب کیهان خش میندازه رو پاک کردم و گفتم : ببخشید
... باشه ...

- آمین رو بردی ؟ چرا نگفتی بهم ؟ الان باید بدونم ؟

- تاکی مزاحمه تو و زندگیت باشم ؟

با دست روی پیشونیش کوبید و من ترسیده چشم بستم : سگ تو روحه من که توی الاغ
هنوزم نفهمی ...

عصبی از ماشین پیاده شد و درو همچین به هم کوبید که بسته ی دستماله روی داشبورد
روی پام افتاد . نگاهش کردم کنار ماشین ایستاد . عصبی راه می رفت . از چپ به راست یا
برعکس ... چقدر گند زده بودم ! صبر کردم آروم شه ... صبر کردم کمی عصبانیتش بخوابه
...

صبر کردم و نگاه به پیراهنه تکی که تنش بود افتاد . بارونی که نم نم می بارید . سرما
می خوره زیر این غرش آسمون و نم نم بارون ... کت به بغل پیاده شدم . کنارش ایستادم و
کت رو سمتش گرفتم : تورو خدا تنت کن مریض می شی

- ول کن آذین اعصاب ندارم الان ...

بین حرفش جلو رفتم و یه قدمیش ایستادم : مرگه آذین تنت کن ... سرده هوا ...
کت رو محکم کشید و گفت : برو تو من الان میام ، واستم یه کم کله م باد بخوره
- کیهان ...

کلافه نگاه کرد که گفتم : بهم قول بده ...

ابرو هاش در هم رفت که ادامه دادم : قول بده بهم ترک کنم و آمینم رو پس بگیرم ... قول می دی ؟

گنگ نگام کرد . انگار باورش نمیشد که من چی گفتم . باورش نمیشد و منتظر بود ادامه بدم که گفتم : کمکم می کنی ترک کنم ؟

اخماش رفته رفته باز شد و گفت : آذین میدونی که من الان اصلا رو مُد شوخی نیستم ، نه ؟

جلو رفتم و گفتم : جدی ام کیهان ... میخوام ترک کنم ، اما اما سخته ... ک.... کمکم می کنی ؟

ناباور لبخند کجی زد و گفت : تو جون بخواه برای ترک کردنت ، دو دستی می دم دستت ... از کمک حرف می زنی ؟

فقط نگاهش کردم . جلو تر اومد و کتش رو انداخت روی شونه هام : یخ کردی آذین ... - فرزاد اگه بفهمه آمین رو نمی ده بهم ...

- نمیده ، ولی ما میگیریمش ...

- می ترسم کیهان ...

جلو اومد و بغلم گرفت . بالای سرم رو بوسید و گفت : من تا تهش کنارتم ، باز می ترسی ؟

*

پر استرس ناخن دستم رو کف دست دیگه م فرو می کردم و پشیمون بودم از این ترک کردنه یهویی که خودم پیشنهادش رو به کیهان داده بودم . نه که پشیمون باشم ، فقط روزای

بدتر رو پیشبینی می کردم ... روزایی که با درد چشم بازی کنی و با درد چشم ببندی ... - خب من الان کمپ ترک اعتیاد دارم ؟

کیهان - الان وقته شوخیه ؟

تارخ - خب کمپ باید پیدا کنیم ، اینجا چرا اومدی ؟

کیهان تند بین گفته ش پرید : کمپ نه ...

نگاه هر سه نفرمون به سمتش روونه شد . منتظر و ترسیده نگاش کردم که کلافه نیم تنه ش رو جلو کشید و آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش گذاشت . خیره به سرامیک های سفید کف مطبه تارخ گفت : خوش ندارم کسی آذین رو اونطوری ببینه جز خودم ... با زبون لبم رو تر کردم . کیمیا و تارخ هاج و واج مونده بودن و من دلم پر کشیدن سمت کیهان رو می خواست .

تارخ - کیهان بچه بازی نیست ترک کردن ... می فهمی داری چی میگی ؟ تو اصلا می فهمی شرایط چطور میشه ؟

کیهان سر بلند کرد و صاف نشست : برام مهم نیست . می خوام خودم باشم و خودش ... تارخ - فرزاد چی ؟

- می فرستمش فرانسه ، یعنی سرش رو با کار گرم می کنم . توپ بترکونن نمی فهمه ، حواسش به سود میلیاردیه که به جیب قراره بزنه ...

کیمیا - خدا به خیر کنه ...

- من ...

کیهان نگام کرد که گفتم : نمی خوام تو باشی ...

از جاش بلند شد و کنارم نشست : ببین ، تا تهش پات هستم ، غصه ی چی رو می خوری خانوم ؟

- من ... من فقط یه شب تا صبح نکشیدم . یعنی روز قبلش کشیدم و وقتی خمار شدم گفتم نمی کشم دیگه ... فقط یه شب تا صبح ، خودمو زدم . به دیوار کوبیدم . وسایل اتاقمو شکستم . حتی اون تابلوی تو رو که وقتی برای بار اول رفته بودم طراحی بهم دادی رو شکستم . دیگه خودم نبودم . من نمی خوام منو اینطوری ببینی ...

- منم نمی خوام بسپرمت به کمپ و به جز من کسی تو رو اونطوری ببینه !

- کیهان ...

- مشاوره گرفتم آذین ... اصلا با دکتر حرف زدم ، منو تو و یه دونه پرستار فقط ... خب ؟ تارخم هست ... تو به هیچ چیز دیگه فکر نکن ... فقط ترک کن تو رو به علی ... اگه ادامه بدی خودتم از بین می ری و آمینم می مونه با یه بابای روانی که خوشش میاد به دوست داشته هاش صدمه بزنه و آمین یکی از همون دوست داشته هاشه ، مثل تو ! تویی که فرزاد حتی یه بارم به جونت دروغ قسم نخورده ...

کف دستام عرق کرده بود .

- خسته میشی ...

- نمیشم ...

- اگه خودمو بزنم ، تو رو بزنم ، اگه دیوونه بشم ... اون ... اون موقع چی ؟

- چرت نگو آذین

تارخ - اتفاقا راست میگه ، خسته نمیشی همچین کنه ؟ تعارف که نداریم . سخته ، خیلی هم سخته ... آره ، من می تونم از لحاظ دارویی و مکمل های غذایی و تقویتی کمکش کنم . آشنای مشاور هم دارم . یه پرستار درست و حسابی هم پیدا می کنم اما کیهان ، کمپ اگه نبری باید حواست شیش دنگ بهش باشه ، فرزاد از نبودنت شک نمیکنه ؟ بحثه الانه آذین فقط آمینه ، نبره آمینو آذینم دستش به هیچ جا بند نباشه ..

کیهان تند گفت : نه بابا ، کجا ببره ؟ دارم می گم سرش رو با صادرات فرش گرم کردم . حسابدارم سود اون معامله رو تقریبی دو و نیم میلیارد تخمین زده . فرزاد نسناس از آمین بگذره از این سود نمی گذره . نمی فهمی تو چی می گم ؟ روزایی هم که من باید باشم میگم به تو بری ...

کیمیا - می خوای تو آپارتمان باشی ؟

کیهان - نه ...

اونا حرف می زدن و من اضطرابم بیشتر میشد . با یه حساب سر انگشتی با خودم حساب می کردم دردی که موقع دیر رسیدن مواد به دستم رو می کشم ، وقتی پای نرسیدن و ترک کردن بیاد باید ضرب بشه به همه ی دردی که تا الان کشیدم . می تونستم ؟ می شد ؟
تند از جا بلند شدم و گفتم : اصد ... اصلا نمی خواد ... من ... من خودم ترک می کنم ...
کیهان بلند شد و آرنجم رو گرفت : آذین تو رو حضرت عباس میخ نشو نَکِش رو اعصابه من ... یه ذره ، یه ذره آگه منو آمین برات مهمیم سُست نشو ... خب ؟
دستم روی دستش که آرنجم رو گرفته بود گذاشتم و گفتم : به خدا خیلی دوستت دارم
کیهان ...خیلی!

کیهان زل زد به چشمام ، انگار می خواست از چشمام قلبم رو فتح کنه که دست گذاشت روی حساس ترینه دوست داشتنم و گفت : ثابت کن ...
فقط نگاهی کردم که باز گفت : ثابت کن آذین ...
نالیدم : به خدا الانم تموم بدنم درد می کنه .
- خواهش می کنم آذین

*

باد خنکی می اومد . از تکنونای خفیفی که می خوردم به زور لا به لای پلکم رو باز کردم . تصویر درختای سر سبز و گل و گیاهای مختلف از جلوم میگذشت و من بی حال فقط پلک زدم . روی صندلی شاگرد یه ماشین لم داده و روم به سمت پنجره بود و نسیم خنکی که لا به لای شالم می گذشت .

جونی نمونه بود برای از جا پریدن و نگاه کردن به راننده ای که بدون شک کیهان بود . دستم رو بیرون از پنجره بردم و لای انگشتام رو باز کردم . خوشم می اومد از این رقص باد بین انگشتام ... خوشم می اومد از این بوی طراوت و تازگی ، ما کجا بودیم ؟

- یه نیم نگاهی اینورم بنداز ، خسته شدم از این کوبیدن و رانندگی کردن ..
 محل ندادم . بدنم درد می کرد . نه به شدت سابق ... دارو به خوردم داده بود ؟ با همون
 ناتوانی خودم رو کج کرده و از لا به لای صندلی و دری که به اون لم داده بودم به عقب
 برگشتم . برای دیدن نوچه های فرزادی که همیشه تو تعقیبم بودن .
 - نگران نباش ... نیستن !
 نفس عمیقی کشیدم و باز صاف نشستم و به رو به رو زل زدم : ک ... کجاییم ؟
 دست خودم نبود این لکنته لعنتی و بی موقع
 - جاده چالوس ...
 غمگین شدم . نگاهی کردم و گفتم : انقدر عجله داشتی ؟
 - آذین نمی خوام یه دقیقه رو هم از دست بدم تا آذین چند سال پیشم رو ببینم ...
 - چرا چالوس ؟
 - ویلا دارم اونجا . یادته گفته بودم یه روز می برمت ؟ اینم از اون روز ، چی می خوای
 دیگه ؟ یه غلام حلقه به گوش گیرت اومده و توام هی ناز کن ... هی بتازون
 به سمت پنجره برگشتم و گفتم : فرزاد ببینه نیستی ...
 - برای دیشب ساعت 3 صبح بلیط رزرو کردم برای فرانسه . بابت یه قرار داد و چه می
 دونم کارای شرکت ... اون فکر می کنه رفتم اونجا ... به وکیلتم گفتم از خط اونجا از طرف
 من باهاش مکالمه داشته باشه ... منظورم پیام و این چیزاس تا باورش بشه من ایران نیستم .
 از طرفی زیر و رو می کنه لیست مسافرا رو و ببینه تو نرفتی فرانسه از کجا می خواد بفهمه
 تو به من ربط داری ؟
 - بعدش چی ؟
 - بعدش تو سرحال و سالم برمی گردی و کمپ بودی . من مدارک کمپ بودنت رو هم
 آماده می کنم . فقط از کارت عابری که فرزاد پیشت گذاشته بود . صبح توی تهران برداشت

کردم تا بدونه برای خرج و مخارجت از پوله اون استفاده کردی ... منتها از این به بعد دیگه استفاده نمیکنی چون امکانش هست گزارش مفقودی داده باشه ، پات گیره ...

- فکر همه جاش رو هم کردی

- گفته بودم و می گم بهت که تو به هیچی فکر نکن همه چیش با من ... خب ؟

از آینده می ترسیدم . از بد شدن حال و اینکه کیهان منو اونطور ببینه آینده از راه نرسیده خجالت می کشیدم . اما کیهان عزمش رو جزم کرده بود . برعکس حال گرفته ی من اون زیر لب با خواننده ی فرانسوی که از ضبط پخش می شد همخونی می کرد . خوشبین بود به آینده اما من از همین الان آمینم رو از دست رفته می دیدم .

حتی اگر کیهان مشتاق بود برای بودن با من خانواده ش محال بود قبول کنن و من این حق رو بهشون می دادم . اما کیهان جای هیچ مخالفت و اعتراضی رو برای من نداشته بود .

*

اینکه بهمن ماه بود و هوا سرد ، شیشه بخار گرفته بود تا حدودی و درختا خشک شده بودن ، بی برگ با لایه ی نازکی از برف می شد گفت قشنگه ؟ اصلا مگه میشد با کیهان بود و جایی رو زشت دید ؟

حال و هوای دلم و خودم خوب نبود . به بودن کیهان و موندنش امید نداشت . موندنم توی این ویلا برای یکی دو ماه هم مقدمه ی نبودن آمین و خشم فرزند بود . من از این مجهول بودن آینده می ترسیدم .

گوشه ی لبم رو جویدم تا کمی کم شه این بی حسی بدنم . خودم رو بغل گرفته بودم . تو این بین بود که کسی کتش رو روی شونه هام گذاشت و نیازی نبود برای برگشتن و دیدن صاحب این فضل ! این حجم از محبت برای من فقط مختص کیهان بود .

بی هوا همونجا روی سر امیکا نشستم و صدای کیهان رو شنیدم : نمیگی زمین سرده همینطورا میری ؟

- اینجا دوست دارم بشینم .

اونم کنارم نشست و پاهاش رو دراز کرده و از پشت کف دستش رو تکیه داده بود به
سرامیکا و مثل من به رو به رو خیره بود .

- سرده ؟

- خیلی ...

- قرصات رو خوردی ؟

- اوهوم ...

تکیه ش رو از دستاش گرفت و خم شد و سرش رو روی زانوی من گذاشت . نگاه
کردم . اما اون هنوز خیره بود به فضای سفید رنگ و بی روحه رو به رویی ... دستای
استخوانی و کمی تیره رنگم رو بلند کردم . خواستم انگشتم رو لا به لای موهای فرو ببرم ...
من عاشق موهای براق و بالا زده ی کیهان بودم . اما نگام به دستام خورد ... انگشتایی که
می لرزیدن ... نگام به دستم بود که کیهان گفت : تا حالا دستات رو ندیدی ؟
- تو دیدی ؟

- دستای تو رو ؟ ...

وقتی سکوتم رو دید . غلت زد و روش رو به سمت سقف کرد . اما نگاهش به صورت من
بود که گفتم : تو دستای منو دیدی ؟

- زیاد ... حتی وقتی فرانسه بودم . حسش کردم اصلا ... گاهی انگشتم رو بین انگشتات
فرو بردم ... چقدر تو غربت به آدم انگیزه می داد این تجسم

پلک زدم . قطره اشکم روی پیشونیش ریخت ... کیهان حتی پلک نزد که گفتم : دوسم
نداشته باش ، چرا دوسم داری هنوز ؟

فقط نگام کرد که باز گفتم : تا همینجاشم خیلی اومدی ... این راه رو برگرد ... ته دوست
داشتنه من به هیچی می رسه ... دنباله هیچی ؟

بلند شد . با نگام تعقیبش می کردم ... خودش رو ، کاراشو ... نیم تنه ش رو جلو کشید .
به یه دستش که بر اش ستون شده بود تکیه داد و با دست دیگه ش پشت گردنم رو نگه داشت
منو جلو کشید . لباش رو به لبام منگنه کرد ... من با چشمام به چشمای بسته ش زل زده بودم
.... خسته نمیشد ... دستم رو گذاشتم روی سینه ش ... خواستم فاصله بگیره .. نه که بدم بیاد ..
نه ... فقط خواستم خودم غرق این التهاب نشم ... این التهابی که یخ بود ... یخی که به زودی
آب می شد .

اما کیهان عقب نرفت ... نفس کم آورده بودم ... به بازی کردنش ادامه داده بود . کیهان
حتی لمس بوسه ش آدم رو مریض می کرد ... از پا در می آورد ... بیچاره منی که قرار بود
تب نکنم و غرق نشم ، اما ... غرق شدم لعنتی ...

سرش رو عقب برد و زل زد به چشمام و گفت : ببخش اگه از دستم در رفت ... ام ...
با دستام که روی سینه ش بود پیراهنش رو چنگ زدم و این بار خودم جلو رفتم ... جلو
رفتم و من یادم رفته بود که از خیلی وقت پیش باختم ... باخته بودم و شونه خالی کردن از ش
محال بود ... این بار من لبم رو روی لباش گذاشتم ... کیهان شوهرم بود ... شوهر ؟ نه ،
کیهان همه چیزم بود ... کیهان خوده (من) بود .

کیهان بی حرکت فقط مسخ شده بود . شوکه شده بود ؟ ... سر جاش صاف نشست و یه
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و دسته دیگه ش رو کنار صورتم گذاشت ... منو اونقدری جلو
کشید که کج روی پاهاش نشستم . صدای نفس نفس زدنش رو می شنیدم .

تبه لباش رو حس می کردم . حتی راضی به یک ثانیه جدا کردنه لب ها از هم نبود ...
منم راضی نبودم ... دستم رو پشت گردنش گذاشتم که صدای نفس کشیدنه پر هیجانش رو
شنیدم و حکمه تلنگر داشت انگار که به خودم اومدم ... بی فکر بودم ... ابله بودم .. یادم رفته
بود کیهان سهم من نیست ؟ ... زیاده خواه شدم ... سرم رو عقب بردم . کیهان دستش رو

دور کمرم محکم تر کرد و زل زد به من و چشمای ترسیده م که با بغض گفتم : و ... ولم کن ...

کف دستم رو به سینه ش گذاشتم و به عقب فشار دادم . به گریه افتادم و گفتم : برو کنار.... کیهان ولم کن ...

اخم کرد و گفت : آذین چی شد ؟

- نمی خوام ... میگم ولم کن ...

دستش رو از گردنم برداشت با فاصله بین زمین و هوا نگه داشت و کمی فشار دست

دیگه ش رو دور کمرم شل کرد و گفت : کارت ندارم که ، ببین ... چی شد خانومم ؟

- من ... من نخواستم ... گفتم نه ... یعنی ...

- باشه عزیزم ... باشه خانومم ... هرچی تو بگی ... هیسس ...

این بار بغلم گرفت .. مثله بچه ها ... مثله آمین ... همون موقع که می خوابید و کیهان

نشسته بغلش می کرد ... مدارا می کرد . عمر این مدارا کردن تموم میشد ، نمی شد ؟ بالاخره

خسته میشد ... یه روز خسته میشد و می رفت ... مگه چقدر تحمل داشت ؟

*

- خب ، اینم از این ... حالت رو بهتر می کنه ...

- حس می کنم داره ذره ذره ، جونم از تنم می ره ...

لبه ی تخت نشست : باید دووم بیاری خانوم خانوما

- کیهان حالش خوبه ؟

- نه ، نگرانته حس می کنم . اولین بار که دیدمش میشد نگرانی رو توی چهره ش دید .

پس به خاطرش خوب شو !

- نمیشه ، نه ... نمی تونم ...

لبخندی زد : چرا نشه ؟ میشه ، آدم یکی مثل اون آقا رو داشته باشه و خوب نشه دیگه خعلیه ها ! من دیگه میرم ، استراحت کن عزیزم ...

- حواست به اونم باشه ، باشه ؟

لبخند مهربونی زد : چشم ، حواسم هست ...

خانومی تقریباً 30 تا 35 ساله که تاریخ فرستاده بودش و چقدر مهربون بود

تازه از در بیرون رفت و منو جا گذاشت . پرستارا واقعا مهربون بودن یا کیهان دست گذاشته بود روی بهترین ، برای پرستاری کردن از من ؟

به سقف چشم دوختم . لرزیدن بدنم کم نشده بود و من عجیب حس و حال مرگ داشتم و باورم نمیشد که سه روز بود لب به مواد نزده بوده و نکشیده بودم . کیهان قرار بود همه چیز رو حتی منو ویران کنه و از نو بسازه و من این ویرونی رو به شرط ساختن قبول کرده بودم .

*

توانی نبود برای حتی جُم خوردن و من خودم رو از تخت انداختم . سِرُم از دستم در اومده بود و من دو روزی بود که عملاً روی تخت افتاده بودم . پنج روز می گذشت و من تا به الان با فکره داشتن آمین آروم گرفته بودم ... آروم که نه ، خودمو آروم می کردم . اما دیگه بس بود . اینکه حسه شکسته شدن دونه به دونه استخونام به من دست بده و این تنگی نفس لعنتی و این حسه نابودی مزخرفی که خواب رو از چشمم گرفته بود . حسه افتادن از یه ساختمون 10 طبقه رو داشتم و بازم افتادن و مرتب باز پرت شدن ... همینقدر طاقت فرسا و سخت ...

خودمو به در رسوندم . دستگیره رو پایین کشیدم . یک بار ، ده بار ، شاید صد بار باز نمی شد . در قفل بود . با دستای بی حس و کم توانم به در کوبیدم . با صدایی که شاید خودم به زور می شنیدم : باز کن ... کیهان ... درو باز کن ...

محکمتر در زدم و بلند تر جیغ کشیدم . حس می کردم تموم بدنم سوزن سوزن میشه و کیهان چقدر بی رحم شده بود .

- باز کن ... منو بیارین بیرون می خوام پیام بیرون ...

جوابی نیومد و من عسلی کنار میز آرایشی رو بلند کرده و به سمت در پرت کردم و به دنبالش خودمم روی زمین پرت شدم . صدای بدی داد و بازم در باز نشد . به گریه افتاده بودم و به نقطه ی جوش رسیده بودم . جعبه ی فلزی جای دستمال کاغذی رو به سمت ویتترین کوچیک گوشه ی اتاق پرت کردم که تموم شیشه ها ریخته و یکی یکی میشکستن .

تابلوی چوبی رو برداشته و روی میز شیشه ای بین مبلا انداختم و باز صدای شکستن . ساعت 3 صبح بود و در با هول باز شد . کیهان خودش رو داخل اتاق پرت کرد و رنگ پریده به من و وضع آشفته م خیره شد : چی شده آذین ؟

پر خاشگر و عصبانی داد زدم : چرا درو قفل کردی ؟ هان ؟

- حالت خوش نیست . بشین یه لحظه حرف می زنیم ...

بی اهمیت به گفته ش به سمت در راه افتادم که تند بازوم رو گرفت : کجا عزیز دلم ؟ بیا حرف بزنیم .

دستم رو کشیدم که به حالت تسلیم هر دو دستش رو بالا برد : آروم خانومم ...

جیغ زدم : می خوام برم ، نمی خوام باشم اینجا ...

- کجا بری عزیزه من ؟

مثل بچه ای که حالا کسی رو پیدا کرده که نازش رو بخره پر بغض گفتم : برم خونه ...
حا... حالم بده ...

- تو جون بخواه ، جونمو میدم ... آروم باش فقط ...

عصبی گفتم : اگه نذاری برم همه ی اینا رو خورد می کنم ...

فقط خونسرد نگام کرد و من با دیدن نگاه بدونه تشویشش عصبی تر سراغ میله ای که سرُم از اون اویزون بود رفته و به پنجره ی قدی اتاق کوبیدم و شیشه هاش خورد شد و من برگشتم برای دیدن عکس العمل کیهان ، دوست داشتم عصبی شه و من بهونه داشته باشم برای رفتن ... اما جلو اومد . گلدون کریستال گوشه ی اتاق رو برداشت و با همه ی توانش روی سرامیک برق انداخته ی اتاق انداخت و به من نگاه کرد : گلدونه زشت حقش شکسته شدن بود .

کلافه از این همه صبر یهویی که بعید بود از کیهان همیشه عصبی روی زمین زانو زدم . زانو نزدم و فقط با زانو روی زمین خوردم .

با لبخندی که به شدت در تضاد بود با غم نگاش جلو اومد ، همراه دستمال کاغذی که روی زمین پرتاب کرده بودم و اونم جلوم زانو زد . دستمو بین دستاش گرفت و بدون نگاه کردن به من شروع کرد به پاک کردن زخمایی که روی دستم افتاده بود از خراشیده شدن با شیشه های ریز و درشتی که خودم شکسته بودم .

- خالی شدی ؟

- درد دارم هنوز ...

- درد و بلات تو سره من ، خوبه ؟

دستم رو خواستم بکشم که اجازه نداد و سر بلند کرد گفتم : من دیگه ترک کردم ، نریم خونه ؟

خودمو گول می زدم یا کیهان رو ؟ با خودم گفتم الانه که بخنده اما نخندید ... به جاش جدی گفت : تو خیلی خوب پیش اومدی پنج روزه لب نزدی ، فکرشو بکن ...

- ترک کنم می ریم خونه ؟ اصلا اینجا رو دوست ندارم ...

- هر جا تو بگی می برمت ، تو بگو اونوره دنیا من میگم چشم ، خوبه ؟

منم سرمو پایین انداختم و نگام کش رفت سمت دستم که بین دستاش بود و با صدای بغضی گفتم : خسته شو ... چرا خسته نمیشی ؟
صداش رو شنیدم که با لودگی گفت : آخ که وقتی با بغض حرف می زنی چقدر خوردنی میشی ...

سرم رو بلند کردم ، چهره ش تار بود ... چرا چشمام خشک نمیشد ؟ گفتم : خیلی بیریختم ؟

جلو اومد و پیشونیم رو بوسید : کلی برنامه دارم تا بشی همون آذینی که می شناختم ...
برات مشاوره ی خونگی گرفتم ، واسه پوست و مو و دندون ... میارمشون خونه .. تو کارت به اینا نباشه ... کمتر از یکی دو ماه دیگه خودتم خودت رو نمی شناسی ... تو فقط با من راه بیا ، خب ؟
- حالم خوب نیست

موهای افتاده روی پیشونیم رو کنار زد و به لبام خیره شد : تو همیشه برام جذابی ...
نمی خواستم این بار مانعش بشم ... اما دستش رو کلافه پشت گردنش کشید و دیگه جلوتر نیومد برای بوسیدنم ... من خیلی بد تا کرده بودم با کیهانی که همه چیزم بود ...
*

هوا گرگ و میش اول صبح بود ... نمی دونم چندمین بار بود که بیدار شده بودم از دیشب ... اصلا مگه خوابیده بودم ؟ ... نگام به حرکت حلزونی عقربه های ساعت روی دیوار بود و روی تختم مچاله شده بودم ... چند روز بود این حالت رو داشتم ؟ ...
ده یا بیست روز ؟ ... نمی دونم دقیقا دیروز دکتر و مشاور و کوفت و زهره مار هرچقدر برام حرف می زدن انگار توی یه تونل بودم ... یا صداشون رو نداشتم یا اگر داشتم هزار بار تکرار می شد تهش هم نمی فهمیدم چی میگن ...

کیهان فهمیده بود ... کیهانه لعنتی همیشه زود تر از خودم حاله منو می فهمید . سپرده بود پرستار کنارم باشه و به توصیه ی دکتر ا گوش بده ... که اگه خواستم موهامو با فلان دارو و فلان معجون و فلان ماسک درست کنن پرستار اونا رو انجام بده ... معاینه دندونامم که دیگه جای خود داشت ...

اعصابم خورد میشد از هربار اومدن دکتر و آوردن دفتر دستکش توی اتاقم ... روی تخت غلت زدم . این بار سمت پنجره برگشته بودم .

کیهان روز بعد از دیوونه شدم من اتاقم رو مثل روز اول تحویل داد . یک روز از نبودنش می گذشت و تارخ بنده ی خدا همه چی رو جا گذاشته بود اومده بود چالوس تا مراقبم باشه ... تا جای مراقبتای کیهان رو بگیره و کیهان برای نمی دونم فلان جلسه باید تهران می رفت تا فرزند نفهمه ریگی به کفش داره !

اما تارخ مگه می تونست جای کیهان رو بگیره ؟ حس می کردم تنها تر شدم .. اونقدری تنها که این اتاق برام کمه ... برای این حجم از تنهاییم نه فقط اتاق ، بلکه دنیا کمه ... از دیروز کلافگی به همه ی دردام اضافه شده بود .

شلخته و با هزار بدبختی روی تختم نشستم . سرم سنگین شده بود . کیهان الان قد تهران تا چالوس با من فاصله داشت و من حس می کردم یه جای دور افتاده از یه دنیای متفاوتم که دست کیهان رو به من نمی رسونه ...

سمت گوشی تلفن روی عسلی کنار سرویس مبل چرم سیاه رنگ اتاقم رفتم و اونقدر نا نداشتم که روی مبل بشینم و پای عسلی روی زمین نشستم

دستم رو که لرزشش بیشتر بود دراز کردم و گوشی رو برداشتم . بد بود اگه ساعت 5 صبح زنگ می زدم ؟ خودش گفته بود شبی نیمه شبی هر وقتی که دلم خواست زنگ بزنم بهش ...

دستم روی شماره گیر رژه رفت و شماره ی کیهان رو گرفتم . وقتی گوشی رو کنار گوشم گذاشتم صدای بوق زدنا ی پشت سر همی که از گوشی به گوشم می خورد سرم رو درد می آورد . حسه کوبیدن یه پتک بزرگ رو داشتم که مغزم رو با خودش درگیر می کرد و تارای بیناییم رو فشار می داد ... من نمی فهمیدم اعتیادم به شیشه بود یا به زهر که این طوری بی یاد زهر جونم داشت بالا می اومد ؟

چند تا بوق خورد و آخرش صدای نه خیلی سرحال کیهان رو شنیدم : الو ... ساکت شدم . انگار شنیدن صداش برای نظم گرفتن نفس کشیدنم یا کوبیدن منظم نبضم کافی بود . انگاری اونقدری به کیهان و ناز کشیدنش پشتم گرم بود که بغض کنم . منه لعنتی از دیروز موقع رفتنش دیگه گریه نکرده بودم ... بغض نکرده بودم . چرا با دیدنش و با شنیدن صداش دوست داشتم از ریز ترین مشکلاتم بگم ..

حتی بد بسته شدن گیره لابه لای موهام ... همینقدر بی ارزش و همینقدر نا چیز ... اما همین که کیهان بود که ناز بکشه و ناز بخره کافی بود تا حتی از بالاهای آسمونی هم شاکی بشم و شکایت کنم !

دلم کیهان رو می خواست ، همین حالا ، اصلا انگاری که کیهانه خونم کم شده باشه و پایین اومده باشه .. سکوتم رو که شنید باز گفت : الو ...

این بار هوشیارتر بود و گفتم : من من این جا دسته کم از دیروز که رفتی دو سه باری جونم بالا اومده ، بعد تو ... تو اونجا خوابیدی ؟

حس کردم ... حتی پشت تلفن لبخندش رو حس کردم و حرصی تر با گریه گفتم : داری می خندی بهم ؟

- سلام خانوم ... خوبی جانانه دل ؟

- خوبم الان ؟

- گریه نکن ...

لج کردم : دوست دارم گریه کنم ...

- کاش منم دوست داشتی ...

جدی گفتم : به خدا خیلی دوستت دارم ... به مرگه آمینم خیلی دوستت دارم ..

- پس گریه نکن ...

- میای ؟

- کتم رو تنم کنم راه افتادم الان ...

- خواب نبودی ؟

- نه خانوم خوشگله ، داشتم قرار دادایی که ترجمه نشده بود رو ترجمه می کردم آخه

مترجم نیستش یه مدت ، رفته خوشگل کنه برگرده . بعدش بلیط فرانسه بازم رزرو می کردم

چون امروز یه جلسه ی مهم داریم . وکیل رو فرستادم بره ...

شرمنده از بچه بازیه خیلی بی معنی که درآورده بودم گفتم : کیهان ...

- جان نفسه کیهان ؟

- ببخشید ... باشه؟

- دله آدم که تنگ بشه بهونه میگیره دیگه ... تو که نبودی ببینی دیروز چه گیرایه

مزخرفی می دادم به آمین ... آخرشم خودش گفت برو خونه لازم نکرده اینجا باشی... بدجور

حواسم رو اونجا گذاشتم و خودم اومدم آذین ...

- زود بیا ...

- چشم ، چیزی نمی خوامی بیارم برات ؟

- کیهانم رو می خوام فقط ...

- اونکه تا ابد بیخه خرته نادون ... خیالت تخت ... کفتر جلده خودته ...

لابه لای بغضم خندیدم و گفتم : مراقب خودت باش ، آروم رانندگی کن ، خب ؟

- چشم ... فقط یه چیزی ، داروهات رو خوردی دیگه ...

- تارخ بیچاره همه مدل باهام راه میاد ...

- راه نیاد که خودم خفتش میکنم مرتیکه ی بز رو !

*

- آذین سرمو می کوبم تو دیوار الان ...

زانو هام رو بغل گرفته بودم و وسط تخت نشسته بودم . فقط نگاش می کردم . تارخ کلافه دستشو لا به لای موهاش گرفت . جلو اومد و کج لبه ی تخت نشست : آذین ، خواهره گلم این فرصت رو بخور ...

- نمی خوام ، نمی خورم ... بنذاز دور ... اصلا برو بیرون ...

- اینو نخوری نمی تونی بری بیرونا

شبیه آدمای ملتمس ... شبیه بچه هایی که به پای باباشون آویزون میشن برای بیرون رفتن ... جلو رفتم و به آستینش چنگ زدم و گفتم : تو رو خدا منو ببر بیرون ... ببین ... ببین ترک کردم ... من .. من اصلا معتاد نیستم ... من معتادم ؟

نگاهش دلگیر بود . من حتی غم توی چشمش رو هم درک می کردم ، با اون همه حاله نامیزونم ... اما ادامه دادم ، می خواستم دلش به رحم بیاد و منو ببره بیرون : تارخ تو رو خدا منو ببر بیرون ...

- بسه آذین جان ... بسه خانومی ، تو فرصت رو بخور ...

- من ... من اگه برم بیرون می خورم بریم ؟ بریم بیرون ؟

- میریم بیرون فرصت رو می خوری بعد یه کم می مونی برمی گردی ، خب ؟

پر از هول و استرس از جام بلند شدم و گفتم : چشم .. به خدا می خورم ... بریم دیگه ... از جا بلند شد و مچ دستم رو گرفت . از در که بیرون رفتیم انگار از حبس داخل یه سلول انفرادی بیرون اومده بودم . نمی دونم دقیقا چند روز پیش از پله ها بالا اومده و به اتاق رفته بودم ؟

از اون موقع کیهان در اتاق رو قفل می کرد و اجازه ی بیرون اومدن نمی داد . می دونستم که می دونه منتظر فرصتم برای فرار کردن و شونه خالی کردن از زیر بار این ترک اجباری .

تارخ منو به سمت مبلی داخل سالن هدایت کرد و به سمت آشپزخونه رفت . همزمان می گفت : همونجا بمون برات آب بیارم ... الان پرستار رفته داروخونه داروهات رو بگی ... از جا بلند شدم و آروم در خروجی سالن رو باز کردم . تارخ همینطور برای خودش حرف می زد و فکر می کرد من دارم می شنوم . فکر می کرد آروم سر جام نشستم و منتظر قرصم ، بیچاره تارخ !

از در که بیرون زدم باد سردی که می اومد باعث شد خودمو بغل بگیرم و کمی جمع بشم ... من حتی لباس مناسبم تنم نبود . هوا ابری بود و صدای دریا رو می شنیدم . همین موقع در ویلا اتوماتیک وار بالا رفت و ماشین کیهان رو دیدم . اونم منو دیده بود . ترسیدم به سمت بیاد .

دور و اطرافم رو نگاه می کردم . برای در رفتن ، صدای تارخ رو از پشت سرم شنیدم : تو اونجا چیکار می کنی ؟ بیا تو یخ کردی ...

محل ندادم و دیدم کیهان با عجله پیاده شد . اونقدر با عجله که در ماشین رو نبست و به سمتم اومد . پا تند کردم سمت راست و دویدم .

صدای کیهان رو شنیدم : آذین واستا

تارخ - کیهان بگیرش ...

کیهان - ای بر پدرت تارخ دیوث ...

صدای دویدن کیهان رو می شنیدم . اهمیت ندادم و به رفتنم ادامه دادم ... از ساحل اختصاصی به ویلا داشتم دور می شدم . موجا محکم خودشون رو به ساحل می کوبیدن

بارون نم نم بارید ... پاهای برهنه م توی شینا فرو می رفت ... قفسه ی سینه م سوخت ...
اما محل ندادم . می خواستم برم .. خسته شده بودم ، خسته که نه ، بیشتر بهونه گیر شده بودم
... حس می کردم اگه بیشتر توی اون اتاق بمونم خفه میشم ...
به سرفه افتادم که پیراهنم از پشت کشیده شد و خوردم زمین ...
با ترس به عقب برگشتم . کیهان نفس نفس زنون بالا سرم ایستاد . نه دعوا م کرد نه چیزی
گفت ، فقط با عجله کتش رو از تنش درآورد ...
فکر کردم درگیر کتش شده و یادش رفته منو بگیره ... خواستم از جا بلند بشم و باز به
فرار کردن ادامه بدم که دستش رو روی شونه م فشار داد و من دو مرتبه زمین خوردم .
حالا دیگه شن های خیس به لباسم چسبیده بودن کمی روی صورتم پاشیده بود . عصبی و
با حال متشنج روم رو سمتش کردم و جیغ زدم : به من دست نزن کثافت ...
با صدای بلند شروع کردم به گریه کردن که بی اهمیت کتش رو روی شونه م انداخت که
با لجبازی کت رو روی زمین پرت کردم
- ولم کن ... می فهمی ؟ ولم کن
باز خواستم بلند بشم که این بار خم شد و از جا بلندم کرد . منو انداخت روی کولش ...
جیغ کشیدم و صدای گریه م گوش خودم رو هم کر کرده بود . کیهان محل نمیداد اصلا
کیهان از کی این همه صبور شده بود و راه می اومد ؟
جفتک پرونی می کردم و با مشت به کمرش می کوبیدم . گردنش دستش که دور
کمرم بود رو چنگ می زدم.... جیغ می زدم گریه می کردم و فحش می دادم ... انگار
بدجوری آروم بودن کیهان باعث سو استفاده ی من شده بود چقدر نادون و ابله بودم
چقدر غیر قابل تحمل و لوس ... اما کیهان چرا شاکی نمی شد ؟ چرا نمی کوبید توی دهنم ؟
اونقدر دست و پا زدم که از شونه ش سر خوردم اما دستش رو دور شکم حلقه کرد .
کمرم به شکمش چسبیده بود و سرم روی سینه ش بود . خودمو جلو می کشیدم که از زیر

دست و پاش رد بشم که ولم کنه و منو به حاله خودم رها کنه .. اما کیهان بی حرف فقط دستاشو از پهلوی هام رد کرده بود و روی شکمم دستاشو به هم قفل کرده بود . صبر کرد .

- ولم کن آشغال ... برو کنار لعنتی ... خدا لعنتت کنه بی شرف ... می خوام برم ... بذار برم...

اونقدری دست و پا زدم و جیغ زدم و بارون بارید و کیهان بی حرف و حرکت موند تا خسته شدم . خسته شدم و صدام دیگه بالا نمی اومد . گلوم می سوخت و کم آورده بودم . تلاشم تا همین جا بود .

دستامو روی دستاش جلوی شکمم گذاشتم و سرمو به سینه ش تکیه دادم . حق هقم بلند بود و چقدر هوا سرد بود ... هوا سرد بود و کیهان انگار تب داشت .

تب داشت و گرم بود ! برعکس من ... برعکسه هوا ... تنها چیزی که با صدای کوبیده شدن دریا به ساحل قاطی شده بود صدای حق هقه من بود ...

کیهان که آروم شدنم رو دید ... حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد و تنگ تر بغلم گرفت . خم تر شد و سمت راست صورتش رو مماس با سمت چپ صورتم گذاشت ... سکوت بین این فضا و برخورد دونه های بارون روی شن های کنار ساحل رو فقط گریه ی با صدای من می شکست و گاهی غرش برخورد موج ها به ساحل ...

کیهان بیخ گوشم بو کشید و زیر لبی زمزمه کرد : دلم برات تنگ شده بود... داغ دلم تازه شد ... یه دنیا شرمندگی با شیب تند سر ریز شد توی وجودم ... لبریز شده بودم از تب ... انگار تازه یادم اومده بود که چقدر دلتنگه این حضورم ... خودم گفته بودم بیاد موهام خیس شده بود و دورم ریخته بود ... کیهان هنوز نفس عمیق می کشید لابه لای موهای خیس خوردم و من هنوز گریه می کردم که گفت :

- حق هفت فرق نداره با مته ، منتها اون دیوارو سوراخ میکنه این مغز منو نشونه میگیره ... می دونستی ؟

دست خودم نبود . نمی تونستم خودم رو کنترل کنم و هرباری که کم می آوردم و بی طاقت می شدم دعا میکردم خدا فرزاد رو نیست و نابود کنه ... من اونقدر بخشنده نبودم که حاله بدم یادم بره و بگم جوونی کرده اون نادونه لعنتی ...

نالیدم : می خوام برم کیهان ...

- خوب که شدی کیهان همه جا می بره تو رو ... بس نیست ؟

- الان بریم ... منو ببر ... الان ببر ...

- کجا خانوم ؟ کجا ببرم تو رو ؟

- هرجا ، اینجا رو دوست ندارم ...

به سمتش برگشتم . دستاش هنوز دورم حلقه بود و این بار دستای پنجه شده ش روی کمرم بود و کف هر دو دستم روی سینه ش بود . کیهان کمی صاف ایستاد .

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشمای کیهان و گفتم : می بری منو ؟

کمی جلوتر اومد . فاصله ی نزدیک تر ... پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت :

خطا برم بد میشه ؟ نزدیک آذین شدن خطاس و ممنوعه س ...

جاده خاکی می زد . می خواست بگه یعنی نمی شنوه که دارم چی میگم ... اما خودم می فهمیدم که تا خودم نخوام کیهان خطا نمیره ... خطا ؟ بوسیدن و معاشقه با محرمات ، با زنت خطاس ؟

کیهان چقدر مراعاتم رو می کنه ... وای خدا ... وایای بار شرمندگیم از کیهان تا همیشه روی دوشم سنگینی میکنه ..

پلک زدم که لابه لای قطره های بارونه ریخته شده روی صورتم گرمای اشکم رو حس کردم که پیشونیش رو فاصله داد . پشت پلک راستم رو بوسید و بعد پشت پلک چپم ... فلسفه

ی این تماس پر از رمز و راز رو نمی دونستم . بی شک دکترا هم هنوز کشفش نکرده بودن

.

کشف نکرده بودن که برام یه مشت داروی تلخ و بی مزه نسخه پیچیده بودن و توی اون دست خطای خرچنگ قورباغه شون ننوشته بودن گذروندن مابقی عمر با کیهان نامی می تونه شفا باشه ... مرهم باشه .

اینکه فرار کردن رو دیگه دوست ندارم و برعکس ... بیشتر مشتاقم برای حبس شدن بین این چهارچوب دستا و سینه ی کیهان ...

دنیا برای من اندازه ی همین بغل باشه ، کافیه اصلا مگه خارج از این بغل دنیایی هم بود برای منی که جز کیهان کسی منتظرم نبود ؟

جلوتر اومد و من عقب تر ... حالا تنها حصار امن من دستای دور کمرم حلقه شده ی کیهان بود .

- کیهان

تب دار و پر از التهاب لب زد : جانم کیهان ...

ته دلم چیزی لرزید ... شاید هیجان دخترانگی های یه عمر زیر خاک دفن شده ی وجودم بود . شاید عشق زنده شده ی چند سال پیش بود... زنده که نه ، پر هیجان تر از دیروزی ...

نیم تنه م به عقب خم شده بود و گفتم : چرا جام گذاشتی که اینطوری بشه ؟

جلوتر اومد و لب پایینم رو با لباش لمس کرد و گفت : درستش میکنم ...

پیراهنش رو از روی سینه چنگ زدم ... پیراهنی که حالا کاملا خیس شده و به تنش

چسبیده بود . مریض نشه همه ی دنیام در ابعاده کیهان !!

سرم رو از زیر چونه ش رد کردم و صورتمو تو گودی گردنش فرو بردم ... یک روز و

نیم بود که عطرش رو حس نکرده بودم . بودنش رو حس نکرده بودم .

یه دستش رو دور شونه م حلقه کرد و دست دیگه ش رو دور کمرم ... گم شدم توی بغلش ... محو شدم کیهان خودش می دونست ؟ خودش می دونست شبیه بیمارای روانی هستم که برای ساکت کردنشون از مسکن و داروهای آرام بخش استفاده میکنن ... منتها مسکن برای من چیز دیگه ای تعریف شده بود . مُسکِن شبیه حضور کیهان ... شبیه عطر تنش ... شبیه حس کردنش کنارم ... اینکه اینطوری آروم بگیرم ... دست و پا نزنم و زمین تا آسمون فرق کنم با آذینی که ده دقیقه ی پیش داشتم زمین و زمان رو به درد می آوردم !؟ نمی دونست ...

سرم رو از روی سینه ش بلند کردم ... دلم کمی شیطونی می خواست ... کمی ، اندازه ی جبرانه این همه دویدن اونم از راه نرسیده و عرقه سفر خشک نکرده ... روی پنجه ی پام بلند شدم و با دستم یقه ش رو کشیدم ... کمی خم شد و لبام رو روی لبش گذاشتم ... دستاش رو تنگ تر کرد و بیشتر حبسم کرد توی بغلش ... باز ازش جدا شدم و پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت :

- این همه تشنه لبه چشمه بردن و تشنه برگردوندن خدا رو خوش نیاد ، میاد ؟

با چهره ی خسته و شلخته و خیس از بارونم ... لبخند مضحکی زدم و جواب دادم :
شانسه خوبی نداشتی انگار !

جلو اومد و سرش رو توی گردنم فرو برد ... بوسه ی طولانی و عمیقی روی گردنم زد ، میک محکمی هم روی اون امضا زد ! که صدام دراومد : آیی ...
مشتی روی سینه ش کوبیدم : کیهان درد گرفت ...

پیشونیش رو روی شونه م گذاشت و خندید : خاک بر سره کیهان که خانومش انقد لوسه که زود وا میده ... وای به حاله اینکه کار به جاهای باریک بکشه !

سرخ شدم و مشتی روی شونه ش زدم : بی حیا !

*

مثل همه ی روزای قبل از امروز کیهان روی تک مبل کنار تختم نشسته بود و با لب تابش و ر می رفت . تنها چیزی که الان گریبانم رو گرفته بود فقط کِسلِی بود . بی حسی ، نا توانی ... به زحمت غلت خوردم و یه دستم رو زیر سرم گذاشتم . زل زدم به کیهان.... سرش تو لب تاپ بود و صداش رو شنیدم : چرا نمی خوابی تو جوجه ؟

- جوجه من نبودم که

- مامانه جوجه خودش جوجه س ...

- دلم براش تنگ شده ...

سر بلند کرد . نور صفحه لب تاپ روی صورتش رو رنگی کرده بود . مهتابی انگار ... لبخند زد و از جاش بلند شد . گوشه ی رو از کنارش روی عسلی برداشت و سمت تخت اومد . فقط نگاش می کردم و می خواستم ببینم می خواد چیکارکنه که لبه ی پتو رو بالا داد و خودش رو روی تخت کشید . کنارم جا گرفت و به تاج تخت تکیه داد . دست راستش رو باز کرد و با دست دیگه ش روی شونه ی راستش زد و گفت : جوجه بغل دلت نمیخواد؟

کِسلِ گفتم : حوصله ندارم کیهان ...

در عوض لبخند زد و کمک کرد سر جام بشینم و بعد خودش تکیه م رو داد به تاج تخت ... دستش دورم انداخت و گفت : سورپرایز داریم جونه دل !
- چی شده ؟

گوشیش رو آورد و بعد از زدن رمزش (ریزه) داخل گالری رفت و گفت :
- رفته بودم تهران چون فرزاد یه جشنی گرفته بود . همون پارتیای همیشگی ... دعوتم کرده بود چون شنیده بود اون روز از فرانسه برگشتم . از من نه ... از نماینده ی شرکته فرانسوی ... اونا از برگشته وکیلیم حرف زده بودن و فرزاد فکر می کرد از من حرف می

زن... خوبیش تو این بود که نماینده ی فرانسوی اصلا منو ندیده بود و اونم فکر می کرد
شهر روز وکیل در واقع کیهان صاحب برند فرشمون تو ایرانه ...
- خب ..

- منم رفتم اونجا ... به شهر روز گفته بودم از اون لباسای طلایی فرشته ای هم سایزه آمین
بیاره با مار که فرانسوی ... هم آمین تنش کنه و تو ببینی هم فرزاد با دیدن سوغات فرانسوی
رفته منو ندیده تو رو باور کنه ... حالا نمی خوام فرشته مون رو ببینی ؟
پر ذوق سرمو از سینه ش بلند کردم و گفتم : آمینم رو می گی کیهان ؟
- آره نفسه کیهان ... بیا ببین ...

گوشی دست کیهان بود و دونه دونه عکسا رو رد می کرد . دلم ضعف رفت برای کیهانه
آمین به بغلی که آمین با دور لبه قرمز شده ش از آب میوه ای که دست کیهان بود و خندیده
بود . گفتم :

- کیهان ببین چه این عکسه خوشگله ... نفسم با زندگیم تو این عکسه ...
- تو خوب شی سره پاشی ... برگردیم خونه مون ... هم نفست ماله توعه ... هم
زندگیت ... نمی خوام اینو ؟

- خوب میشم قول میدم خوب بشم ...

- حواست هست سه ماهه نکشیدی ؟ که داره کم کم تموم میشه ؟

- چرا سال نو سفره هفت سین نذاختی ؟

- مگه تو نبوده تو میشه ؟

- خاله حمیده زنگ زده بود بری ... دلخورر میشه ، نمیشه ؟

- بعدا که بفهمه چی شده ، خوشحالم میشه ... من میشناسمش ...

- عید رو هم خراب کردم برات ...

حلقه ی دستش رو تنگ تر کرد و بالای سرمو بوسید : در عوض سال دیگه خدا بخواد سه تایمون منو تو با آمین کلی خوش می گذرونیم .

به روم نیاورده بود که اون روز لج کردم ، که اون روز بازم وسایل اتاقم رو خورد کردم . باهانش حرف نزد ، قهر کردم ... کیهان جز مدارا کاری نکرده بود ...

*

صدای رد شدن دنده های شونه لابه لای موهام رو دوست داشتم ، خصوصا وقتی براق بودن و لخت بودنشون بعد از سشواری که کشیده بودم جذاب ترشون کرده بود و این از صدقه سر مشاوره های وقت و بی وقت دکتر پوست و مو بود که اتفاقا از نتیجه ی کارش راضی بود . کیهان از صبح بالا نیومده بود . دلم می خواست غافلگیرش کنم ... امروز بی کمک حموم رفته و دوش گرفته بودم . پرستارم دیروز برای همیشه خداحافظی کرده بود و من چهار ماه بود که دور و بر مواد و اعتیاد نرفته بودم . یک هفته ای می شد که دیگه در اتاقم قفل نشده بود اما پایبیم نرفته بودم . حالا فقط کمی بی جون بودم و سرم درد می کرد .

رنگ پوستم روشن تر و بی لک شده بود و صورتم پُر تر به نظر می رسید . لبای درشت تر و صورتی رنگی که مثل سابق جون گرفته بود ... به قول گفتنی زیر پوستم آب رفته بود و کیهان حتی لوازم بهداشتیم رو از فرانسه برام می آورد .

عوض شده بودم . از جلوی آینه ی میز آرایشیم بلند شدم و به خودم نگاه کردم . موهام لخت تا یک وجب پایین تر از باسنم رسیده بود . چشمای درشت و رنگیم ... صورت گرد ... حس می کردم بعد از مدت ها حالا خودم رو دوست دارم . پرستار شب قبل موهام رو عسلی روشن کرده بود و بعد رفته بود . کیهان هنوز چهره ی جدیدم رو ندیده بود .

یکی از پیراهنای مردونه ی کیهان که فوق العاده گشاده بود ، حتی وقتی حالا که به لطف مکمل های قضایی ویتامین ها و داروهای چاق کننده روی فرم اومده بودم ، تنم بود ... دو

دکمه ی بالابیش باز بود و نامرتب روی تنم ایستاده بود . سر شونه ی راستم بیرون زده بود و کمی آستینش بلند تر بود . خیلی وقت پیش کیهان گفته بود اینطور آشفته بودنم رو دوست داره من دوست داشتم هاش رو دوست داشتم ! شلوار جین سیاه رنگ تنگی تنم بود که به شدت با پیراهن گشاده تنم تضاد داشت ... عطر نرم کننده ای که به موهام زده بودم و شامپو بدنی که استفاده کرده بودم تو فضا پیچیده بود ...

از اتاق بیرون زدم از پله ها دونه به دونه پایین می رفتم . دوست داشتم با سرعت تر برم و زودتر کیهان رو ببینم ... هوا خنک بود اردیبهشت ماه رو دوست داشتم ... اصلا اسمم بهار که می اومد روانم شاد می شد .

چند تا پله مونده به سالن پایین دیدم کیهان تمام پنجره های قدی که از سقف تا کف اتاق کشیده شده بود رو باز کرده بود . نسیم ملایم که می اومد پرده های حریر سفید رنگ رو تکون تکون می داد ... پرده ها معلق و قشنگ بین زمین و آسمون گیر می کردن و باز می افتادن ... چقدر قشنگ بود ... قشنگ ؟ نه ، فقط نگاه من به اطراف قشنگ تر شده بود.... به آخرین پله که رسیدم ، نگاهم چرخ خورد و به سمت آشپزخونه رفتم . کیهان جلوی سینک ظرف شویی ایستاده بود و شیر آب باز بود ... صدای شر شر آب رو می شنیدم . گوشی همراهش رو بین کتف و سرش گرفته بود و داشت با دستاش چیزی رو میشت . - آخه به توجه که من ناهار خوردم یا نه ؟ نه نخوردم ... دارم گوشتای ریز شده رو میخورم سیخ بز نم کباب کنم ، برای آذین خوبه کیمیا نکبت همه ی این آتیشا از گوره اون شوهره الاغت میادا ، تو این همه بی حیا نبودی بسه جمع کن خودتو من برم ... خفه شو بابا ، فعلا !

کاره شستنتش که تموم شد دستاش رو با مایع شست و عقب برگشت . سرش رو بلند کرد و با دیدنم جفت ابروهاش بالا پرید ... از پایین تا بالا شروع کرد به اسکن کردنم . دست به سینه شد و به سینک ظرف شویی تکیه داد ، گفت : بنازم خودمو که چی ساختم !!!!

پلکای سنگینم رو به زحمت باز نگه داشتم ، من هنوزم کمی ، اندازه ی یه مقدار سرپا ایستادم مشکل بود و گفتم : سلام ...

تکیه ش رو گرفت و سمت اومد . پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت : خوب نیست حالت .. چرا اومدی بیرون ؟

- دلم خواست ... می خواست کمکم کنم ...

لپمو کشید : ای جوووونم ... نگو همچین الان می خورمت ...

لبخند نصفه نیمه ای زدم که مچ دستم رو گرفت و وسط سالن برد : برو روی اون مبل بشین منم الان میام ...

به سمت آشپزخونه برگشت . کف پام روی سرامیک های سفید کف سالن بود و سرماش رو دوست داشتم ... فکر کنم کیهان درست می گفت و تب کرده بودم . بی هوا روی همون سرامیک سمت پنجره ی قدی نشستم .

پنجره ای که باز بود و من منقل ایستاده ای که ازش دود بلند می شد و کیهان آماده کرده بود برای کباب کردن ناهاره امروز رو دیدم .

- عه ، باز که تو زمین نشستستی ... چند بار باید یه حرف رو بهت بگم ؟

بی حوصله پاهام رو دراز کردم و گفتم : من سیخ می زنم اینارو ...

پوفی کشید و مثل همه ی این مدت تصمیم گرفت باهام مدارا کنه . خم شد و سینی پر از گوشتای لای مواد خوابیده شده که عطر لیموش فضا رو پرده بود بین پاهای دراز شدم روی سرامیک گذاشت و چند تا سیخی که دستش بود رو هم زمین گذاشت ... من حتی حوصله ی حرف زدن هم نداشتم . اما کیهان گفت : خب اینارو سیخ بزن تا من زغالاش رو آماده کنم ...

سر تکون دادم که رفت . دستمو بالا اوردم . هنوز لرزش خفیفی داشت .. لرزشی که دوشش نداشتم و می خواستم هرچی زودتر مثله همه ی بدبختی که سر اعتیاد کشیدم اینم ترکم کنه ...

یه تیکه گوشت با دستم برداشتم و با دست دیگه م یه دونه سیخ ... سیخای بلند فلزی که از دستم افتاد و صدای بدی بلند شد .

کیهان به سمتم برگشت ... برای بار دوم سیخ رو برداشتم . شاید چند ثانیه ی کوتاه تونستم نگهش دارم و باز افتاد ... نگاهم به سیخ روی زمین افتاده بود . اشک چشمم رو پر کرد .

برای بار سوم خواستم سیخ رو بردارم که صدای پاهای کیهان رو شنیدم . حتی سر بلند نکردم تا نگاهش کنم .. نگاهش کنم و شکسته شدنم رو از چشمم بفهمه ... اما کیهان پشتم روی زمین نشست و اونم پاهاش رو باز کرد . کنار پاهای من گذاشت و اونقدری جلو اومد تا اینکه کمرم با شکمش مماس شد . تب داشت انگار ... آشوبم کرد !

یه دستش رو روی دستی گذاشت که بلند کرده بودم تا سیخ رو بردارم .

موهام انگار ادیتش می کرد . باز دستم رو ول کرد و با جفت دستاش موهام رو جمع کرد و روی شونه ی راستم گذاشت و خودش چونه ش رو روی شونه ی چپم نگه داشت . نفسای گرمش به پوست گردنم میخورد . مور مورم شد . چشم بستم . باز دستش رو روی دستم گذاشت که من دستم رو مشت کردم .

نفساش ادیتم می کرد ... قلقلکم می داد ... نه خودم رو ، احساسم رو ، خانومانه هام رو ... کیهان بی حرکت مونده بود و فقط جایی بین کتف و گردنم نفس می کشید .

نفسای گرمی که بی حسم می کرد . نا خودآگاه کاملاً بهش تکیه دادم . چونه ش رو از روی کتفم برداشت و این بار لا به لای موهام نفس کشید و گفت : فکر کنم امروز به قصد گُشت پایین اومدی !

پر بغض گفتم : اشتباهه این همه حسه کلافگیم به تو ...

آروم روی سر شونه ی برهنه م رو بوسه زد و صدایش رو از بیخ گوشم شنیدم : محرم تر از من سراغ داری ؟

- پر از تبم کیهان ...

از سرشونه م بوسه های ریز زد ... کمی بالاتر بالاتر ... بوسه های ریز و نوبتی ...
 تَهش رسید به لاله ی گوشم . زبونش رو کشید و من چشمم رو بستم . انگار خوب نبودن حال
 رو فهمید که پیشونیش رو به شقیقه م تکیه داد و گفت : منم کوره ی آتیشم آذین ، نمیفهمی ؟
 آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : ل ... لاله منتظرته

عصبی سرش رو عقب برد و کمی صداش رو بلند کرد : گوره باباش ... عاده اعصابه
 منو خط خطی کنی ؟

صاف نشستم و با دست سینی رو هل دادم عقب تر ... همونطور نشسته به سمتش برگشتم
 و مظلوم نگاش کردم : ت ... تو که می دونی نمی تونیم برای هم بشیم ... نمی دونی ؟
 اخم کرد و گفت : انگاری زیادی مراعاتت رو کردم باورت شده خز عباتت رو قبول
 کردم ...
 - کی ..

عصبی و پر از خشم جلو اومد و دستاش رو دو طرف صورتم گذاشت . به جون لبام افتاد
 ... وحشی و عصبی ... پر از حسه خشم و بی رحم ... من این کیهان رو نمی شناختم ... دستام
 رو روی سینه ش گذاشتم عقب بره ... اما تکنون نخورد . حس می کردم الان لبام از جا کنده
 می شه ... بی حس شده بودن ... ترسیدم ! زنگ خطر توی مغزم به صدا دراومد .
 نفس کم آوردم رو حس کرد که فاصله گرفت و با صدای خش داری گفت : تو ماله منی
 ... تموم قد جلو دنیا وامیستم واسه داشتنت ...

لبام به گز گز افتاده بود ... سرش رو تو گودی گردنم فرو برد و بوسه های محکم و درد
 آوری رو روی گردنم مهر می کرد . تپش قلبم بالا رفته بود . دمای بدنم حتی بی تب سنج هم
 مشخص بود که از کوره داغ تره ...

دستم رو لابه لای موهایش بردم و به موهایش چنگ زدم و گفتم : آی کیهان بسه ...

دردم گرفته بود . اونقدری جلوم خم شد که به پشت نزدیک بود روی سرامیکای کف سالن بیفتم و کیهان حواسش جمع تر از من بود ...

یه دستش رو روی زمین ستون کرد و دست دیگه ش رو پشت گردنم نگه داشت

دست بردار نبود و هنوزم با لبام بازی می کرد آخرش پشتم کف سرد سرامیکی سالن رو حس کرد ...

کیهان روم خیمه زد ، دستاش رو دو طرف سرم به سرامیکا تکیه داده بود . نفس نفس می زد و نفس نفس می زدم . من به خاطر ترسم و کیهان از سر خشمش ..

گفت : زنم حقمه ... زنی ، حالیه ؟

خودم رو به سمت بالا کشیدم برای رفتنم که تند دست جنبوند و پیراهنم رو کشید و صدای پاره شدن یقه م رو شنیدم . باز سر جای اولم برگشتم گفت : کجا به سلامتی ؟

گفتم : بسه ، کیهان تو رو خدا بسه ...

- خفه شو آذین ... خفه شو ...

یه دستش رو به سرامیکا تکیه داده بود و با دست دیگه ش دونه دونه دکمه های پیراهنی که تنم بود رو باز می کرد . حتی یک درصد هم ملایمت نداشت ...

باز دستام رو به سینه ش تکیه دادم با گریه گفتم : برو کنار کیهان ... تو رو خدا ...

کر شده بود ... کور شده بود ... دیگه کاملاً دکمه ها رو باز کرده بود . خجالت کشیدم . با دستام خواستم خودمو بپوشونم که عصبی تر مچ جفت دستامو با یه دستش گرفتم و بالای سرم روی سرامیکا نگه داشت . نعره زد : زنی نفهم زنم فکر کردی بهت دست نمی زنم چون حقم نیستی ؟ ... آره ؟!

آره گفتنش پرده های گوشم رو لرزوند . حس می کردم الان تموم رگای گردنش پاره میشه ... باز خم شد و روی شکمم رو بوسید . صدای هق هقم بلند شد و گفتم : ولم کن ...

دستش رفت سمت دکمه ی شلوارم ...

*

ته مونده ی سومین سیگارش رو روی سرامیک انداخت ... رکابی سفید رنگش بالا تته
ش رو هیکلی تر و تنومند تر نشون می داد . روی سرامیکا نشسته و به مبل رو به رویی من
تکیه داده . یکی از پاهاش رو جمع کرده و پای دیگه ش رو دراز کرده بود .

آرنج دستی رو که سیگار ته سوخته رو گرفته روی زانوش گذاشته بود ... خیلی وقت
بود که از روی منقل دیگه دودی بلند نمیشد . گوشتای مونده ای که کمی لایه ی رویی شون
تیره شده بود . دم غروب بود ...

صدای برخورد اشکم که از شقیقه رد می شد و روی سرامیک می افتاد رو می شنیدم .
مچاله تر شدم . کیهان سیگار چهارم رو روشن کرد . می فهمیدم عذاب وجدان داره می
فهمیدم که خودش فهمیده چند دقیقه ی پیش به من ... به زنش تجاوز کرده !

نمیشه ؟ چرا نمیشه ؟ وقتی من جیغ میکشم ... وقتی من نمی خوام ... وقتی ناراضی ام
... اگه ت*ج*ا*و*ز نیست پس چیه ؟ می خواست مالک بودنش رو به من اثبات کنه ... می
خواست بگه اگه بخواد می تونه هرکاری بکنه ... بگه این که چند ماهه داره لی لی به لالام
می ذاره قرار نیست فکر کنم که می ذاره برم و آینده مون جدا از همه !

من فقط می دونم که به جز ما دوتا هیچکس راضی به بودنمون با هم نیست ... حتی حس
می کنم خدا هم دوست نداره با هم باشیم ... اسمم توی شناسنامه که چیزی نیست !
همینکه از در و دیوار می شنوم که کیهان به منو امثال من نگاه نمی کنه یعنی اگه حمیده
خانوم و شوهرش هم بدونن نمی دارن پسرشون به پای من حروم بشه ... اگه فرزاد بفهمه
آمینم رو ببره یعنی نمی ذاره به پای کیهان پیر بشم ، خوشبخت بشم !

کیهان فکر می کرد لمس تن و بوسه هاش رو دوست ندارم ؟ از کی این همه بی فکر شده
بود ؟ منه نادون حتی چهره ی غرق دوده الانشم همه هستیم رو ذره ذره از تبش آب می کنه
.... غرق می کنه من نه لیلی ام و نه شیرین ... من آذینه غرقه التهابه کیهانم !

خودم و کیهان خودمون یه داستانی ، یه کتاب باز نشده و نخونده که کسی نفهمه چقدر تو تب و تابه هم داریم می سوزیم ! حتی الان که تقریباً یک ساعت از بی رحمی کیهان و دلخوری من می گذره تموم بند بند وجودم می گه کیهان ناراحت نباش من اگه اشک می ریزم از خودم دلخورم که نگرانه آینده ای هستم که تو نگرانش نیستی ! که تو تموم شده می دونی که آذین برای توعه ... اما نیست ، آذین سهم تو نیست !

برعکس یک ساعت پیش تنم یخ کرده ... کیهان تی شرت خودش رو روی بدن برهنه م انداخته و پیراهنی که ظهر تنم بود رو روی پاهای برهنه م انداخته !

اما سرامیکایی که روش دراز افتادم و مچاله شدم ، سرده ! سرده یا بدنم گرمای کیهان رو می خواد ؟ خودم نمی فهمم چمه .. چه مرگمه !

کمرم خشک شده دلم درد می کنه ... کیهان گرفته س ... دوست ندارم اینطوری ببینمش ... می ترسم دهن باز کنم و صدایش کنم و بغض خوابیده لابه لای کلمه های زمزمه شده م رو بشنوه و بیشتر ناراحت بشه ... دلم ضعف رفته و گشنه م نیست !

شبیه دخترایی شدم که اولین بارشونه ... کیهان سرش رو بلند می کنه و نگام می کنه . دلگیره ازم ... منم دلگیرم از خودم !

از جاش بلند میشه و بی حرف جلو میاد . خم میشه و منو روی دستاش بلند می کنه . خجالت می کشم ازش .. سرم رو لابه لای سینه ش پنهون می کنم و چشم می بندم . ما بعد از 8 سال جسمامون هم یکی شده بود !!! هشت سال خیلی بود ...

سرش رو خم کرد و شقیقه م رو بوسید . چشمام رو محکم تر به هم فشار دادم ... صدای باز شدن در شنیدم و بعدش باز شدن یه در دیگه

موجی از سرما بهم تزریق شد و لرز کردم . کیهان فهمید ... کمی گوشه ی چشمم رو باز کردم . حموم اتاقم بود .

لبه ی وان نشست و منو کج روی پاهاش گذاشت . یه دستش دور شونه هام حلقه بود و با دست دیگه ش آب رو باز کرد . آب گرمی که بخار ازش می اومد و کیهان خم شد . با یه دستش مچ پاهام رو گرفت و زیر آب نگه داشت ... آب گرم که روی پاهام ریخت حس خوبی داشتم .

کیهان نگام نمیکرد و گفت : صبر کن وان پر بشه بشین توش ... لرز کردی ... مچ پاهام رو ول کرد ولی من خودم پاهام رو همونطور نگه داشتم تا گرمای آب رو حس کنم . اون یکی دستشم دورم پیچید تا گرم بشم ...
- کیهان ...

نگاهم نمی کرد . می دونستم که به خاطر خجالتیه که ازش می کشم . باز گفتم : کیهان نگام کن ...
به سمتم برگشت و گفت : جان ...

جان گفتنش مثل همیشه نبود ، دمغ بود... گرفته بود که گفتم : چ ... چرا این کارو کردی ؟

سرش رو خم کرد و بوسه ی ملایمی روی لبام کاشت . از جاش بلند شد و منم روی دستاش بودم که خم شد و داخل وان نیمه پر منو گذاشت . صاف ایستاد و گفت :
- دوش بگیر ... ضعف کردی ... رنگتم پریده . تا تو دوش بگیری یه چیزی درست می کنم بخوریم ...

از در بیرون رفت . جوابم رو نداده بود ... بغض کرده دستم رو روی کمرم گذاشتم و از ته دلم گریه کردم به حاله خودم و به حاله دله کیهانی که دلش بد جایی گیر کرده بود !
*

لقمه ی سوم رو سمتم گرفت . بی حرف گرفتم و خوردم . میز رو پر کرده بود از جیگر و گوشت کباب شده و سالاد و کوفت و زهره ماری که واقعا مزه ی زهر می داد با این چهره

ی بی حالت و بدون قربون صدقه های گاه و بیگاهه کیهان اونقدر تلخ شده بود که می ترسیدم اگه بگم نمی خورم یه دفعه منفجر بشه ... گوشت رو لا به لای نون گذاشت و گفت : امشب وسایلت رو جمع کن برمیدردیم تهران ...

حتی نگاهم نمی کرد . پر استرس گفتم : بریم ، چی میشه ؟

لقمه رو سمتم گرفت و نگاهش رو درگیر بین موهای نا مرتب جمع شده ی روی سرم کرد و گفت : چی بشه ؟ هیچی نمیشه ... می ریم اونجا و هرکاری که گفتم می کنی ... اصلی ترین کار اینه که سراغ آمین نمیری ...

با هول گفتم : نمیرم ؟ پس ... پس چیکار کنم ؟

- دستم خشک شد ، اینو بخور حرف می زنیم

لقمه رو گرفتم و نگاش کردم که کلافه گفتم : میگم غذات رو بخور ...

کلافه تر از کیهان لقمه رو داخل دهنم گذاشتم و گفتم : ینی چی نرم ؟

- یعنی نمی ری ، تموم شد رفت از اولم هرکار که من میگم می کنی ، بگو چشم ، من اعصابه دم به دقه توضیح دادنه بیخود به تو رو ندارما ...

- کیهان ...

عصبی از جاش بلند شد و تاکیدی گفتم : همه ی اینارو می خوری کم حرف میزنی ...

صبح موقع راه افتادن میام دنبالت ...

به سمت پله ها رفت و باز برگشت : آذین شده بدونه نون می خوری ، ولی می خوری ...

نیام ببینم انداختی تو سطل آشغال ... خب ؟

سر تکون دادم که از پله ها بالا رفت .

- بیشوره نامرد ...

با بغض همه رو بدون نون گذاشتم دهنم ... من خیلی وقت پیش ها هم گفته بودم همونقدر که جون می دم برای کیهان و نگاهش ، دو برابرش از اخم و تخم و دعوا کردنش می ترسیدم

. باز صداش رو از بالای پله ها شنیدم : آذین موهات رو خشک می کنی می خوابی ، نیام ببینم باز با موهای خیس خوابیدیا ...

با بغض دهن کجی کردم و ته دلم گفتم (فدای اون نگرانی های دم به دقه ای که تمومی نداره) خل شدن مگه چه شکلی بود ؟ این با دست پس زدنا و با پیش کشیدنا خلم کرده بود لعنتی ...

کیهان لعنتی یعنی نمی دونست مثل همه ی این 4 ماه دلم می خواد خودش موهام رو خشک کنه و برام زیر لبی شعر مجنون لیلی بی خبر از مازیار فلاحی رو بخونه ؟ با اون صدای بم و زیاد از حد مردونه که دلم ضعف می رفت برای خش دار شدنش موقع خوندن ...

کیهان همونطور که می تونه یه وقتایی اونقدر عاشق باشه که مجنونت کنه هزار برابرش می تونست بد باشه و بذاره توی تب خواستنش بسوزی ...

میز رو جمع کردم و خبری از کیهان نبود . همونطور دلخور به اتاقم رفتم و روی تختم مچاله شدم . ساعت از نیمه شب گذشته بود و من هنوز نخوابیده بودم .

از یه پهلوی به پهلوی دیگه غلت میزد و آخرش نتونستم خواب برم ... نتونستم طاقت بیارم . از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .

انتهای سالن طبقه ی بالا اتاق کیهان بود . پشت در ایستادم و در زدم . باز نشد و بازم در زدم . این بار درو باز کرد . با دیدنم اخم ملایمی کرد : چی شده ؟ حالت خوب نیست ؟ وقتی جواب ندادم جلو اومد و پشت دستش رو روی پیشونیم گذاشت و تا خواست حرف بزنه تند گفتم : تب دارم ...

جفت ابروهایش بالا پرید و گفت : مطمئنی تب داری ؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم : تب درونیه ... روی پوست مشخص نیست ...

لبخند کجی زد : می خوای اینجا خوابی ؟

- رام میدی ؟

- مطمئنی برات خطر ندارم ؟

تیکه انداخته بود که دلگیر شدم و گفتم: آره !

نگام کرد . شاید انتظار داشت بترسم .. اما من نمی ترسیدم ! یه دختر بچه ی تازه به بلوغ رسیده نبودم و من فقط می ترسیدم از رویا باقی بابت زندگی کردن با کیهانی که حتی یک درصد احتمال نمی دادم آینده ی مشترکی داشته باشیم !

*

چمدونم رو زمین گذاشت و سوئیچ ماشین رو روی کانتر گذاشت . من دلم برای این خونه ای که هم صاحب خونه و خانومه خونه ش حساب می شدم و هم نمیشدم تنگ شده بود و لک زده بود . بهترین خاطره م ماله وقتی بود که آمین دو روز اینجا با منو کیهان وقت می گذروند .

کیهان روی مبل نشست و من روسریم رو از سرم درآوردم که گفت : فردا میری شرکت فرزاد ...

ابروهام بالا پرید از این همه یهودی حرف زدنش

- فرزاد ؟

- می ری و اونجا قلدر میشی ... میگی دیگه بهش احتیاج نداری ... ازش نمی ترسی ...

اون دیگه ساقی نیست برای تو ، خودش ظاهرت رو ببینه ، دو هزاریش می افته که خبری نیست از اعتیاد ... برایش از کمپ رفتن حرف می زنی ... مدارک کمپت آماده س روی میز آرایشی توی اتاقته ... می داری تو کیفیت لازم شد نشونش می دی میگی دیگه وابستگی

به آمین نداری ... صبر می کنی آمین بزرگ بشه و خودش انتخاب کنه که بینه یه بابای

روانی و یه مادره بدبخت کدومتون رو انتخاب می کنه ؟ ...

با دهن باز به حرفاش گوش می دادم . کیهان خم شده بود و آرنج هاش رو روی زانوهایش گذاشته بود و به میز بین مبل ها خیره شده بود . ادامه داد :

- منم سه روز دیگه پرواز فرانسه می شینه و در واقع رفتم که کارای بارگیری فرش هایی که فرزاد بابتش قرار داد بسته رو انجام بدم . اون فکر می کنه هنوز فرانسه م ... همه چیز تمیز و برنامه ریزی شده س ...

سر بلند کرد و بالاخره نگام کرد : تورو به عزیزت کند زن به هرچی که من برات جور کردم . بذار فکر کنه که دیگه ازش نمی ترسی ... اگه به این باور برسه که بهش وابستگی نداری یه جایی کند می زنه ... کند می زنه و می شه از گندش استفاده کرد و زمینش زد ... سوالی که توی ذهنم مونده بود رو پرسیدم : لاله چی ؟

پوزخندی زد : تو رو سَنَنه ؟ چیکاره حسنی که از لاله می پرسی ؟ تو آب نمک خوابوندمش و قراره برم سراغش ... نامزدی مون هم نزدیکه ... حله یا بیشتر توضیح بدم ؟ جواب ندادم که خودش به حرف اومد : مشکلث چیه آذین ؟ مگه همینو نمی خواستی ؟ - م .. من فقط ...

پوزخندی زد و از جاش بلند شد و به اتاقش رفت . حس کردم رمق از پاهام رفت که دستم رو به دسته ی مبل تکیه دادم که خودم رو کنترل کنم و زمین نخورم ...
خب الان چه مرگمه ؟ مگه دست و پا نزدم و جیغ نکشیدم که ازم دور باشه ؟ چه مرگمه که اسمم لاله و کلمه ی نامزدیمونی که از دهن کیهان دراومده بود انگار بیخ گلوم ایستاده که نفس کشیدن برام سخت شده ؟

*

- این نه ، اون مانتوی مارکه قهوه ای رنگ

با همون حس غمگین و نابودم با صدای گرفته گفتم : خیلی توی چشمه ...

- تو پولایی که فرزاد ریخته بود به حسابت رو خالی کردی و ازش استفاده کردی ، یه بخشش خرجه این مانئوی زیاد از حد شیک شده با کفشای سیاه رنگ پاشنه ده سانتی ... کجاش عجیبه ؟

نگاش کردم . فکر همه جا رو کرده بود . این لباسا رو خودش دیروز گرفته بود ... جواب ندادم و هرکاری که گفت کردم و هرچیزی که انتخاب کرده بود پوشیدم . موهام رو اتو کشیده بودم . عسلی هاش براق شده بودن . کج روی صورتم ریختم . ریملی که زده بودم مژه هام رو خیلی پر تر و فر تر و بلند تر کرده بود . رژ قرمز رنگی که دندونای مرتب و فوق سفیدم به لطف بیلچینگ و لمینتی که دکتر دندون پزشکم توی شمال برام انجام داده بود بدجوری توی ذوق می زد ...

از جام بلند شدم و به سمت کیهان برگشتم . خیره خیره نگاهم کرد . از دیروز و اون اتفاقه مزخرف این اولین باری بود که اینطوری نگاهم می کرد . لبخند کجی زد و گفت : حتی بهتر از آذینه قبلی ...

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و شماره گرفت . کنار گوشش نگه داشت و گفت : سلام ، وقت بخیر ، اشتراک 115 هستم یه ماشین می خواستم ... بله ، تشکر می کنم ... فعلا !

پر استرس لبم رو جویدم که اخم کرد : جلو اون بی پدر لب تو اینطوری نمی کنیا ... - مشخص میشه خیلی استرس دارم ؟

- نه ، فقط بدتر به پر و پات می پیچه که داشته باشنت ... مثله منه کله خره نفهم که دارم بی طاقت میشم که باز گند بزنم مثل اون روز

کلافه دستش رو لابه لای موهایش فرو برد و گفت : ماشین اومد می ری شرکت فرزاد ... فعلا ..

برگشت تا از اتاق بیرون بره که گفتم : کیهان ...

به سمت برگشت دهن باز کردم تشکر کنم که اخماش توی هم رفت : اصلا چه لزومی
داره رژلبت اینقدر پر رنگ باشه ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : کمرنگش کنم ؟

- نه پس ، همینطوری برو تا من این جا عینه سگ پا سوخته بند نشم از اعصابه خورده
خودم !

با عصبانیت حرف می زد و سعی کردم به روی خودم نیارم ... خودمون رابطه مون از
اون روز گل و بلبل نبود و حالا که قرار بود پیشه فرزاد برم به همه چیز گیر می داد ... حتی
نَرک دیوار

دستمالی از روی میز برداشتم و ملایم روی لبم کشیدم که باز رو ترش کرد : انگاری
خودتم بدت نمید اینطوری بریا ، گفتم کمرنگ کنی لبِت رو ، نه که نازش کنی ! پاک کن ..
پر بغض دستمال رو روی لبم کشیدم و گفتم : خوبه ؟

شاکِی تر جلو اومد و یه قدمیم ایستاد : من الان چی گفتم که جناب عالی بهت بر خورده و
لب و لوچه ت آویزون شده ؟

- مگه من چیزی گفتم ؟

- نه تو رو خدا یه چیزی هم بگو ، همین مونده بذارم با صورت رنگ آمیزی شده بری
اونجا!!!

کلافه لبه ی تخت نشستم و گفتم : نمی رم ، خوبه ؟

کلافه تر از من دستی پشت گردنش کشید ، ولی با صدای آرومتری گفت : زود برگرد
فقط ... باشه ؟

نگاش کردم که صدا بلند کرد : گوشت بامنه ؟

سرم رو تکون دادم که از اتاق بیرون رفت و صدای محکم کوبیده شدن در اتاق رو شنیدم
.

*

معذب پا روی پا انداختم . لژ کفش های پاشنه بلندم اذیتم می کرد . امروز اصلا شبیه خودم نبود . یعنی شبیه اون آذینی که با فرزاد بود نبودم ... خیلی وقت بود که یادم رفته بود اینطوری تیپ بزنم !

شلوار لوله ی جین یخی که پام بود منو یاد وقتی انداخت که با کیهان و سیمین می رفتیم خرید ... سیمین ؟ دلم تنگش شده بود ... کیهانه لعنتی اون موقع هم حساس بود و مرتب قند توی دلم آب می کرد و حس میکردم براش مهمم که اینطور بال بال میزد !
- خانوم ..

سر بلند کردم که منشیش گفت : بگم کی اومده ؟

- احتیاجی نیست معرفی کنین ، مهمونشون رفت میرم داخل ...

سری تکون داد . موهام رو اتو کشیده بودم و باز ریخته بودم . خیلی بلند تر نشون می داد و فقط یه شال سرم کرده بودم و موهام خیلی خودنمایی میکرد و می دیدم که توجه جلب کرده . حسه خوبی داشتم و با خودم گفتم الان با این ظاهر برم و جلوی مغازه ای که قبلا منو با گدا اشتباه گرفته بود بشینم بازم می گه زنگ می زنه به پلیس تا جمع کنن ؟

صدای در اومد و سر بلند کردم . یه خانوم کم سن و سال که با دیدنم اخم ملایمی کرد . به جرات و بدون اغراق می تونستم بگم از همه لحاظ خیلی سرترا بودم از این دختر ... از این دختری که بی شک نیشه باز شده ش وقتی از اتاق فرزاد بیرون می اومد بدجوری فکر آدم رو کج می کرد که بازم فرزاد تور پهن کرده برای ماهیهای مونته اطرافش !
منشی به سمت برگشت : شما می تونین برین داخل ...

از جام بلند شدم . اعتماد به نفسم بالا رفته بود . خودم از آذینه اشک دمه مشکیه قبلی خسته شده بودم . این بار استوار و محکم قدم برداشتم و در زدم . جواب داد : بفرمایید ...

در اتاق رو باز کردم . داخل رفتم . صدای تق تق پاشنه های کفشم فضا رو پر کرد و محکم بودم رو به رخ شنونده می کشید . فرزاد کنجکاو سرش رو از روی برگه ها بلند کرد و با دیدنم رنگش پرید و تند از جاش بلند شد .

اونقدر تند که صندلی ریاستش کمی عقب رفت ...

طبق گفته های کیهان محکم و رسا گفتم : سلام ...

گوشه ی چشمش می پرید . از پایین تا و بالا و برعکس ... شروع کرده بود به ریز به ریز اسکن کردن من و ظاهرم ... میز رو دور زد و جلوم ایستاد . گنگ و با اخم ، پر از حرص گفت : پارسال دوست ، امسال آشنا ...

پوزخند زدم : دلت برام تنگ شده بود ؟

پوزخندم روی اعصابش خط کشید که گفت : کدوم جهنم دره ای بودی ؟

- به تو ارتباطی نداره ... داره ؟

گوشاش سرخ شده بود و این اخلاقه فرزاد بود که عصبانیتش رو اینطور نشون می داد ...

جلو اومد و محکم یقه م رو گرفت و سمت خودش کشید . خم تر شده بود تا هم قدم بشه . صورتامون ده سانت هم از هم فاصله نداشتن و زل زد به چشمم : ربط نداره ؟

اما من نگاهم بُرنده بود . ترسیده نبود ... شیر شده بودم . کیهان شیرم کرده بود . شیری که می خواستم دندون بگیرم عزت و جلالی که فرزاد برای خودش ساخته بود و از بیخ اون رو بذرَم . فرزاد من رو تا نابودی برده بود ... نه نه ... منو نابود کرده بود ... اونقدر دلم ازش پر بود که نفرت نی نی نگاهم رو بیوشونه ...

لبخند زدم : نه ، نداره شازده ... تموم شد دیگه ... مهر طلاقم خشک شد ...

پریدن گوشه ی چشمش توی نوق می زد و اخماش درهم تر شد :

- یادت رفته انگاری که کی ام من ...

- یه حیوونه به تمام معنا که چند سالی تمومه شیریه ی جونم رو مکید که ثابت کنه خیلی بی شرفه !

یقه م رو ول کرد و سیلی محکمی کوبید به صورتم و روی مبل افتادم . نگاش کردم که نعره زد :

- شرف ندارم اگه باز به پام نندازمت ... رفتی خوابیدی با کی که انقد دور برداشتی ؟ با چشمای اشکی از جام بلند شدم و جیغ زدم :

- هرزه خودتی و اون کثافتای دورت که یکیش همین چند دقیقه ی پیش اتاقت بود و با اون آرایشش رژش پاک شده بود ... اشتباه گرفتی منو با اونا ؟

بی هوا جلو اومد و سرم رو گرفت و لبامو تو دهنش کشید ... بوسه ای که برام حکم مرگ داشت . صورتش رو چنگ زدم که عقب رفت و نگام کرد . عصبی و روانی خندید :
- چیه ؟ دیگه توام رژ نداری ... بی حیثیت می کنم آدین ..

براق شدم و گفتم : هیچ غلطی نمی تونی بکنی ...
صاف ایستاد و با پشت دستش روی لبش کشید و پر غرور گفت : داغه آمین رو به دلت می دارم ...

خون گریه می کرد دلم و در عوض پر غرور تر از فرزاد گفتم : هیچی نیستی فرزاد ...
هیچی نیستی ... هر جای دنیا ببریش بالاخره یه روز ... یه روز می پرسه ازت مادرش کیه و خودش میاد دنبالم اون موقع خودش تصمیم می گیره که بینه توی روانی و منه عاشقش کی رو انتخاب کنه ...

نابلور نگاهم کرد و گفت : تو آلوده ای بدبخت ، فکر کردی ترک کردی ؟

همونطور عصبی زیب کیفم رو باز کردم و برگه های کمپی که کیهان برام ساخته بود بیرون کشیدم و توی صورتش کوبیدم : کمپ بودم و ترک کردم ... هیچ گهی نمی تونی

بخوری فرزاد ... دیگه اون آذینه خره ناتوان نیستم . بیچاره ت میکنم دور و بر خودم و زندگیم بیلکی ...

جلو اومد و بازومو گرفت : کجا رو داری بری بدبخت ؟ تو الان با پولای بی زبونی که من ریخته بودم تو حسابت اینطوری خودت رو ساختی و کمپ رفتی ، از حالا به بعد چی ؟ بی کسیم رو به رخ کشیده بود و گفتم : می رم ... میرم خونه ی بابام ...

خودم به حرفی که زده بودم مطمئن نبودم و فرزاد بلند و عصبی خندید : بابات ؟ آذین میری خونه ی بابات ؟ نخندون منو نذار فکر کنم ظاهرهت رو ساختی و مغزت کپک زده ! دستم رو کشیدم و گفتم : دیگه از اینجا به بعدش به تو ربط نداره ...

لابه لای دندونای چفت شده از خشمش غرید : نمی دارم آب خوش از گلوت پایین بره ... از الان آمین رو فراموش کن تا ببینی قدمه بعدیم چیه ...

لبخند کجی زدم و جواب دادم : هیچی نیستی فرزاد ... هیچی ... خواستم برم که مچ دستم رو گرفت و با صدای حرصی گفت : بهت بال و پر دادم که اینطور دور برداشتی ، نه ؟

پوزخند زدم ... انگاری حالا که فهمیده بودم پوزخندم تا چه حد روی اعصابشه کرم گرفته بودم تا بیشتر روی اعصابش باشم . حدسم درست بود و دستم رو فشار ملایمی داد که گفتم : برعکس ، بال و پرم رو چیدی و تازه پرواز کردم و دارم میبینم که چه لذتی داره کبود شده از حرص گفت : گه نخور دیوٹ ... بکن تو اون موهات رو تا از ته نزدم برات !

دستم رو کشیدم . جلو رفتم و یه قدمیش ایستادم ، زل زدم توی چشمش و گفتم : منو نخندون فرزاد ... شاید یهویی باورم شد که غیرت سرت میشه !

فقط نگاهم کرد . ناباوری رو توی چشماش می دیدم . می دیدم که متعجب و از تعجب زیادشه که بی عکس العمل مونده . وگرنه از پشش برمی اومد که همین جا اونقدر منو بزنه تا خون بالا بیارم !

از دفترش بیرون زدم . منشی و چند نفر دیگه که می دونستم صدای داد و بیدادمون رو شنیدن جلوی در جمع بودن که بی اهمیت بهشون از شرکت بیرون زدم . دست و پام می لرزید . گوشی مدل بالایی که هنوز نصف بیشتر کارایشو بلد نبودم و کیهان صبح بهم داده بود از کیفم درآوردم و دیدم 23 تا تماس بی پاسخ دارم از کیهان ... کیهانی که تا نامزدیش چیزی نمونده بود . دلگیر بودم ازش و با خودم گفتم برای بار آخر می رم خونه ی بابام حتما منو ببینه و بدونه که ترک کردم آروم میگیره و سخت نمیگیره ... بهم یه فرصت دوباره می ده و من می تونم باز از نو شروع کنم . دلم سر گذاشتن رو پای سیمین رو می خواست . سیمین بیشتر از پدر و مادر واقیم برام هم پدری کرده بود و هم مادری ... اصلا اصله موندنش با احمد خانه بزرگی که بابام بود فقط من بودم خدا نمی داشت بچه دار بشه و منو خودش بزرگ کرده بود ... مادری گرده بود ...

دستم رو برای اولین تاکسی که اومد بلند کردم . آدرسه خونه ی پدریم رو دادم و منتظر موندم . بعد از ظهر بود که جلو در خونه پیاده شدم و به در خونه مون نگاه کردم ، آخرین بار با وضع بدی از خونه رفته بودم و به خودم امیدواری می دادم که اگه ببینه که عوض شدم و ترک کردم راهم می ده ...

دستم رو روی زنگ گذاشتم .

- کیه ؟

صدای آیدا بود . گفتم : منم ...

کمی طول کشید تا دکمه ی باز شدن درو بزنه ... وقتی داخل رفتم . درختا سر سبز شده بودن و خبری از خشک سالی و خشک بودن و بی برگی نبود . از حیاط گذشتم و از پله های بالا رفتم . رو به روی در ایستادم و بعد از کشیدن یه نفس عمیق دستگیره ی در رو پایین کشیدم و وارد شدم . اولین نفر آیدا بود که برای باز کردن در اومده بود و با دیدنه من بهت زده گفت : آدین؟!!

سیمین با شنیدن صداش انگار هول کرده بود که دیدم با هول و ولا آیدا رو کنار زد و جلوم قد علم کرد . با دیدنم لبخندی از سر خوشحالی و ذوق زد . انگار باورش نمیشد من همون آدینم ...

جلو اومد و دستش رو روی صورتم گذاشت و گفت : عروسکم یکی یه دونه م ... به سمت آیدا برگشت : ببین دخترمو ... ببین چه ناز شده ... ترک کرده به خدا ... باز منو نگاه کرد : ترک کردی ، مگه نه ؟

لابه لای اشک هایی که ریخته بودم سرم رو به نشونه ی مثبت تگون دادم که پر ذوق تر خندید : نگفتم ؟ نگفتم آیدا ؟ ...

آیدا هم خندید که صدای بابا رو شنیدم : چه خبره اینجا ؟

با دیدنم اول تعجب کرد و بعد اخم : تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

پر بغض گفتم : بابا به خدا ترک کردم ... باب ...

داد زد : به من نگو بابا بی صفته بی آبرو ... چهار ماهه گذاشتی رفتی چه غلطی بکنی ؟ با کی بودی ؟

سیمین - عزیزم ببین ، ببین ترک کرده ... ببین دخت ...

به سمت سیمین برگشت : تو همه ش نازش رو خریدی ، تو هرچی گفت گفتم چشتم ... اصلا تو خرابش کردی ...

خراب ؟ بهت زده و نا باور مردی رو که فکر می کردم پدرمه نگاه کردم . سیمین و پدرم بحث می کردن و آیدا نگران نگاهم می کرد . دستم رو روی سینه م مشت کردم . نفس کشیدن جدیدا سخت شده بود . آیدا جلو اومد و بازوم رو گرفت : خوبی آذین ؟

با چشمای اشکی نگاهش کردم که گفت : عصبیه ، تو ... تو جدی نگیر ، باشه ؟ ... باشه آذین ؟ ...

فقط نگاهش کرد . خودشم به گفته ی خودش اعتقادی نداشت . حال خوشی نداشتم و آیدا فهمیده بود . نگران شده بود ...

سیمین هنوزم با پدرم بحث می کرد . اونا هیچوقت خوشبخت نبودن ... دلیله ازدواج سیمین با پدرم من بودم و حالا سر من همیشه سر جنگ داشتن !

از خونه بیرون زدم . صدای جر و بحث سیمین با بابا رو می شنیدم . من جایی برای رفتن نداشتم . با همون حال و روز و تپیی که روی اعصابم بود از کنار خیابون داشتم راه می رفتم .

ماشینا بوق می زدن و من گاهی می خواستم سوار بشم و برم ... برم و به راننده ش بگم عروسکه دستت می شم در عوض بهم پناه بده ... پناه بده که دیگه خونه ی بابام نرم و کیهانه دلگیر رو هم ادیت نکنم ... می دونستم اگه کیهان بفهمه که افکاره حالام چیه هم سره منو می بُره هم خودش رو می کشه !

با خودم هر حسابی می کردم آخرش به بی مکانی و بی جای خوابی می رسیدم . خواستم برم پیشه تارخ ، اما اونم آبرو داشت و تا کی می تونست نگه داره منو ؟ ...

هوا تقریبا تاریک شده بود . اونقدری راه رفتم که وقتی به خودم اومدم جلوی آپارتمان کیهان ایستاده بودم . من حتی حواسم نبود و حالا که خودم رو جلوی کیهان می دیدم می فهمیدم به جز کیهان مگه کسی رو دارم ؟

کیهان داشت زن می گرفت ! نامزدیش نزدیک بود ... فکر به زن گرفتنش داغونم می کرد ... اما خودم از خیلی قبل تر می دوستم عاقبتمون چی میشه ...

تمام چراغای واحدی که کیهان اونجا بود ، روشن بود . نگرانم شده بود ؟ گفته بود چه کاره حسنم ؟ واقعا کی هستم که توی زندگیش سرک می کشم ؟ زنشم ؟ زنی که دو سه روز پیش برای فرار از دستش دلش رو شکسته بودم ؟ دوستشم ؟ دوستی که 4 ماه هرطور خواست تازوند و نگفتم شاید کم بیاره ؟ از خودم و از کیهان و از زمین و زمان دلگیر بودم ...

صدای ترمز شدید یه ماشین توجهم رو جلب کرد . ماشینه کیهان بود . در با سرعت نور باز شد و دیدم کیهان با عجله سمت خونه میره و با گوشیش حرف میزنه : نیومده تارخ ... نیومده ... (عربده کشید) من خودم می دونم چه گهی خوردم تو نمی خواد بگی به من ...

فرزاد چی گفت ؟ ینی چی امروز از شرکت بیرون زده ؟ ... په کجاس ؟

خجالت کشیدم و جلو رفتم . کلید به دست با در بسته ی ساختمون کشتی می گرفت . تسلط خوبی نداشت و پر بود از اضطراب ...

- کی ... کیهان ...

برای یه لحظه از حرکت ایستاد . فکر کردم شاید نفس کشیدن هم از یادش رفته باشه ...

آروم به عقب برگشت و با دیدنم تلفن از دستش افتاد .

گریه م شدت گرفت و نگاهش کردم . کیهان بی حرکت انگار که باورش نشده منی که جلوش ایستادم همون آذینم سر جاش میخکوب شده بود که نالیدم : کیهان بغلم کن ...

رگه گردنش بیرون زده بود و زیر نور چراغ سر در ساختمون دیدم که سرخ شده .

موهای آشفته و ظاهر نا منظمش بیشتر بهم این حس رو می داد که از صبح که زدم بیرون تا الان از نگرانی چند باری دسته کم مرده و زنده شده !

گفتم : م ... من جایی رو ندارم برم ... م .. من ...

به سرعت نور جلو اومد و بغلم کرد . محکم و با خشم و با نگرانی ... دستاش رو دورم حلقه کرد و محکم به خودش فشار داد . انگار که فکر کرده بود من یه رویام و امکانش هست نا پدید بشم . فشارم داد که ببینه ذوب یا تبخیر یا محو نمیشم .

دله یخ زده و بی پناهم به همون سرعتی که کیهان بغلم کرده بود گرم شد و حس می کردم امنیت همینجاست ... حتی اگه با لاله باشه ... حتی اگه آب نمک خوابوندنش بخواد به نامزدی و عروسی برسه .. با گریه گفتم : لاله باشه ، منم باشم ... میشه کیهان ؟ میشه ؟ ... به خدا اذیت نمی کنم ...

سرمو بین دستاش گرفت و با ذوق بوسیدم . با ذوقه پیدا شدنم ... انگار صدام رو نمیشنید . ریز به ریز صورتم رو بوسه های ریز می زد و آخرش که انگار خسته شد پیشونیش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت : صد بار مردم و زنده شدم بی انصاف ...

- قهر بودی باهام ...

- بیخود کردم ... همینو می خوای بشنوی ؟

- نخواستم پیام ... که بشم سربار ...

- بیخود کردی آذین ... خوشیه دیدنت رو زهر نکن به جفتمون ...

- دلم بغلت رو می خواد ... روی خوشت رو می خواد .. دلم تو رو می خواد ... جز ...

جز تو ... منکه کسی رو ندارم ...

لبش رو روی لبم گذاشت و با ولع و عشق بوسید زمین تا آسمون فرق بود بین حسی که به فرزاد داشتم و حسی که به کیهان داشتم ... عقب رفتم و با چشمای اشکی گفتم : زشته بی حیا !

خندید : ذوق کردم ، دسته خودم نبود ...

گوشی رو از روی زمین برداشت و مچ دستم رو گرفت . انگار می ترسید فرار کنم و دستش بهم نرسه .. درو باز کرد و به سمت واحد خودمون رفتیم . خودمون ؟ خونه ی من بود ؟

تموم مدت توی آسانسور پنجه ی پاش رو کف آسانسور می کوبید و با دست آزادش مرتب پشت گردنش می کشید ..

وقتی به سالن پذیرایی رسیدیم منو برد توی اتاق خودم و گفت :

- اینجا جای تو عه ، دنباله پناه می گردی ؟ دنباله گس میگردی ؟ د آخه دورت بگردم ، تو چی خواستی من نه گفتم ؟ تو چی خواستی من رد کردم ؟ اون روز ... اون روز عصبی شدم ... دم به دقه میگی آینده کوفته ، زهره ماره من جون می دم برات می دونم که می دونی ... دنباله چی هستی تو ؟ ...

سرم رو پایین انداختم . جواب نداشتم بدم که گفت :

- اون روز من یه غلطی کردم ، نفهمیدم چی شد اصن .. بابا من که کشیش کلیسا یا یکی از خواجه های زمانه خودم نیستم که ... یه مردم ... آذین تو راه میری دلم می خواد تموم قد بِلَعَمَت ... آذین ..

جلو رفتم و یه قدمیش ایستادم و نگاش کردم : کیهان ...

عصبی ادامه داد : دلم می خواد لمست کنم ... بابا من دمه عقد یه غلطی کردم یه قرار

دادی بستم یه قولی دادم . تو چرا نمی فهمی منم آدمم ؟

یقه ش رو گرفتم و بی هوا جلو کشیدم . چون یهویی بود اونم بی مقاومت خم شد که لبم رو روی لبش گذاشتم و حریص بوسیدم .

با چشمای باز داشت چشمام رو رصد می کرد . می خواست مچ بگیره که می خوام

بازیش بدم تا آروم شه یا واقعا خودم دلم می خواد که باهاش باشم !؟

اندازه چند سانت ازش فاصله گرفتم و گفتم : ببخشید ...

از ته دلم گفته بودم . زل زدم به چشماش به امید اینکه خیلی قبل تر ها شنیده بودم راست و دروغ بودن حرفی که روی زبون میاد رو می شه از چشما خوند و امید داشتم که از چشمام بخونه که راست میگم .. جلو رفتم و از روی گردنه بیرون مونده از یقه ش بوسه زدم و گفتم :

ببخشید ...

دکمه ی اولین پیراهنش رو باز کردم و روی سینه ش رو بوسیدم و گفتم : ببخشید ...

کلافه شالم رو از سرم کشیدم و باز به جونه لباش افتادم و باز فاصله گرفتم و گفتم : ببخ

...

این بار دستش رو دور کمرم حلقه کرد و به مانتوم از پشت چنگ زد و دسته دیگه ش رو لابه لای موهام فرو برد و گفت : آذین ، اجازه میدی ؟

بهم احترام گذاشته بود . پشیمون بود از تند رفتنه دفعه ی قبل و پشیمون بودم از پس زدنش دفعه ی قبل ...

وقتی سکوت رو دید شروع کرد با ملایمت باز کردن دونه به دونه ی دکمه های مانتوم و درش آورد . تاپ سفید رنگم روی پوست فوق سفیدم چشکم می زد و گفت : دلم می خواد درسته قورتت بدم که چشمه کسی نگیره تو رو ... چرا سیر نمیشم از بودننت لعنتی ؟

روی حنجره ش رو بوسه زدم و گفتم : خیلی دوستت دارم کیهان ...

خم شد و روی دستاش بلندم کرد . کنار شقیقه م رو بوسید و گفت : چی داری که معتاد شدم نسبت بهت ؟

*

- خوابیده ...

- عه ، برو بیدارش کن خب ...

کیهان - من میگم خوابه ، ای بابا ...

تارخ - ینی خوابه مرگ رفته بیدار نمیشه ؟

صدای ریز خندیدنه کیمیا رو شنیدم که کیهان گفت : زهره مار ...

تارخ نگران گفت : حالش خوبه ؟

کیمیا - چقدر تو ساده ای شوهره گلم ...

تارخ - چی شده ؟

کیهان - او هه ... تو دهنی می خوای کیمیا ؟

تارخ - تو غلط کردی ...

کیمیا شیطون پرسید : دیشب مگه ساعت چند خوابیده ؟

کیهان عصبی گفت : مُقَتَّشی مگه تو ؟

تارخ پقی زیر خنده زد و گفت : ناکس مخشو زدی تموم ؟!؟!

لبم رو گاز گرفتم . از خجالت مرده بودم . پتو رو بیشتر دور خودم پیچیدم که کیهان گفت

: شما دو تا خونه زندگی ندارین از راه نرسیده هوار شدین سرمون ؟

تارخ - چرا جیگر ؟ بد موقع سر رسیدیم ؟

حس می کردم افت فشار گرفتم از خجالت . اصلا ساعت چند بود ؟ به ساعت نگاه کردم

11 صبح بود ... 11 ؟!؟!؟ تند سر جام نشستم که پتو افتاد و انگار که از خودم خجالت کشیده

باشم ، بازم پتو رو دورم پیچیدم . وای حالا باید چه خاکی تو سرم می ریختم ؟

تند بلند شدم و کشوی لباسام رو در آوردم . دمه دستی ترین لباسم یه تیشرت لیمویی بود و

با شلوار دامنی سفید پوشیدم . سر سری مو هام رو شونه زدم و شکر خدا چون لخت بود نیاز

نبود زیاد بهش گیر بدم . کمی ریمل ریخته شده پای چشمم رو پاک کردم . بد نبودم .

داشتم بلند می شدم که نگاهم به کبودی روی گردنم افتاد و باز سر جام وا رفتم . حالا چه

غلطی بکنم ؟ روسری ؟ نه نمی شد ... من کی تا حالا جلوی تارخ روسری سرم کردم آخه ؟

در اتاق باز شد که ترسیده و تند سر جام ایستادم : هیییع ...

کیهان در اتاق رو بست ... : تو کی بیدار شدی ؟

- من .. من چیکار کنم ؟ زشته ... وای کیهان ...

کیهان خونسرد گفت : چی زشته ؟ چته تو ، بریم بیرون ... چرا هول شدی ؟

- نمی تونم پیام ...

کیهان خندید و جلو اومد . دستش رو دور کمرم حلقه کرد و با لودگی گفت : ای جوووونم

.... عروس خانوم رو نما می خواد ؟

پر استرس و با خجالت هولش دادم و با انگشت اشاره گردنم رو نشون دادم : با این وضع

پیام ؟

کیهان با عشق و ذوق گفتم : ایییییول ... بنازم خودمو که مهرم زدم پای حال و هوله دیشب

!

عصبی و با کمی ناز گفتم : گمشووو ، من الان چه خاکی تو سرم کنم ؟

خندید و از بین لباسای روی زمین پخش شده یه شال رو داد دستم ، گفت : بفرما ، این

دیگه انقد شلوغش کردن داره ؟

- آخه تارخ ..

- خوده بی پدرش می دونه چه خبر بوده ... کرم می ریزه هی ، تو به خودت سخت نگیر

باس عادت کنی خانومه گلم ...

از خجالت لبم رو گاز گرفتم که گفت : نکن همچین که الان اون دو تا شنگول و منگول

رو پرت می کنم بیرون می رم سراغه امضاهاى بعدی ...

تند شال رو روی سرم انداختم و بیرون رفتم . تارخ و کیمیا هر دو کنار هم ایستاده بودن

و به در اتاق زل زده بودن که با دیدنم هر دو با چشمای گشاد شده و پر از تعجب نگاهم می

کردن که گفتم : سـ ... سلام ..

کیمیا با چشمای اشکی جلو اومد و با ذوق گفت : تارخ ببین چه عروسکی شده ...

تارخم کنار کیمیا ایستاد و گفت : ببخشید خانوم ، من شما رو میشناسم ؟

خندیدم و با صدای صد برابر عشوه ای گفتم : آجی جونتم ... آجی عشقت ...
 تارخ با لبخند پر عشقی جلو اومد و پیشونیم رو بوسید . بغلم گرفت و کیمیا مرتب اشکاش
 رو پاک می کرد . شالم از سرم افتاده بود و خودم نفهمیده بودم . کیهان آرنجم رو گرفت و
 عقب کشید . تند شالم رو مرتب کرد و گفت : تارخ بی مغز زنم رو دست نزن ...
 با تعجب به کیهان نگاه کردم که با خنده به گردنم اشاره زد و من هول شدم . خودم شالم
 رو مرتب کردم که کیهان دست تارخ رو گرفت و به سمت پذیرایی می برد . کیمیا سوالی
 نگام کرد که با خجالت گفتم : چیزه ... میگم ینی گردنم درد میکرد ... خب چیز شد دیگه ..
 کیمیا بلند قهقهه زد که تارخ به سمتون برگشت : کیمیا همسایه دارنا ...
 تند جلوی دهنش رو گرفتم : ابروم رو بردی ...
 دستم و کنار زد و آرام گفت : داداشه بخت برگشته م چه هول بوده ...
 خودمم خنده م گرفته بود . هر چهار نفرمون دور هم نشسته بودیم که صدای آیفون بلند
 شد . از جا بلند شدم تا دکمه ی باز شدن در رو بزنم که با دیدن آمین و حمیده خانوم ترسیده به
 مانتیور آیفون زل زدم . حس کردم سرم گیج رفت که دستم رو به دیوار تکیه دادم .
 اولین نفر کیمیا توجهش سمتم جلب شد و صدایش رو شنیدم : وا ، آذین چی شد یهو ؟
 کیهان از جاش بلند شد و به مانتیور نگاه کرد . لبم رو می جویدم و بی حرف فقط خجالت
 می کشیدم از دیدنه حمیده خانوم حتی پشته مانتیور آیفون ... کیهان خونسرد گفت : چرا درو
 باز نمیکنی ؟
 دستش رفت سمت دکمه ی باز کردن در که دستش رو گرفتم و با چشمای اشکی زل زدم
 بهش : حالا چیکار کنم ؟
 کیهان خونسردتر از چند دقیقه ی قبل گفت : چیکار کنی ؟ خونته و مادرشوهرت اومده به
 شوهرت سر بزنه ، چیش برات سخته ؟
 یه قدم عقب رفتم : نه ... نمی خوام ...

کیمیا مضطرب تر از من کنارم ایستاد و گفت : آذین اروم باش ...

یه قدم دیگه عقب رفتم که تارخ جلو اومد و مچ دستم رو گرفت و گفت : شما دو تا عقلتون رو از دست دادین . آذین می ره تو اتاق ، نذارید بفهمن ... (رو به کیمیا) کفش و هرچی بند و بساطه زنونه س از جلو چشم بردار ...

کیهان - تارخ ...

تارخ - الان وقتش نیست ...

کیهان حرفی نزد که تارخ منو به سمت اتاق برد و در اتاق رو بست . لبه ی تخت نشستم . صدای سلام و احوال پرسی ها رو می شنیدم که تارخ جلوم زانو زد و دستای یخ زده م رو گرفت . با صدای آرومی لب زد : چته دختر ؟ رنگت پریده چرا ؟

- اگه بفهمن ... اگه ، اگه حمیده خانوم ...

- اون زنه بنده خدا اونطوری که تو فکر می کنی نیست ، یه کم به خودت و اون زمان بده ، بهش حق نمیدی ؟

اشکم سر خورد و گفتم : به خدا خیلی حق داره ... من کجا پسرش کجا ؟ منه آمین داره یه بار مهر طلاق خورده کجا و پسره مجرده مهندس با ظاهر همه چیز تمومش کجا ؟

- هیس ، خل نشو چرت و پرت نگو ... چرا خودتو پایین تر می بینی الاغ ؟ این خزعبلات رو الان به من گفتی به کسه دیگه بگی من می دونم و تو آ ... چته مگه ؟ آدم نیستی نباید خوشبخت بشی ؟

- به نظرت خوشبخت میشم ؟ ...

- والا از لحاظه ظاهری کیهان کوره خر رو گذاشتی تو جیب بغلت نسناس ... چی ساخته ازتا ... راضی ام ازش ... داماده خوبیه !

لبخند بی روحی زدم و گفتم : دارم میمیرم از استرس ...

صدای حمیده خانوم رو شنیدم : خونه ت رنگ و بوی تازه گرفته ..

کیهان به خونسردی چند دقیقه ی قبل گفت : آره ، دنیا هم رنگ و بوی تازه گرفته
- لاله اینجا بوده ؟

از هول و استرس دست تارخ رو گرفتم و با دقت تر گوش دادم :
کیمیا - وا ، مامان این حرفا چیه ؟

کیهان - گیریم که لاله اینجا باشه ، من بچه م تو هی دقه به دقه منو چک کنی ؟
آمین - حمیده خوب مادرشوهر بازی درمیاریا ...

کیهان - حمیده و زهره مار دیوٹ ... اون بابای قزمیتت یادت نداده صدا نزنن اینطوری ؟

آمین غش غش خندید و کیمیا گفت : چای یا قهوه ؟
حمیده - خودم میریزم ...

کیمیا - مامان حالت خوب ...

صداشون دور تر میشد که تارخ خندید : گاوہ کیهان نزااید ، رید !
نگاش کردم : ها ؟

تارخ - این حمیده که من دیدم بدجور مشکوک شده . اولین تجسسش از آشپزخونه س خدا
آخرش رو به خیر کنه !

صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد . ترسیدم که تارخ نیم خیز شد . کف دستش رو جلوی
دهنم گذاشت و گفت : هیس ...

صدای آمین رو از پشت در شنیدم : چرا قفل کردی ؟

کیهان با صدای آرومی گفت : خفه میشی یا دک و پوزت رو نفله کنم ؟

آمین با لودگی گفت : دختر آوردی بلا ؟

کیهان به مسخره جواب داد : آره ، کیمیا رو هم آوردم ماساژش بده ... بی پدر !

آمین بلند قهقهه زد و گفت : خاله ... خاله خانوم شنیدم خدماته بعد از عشق و حال انجام می دی ..

تارخ اخم کرد : آی بزمن این زبونش بسته بشه چه حالی کنم اون روز ...
صداشون دور شد که تارخ دستش رو برداشت و کنارم لبه ی تخت نشست : کیهان خودش در جریان که گاو ریده ... اومد در قفل کنه حمیده سرک نکشه ...
قلبم توی دهنم می کوبید . حمیده اگه منو می دید آبرو ریزی میشد . اگه پخش می شد ، آمین جدی جدی از دستم می پرید .

کیمیا - بفرما ، اینم چایی ...
تارخ آروم گفت : زن نیست که لامصب ، کد بانوعه ...
آمین - این چیه ؟ باز که رنگش زرده ...
تارخ خندید که نگاهش کردم و خودش گفت : همیشه تو خونه داری گند میزنه ... عاشقه این اخلاقه منحصر به فردشم ...
باز صداشون اومد :

کیمیا - گمشو به این خوشمزگی ...
حمیده - فکر کردی ماهم عینه بچه م تارخ باید بخوریم چیزی نگیم ؟ تو کی خونه داری یاد می گیری اخه ؟ می ترسم بعد از مرگم تو و کیانا تنم رو تو گور بلرزونید ...
صدای آروم تارخ رو کنار گوشم شنیدم : آخ که خاک تو سره تو که از این حمیده می ترسی ... به والله عشقه .. عشق !

صدای کیمیا اومد که سرفه ی مصلحتی کرد و گفت : کیهان تو یه چیزی بگو ...
کیهان با صدای بلندی که می دونستم عمدی میگه تا تارخ بشنوه گفت : تارخ غلط کرده ، مردم قاطره دمه دره خونه شون بسته شده رو هم بهش نمیدن ، بعد تو دختر دادی بهش افتخارم می کنی ؟

کیمیا بلندتر زد زیر خنده که تارخ گفت : ای بر پدرت بی صفت ... شیطونه میگه برم بزخم دهنشا ...

هم خنده م گرفته بود و هم از استرس رو به مرگ بودم که صدای حمیده خانوم رو شنیدم : وا ، بچه م دکتر نیست که هست ... آقا نیست که هست ... با شرم و حیا نیست که هست کیهان - ولمون کن تو رو قرآن مادره من ... یارو دماغه خودشو نمیتونه بکشه بالا ... اصلا دماغش رو بگیری جونش از ک .. نش در میاد بعد تو هی بگو پسرم پسرم ، بچه م بچه م ... منم به خودم شک می کنم ..

تارخ تند از جاش بلند شد که آستینش رو گرفتم و محکم کنارم روی تخت افتاد . حمیده - وا ، صدای چی بود ؟

ترسیده به تارخ نگاه کردم که گفت : یعنی اگه من حاله اون شوهره یالغوزت رو نگیرم اسمم تارخ نیست.

حمیده - کسی خونه س ؟

آمین شیطون گفت : نه بابا ، فقط مورد بابت ماساژ تشریف داره ...

کیهان - ببند دهنش رو گوسفند ...

حمیده - ینی چی آمین ؟

آمین بلند خندید و من با خودم گفتم خدا خوب در و تخته رو جور کرده و تفاهم بین آمین و آیدا بیداد می کرد !

حمیده - کیهان ...

کیهان - جان ..

حمیده - مادر لاله زنگ زد ، گفت برنامه تون چیه ؟

کیمیا - رسما می خواد دخترش رو بندازه ها ...

حمیده - خجالت بکش کیمیا ... دختر مردم رو کم حرف بساز برایش ...

کیمیا - من حرف ساختم ؟ دختره هی خودش رو میند ...

کیهان - کیمیا ، خوش ندارم راجه به لاله اینطوری بشنوما ...

کیمیا ساکت شد و من آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم پایین تر بره و تارخ اخماش درهم شد یاد شب پیش افتادم که خودم بهش گفته بودم لاله باشه و من باشم ! کیهان جفتمون رو می خواست ؟! چرا نخواد ؟ لاله برخلاف اخلاقی ظاهره عالی داشت

حمیده - چی بگم بهشون مامان جان ؟

کیهان - بگو کیهان خودش با لاله حرف می زنه و قرار مدار نامزدی و کوفت و زهره مار هم می ذاره . تا نهایتا سه چهار ماهه دیگه جمعش میکنم !

کیمیا - وا ، کیهان ...

حمیده - ساکت کیمیا ، خدارو خوش نیماذ بینه دو تا جوون قرار می گیری ...

کیمیا - مامان تو واقعا لاله رو می خوای قبول کنی زنه کیهان بشه ؟

حمیده - کیهان دیگه خودش حرف انداخته زبونه مردم . دختره بیچاره آینده ش رو داره میسازه با کیهان و هزارتا امید و آرزو داره الان ... کیهان چوبه این کارش رو می خوره ...

صدای پوزخند کیهان انقدر بلند بود که من و تارخ داخل اتاق شنیدیم ... کیمیا حرفی نزد و آمین جدی گفت : لاله واقعا با کیهان جور نیست ...

حمیده : مگه تا حالا به حرفم گوش کرده که الان بگم لاله نه و بگه چشم ؟

کیهان - حاج خانوم ، مادره من ، می خوام زن بگیرم ، بچه م ؟ تارخ نکبت 3 سال از من کوچیکتره بچه هاش از سر و کوله من بالا می رن

صدای تارخ رو بیخ گوشم شنیدم : شوهرت خیلی یابوعه ، درجریانی ؟!

لبخند زورکی زدم و باز صدای کیهان رو شنیدم : این یعنی بچه نیستم که تو بخوای برام زن بگیری و بگی چیکار کنم و چیکار نکنم

زل زده بودم به پارکت کف اتاقم و گوشام رو بیرون از اتاق جا گذاشته بودم برای شنیدن گفته های آدمای اون بیرون که تارخ خم شد و جفت دستاش رو گذاشت روی گوشام و زل زد به چشمام ... اشکام که روی گونه م ریخت رو پاک کرد و آروم گفت : تو بعد از خدا کیهان رو داری ... اون ولت نمیکنه ...

با صدای بغض داری آروم لب زدم : اما از لاله حرف می زنه ...
لبخند زد و نیم تنه ش رو جلو کشید . پیشونیم رو بوسید و گفت : آبجی کوچولو ، غصه نخور ... خب ؟

انگار گفته بود غصه بخور ... انگار بدتر هلم داده بود تا بیچارگیم رو ببینم ... شبیه آدمی که نگرانه و بهش می گن نگران نباش ... اون آدم نگران تر میشه و من حالا نگرانه بودنه لاله بودم !

*

- خفه شو برو ماشینتو بیار تو پارکینگ دیگه توام ...

- عه ، کیهان ...

کیهان به سمتم برگشت : خب داره ناز میکنه هی ...

کیمیا - ایناها ، اینو ببین ...

به سمتم برگشته بود و می خواست عکسه لواسون رفتن و اون سفر از دم نحس رو نشونم بده ...

تارخ - خب برم بچه ها رو هم بیارم ... (رو به کیمیا) برم کیمیا ؟ ... الو ، سرتو دو دقه از اون گوشی بیرون بیار جوابه منو بده ...

کیهان - برو بیارشون دیگه توام اصلا کجا گذاشتیشون ؟

کیمیا سرش رو از تو گوشی بلند کرد و گفت : گذاشتمش پیشه مامان جون ... تارخ برو

از پیشه مامانت بیارشون تو روخدا ... امشب شام چتریم ...

کیهان سمت کت اسپرتش روی آویز لباسا رفت و گفت : ای خاک برسر چترتون ،
 نمیگین تازه عروسا احتیاج به تنهایی دارن ؟
 چشمام گشاد شد و لبم رو گاز گرفتم که کیهان کنجکاو به سمتم برگشت و خیلی بی حیا
 گفت : نگن اون لب رو اینطوری ، صاحب داره ...
 تارخ : هوووو ... بیا برو بیرون بیشعور ، دختره آب شد ...
 کیمیا غش غش خندید ... من سرخ شدم و تارخ سمت در رفت که تند گفتم : کیهان تو کجا
 ؟
 کیهان - شام درست نکن بشین کنار اون گیس بریده گل بگین گل بشنُفین ماهم بریم دنباله
 ور وره جادوها و شام بگیرم برای چتر باز ا ...
 کیمیا - وا ، جلو شوهرم اینطوری می گی ؟
 کیهان - تو که نه ... تارخ و اون توله هاش ...
 خندیدم : چطور دلت میاد ؟
 کیهان - به راحتی ، نزاییدمشون که ...
 - خیلی بی حیایی ...
 کیهان و تارخ بلند خندیدن و کیمیا گفت : کیهان نوشابه نگیری برا دخترام ضرر داره ...
 پر حسرت گفتم : نگران نباش ، خودم براشون فرنی درست میکنم ...
 کیهان بهم خیره شد و تارخ و کیمیا نفهمیدن این همه حسرت خوابیده لابه لای این فرنی
 درست کردند و کیمیا گفت : الهی فدات زنداداش جونم ...
 کیهان و تارخ بیرون رفتن ... کیمیا به سمتم برگشت : من برم یه دوش بگیرم ؟
 - برو عزیزم ... دومین کشو هم برای لباسامه ، هرکدوم رو خواستی بردار منم برم فرنی
 بیزم برای وروجکات ...
 به سمتم خم شد و تند گونه م رو بوسید : چقدر تو ماهی زنداداش جونم ...

لبخند زدم و از جا بلند شد . به اتاقم رفت و منم بلند شدم . به سمت آشپزخانه رفتم و می خواستم از همون فرنی ها که برای آمین می پختم و همیشه فروغ نمی داشت بهش بدم و می گفتم هنوز خیلی بچه س برای خوردن این غذای سنگین ... بغضم رو قورت دادم و با لبخند مشغول شدم .

کاسه ی آرد رو درآوردم و خواستم پیمانه بردارم که صدای چرخیدن کلید توی قفل رو شنیدم و کیهان زود برگشته بود . همونطور که کاسه ی آرد به دست به سمت یخچال می رفتم تا شیر رو بیرون بیارم صدا بلند کردم : کیهان ، کاش کمی حریر بادوم می آوردی ، بچه ها دوست دارن ...

شیر رو درآوردم و در یخچال رو بستم و شیر رو گذاشتم روی سینک ظرف شویی و گفتم : شام چی گرفتی ؟ مغز تارخم رو که نخوردی
- چند تا چندتا ؟

به سرعت نور برگشتم : هیییییع ...

کاسه از دستم افتاد و دور تا دورم رو آرد گرفت و نایلون شیر سر خورد و کف آشپزخانه افتاد و ترکید ... کثافت آشپزخانه رو برداشته بود و من ... من شالم افتاد و موهام دورم پخش شد . من از چیزی که می ترسیدم سرم اومده بود . حمیده خانوم دستش رو به کانتر آشپزخانه گرفت و آمین تند جنبید و زیر بغلش رو گرفت .

ترسیدم . سرم رو حتی الامکان پایین انداخته بودم و شوری خون از لبای کنده شدم توی دهنم رو حس کردم . کیهان کجا مونده بود ؟
آمین - آخر کاره خودت رو کردی هرجایی ؟

دستم رو به لبه ی ظرف شویی گرفتم . بند اول انگشت اشاره م به لبه ی تیزش گیر کرد و سوخت .. سوخت اما ، سوزش قلبم بیشتر بود .. اونقدر بیشتر که نفسم به خس خس افتاد . آمین حمیده رو کشید و اونو روی یکی از صندلی های پشت میز آشپزخانه نشوند و به سمت

من برگشت و جلو اومد ، همزمان گفت : اینجا چه غلطی میکنی تو ؟ ها ؟ زنیکه هرجایی تو شرف نداری ؟

هیچی نمیگفتم . هیچی نداشتم که بگم ... دقیقا جلوم ایستاد و سیلی محکمی به گونه م زد که کج شدم . درد گرفته بود اما زیاد توی چشم نبود ، زیاد حسش نکردم . نه که حس نکرده باشم اما قلبم انگار تیر کشید که درد گونه یادم رفت ... حق داشت ، نداشت ؟ حمیده با خودش زمزمه کرد : نگفتم امین ؟ نگفتم من پسر مو می شناسم ؟ خونه رنگ و بوی زن داشت ... دختر آورده تو خونه ش ... کیهان دختر آورده ، کیهان مجرد که بود از این کارا نمیکرد که ... چی خوندی تو گوشش دختر ؟ فرزاد بنده ی خدا گفته بود ... آمین خم شد تو صورتم و داد زد : بی آبرویی تا کجا لامصب ؟ به خانواده ی نامزده خواهرتم رحم نکردی تو ؟

دست از خون قرمز شدم رو روی سینه م گذاشتم و لباسم رو توی دستم مشت کردم ، قلبم بی امون به سینه م می کوبید و حس می کردم تا سر معده م داره تیر می کشه ... حال خوب نبود . اصلا خوب نبود ...

حمیده خانوم رنگ پریده نگاهم می کرد . یه نگاه پر از نفرت ... صدای در اتاق اومد : آذین ... اذین چه خبره ؟

از داد و بیدادی که آمین راه انداخته بود کیمیا بیرون اومده بود از حموم ... جلوی اشپزخونه که رسید گفت : یا خدا ، شما اینجا چیکار می کنین ؟ حمیده پر خاش گریه از روی صندلی بلند شد : شیرمو حلاله نمیکنم کیمیا ، خدا لعنتت کنه کیمیا که داداشت داره بدبخت میشه و تو نگاش کردی ...

کیمیا - مامان دورت بگردم آروم باش دو دقه ...

حمیده خانوم پر حرص گفت : الواط شده داداشت ... دختره خیابونی برمیداره میاره تو خونه داداشت ... خدا منو می کشتی این روز رو نمیدیدم ...

کیمیا با دهن باز گفت : چی میگی برای خودت مامان ؟ خیابونی چیه ؟

با گریه باز روی صندلیش نشست و گفت : حاجی گفت نفرستش فرنگ ... گفتم این همینجاشم دخترا براش خودکشی می کنن خطا نمیره ، بره فرنگم خطا نمیره ... نگاه با کی افتاده ... با این ...

با انگشتش به من اشاره می کرد ... این ؟ هزره ؟ هر جایی ؟ ... حس میکردم معده م داره میسوزه ... از اون سوختنا که اشک تو چشمت جمع می کنه ... معده م سوخته بود یا دلم که چشمم پر شده بود و نمی بارید ؟ ... سرم رو پایین انداختم ... از این همه بی صدایی و سر به زیری گردنم درد گرفته بود ...

آمین سمت مادر بزرگش رفت : خانوم جون تو رو قرآن آروم باش دو دقه ...

پاهام رمق از شون دور شد و بی حس روی زمین افتادم ... سرم گیج می رفت ... کیمیا هول آمین رو کنار زد و جلو اومد . مقابلم زانو زد : چی شد آذین ؟ آذین خوبی ؟

حمیده بی رحم گفت : چرا خوب نباشه ؟ توی بی رگ که حالیت نیست ... تارخم تارخم میکنه و پسر مو هم ازم گرفته ...

عصبی نگاهم کرد و گفت : تو خدا سرت نمیشه ؟ تو دین و ایمون نداری ؟ ...

کیمیا عصبی تر صدا بلند کرد : مامان

آمین - ولش کن انگل رو ... اینا فیلمشه ... (رو به من) آخه بدبخت ، کیهانم اگرم بخواد واسه یکی دو شب می خوادت

نشنیدم دیگه چی گفت ... یکی دو شب ؟ کیهان چهار ماه منو نگه داشته بود ... یکی دو شب ؟ کیهان رو چنگ زدم ، فحش دادم ، جیغ زدم ، فرار کردم ، بازم موند کسی منو نخواست کیهان خواست ... کسی باورم نکرد ، کیهان باور کرد ... آمین چی می دونست ؟ ...

حمیده نفرینم می کرد و من گفتم حمیده خدا می شناسه ؟ صلوات شمارش دستش بود و از خدا حرف می زد ... از عذابی که یه زنه ف*ا*ح*ش*ه اون دنیا می کشه ... یه زنه هر جایی مثل من که قاب پسرش رو دزدیده بودم ...

می گفت برای یه شب تا صبح بودن با کیهان چقد گرفتم ؟ ... پول گرفتم ؟ عشوه اومدم ؟ کیمیا می خواست حرف بزنه اجازه نمی دادن ... کیهان نیاد ... خدایا کیهان نیاد اگه بیاد ... چی میشد ؟ مادرش رو بندازه دور ؟ بندازه بیرون ؟

حماقت کردم زنشم ... یکی دو شبم نبودم ... خودمو هم نفروختم ... اما حماقت کردم ... حس کردم اسید معده م داره بالا میاد ... نمیدونم ، حالم خوب نبود ...

صدای کلید انداختن روی در رو شنیدم . صدای دخترای کیمیا ... خنده ی تارخ و کیهان ...

کیهان - سگ تو روحه بابات پرنیا کفشت رو در بیار بچه ...

- دایی مامان کو ؟ مامان ... مامان ...

تارخ - غلط نکنم کیمیا مغزه آذین رو خورد ...

کیهان : خانومم ... آذینم ... کج...

دیدمش .. جلوی در آشپزخونه با دیدنه حمیده ی روی صندلی نشسته و آمینه به سینک ظرف شویی تکیه داده باز نگاهش تاب خورد و از روی کیمیا به منه زمین خورده رسید . ظرفای یه بار مصرف غذا و سالاد و نوشابه های زرد و مشکی با بطری بزرگ دوغ از دستاش روی زمین افتاد و با عجله جلو اومد . نگران بود ...

حمیده و آمین ریز بین نگاهش می کردن که دستش رو جلو آورد برای گرفتن بازوم که نیم تنه م رو عقب کشیدم و پر بغض نگاهش کردم . اخم کرد و به کیمیا نگاه کرد : چی شده ؟

حمیده - می خواستی چی بشه آقا کیهان ؟ چشمه دلمون روشن ...

کیهان نگاهش رو از گوشه ی لبم و دست خونی شده و موهای ریخته شده م گرفت و همونطور که جلوم نشسته بود از سر شونه به عقب نگاه کرد و گفت : آذین چش شده ؟ صدای پوزخند آمین اومد و کیهان سمت کیمیا برگشت : کی صورتشو این شکلی کرده ؟ کیمیا در مونده بود که لبه ی کتش رو گرفتم : م .. م .. من ... م ... نمی تونستم حرف بزنم . حنجره م می سوخت و من اسید رو حس کرده بودم که از گلوم بالا اومده بود و وجودم رو تلخ و گس کرده و سوزونده بود ...

کیهان به سرعت باد بلند شد و سمت آمین هجوم برد . تارخ تازه به آشپزخونه اومده بود و تا به خودش بجنبه مشقت کیهان توی دهن آمین کوبیده شده بود ... حمیده جیغ کشید و کیمیا دستاش رو جلوی دهنش گرفت . کیهان عربده زد :

- ی شکمم دستت رو ... تو گه می خوری دست بلند کنی روی آذین ...

مثل تیری که از کمون رد شده نمی شد نگهش داشت ... آمین با بهت به کیهان نگاه می کرد و تارخ کیهان رو گرفته بود : بسه کیهان ... نوکرتم بسه میگم ... دخترای تارخ دمه در آشپزخونه اومدن ...

- بابا ...

- چی شده ...

کیمیا - برین تو اتاق ببینم ... اینجا چی کار میکنین ؟

کیهان سمت حمیده ی هاج و واج مونده بود برگشت و داد زد : این توله رو آوردی چه غلطی کنه اینجا ؟ ... فیلم بود گفتی کلید زاپاسه خونه م رو گم کردی ؟ خاک بر سرمنه نره خر که تو هنوز منو چک می کنی ..

حمیده جیغ کشید : چک نکنم ؟ کیهان این دختره اینجا چیکار میکنه ؟

تارخ هنوز کیهان رو گرفته بود که کیهان عصبی هولش داد : ول کن منو ، کارش ندارم ...

تارخ ولش کرد که کیهان جلوی حمیده ایستاد و گفت : دختره اسم داره ... اسم داره حاج خانوم ... آذین ... اسمش آذینه ...

حمیده - از فرنگ برگشتی شرم خوردی حیا رو قورت دادی تو روی من وایمیسی می گی دختره ی بی کس و کار آوردم و اسم داره ؟

کیهان نعره زد : بیکس و کار اون بابای حروم زاده شه ... خودم گس و کارشم... حمیده - گس و کارش ؟ ... تو بیخود گس و کار این بی خونه ای که معلوم نیس شب تا ص...ص...

کیهان می دید که نمی تونه عصبانیتش رو سر حمیده خالی کنه ... می دید که این دیگه آمین نیست که تو دهنی بزنه و محکم کوبید تو سره خودش و عصبی تر نعره زد : زَنَد ... جیغ زد : بسسه ... تو رو خدا بسسه ...

کیهان با همون صورته کبود شده و رگای برجسته ی گردنش ... میخه نگاهم شد ... نگاهه ملتمی که می گفت نگو زنتم ... نگو که آیدا از آمین بشنوه و آیدین از آیدا و تهش فرزاد بدونه و بی آمین بشم !

که بی آمین اگه بشم میمیرم و نگیر از من بچه م رو ... فهمید و درمونده نگاهم کرد که پوزخند حمیده باعث شد به سمت مادرش برگرده ... حمیده با انگشت اشاره ش به من اشاره کرد و گفت :

- دختر میاری خونه نمی فهمی که خواهر زنه آمینه و ما آبرو داریم ؟ می فهمی که این همون نامزده برزوی همسنة باباشه که اگه خطا نرفته چرا باید ببندنش به ریشه یکی همسنة باباش ؟! ها ؟

کیهان با همون صدای بلندش داد زد : نزن حمیده ... حرف نزن که بعدش به پاش بیفتی بگی حلاله کنه ... تو هنوز صلوات شماری دور انگشتته دل نسوزون که به جز اون غیرته منم بازی می دی لامصب ...

حمیده بی حال باز روی همون صندلی نشست و گفت : اگه بفهمن .. اگه لاله بدونه ...

آبروم میره کیهان ... بابای آمین بفهمه آبروم میره ...

آمین بی حرف و دلخور از آشپزخونه بیرون رفت و از خونه خارج شد که گفتم : میرم

... حاج خانوم میرم به خدا ...

حمیده با حالتی چندان نگاهی نکرد و گفت : چرا افتادی به جونه پسر م ؟

کیهان داد زد و از شدت درموندگی لگد محکمی به کابینت زیر ظرف شویی کوبید . همه

مون از جا پریدیم و داد زد : تف به این زندگی سگی ...

تارخ - آروم باش کیهان ... (رو به حمیده) حاج خانوم قضاوت نکن ...

حمیده بهش توپید : چی رو قضاوت نکنم ، هان ؟ کیهان هشت سال پیش که اون دختری

که می گفت دوشش داره رو می خواست بازم پا کج نمی داشت من خودم بچه م رو بزرگ

کردم ، می شناسمش ... این دختر چیکار کرد که دله کیهان بلرزه ؟ ... دل که نه ، آتیشه

هوشش ...

کیهان این بار به سمتش برگشت و غرید :

- به موت قسم حمیده ... به ناموسم قسم یه کلمه دیگه غیرتمو زیر سوال ببری به این

قبله ی محمد به خدایی که می پرستی یادم میره حمیده مادرمه و نمی دارم سایه م رو ببینی

...

نخواستم بالا بگیره این بحث ... حمیده دروغ نمی گفت ، برزوی همسنة بابام نامزد م بود

و حرف و حدیثایی که پشت سرم صف کشیده بود و همه ش با خودم می گفتم (اشتباه کردم

... اشتباه بود) حمیده هاج و واج مونده بود و ترسیده بود از تهدیده کیهان ... من مادرم ، من

می فهمم ...

تند گفتم : می رم به خدا ... حاج خانوم من ... من غلط کردم ...

کیهان تند برگشت و گفت : میام میکوبم تو دهنه لال شیا ...

محل ندادم و با اشکایی که از چشمام روون شده بود گفتم : شما ببخش ... شما بزرگی کن
 تو رو به خدات ... خام بودم نفهمیدم ... می ..
 کیهان تند سمتم اومد و دستش رو بلند کرد برا زدنم که کیمیا جیغ کشید و خودش رو جلو
 انداخت : به مرگه پر نیام دست روش بلند کنی هرچی از دهنم در بیاد می گم ...
 تارخ کلافه بازوش رو گرفت : کیهان بسه ...
 کیهان نعره زد : نگا ... نگا چی وِر می زنه آذین هرجاییه تارخ ؟ د آخه من الان
 کار دسته خودم می دم از دست این دوتا ...
 تارخ اخم کرد : درست حرف بزن توام ...
 کیهان همونقدر عصبی روی پاهاش نشست و به کابینت پشت سرش تکیه داد . سرش رو
 بین دستاش گرفت و حمیده همینطور مونده بود و نمی فهمید که داره ریشه ی غیرته کیهان و
 هستیه من رو می سوزونه .. بی حوصله بلند شد و گفت :
 - همینجا چالش می کنیم ... با همه تونم ، نباید کسی این بی آبرویی رو بفهمه (رو به
 من) توام دمت رو می ذاری رو کولت از زندگی پسره من می ری بیرون ... دختر خاله ت
 به زودی نامزده پسره من میشه و توام شرف داشته باش ریشه ی زندگی کسی رو با تیشه
 نزن ...
 پر بغض نگاهش کردم که از آشپزخونه بیرون رفت و بعدشم صدای بسته شدن در اومد .
 سرم رو پایین انداختم .
 کیمیا سمت کیهان رفت و دستش رو گذاشت روی بازوی کیهان که کیهان دستش رو پس
 زد و داد زد : من سخته می کنم امشب ... می فهمی ؟ به زنه من میگن هرجایی و منه بی
 رگ باید لال مونی بگیرم ...
 کیمیا رو هل داد و خودش رو جلو کشید و با زانو جلوم نشست .
 کیمیا - کیهان

بازو هام رو گرفت و گفت : تو غلط کردی ؟ تو غلط کردی با شوهرت بودی ؟ اون نمی دونست ، خودت که می دونستی چی بود این دری وری ها ...

تو چشمات نگاه کردم با اون حجم اشکی که توی چشمات حلقه زده بود و گفتم : آمینم و میگیرن کیهان .. من ...

تارخ - کیهان بسه ، حالش خوب نیست ...

کیهان داد زد : من نگفتم آمینت رو میارم ؟ نگفتم به تو ؟

تارخ جلو اومد و بازوی کیهان رو گرفت : ولش کن ... خودش داغونه ...

کبودتر از قبل شد و نعره زد : من خوبم ؟ من حالم خوبه ؟ ...

صداسش خش برداشته بود و من گفتم سگته نکنه عجیبه ... نگرانش شدم ... هنوز جلوم روی زانوش نشسته بود و کمی سرش رو از سرشونه برگردونده بود . با تارخ حرف می زد :

بی پدر اومده دست رو زنه من بلند می کنه ... بی صاحب گیر آورده مادر ج ...

تارخ تند بینه حرفش پرید : عع .. ببند دهنت رو مادرش خواهرته ...

جلو رفتم و پیشونیم رو روی سینه ی پهنه مردم گذاشتم ... کسی که همه ی کس و کارمه ... حمیده نمی دونست کیهان تنها پناه و امیدمه ... حق زدم و نالیدم : ببخش منو ...

کیهان ببخشید ...

باید منو می بخشید ... موندنم اشتباه بود ... این ازدواج و دل خوش کردنم اشتباه بود ...

صدای حق هقم دله خودم رو سوزوند ... کیهان که جای خود داشت . دستاش رو دورم حلقه کرد ... انگار روی آتیش آب ریخته بودم که خشمش یخ شد و با صدای گرفته ای که از داد و بیداد ها و نعره های بی امون خش برداشته بود گفت :

- خودم مگه همه کس و کارت نیستم ؟ گریه برای چیه ؟ خوشیه دیشب رام شدنت رو امروز زهر کردن و تو خودت بدترش نکن مرگه کیهان ...

سرم رو از سینه ش برداشتم ...

- اشتباه بود کیهان ... به خدا اشتباهه ... گند زدیم ... گند زدم !

کیهان اخم کرد و گفت : نذار خون به پا کنم آذین ... الان روحت و تنت ماله منه ... نذار آتیش بشم بیفتم به زندگیشون ...

دستم رو روی سینه ش گذاشتم و کمی فاصله گرفتم تا حلقه ی دستاش دورم باز تر بشه ... تا دور تر بشم ... تا بفهمه دیگه بسه ... بفهمه که تموم شده س و ما هر چقدر زور بزنیم زورمون به روزگار نکبتی نمی رسه ... بفهمه که باید تمومش کنه ... اما فقط نگاهم میکنه ... جواب دادم :

- تمومش کن ... بسه دیگه کیهان ..

کیهان عصبی از جاش بلند شد ، بیرون رفت و در خونه رو طوری به هم کوبید که تارخ پشت بندش گفت : باز هار شد ...

کیمیا به سمت برگشت : تارخ ببین دستش رو ... خونس خشک شد اصلا ...

تارخ جلوی من سر جای قبلی کیهان زانو زد و دستم رو گرفت : کیمیا جعبه ی کمک های اولیه رو از سرویس بهداشتی بیار ...

کیمیا پا تند کرد و رفت که تارخ گفت : درد نداری تو اصلا ؟

بینیم رو بالا کشیدم و گفتم : دلم داره آتیش می گیره تارخ !

سر بلند کرد و گفت : نریز این اشکا رو ، ای تو روحه بابای آمین بیاد که مرتیکه ی فوضول خیلی وقت بود پیگیرت بود

- اندازه ی من جا داری تو خونه تون ؟ قده حد اکثر یکی دو ماه

کیمیا هم رسیده بود و جعبه رو سمت تارخ گرفت و کنارش نشست که گفتم : به خدا موندگار نمیشم ، میرم ... اصلا با فرزرا ...

تارخ اخم وحشتناکی کرد : می زنم صدات بالا نیادا ، بازم فرزاد ؟

- چاره دارم ؟

تارخ - ینی من اندازه ی یه جو غیرت ندارم نگهت دارم ؟

کیمیا - چی شده ؟

تارخ - خانوم اجازه می خواد تا یه مدت پیشه ما باشه

توقع داشتم کیمیا بدش بیاد ... توقع داشتم اخم کنه و بی میل رضایت بده ... یکی شبیه حمیده با این تفاوت که از همه چیز خبر داره ... اما تند گفت : خب معطل چی هستین ؟ کیهان بیاد خون به پا می کنه به خدا ...

تارخ - عه ، خب واستا دستش رو ببندم ...

کیمیا - من میرم بچه ها رو آماده کنم یکی دو دست لباسم بردارم برای آذین نیم خیز شد که با دست سالم گوشه ی لباسش رو گرفتم . برگشت و نگاهم کرد که تموم حسه تشکر رو توی چشم جمع کردم و گفتم : ممنونم ! لبخند گرمی تحویل داد با چاشنی ترحم ... دلشون به حال می سوخت . دل سوختن داشتم واقعا کیمیا چند دست لباس برداشت و هر دو با هم خونه رفتیم . تارخ بیچاره موندگار شده بود برای برگشتن کیهان و باهاش حرف زدن *

- بخواب دیگه مامان جان ...

پرنیا نق زد و روی پاهای کیمیا کمی جا به جا شد . سرم رو بلند کردم و ساعت دایره ای روی دیوار یک نیمه شب رو نشون میداد . تلفن کیهان خاموش بود و دله من تو تب و تاب اضطرابه نبودنش !

صدای چرخیدن کلید رو که از قفل شنیدم از جا پریدم و سمت در رفتم . تارخ داخل اومد و تند گفتم : چی شد ؟

تارخ - علیک سلام ...

غمگین و مضطرب پرسیدم : حالش خوب بود ؟

- انتظار داری حالش خوب باشه ؟ خونه رو گذاشتی اومدی ور دله من که دور باشی
 ازش اونوقت می خوای خوب باشه ؟

چهره ی بغض کرده م رو که می بینه میگه : اون خوبه ، اما توام خوبی ؟

چیزی نگفتم که به سمت کیمیا رفت . پیشونی کیمیا رو بوسید و پرنیای خواب رفته روی
 پای کیمیا رو بلند کرد و به سمت اتاقشون راه افتاد .

کیمیا از جاش بلند شد و کنارم ایستاد : غصه نخور عزیز دلم . خدا بزرگه ... درست
 میشه همه چیز ...

کمی کنارم موند و حرف زد . دلداریم می داد و خیلی بد بود که حتی یه کلمه از گفته
 هاش رو نمی شنیدم . آخرسر شب بخیر گفت و رفت ...

با خودم درگیر بودم و حس می کردم همه ی این چیزا زیر سره منه و عذاب می کشیدم
 برای به گند کشیدن زندگی کیهان صدای دینگ دینگ پیامی که به گوشیم رسیده بود
 توجهم رو جلب کرد . گوشی رو برداشتم و پیام رو باز کردم از کیهان بود : من خوبم !
 بغضم رو قورت دادم و نوشتم : شام خوردی ؟

چند دقیقه ی بعد جواب داد : کوفت خوردم با دلتنگی ، می دونی چه طعمی داره ؟
 نم اشک پای چشمم رو گرفتم : مراقب خودت باش !

کمی مکث و بعدش باز جواب داد : نمی دارم اینطوری تموم شه ، می خوام تا آخر عمرم
 تو مراقبم باشی!

- تمومش کنیم ، مگه نه ؟

- تمومت میکنم آذین از تموم شدن حرف بزنی ... شب خوش !

گوشی رو کناری انداختم و اونقدر اشک ریختم که خواب چشمم رو برد

*

- به نظرم های لایتهای کاراملی در بیاره از موهام معرکه میشه ...

کیمیا - پرنیا سر و صدا نکن ...

کیانا - کیمیا اصلا حواست هست چی میگم ؟

کیمیا - چی رو حواسم باشه ؟ لاله خودش چیه که تو بخوای برای مراسمش انقدر به تکاپو بیفتی ؟

کیانا - لاله خره کیه ؟ من برا کیهان می خوام به خودم برسم ، نامزدیه داداشمه ها ...
پاهام رو بیشتر توی شکمم جمع میکنم . چونه م رو روی زانو هام میذارم و اشکام امونم
رو بریدن ... من از این بارش غصه به اسم اشک روی گونه م خسته شده بودم . کیانا خیلی
بیرحمه که از رنگه مو هاش و مدل لباساش برای جشن نامزدیه یه دونه داداشش حرف میزنه
و نمی فهمه که من دارم ذره ذره آب میشم از این برنامه ریزی ...
هق هقم که بلند میشه می خوام خفه ش کنم تا کیانا نفهمه من تو این اتاق در رو قفل کردم
و حبس شدم و مخفی شدم ... پناه گرفتم ...

ویبره ی گوشیم رو میشنوم و از روی زمین برش می دارم . بعد از یک هفته امیدم اینه
که کیهان باشه و سراغ گرفته باشه ... اما وقتی کنار گوشم می دارم ...
- الو ، آذین ...

به خودم لعنت می فرستم که چرا قبل برداشتن شماره رو ندیدم ؟ اما فایده هم نداشت و
نمی تونستم تا آخر عمر فرار کنم از فرزادی که بابای آمینه !
- الو ..

حرصی نبود ، عصبی هم نبود برعکس همیشه ... گفت : کجایی ؟
- جهنم ، جایی که تو برام ساختی ...

حس کردم خندید و جواب داد : وقتشه برگردی فکر کنم
- اگه برگردم آمینم رو می دی بهم ؟

- نق نقوی خودت ماله خودت ... تو برگرد . امروز بیای همون فرداش می داریم میریم ... وضعمون توپ میشه ...

- ازت بدم میاد ، چرا نمی فهمی ؟

- حتمی که نباید عاشقه سینه چاکه من باشی که ، همین که باشی بسه ... کفایت میکنه ...
گریه م که بیشتر شد تلفن رو قطع کردم . من دلم نمی خواست برگردم ... صدای خندیدن
کیانا خیلی بلنده ... اونقدر بلند که تو مغزم میکوبید . تا شب اونجا موند . کیهانه لعنتی اندازه
ی به ماه بود که حتی سراغ نگرفته بود !

*

کیفم رو روی شونه م جابه جا کردم . به جای شل قدم برداشتن سعی کردم محکم به نظر
برسم . دلم براش تنگ شده بود و دیگه نمی تونستم بیشتر از این بیخبر باشم از کیهانی که
خبری ازش نبود . تارخم بیرحم شده بود و هیچ حرفی راجع به کیهان نمیزد ، حتی یه کلمه
...

از پیچ خیابون که گذشتم نگام به ورودی شرکت افتاد . مغزم خالی شده بود انگار ... پاهام
توان نگه داشتنم رو نداشتن و دستم رو به دیوار گرفتم . اونقدری چشمم پر شد از اشک که
به ثانیه نکشید ریخته اونا روی گونه م ...

لبخند آمین و بدرقه ش روی اعصابم بود ... اینکه لاله بخواد روی صندلی شاگرد ماشین
کیهان بشینه روی دلم سنگینی میکرد . کیهان پشت فرمون بود و لاله به نظر خیلی خوشحال
می اومد !

دست دیگه رو روی سینه م مشت کردم تا شاید کمی راه نفسم باز بشه ... باز نشد ... فقط
سنگین و سنگین تر می شد ...

- خانوم حالت خوبه ؟

گنگ به زن نگاه کردم . خانوم میانسالی که نگرانه منه بخت برگشته ی کنار خیابون افتاده شده بود . با صدای بلند زار زدم همه ی عابرا توقف کردن و با ترحم نگام میکردن

...

با خودم حساب میکردم چند بار لاله روی بازویی سر گذاشته که همه ی آرزوی من بوده ؟ یا اصلا کیهان اونو هم بوسیده ؟ چطور می تونه بوسیده باشه ؟ اگه قربون صدقه ش بره لاله هم به همون حجم از عشق میرسه که من می رسم ؟

محال بود ... محال بود که کیهان لاله رو دوست داشته باشه یعنی همه ش دروغ بود ؟ دلش تنگ نشده بود ... هر دو تو ماشین نشستن و کیهان پا روی گاز گذاشت و با سرعت رد شدن ... منو ندیدن ... بازوی دیگه م رو یه آقایی گرفت و با کمک خانوم توی ماشین منو انداختن ... زن مرتب از حال می پرسید و دوست داشتم بگم بهش :

(شده تا حالا شوهرت رو با دختر خاله ت ببینی ؟ همونقدر حالم بده ... خودش تصور میکرد و می فهمید تا مرز نابودی رفتم ...)

مردی که پشت فرمون نشسته بود با سرعت میرفت ...

- خانوم حالت خوبه ؟

زن - ناصر تو رو خدا زودتر برو ... رنگ به رو نداره طفلی ...

از شیشه ی پنجره بیرون رو نگاه کردم . باید می رفتم ... باید کاسه کوزه م رو جمع میکردم و تا ابد گم میشدم ... من هیچ جایی تو دنیای هیچکس نداشتم و فرزاد اخرین انتخابم بود . انتخابی که باید دیر یا زود بهش تن می دادم ...

رو به روی درمانگاه روی ترمز زد و پیاده شدن ... توی پیاده شدن بهم کمک کردن و منو روی یکی از نیمکتای چیده شده جلوی استگاه پرستاری گذاشتن . کیفم توی دستای زن بود و صدای زنگ تلفن بلند شد . تند تلفن رو درآوردو تماسش رو وصل کرد : الو ... نه نه

آقا اشتباه نگرفتین ... بله حالشون خوب نیست ... منو همسرم پیداشون کردیم ... آدرس رو یادداشت میکنین ؟

مشغول آدرس دادن شد و من فقط سرم رو به دیوار تکیه دادم . به در ورودی نگاه میکردم و منتظر بودم کیهان سر برسه ... اصلا عادت کرده بودم که هر وقت مشکلی پیش میاد کیهان هست تا حلش کنه ... هست تا کوه بشه تا پناه بشه ... چند دقیقه ای گذشت ... نمی دونم شاید تا یک ساعت ... دیدمش ... نفس راحتی کشیدم . اونقدری مطمئن بودم که از خوشی اشک بریزم این بار .

می دوید و داشت تک تک اتاقا رو نگاه میکرد ... وقتی منو دید یه مرتبه سرجاش میخ شد و زل زد به من ... تارخ پشت سرش بود و همونطور جلو دوید تا جلوم رسید . نگام رو از کیهان نگرفتم . دلم نمی اومد حتی پلک بزنم ...

صدای تارخ رو شنیدم : من با شما حرف زدم خانوم ؟
زن - بله ...

تارخ - چی شده ؟

کیهان جلو اومد و جلوی پام زانو زد . دستای یخ زده م رو تو دستای گرمش گرفت و زل زد به چشمام ...

زن - حالش بد بود . کنار خیابون منو همسرم دیدیمش ... تو تجریش چهار راهه () ..

کیهان تند به سمت زن برگشت و گفت : اونجا چیکار میکرد ؟

زن - نمی دونم والا ... تا اینکه زنگ زدین ...

تارخ - من واقعا شرمنده م و خیلی معذرت می خوام ... درو اقع ممنونیم که تا اینجا اوردینش

کیهان - دکتر ، دکتر چی گفت ؟

زن - همین جا معاینه ش کرد ، می گفت افت فشار داشته ...

تارخ مشغول حرف زدن با زن شد و کیهان باز منو نگاه کرد و لب زد : بهتری ؟
 دلم پر بود از گله و گفتم : مهمه ؟
 تند جواب داد : نیست ؟
 با گریه گفتم : مهمه و صدای هر هر و کرکر تو و لاله تو خیابون می پیچه ؟
 کیهان اخم کرد و جواب داد : مهمه که صدای هر هر و کرکر منو نامزدم تو خیابون می پیچه ؟
 دستم رو از دستاش بیرون کشیدم و لجباز گفتم : دروغ میگی ...
 - من دروغ میگم ؟
 - آره ... تو دروغ میگی ... تو ... تو فقط منو دوست داری
 - گذاشتی رفتی ...
 نالیدم : غلط کردم !
 - خفه شو آذین ...
 - دروغ میگی ، مگه نه ؟
 - مگه تا پای تقسیم کردنم نرفتی ؟
 - توام باید تا پای رفتنت بری ؟
 - تا تهش میرم آذین ، نگفتم بهت بیا بدبخت بشیم ؟
 دستام رو روی گوشام گذاشتم و گفتم : دروغ نگو ...
 شوری اشک رو توی دهنم حس میکردم . هرکی رد میشد نگامون می کرد و تارخ روی شونه ی کیهان زد : بسه کیهان ... بریم ... زشته ...
 کیهان محل نداد : بیا نامزدیم تا ببینی دروغ میگم یا راست ...
 لج کردم و گفتم : میام و تو دروغ میگی ... مگه میشه کیهان آذین رو نخواد ؟ مگه میشه این همه بد بشی ؟ نمیبینی از پا در اومدم رو ؟

- اونقدر خواستمت که برات عادی شد و گفתי هم من باشم ، هم لاله ! دردت چیه ؟ الانم هم تویی هم لاله ، غیره اینه ؟

با صدای بلند گریه کردم و گفتم : من امروز مردم و زنده شدم لعنتی !
نیم خیز شد و تنگ بغلم گرفت ... پرستار ا به هوای مریض بودنم چیزی نمی گفتن و امروز انگار بد نمایشی راه انداخته بودم که همه نگام می کردن . دله خودم سوخت و دله کیهان مگه میشه نسوزه ؟ بچه بازی در آوردم از این گله ها رو خالی کردن ، عقده های تلنبار شده روی دلم ... من دلتنگه کیهان بودم ... اندازه ی این روزایی که نبود و تنها بودم ... باید می رفتم ؟ فرزند شیطان بود و من رفتن پیشش رو دوست نداشتم ...

- هیسس ... بسه آدین ... بسه خانوم ...

- داری داماد میشی ..

- کافیه گفتم .

- ک کیهان تو ... تو تا حالا بوسیدیش ؟

هق هقه گریه م نمی داشت قشنگ حرف بزنم و کیهان جواب نداد . ازم فاصله گرفت و سرپا جلوم ایستاد . نگام کرد و گفت : بیا و همه چیز رو از نزدیک ببین ...
تند دور شد . رفت ... ماهه دیگه نامزدیشه ، برم چی رو ببینم ؟ نبودن و تا ابد رفتنش رو ؟ چرا ته دلم میگه دروغه و کیهان نمی تونه ازم جدا بشه و منو ندیده بگیره ؟ ... کیهان خودش می دونست که اگه بره و لاله بشه زنه زندگیش ، من برای همیشه نیست میشم ...

*

- خاله ، ببین چه گشنگه ...

لبخند زدم به این همه ذوقی که میکرد . کیمیا از لابه لای رگال های لباس مرتب لباس عروسای یکی از یکی قشنگ تر نشونه تارخ می داد تا سِت بگیره برای دخترا و دختراشم از خودش بدتر مرتب لباس نشونم می دادن تا من نظر بدم . همه ی این دنگ و فنگا برای مراسم

نامزدی پس فردا بود و انگاری واقعا کسی نمی خواست بفهمه که حس و حاله من چی میشه
این وسط ؟

کیمیا یه لباس شب فوقه شیکه زرشکی رنگ گرفته بود تا با کراوات تارخ ست کنه ...
تارخ با عشق نگاش می کرد و پشت سر هم نظر می داد تا کیمیا فکر نکنه که تارخ حواسش
نیست ...

تارخ - حالا این زرشکی مد نظرت باشه اگه بهتر ندیدیم بیایم همینو برداریم ...
کیمیا سری تکون داد و باز مشغول گشتن شدن . منم دنبالشون راه افتادم . بی میل و خیلی
کسیل به لباسا نگاه می کردم که کیمیا گفت : اذین این آبی روشنه برا تو خیلی شیکه ها ...
به سمت لباس بر گشتم .. یه لباس شب بلند به رنگ آبی روشن مایل به سفید ... بی تفاوت
نگاش می کردم . حقیقتا اونقدری شیک بود که بشه گفت برای عروس خانومه مجلس لباس
مناسبه ... وقتی بی میل بودن من رو دید به فروشنده با صدای بلند گفت : این لباس آبی به
سایزه این خانوم میدین بهمون ؟

- کیمیا بیخیال شو لطفا ... من لباس احتیاج ندارم ...
تارخ بی اهمیت به من رو به کیمیا گفت : دیگه همین آبی به کافیه ؟
کیمیا - وا ، تارخ باید کفش بگیریم برای زیرش
پوفی کشیدم که فروشنده لباس به دست نزدیکم شد . کیمیا با ذوق لباس رو گرفت و رو به
تارخ گفت : ببین چه جنسش خوبه

تارخ - خب هرچی که تو انتخاب میکنی حرف نداره ، نمونه ش من ...
کیمیا خندید و گفت : پررو ...

پیراهن رو جلوی من نگه داشت : شما هم تشریف رو ببر اتاق پروو ...
ناراضی نگاشون کردم که تارخ گفت : روی خانومم رو زمین ننداز ...

با بغض لبخند زدم و ناچار لباس رو گرفتم . به اتاق پروو رفتم و مشغول تن زدن همون لباس شدم .. لباسی که قرار بود تو جشن نامزدی کیهان بپوشم ... یه لباس آبی روشن دکلته ... با دنباله ی بلند و پارچه ی حریر و لخت ...

صدای در رو شنیدم . کیمیا بود که برای دیدنم اصرار میکرد و من بی میل قفل در رو زدم . با دیدنم لبخند رضایت مندی زد و گفت : اصلا انگاری مدله این لباس خودت بودی . خیلی ناز شدی خانوم خانوما ..

- انتظار داری اینو بپوشم برم نامزدیش ؟

- انتظار دارم به همه نشون بدی که بدبخت نیستی ...

- به نظرت داداشت نباشه من خوشبختم !؟

کیمیا اخم کرد : بسپار به خدا ، خودش همه چیز رو درست میکنه عزیزم ...

با لبخند دلگرم کننده ای در اتاق رو بست و من باز لباس عوض کردم . بیرون اومد و لباس رو به تارخ دادم بنده ی خدا مادر خرجه همه ی این خریدا شده بود و لام تا کام شکایتم نمیکرد . تحمل دو قلو ها به خودی خود سخت بود و نق و نوق هایی هم که کیمیا میکرد جدا !

*

حالت تهوع امونم رو بریده بود کیمیا از صبح نبود ... همه به تکاپو افتاده بودن ... نامزدی تک پسره خانواده بود و حمیده همون شب قبل به کیمیا گفته بود که باید اونجا بره

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم پایین بره عُق میزنم و برای بار نمی دونم چندم به

سرویس میرم و محتویات معده م رو پس می زنم !

نگرانم ... نگران خودم ... نگران کسی که کیهان دیگه نگرانش نیست ... تقریباً
چهار ماهی میشه که اینجا موندگار شدم .. این حاله بدم نتیجه ی دور موندن از کیهانه ...
خودشم می دونه ؟ ...
گرفته تر از قبل روی کاناپه دراز می کشم ... آرزو میکنم اونقدری بالا بیارم تا بمیرم ...
تا تموم بشم ... تا به روز نامزدی نرسم ..
برای بار هزارم به گوشیم خیره میشم ... می گم شاید پیامی اومده باشه ... شاید زنگی
زده باشه و من نفهمیده باشم ... اما هر بار که صفحه ش رو روشن میکنم ... نا امید میشم ...
نا امید تر از همیشه !
بینیم رو بالا میکشم و با خودم برنامه میریزم ... برنامه ؟ ... چه برنامه ای برای ریختن
دارم ؟ ... کجا باید برم ؟ فرازد ؟
صای حق هقم فضای اتاق رو میگیره
*

- آذین آماده شدی ؟

خیلی وقت بود آماده بودم . از دیشب ... از وقتی که کیهان گفته بود تا برم و با چشم های
خودم بینم ! وقتی همه خواب بودن و من لبه ی تخت نشستم . حالا ساعت 7 صبحه ... کیمیا
پشت در کلی صدام زد . منتظر بود آماده شم و با هم بریم آرایشگاه ... به گمونم کیمیا خودش
رو به نفهمی زده ... خودش رو به اون راه زده تا نفهمه که چی تو دلمه ... نفهمه که چه حسی
دارم ... وگرنه که از لبخندای فوقه مصنوعی روی لبام و گودی و سیاهی زیر چشمم
مشخصه که حال و روز میزونی ندارم ... اما به روی خودش نمیآورد و همه ی تلاشش این
بود که امروز اونقدر بی نقص باشم تا همه بفهمن من کی بودم و چی شدم و چی میشم !
ساک دستی لباسم رو برمی دارم و سرپا میشم . من باید می رفتم و با چشم خودم می دیدم
که کیهان دیگه ماله من نیست و ماله من نمیشه ...

باور نمی‌کردم که کیهان می‌خواد بره تا همیشه مرد یکی دیگه باشه ... از اتاق که بیرون زدم کیمیا نگام کرد . از چشمای پف کردم مشخص بود که از دیشب تا صبح اندازه ی پلک زدن فقط چشمام رو روی هم گذاشتم . اما به روم نیاورد و لبخند زد : بیا به چیزی بخور تا بریم ...

به حرفش گوش کردم . باید امروز به اندازه ی رفته کیهان قوی می‌بودم . قوی می‌بودم و دووم می‌آوردم .

بعد از صبحونه خوردن سوار ماشین کیمیا شدیم . دخترا رو برد و خونه ی مادر تارخ گذاشت و باز سوار شد . من حتی نمی‌دونستم کدوم آرایشگاه می‌خواست منو ببره . همین که بریم و کمی رنگ و روی زردم رو قایم کنیم برام کافی بود .

آرایشگاه زیاد شلوغ نبود . اول کیمیا روی صندلی نشست . داشتم نگاه می‌کردم و حس می‌کردم هر دقیقه دست کم یه سالی می‌گذشت که صدای زنگ تلفنم بلند شد . با دیدن اسم کیهان چشمام رو اشکا پوشوندن تماس رو وصل کردم و چیزی نگفتم : آذین ...

یه قطره اشکم روی گونه م سر خورد و گفتم : جانم آذین ؟

- نگرانت بودم خیلی !

چیزی نگفتم که گفت : امروز می‌بینمت !

بعد صدای بوق اشغال تلفن ... همین موقع تلفن کیمیا زنگ خورد آرایشگر دست نگه داشت و کیمیا تلفنش رو کنار گوشش گذاشت : جانم تارخ ؟ ... خب ، خب ... هنوز از آتلیه نیومدن ؟ حالا شاسی عکس نباشه دنیا به آخر می‌رسه ؟ ... خب ... نه فعلا تا ظهر

تلفن رو قطع کرد . خیلی طول کشید تا کیمیا کارش تموم شد . از جاش بلند شد و به نظرم معرکه شده بود . اونقدری قشنگ شده بود که تارخ نتونه چشم ازش برداره .

منم روی صندلی جا گرفتم و قرار شد آرایشگر همه ی توانایش رو خرج من کنه ،
 کیمیا سفارش کرده بود . تقریبا سه ساعتی زمان برد و وقتی از من خواست چشمم رو باز
 کنم بیشتر از همه تعریف کیمیا کنجاوم کرده بود .

موهای بلندم فر های درشت شده بود و تاج کجی که روی سرم بود ... پر از نگینای
 براق سفید رنگ و آرایش لایت ! این همه قشنگی نه که به چشم نیاد ، به چشم می اومد اما
 دلگیر بودم و دوست داشتم این زیبایی به چشم کیهان بیاد... کیهانی که امروز داماد مجلسی
 می شد که من عروسم نبودم !

بعد از عوض کردن لباسم کیمیا با تارخ تماس گرفت برای اینکه دنبالمون بیاد . تقریبا
 ربع ساعتی از شروع مراسم گذشته بود و تارخ با لبای خندون و نگاه پر عشقش اومده بود
 دنبال کیمیا و من حس میکردم این وسط مزاحمم اما خودم خوب می دونستم که موندگار نیستم
 و بعد از این مراسم می رفتم تا دیگه پیدا نشم . که دیگه برنگردم . کیهانم می دونست ؟
 تارخ - کیمیا خانوم یا فرشته خانوم ؟

کیمیا اخم کرد : فرشته کیه ؟ ها ؟
 تارخ - خیر سرم اومدم تعریف کنما ...

کیمیا با ناز خندید ! اونا مشغول حرف زدن بودن و من از صندلی پشت که نشسته بودم
 گوش می دادم . رسیدیم و تارخ روی ترمز زد .

به سالنی که گرفته بودن نگاه کردم . مشعلای رنگی رنگی و فرش قرمزی که تا در
 ورودی سالن انداخته شده بود . نامزدی بود یا عروسیه یکی از سوپر استارای هالیوودی که
 همینطور فوج فوج مهمون داخل میرفت . نمی دونستم عروس داماد هستن یا نه ...

پیاده شدم . حس می کردم به پاهام وزنه های ده کیلویی وصله که انقدر قدم برداشتن برام
 سخته ! هنوز تارخ و کیمیا با هم حرف میزدن ... نمی فهمیدم چی میگن و فقط با چشم به
 اطراف نگاه می کردم .

وارد سالن که شدیم چند نفری سمتون برگشتن که مژده یکی از همین چند نفر بود .
 با دیدنم تعجب کرد و بعد با نفرتی بیش از حدی بهم خیره شد ... مژده واقعا چرا از من
 متنفر بود ؟ محل ندادم .. اونقدری ذهنم درگیر این مراسم عروسیه برای من عزا بود که مژده
 اصلا پیش چشم حساب نمی شد ...

چند نفری از اقوام پدریم رو دیدم . همونا که پشت چشم نازک می کردن و حالا با دیدن
 ظاهر فوق آراسته و شیکم تقریبا خیره م شده بودن ...
 همه نگاهم می کردن و من معذب می شدم . نگاهشون از بابت تغییر چشمگیری بود که
 پیدا کرده بودم . پچ پچاشون اذیتم میکرد . تارخ و کیمیا کنار حمیده خانوم رفته بودن . دنبال
 یه صندلی یه گوشه ی خالی این سالن بودم .

من به تنهایی عادت کرده بودم . نگام به سیمین افتاد . با لبخند نگاهم میکرد . کنار بابا
 ایستاده بود و پدرم حتی نیم نگاهی هم به من ننداخته بود ... اون واقعا پدر بود ؟
 آیدین ، آریا به بغل با فرزاد حرف می زد ! فرزادی که آب میوه ش رو مزه مزه می کرد
 و زیر چشمی زل زده بود به من ... مطمئن بودم حتی یه کلمه از گفته های آیدین رو نمی
 فهمه ...

روی یه صندلی خالی نشستم . دلبری های آیدا رو برای امینی می دیدم که با اخم و
 چندش به من نگاه می کرد ... از من بدش می اومد . بد که نه ، ازم متنفر بود ...
 نفس عمیقی کشیدم تا بغضم پایین بره ... بغضه این همه نگاه کثیف و پر نفرتی که تو
 حنجره م اندازه ی توپ شده بود !

تویی که پایین نمی رفت و من می ترسیدم با دیدن کیهان بترکه و بیشتر مسخره ی خاص
 و عام بشم ...

با رومیزی گلدوزی شده ی میز جلوم بازی می کردم و به این فکر میکردم فرزاد تنها اومده پس آمین کو ؟ سر که بلند کردم نگام به نگاه حمیده خانومی افتاد که با تاسف نگام میکرد . منو تهدید میدونست برای پسرش ... پسری که شوهرم بود ! شوهر ؟

کاسه ی چشمم پر شد و روم رو برگردوندم ... این مراسم لعنتی و جب به وجبش از آشنایای غریبه ای پر شده بود که منو زیر نظر گرفته بودن .

من نه هرزه بودم و نه هرجایی امروز خاطره ها تداعی شده بود . یادم اومد اون موقع جشن عروسی آیدین بود . سیمین خواهش کرده بود باشم و وقتی اومدم بازم پیچ پیچ می کردن . خلیلیا روی نگاه همسرشون به من حساسیت داشتن و فکر میکردن من عامل از راه به در کردن شوهراشون میشم .. حالا هم همین بساط بود و من سرم رو پایین انداختم تا دیگه نگام به نگاهه کسی نیفته و بدتر از درون نابود نشم ...

صدای کل زدن و دست زدن که اومد سر بلند نکردم . ترسیدم ... ته دلم هری ریخت ... لیوان آب میوه ی دستم کج شد و روی میز خالی شد ... کسی حواسش نبود و من تند از جام بلند شدم . نمی خواستم عروس داماد رو ببینم ...

اما سر بلند کردم ... دیدمش ... اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد دست حلقه شده دور آرنج کیهان بود که انگار دور حنجره ی من حلقه شده بود . دسته گل سرخی که گل های رزش چشم رو میزدن از زیبایی ... لاله از ته دلش می خندید و با فخر راه می رفت ... سرش رو بالا گرفته بود و به بودن کیهان کنارش افتخار میکرد . اما کیهان برای من بود ، فقط من ... من چطور تونسته بودم بگم لاله باشه ، منم باشم ؟

نگام رو هل دادم سمت کیهان ... کیهانی که موهاش رو مرتب بالا زده بود و با کت و شلوار سیاه و پیراهن سفید و کراوات قرمز رنگش نفسگیر شده بود . نگاه پر حسرت دخترا رو روی کیهان می دیدم . کیهان با جدیت و کاملاً رسمی راه می رفت و من چقدر بدبخت

بودم که قربون صدقه ی قد و بالاش می رفتم ... که آیه الکرسی می خوندم برای شوهرم که داشت داماد می شد ! داشت ؟؟؟

نه ، داماد شده بود . توی جایگاه عروس و داماد نشستن ... همه سر جاشون نشستن و من سر پا بودم . انگاری حتی توان و ا رفتن روی صندلیم و ولو شدن رو هم نداشتم . کیهان به سمتم برگشت و ابرویی بالا انداخت . حس کردم می خواد بگه که ببین ... ببین می تونم اونی باشم که می خوام ...

دستم رو روی تکیه گاه صندلی که نشسته بودم ستون کردم تا پس نیفتم و به زور روی صندلی نشستم . کیومرث خان خندون کنارشون رفت و با داماد دست داد . کیهان به زور لبخند زد ... من کیهانه خودم رو می شناختم ... خواننده پشت میکروفون ایستاد .

- سلام و خیر مقدم خدمت همه ی میهمانان گرامی این مجلس زیبا ... خیلی خیلی خوش اومدین ... قبل از هر چیزی و قبل از شروع این جشن بیشتر مشتاقم تا کلیپ زیبای عروس و داماد رو نشون بدم ...

همه سر پا شدن ، جیغ کشیدن و سوت زدن ... منم سرپا شدم . کیهان با لبخند دست لاله رو گرفت و از جا بلند کرد . جلو اومدن و رو به روی پرده ی بزرگ سفید رنگی که قرار بود کلیپ روی اون نمایش داده بشه ایستادن ... لاله از هیجان مرتب می خندید و همه رو به روی همون پرده ایستادن ...

باید می رفتم ... اینجا جایی نبود برای من ... هوا کم بود و با خودم تجسم می کردم اگه لحظه ی بوسیدنشون رو می دیدم حتما از حال می رفتم و این خورد ترم میکرد ... کیهان کی این همه بیرحم شده بود؟

376

با بغض گفتم : انقدر بی غیرتی که به زن خودت تهمت زدی

- که چی ؟ چی رو می خوای ثابت کنی ؟ تو برای من همون دختره ی چشم و گوش بسته ای که اولین مردش کیهانه 6 ، 7 سال پیش بوده . تو حتی از راه رفتن کنار یه مرد توی یه خیابونم می ترسی ، تو رو چه به خیانت و با یکی دیگه بودن ؟ من اگه فقط یه درصد فکر می کردم که با یکی دیگه هستی ، زنده زنده دفنت می کردم آذین ... زنده زنده ((...

چشمام گشاد شد دوربین مدار بسته ی گوشه ی اتاق کیهان فیلم گرفته بود از مکالمه ی من با فرزاد ... هر دو دستم رو جلوی دهنم گذاشتم ... باورم نمیشد . کسی حتی از جاش تکون هم نمی خورد ...

((با گریه مثنی به سینه ش کوبیدم و گفتم : تو ... تو آبروی منو بردی لعنتی ، بابام منو میبینه قلبش می گیره ...

- اون بابای کثافتت حتی نمی دونه دختری که بزرگ کرده چه دختریه ... حقشه این همه خر بودنش ... آیدینم (پوزخند زد) بماند ...

- نگو اینا رو برای من ... من ... من همین امروز صبح خمار بودم . اینه دوست داشتن ؟ لبخند مزخرفی زد : جووووون دلم میره برای این همه وابسته بودن به من - خوشحالی از اینکه برام ساقی شدی ؟

خندید : از اون بیمارستانم خسته میشی از دنیا خسته میشی ... بیرون می کنن اگه دست به کار نشدم واسه خاطر اینه که بیشتر به خودت ثابت بشه که خونه اول و آخرت اون ویلاس

با بی حالی روی مبل نشستم و فقط افتادم . گفتم : آمینمو بهم بده - بیا خونه بگیرش ...

جلوی پام روی پاهاش نشست . من گریه می کردم و دستام روی زانو هام بود و به مانتوم
چنگ می زدم . گفتم : مامانش معتاده ...

- باباش معتادش کرده ، خودشم درستش می کنه ... دیگه ؟

- مامانش بی آبرو عه ... هرزه س ...

- گوره بابای مردم ، مهم اینه که باباش می خوادش ... مهم اینه که باباش می دونه
مامانش اهله این کثافت کاریا نیست ... اصلا تو برگرد من می برمت خارج چشمت به چشه
این جماعته اسکل نخوره ، خوبه ؟ خودم به مواد آلوده ت کردم ، خودمم ترکت می دم
باشه ؟

کنایه زدم : دوست دخترات راضی هستن ؟

عصبی بلند شد و گفت : الان می زنم حالتو می گیرم بابا من دارم میگم اونا همه با
هم قد یه تار موی تو نمیشن ...))

هیچکس چشم از پدرو ی نمایش برنمیداشت که فروغ رو دیدم . پر اضطراب روی یه
صندلی نشسته بود و صدای کیهان رو شنیدم . انگاری کیهان داشت ازش فیلم میگرفت : خيله
خب ، حالا می تونی حرف بزنی ..

فروغ پر بغض خیره به دوربین گفت : همه ش دروغ بود ...

- یه طوری بگو که همه این فیلم رو دیدن متوجه بشن ...

- آقا منو تهدید کرد . گفت بیرونم میکنه و آبروی خانواده م رو می بره . خب اون به زن

خودش رحم نکرده بود ... به منم رحم نمیکرد . هرچی که گفت ، گفتم چشم ... تو مواد

خوراکی خانوم یعنی آذین خانوم پودری که آقا می گفت رو می ریختم ...

- آقا کیه فروغ ؟

- آقا فرزاد ، شوهر آذین رو میگم ...

- اون مردی که گفته با آذین بوده چی ؟

- اون شب آقا فرزاد گفت بگم آمین پیشه آیدا خانومه و بگم تا آذین بره ... بره اونو بیاره ... بعد زنگ بزنم به یه شماره ای که آقاعه بیاد و به عنوان راننده آذین رو ببره خونه ی باباش ...

- پس آذین هیچوقت با اون آقا به فرزاد خیانت نکرد ؟

- اون اصلا اهله این کارا نیست ... از همون اولش نبود ... من ...

صدای حق هفتش پیچید : من پشیمونم آقا کیهان ... خیلی پشیمونم .. (((

هنوز حتی دستام رو از جلوی دهنم برنداشته بودم . نه فقط من ، بلکه همه با چشمای گشاد شده به صفحه خیره بودن .

اونا هم می خواستن بدونن اینجا چه خبره ... تصویر بعدی یه خیابون بود و آدمای داخلش کاملاً آزاد و بی حجاب بودن . مشخص بود که خارج از کشوره و دوربین روی یه در که مشخص بود یه کافی شاپ یا رستوران زوم شده بود . یه آقا که اون فرزاد بود بیرون اومد که کنارش یه خانومی بود . یه خانومی که موهاش رو آزاد رها کرده بود . یه خانومی که با دیدنش سرم گیج رفت و حاله بدی بهم دست داد ...

خانومی که مژده بود و خارج از کشور با شوهر سابقه من بود ! مژده ... مژده کسی که فیلم میگرفت صداش پخش شد ...

((این فیلم در واقع توی تاریخ 25 آبان ماه گرفته شده ... مژده خانوم قرار بود خونه ی پدریش باشه ولی سر از فرانسه درآورده اونم با آقا فرزادشون . با شوهرش آقا آیدین نرفته باغه لواسون ...))

صدای خنده ی فیلمبردار هزار بار توی سرم اِکو پیدا کرد تصویر قطع میشه و اینبار شبیه یه مهمونیه ... یه پارتنیه .. آره ، از همون پارتنیایی که هر ماه خونه ی فرزاد گرفته میشد ... مژده توی قسمت بار نشسته و لیوانش رو با چند تا دختر بالا می بره و بلند جیغ میکشه ...

هرکسی بود می فهمید که اون مَسته ... مَسته و دختر کنارش که دستش دور گردنه فرزاد بود ...

لبم رو محکم گاز گرفتم ... چه خبر بود ؟ دور و بر من چه خبر بود ؟ لاله ؟!؟!؟! لاله که نامزد کیهان بود فرزاد ... فرزاده لعنتی ... فرزاده لاشخور با چشمای اشکی برگشتم و دنبال فرزاد بودم ...

فرزادی که کنار آیدین بود ... اما غیب شده بود نبود ... فرزاد نبود ... آیدین یه دستش روی قلبش بود و یه دست دیگه ش رو به لبه ی میز گرفته بود ... کیومرث رنگ به رنگ می شد و بابام ... بابا رنگ پوستش سرخ شده بود ... سرخ ، رنگه خون ... سیمین قطره های اشکش چشمم رو زد

((آذین ...))

با شنیدن اسمم عقب برگشتم ... کیهان با همین کت و شلوار و همین کراوات روی مبل نشسته بود و دور بین رو روی خودش زوم کرده بود . خیره به دوربین گفت : آذین ... اممم ...

خندید : عینه پسر بچه های 15 ساله که عاشق شدن هول شدم الان ... رک برم سر اصل مطلب ، باهام ازدواج میکنی ؟!

دوربین روی صورتش متوقف شد و قطره اشکی از روی گونه م سُر خورد ... لاله بهت زده هنوز خیره بود به صفحه که کیهان آرنجش رو از حلقه ی دستای لاله در آورد ، با صدای رسا رو به لاله گفت :

- ببخشید ، ولی ما به کسایی که هر لحظه زیر آبی میرن و تو فکر اینن که هر لحظه برای یه نفر باشن کاری نداریم ...

صداش تو سالنی که نفس همه حبس شده پخش میشه ... به گوشه همه می رسه ... همه حتی از من بیشتر توی شوک فرو رفتن ! خصوصا حالا جای خالی فرزند نشون از مقصر بودنشه !

کیهان از کنار لاله گذشت ... چشمام مرتب پر و خالی میشد ... کیهان دور تا دور سالن رو نگاه کرد تا پیدام کرد ... تا اینکه به چشمش اومدم .. لبخندی زد و من هزار بار قریون صدقه ی لبخندش رفتم ... اولین قدم رو آرام برداشت و بعدش انگار که تموم شده باشه ... انگار که دیگه فرصتی نداره و اگه دیر کنه منو از دست میده ... به سرعت قدماش اضافه کرد ...

سرجام میخکوب شده بودم ... حتی به هیچی فکر نمیکردم ... فقط دلم می خواست زودتر بهم برسه ... زودتر بغلم کنه و بگه تموم شد ... بگه تونستم حلش کنم و گوره بابای مردم ... چند قدم مونده بود به من ... دستاش رو بلند کرد و صورتم رو قاب گرفت و خم شد ... لباس که روی لبام نشست . لبه های دامن بلند لباس شیم رو ول کردم . صدای پیچ پچا بلند شد ... درگوشی هایی که منو کیهان موضوع بحثش بودیم ... کیهان توحاله خودش چشمش رو بسته بود ... با لبام بازی می کرد و من شوری اشک های ریخته شده روی گونه م رو حس می کردم ...

انگار خسته شد که نفس نفس زد و لبامون رو از هم جدا کرد ، ولی هنوز کف هر دودستش دو طرف صورتم روی گونه هام بود ...

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و چشم بسته گفت : بیا با هم خوشبخت بشیم !!
رمق از پاهام رفت و رفتم تا سقوط کنم که منو توی بغلش گرفت ... فکر نمیکردم به نگاهه مردم ... فکر نمیکردم به غیب شدن فرزند و رنگ کبود شده ی بابام و دسته روی قلب گذاشته ی آیدین از گندی که زنش زده بود ...
فقط فکر میکردم که این کابوس لعنتی تموم شد ... که کیهان فقط برای منه ...

- بیچاره ...

- خدا از ش نگذره ، نه یکی نه دو تا ... دنباله همه شون بوده ..

- لاله دیگه بهتر از کیهان چی می خواست ... ؟

- الهی بمیرم ، چقدر سختی کشیده آذین ...

- خدا به دور ، کی به زنه خودش تهمت می زنه ؟

- کیهان عاشقشه ...

ترسیده سرم رو بلند کردم و خیره به کیهان گفتم : آ ... آمین ، کیهان ...

- هیس خانوم ... با فروغ توی آپارتمان خودمون ...

با گریه و صورت خیس مشت ملایمی به سینه ش کوبیدم : لعنتی می دونی چی کشیدم ؟

می دونی داشتم میمردم ؟ می دونی فکر کردم لاله تو رو ازم گرفته ؟ می دونی می خواستم

برم و دیگه اثری از من نمونه ؟ تو اصلا چی می دونی ؟

محو چشمای بارونیم لب زد : فقط می دونم یه ثانیه هم بی تو موندن دیگه حتی بخوام ،

ممکن نیست !

- اینجا خانواده نشسته ها ...

هر دو به سمت تارخ برگشتیم ... تارخی که با لبخند و ذوق نگاهمون میکرد : کیهان

بدترکیب ، یه کم مراعات کن ...

کیهان ازم فاصله گرفت و پنجه ی دستش رو لابه لای پنجه ی من قفل کرد ... رو به

تارخ با لبخند گفت : تموم شد تارخ ...

- در رفت ...

- به درک ... زیر زمینم بره پلیس پیداش میکنه ...

متعجب سمت کیهان برگشتم : پلیس ؟

با عشق نگام کرد : آره ، پلیس ...

- شکایت کردی ؟

- مفصله ، باید حرف بزنی ...

صدای جیغ کسی اومد : یکی زنگ بزنه به آمبولانس ...

هر دو سمت صدا برگشتیم ... احمد آقا ... یعنی بابام ، روی صندلی از حال رفته بود ...

باید نگران میشدم ... باید کمی ناراحت میشدم ... باید می دویدم و کنارش خودمو می رسوندم ... اما آرام بودم . آرام نگاهش میکردم .

کیهان دستم رو توی دستش فشار ملایمی داد . می خواست بگه همیشه هست و کنارمه ...

پر بغض نگاهش کردم و آرام زمزمه کردم : می ... میشه بریم ؟

لبخند ملایمی زد : از الان تا آخر عمر ، هرچی شما بگی

همه ی توجه ها سمت ما بود . لاله با رنگ و روی پریده و با چشمایی که خشم ازش می بارید نگامون میکرد و روی سکو نشسته بود .

باباش رو به روش ایستاده بود با دست باهاش حرف میزد و مشخص بود که باهاش درگیر شده

صدای داد و بیداد آیدین می اومد . سراغ مژده رو از پدر و مادر بیچاره ش می پرسید .

پدرو مادری که رنگ به رنگ می شدن از خجالت ... از شرم بابت دخترشون ...

آیدا روی صندلی نشسته بود و گریه میکرد . گریه می کرد و به من نگاه میکرد . حمیده

روی صندلی وا رفته بود ... دلم این جو رو نمی خواست ... دلم این جا بودن رو نمیخواست ...

کیهان دستم رو گرفت و کشید . منو به اتاق پرو و برد و از بین لباسای آویزون شده

مانتوم رو برداشت . عینه بچه ها مات و مبهوت فقط نگاهش می کردم و اون مشغوله لباس تن

کرده من شد ... آستین مانتوم رو از دستام رد کرد و شالم رو آزاد روی موهام انداخت .

خوشحال بود . با لبخند و با رضایت این کارا رو میکرد و خودش میگفت :

- آذین خانوم ، هوا بَرِت نداره بگی تو زندگیمون لباساتم من تنت میکنما ... من فقط مسئولیت در آوردنشون رو به عهده می گیرم ...

خودش تک خنده ای کرد و من فقط بهش زل زده بودم . به اینکه کیهان واقعا برای من چی بود ؟ شوهرم ؟ عشقم ؟ دوستم ؟ کیهان همه ی اینا بود

خانواده م بود ... خودم بود ... نفس بود ... نبض بود ... عشق بود ... کیهان همه چیزه من بود ... کیهان حرف میزد و شوخی میکرد و می خندید ... کیهان از آینده حرف می زد و مرتب مزه میریخت ... دو تامون توی اتاق پروو تنها بودیم ... دیگه نایی برای سرپا موندن نداشتم ...

با زانو روی زمین خوردم که تند رو به روی من ، روی پاهاش نشست : آذین ... آذین چی شد ؟

هق هقم اتاق رو پر کرد و با گریه دو تا دستام رو روی گونه هاش گذاشتم و زار زدم : من ... من خیلی دوستت دارم کیهان ... تو چیکار کردی ؟

خندید : حالا چرا زار می زنی بچه ؟

- اون بیرون غوغا به پا کردی ...

- فقط دسته خلیا رو رو کردم .. از امروز خودم پشتتم... از امروز نمی دارم کسی از آذین بد بگه ... کسی دست روش بلند کنه ... آذین خانومه و باید خانومی کنه ...

- بابام ...

- می خوای بری پیشش ؟

- من فقط ... فقط سیمین رو دارم ... منه تنها رو همینطوری بخواه ...

چشمک زد : تنها چیه ؟ سر سال سه تا میندازم تو دومنت ضعیفه !!!

اسم بچه که اومد ، ته دلم خالی شد ... هول زده ، چشمام گشاد شد : آمین ..

خندید : پاشو خب بریم خونه ، اونجاست ...

خونه ؟ ... آمین خونه ی کیهان بود ؟ ... مشتاق بودم برای خونه رفتن ... برای دیدنه آمینم پر ذوق از جا بلند شدم . از در که بیرون زدیم ... مهمونا هنوز نرفته بودن . انگار برای اونا هم جذاب بود که بدونن چه خبر میشه ... بدونن تهش عروسه این مجلس کی میشه ؟! ... اما من فقط می خواستم برم ... می خواستم برم تا آمینم رو ببینم ...

وقتی توی ماشین نشستیم . سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم . بیرون رو نگاه میکردم و رُمان کار شده روی دسته ی در ماشین بین زمین و هوا معلق بود ... ماشین گل زده شده بود و قرار بود لاله رو جا به جا کنه

هر ماشینی که از کنارمون رد می شد سر نشیناش ، همه با دیدنمون لبخند میزدن ... دست تگون می دادن ... فکر می کردن ما عروس دومادی هستیم که توی یه ماشین گل زده داریم می ریم تا خونه ی عشقمون رو بسازیم ...

حقیقت این بود که من نه دنبال ماشین گلزده بودم و نه لباس عروس ... من فقط یه خونه ی عشق می خواستم که مردش کیهان باشه و خانومش من باشم ، صدای خنده ی آمین بیپچه ! همین ...

- باز چرا غمبرک گرفتی ؟

تکیه م رو از پنجره گرفتم : فقط می ترسم ، نمیدونم خوشحال باشم یا نه !

کیهان ابرویی بالا انداخت و گفت : داماده مجلس رو دزدیدی بعد میگی نمی دونی خوشحال باشی یا نه ؟ برو روتو کم کن بچه ...

لبخند زدم : چشمام باز نمیشه انقدر گریه کردم ...

- فدای چشمای خانوم خانومای نق نقوی خودم ، خب ؟

جلوی آپارتمان که نگه داشت سریع پیاده شدم . اونم پیاده شد و هردو سوار آسانسور شدیم . دوست داشتم زودتر به خونه برسم .. کیهان کلید انداخت و کنار ایستاد .

ته دلم انگار باورم نمیشد آمین خونه باشه ... وقتی داخل رفتم با دیدن فروغه آمین به بغل انگاری یه بار بزرگ از شونه هام برداشته شد . بی رمق دستم رو به پشتی مبل تکیه دادم که کیهان جلو رفت و آمین رو بغل گرفت : ای جووونم ، دخمله قشنگه کی بودی تو ؟ مامانش ببینش چه نازه خانوم خانوما ...

با لبخند ، همون پایین مبل نشستم . فروغ با چشمای اشکی نگام میکرد . فکر کنم اون می تونست منو درک کنه ... اونم مادر بود می فهمید حال و روز خیلی بدم رو ... کیهان آمین رو روی دستش گرفته بود . جلو اومد و گفت : این بچه گپ کرد ، این چه طرز رفتار آخه ؟ بوسی ، فحشی ، نفی ، لنگه کفشی ...

با بغض خندیدم که آمین رو توی دامنم گذاشت ... آمین غریبی می کرد و خودش رو سمت کیهان می کشید ! بچه م حتی مادرش رو نمی شناخت انگار ... بدتر دلگیر شدم از زندگیم ... از اینکه دخترکم سعی میکرد تا بغل کیهان بره و کیهان باز خم شد و بغلش گرفت ، با کیف زیادی گفت : دخترم باباییه !

کیهان بیش از اندازه آمین رو تحویل می گرفت . بغض کرده بودم ولی دلم غنچ رفت بابت این همه عشقی که از چشمای کیهان پیدا بود برای آمین ! کیهان فاصله گرفت و آمین به بغل سمت مبل رفت و روی اون نشست ... حواسم به اونا بود که دیدم فروغ جلوی روم نشست و با همون اشکای پشت سر همی که می ریخت گفت :

- منو حلال کن ، باشه دخترم ؟ به او خدای بالا سر از بعد از اون روز یه خواب راحت نداشتم و خدا بدجور با گرفته آرامشم کاری کرد تا تقاص پس بدم ...

- آخه .. کیهان کجا تو کجا ؟

- آقا خودش اومد دنبالم . گفت بهم که چه حال و روزی داری ... من حتی شماره تماس اون آقا رو هم دادم بهش ، گفت خودش پیگیری می کنه .. نفهمیدم بعدش چی شد ... اما مامور

اومد جلوی در خونه ... حتی از گفته های منم صورت برداری کردن ... من فقط خواستم تو
 منو ببخشی ... اگه منو ببخشی من با خیاله راحت میرم ده ...
 دستام رو جلو بردم و دستاش رو توی دستم گرفتم : کجا بری ده ؟
 - من اینجا جایی ندارم . اصلا دلم می خواد از اینجا دور باشم . آدمای اینجا هزار رنگن
 ... ولی تو کیهان رو از دست نده ... اون نعمته الهی که خدا بهت داده تا تلافی بدی فرزند رو
 دربیاره ، همین کیهانه !
 لبخند زدم و گفتم : تو تنها کسی هستی که مجبور شدی ... همه ی آدمای زندگیم به
 خواسته خودشون منو پس زدن ... من چیزی به دل ندارم ازت ...
 - الهی خوشبخت بشی دخترم ... اندازه ی همین روزای سختی که گذروندی خدا هزار
 برابرش رو خوشبختت کنه
 صدای جیغ آمین اومد و دو نفری به سمت صدا برگشتیم ... کیهان اونو بالا مینداخت و
 باز دستش می گرفت ... آمین از ذوق جیغ میکشید . خندیدم و با عشق نگاهشون کردم .
 فروغ از جا بلند شد و رفت . منم از جام بلند شدم و روی به روی کیهان ایستادم : شما
 نمی خواین بس کنین ؟
 کیهان مشغول بازی با آمین گفت : این پدر سوخته بس نمیکنه ... منم که بچه ندیده ...
 - کیهان شام نداریم ...
 باز بدون اینکه نگام کنه جواب داد : جانم کیهان یا از بیرون سفارش بده یا نون پنیر
 درست کن ، الان اصلا حسه بیرون رفتن ندارم ...
 پوفی کشیدم و با دیدن لپای تیل آمین با ذوق خم شدم و لپش رو بوسیدم ... انگشتش توی
 دهنش بود و منو نگاه می کرد که کیهان گفت : عاقا خیلی نا عادلانه س
 نگاش کردم : چی شده ؟
 - کوچیکه بوس بگیره بزرگه بگیره ... این عدله ؟

خندیدم . خم شدم و گونه ی اونم بوسیدم . لبخند زد و گفت : از این به بعد قانون اینطوریه که آمین یه دونه بوس ... باباش دو تا بوس ...

دستم رو به کمرم زدم و گفتم : هرکی آمین رو ببوسه ؟

با شیطننت جواب داد : آره دیگه ، من کلا دست و دل بازم ... دیگرانو از وجود خودم محروم نمیکنم !

چشمام گشاد شد که لبخند روی لبای کیهان هم کش اومد ...

جیغ زدم : من تو رو میکشم کیهان ...

کوسن روی مبل رو برداشتم و توی سرش زدم که جیغ آمین بلند شد ... زیر گریه زد و هم من و هم کیهان خیره به آمین بودیم ...

کیهان از جاش بلند شد و آمین که بغلش بود رو مرتب تاب می داد تا ارومش کنه ...

- تو روحت بیاد آذین ...

منم جلو رفتم و روبه روی کیهان ایستادم و می گفتم : آمین ... مامان جان ... اروم قشنگم ...

سر بلند کردم و رو به کیهان گفتم : کوفت ، من مقصرم یا تو ؟

کیهان خونسرد و کاملاً جدی سمت برگشت : تو ... وگرنه کدوم زنی از بخشنده بودن شوهرش دلگیر میشه ؟

- کیهان سره خودم رو میکوبم به دیوارا ...

کیهان با عشق خندید و آمینم با خنده ی اون خندید ... کثافتا کمپین حمایت از همدیگه رو تشکیل داده بودن ... صدای خنده ی کیهان و آمین با صدای زنگ آیفون یکی شد .

با لبخند سمت آیفون رفتم و با دیدن آمین لبخندم خشک شد ...

- کی بود آذین ؟

جواب ندادم که خودش اومد و کنارم وایساد . خونسرد دستش رو روی دکمه ی باز شدن در زد و گفت : خب چرا درو باز نمیکنی ؟

پر اضطراب گفتم : خ .. خب من برم توی اتاق ...

خواستم از کنارش بگذرم که با دست آزادش مچ دستم رو گرفت و گفت : مهمون اومده خونه ت ... اومده خونه ای که تو خانومه خونه شی ... بی حرمتی نیست خودت رو توی اتاق حبس کنی ؟

فقط نگاهش کردم که صدای ضربه زدن به در ورودی خونه رو شنیدیم ... کیهان آمین رو با خودش سمت مبل برد و گفت : درو باز میکنی بی زحمت آذین خانوم ؟

و ا رفته نگاهش کردم که باز در زدن ... به اجبار در خونه رو باز کردم . چشم آمین که بهم افتاد ابرویی بالا داد . انگار انتظار دیدنه منو اینجا نداشت که به زور لبخند زدم و از جلوی در کنار رفتم .

- سلام ، خوش اومدین !

من صاحبه این خونه بودم ... من خانومه این خونه بود و می خواستم به خودم جرات بدم تا بهش خوش آمد بگم .

- سلام . ممنون ...

داخل خونه اومد . خونه رو سر و صدای کیهان با آمین برداشته بود . آمین وسط پذیرایی مونده بود و من صدا بلند کردم : مهمون داریم ...

کیهان سمت آمین حتی نیم نگاهی هم ننذاخت و گفت : نمی بینی با دخترم درگیرم ؟

عمدا گفته بود دخترم ... لبخند خجالت زده ای از این برخورد کیهان زدم و رو به آمین گفتم : شما بشین ، من برم چای بیارم ...

به آشپزخونه رفتم و صدای آمین رو شنیدم : ینی سلام نمی کنی ؟

کتری رو پر آب کردم و تموم حواسم به پذیرایی بود . صدای کیهان رو شنیدم : گیرم که
علیک ...

- اومدم با خودم ببرمتون ؟

- کجا به سلامتی ؟

- مامان حمیده فرستادتم که بریم اونجا ...

- خونه ننه بابای منه بعد تو منو ببری اونجا ؟ ...

- فکر میکرد دلگیری ازش ...

- چی باعث شده فکرکنی دلگیر نیستم ازش ؟

- - کدورتا با حرف زدن حل میشه ؟

صدای کیهان کمی بالا رفت ... کتری رو روی گاز گذاشتم و زیرش رو روشن کردم که

صدای کیهان رو شنیدم : کدورت ؟ به زنه من بگی هرجایی و کدورت رفع میشه ؟

- نمی دونستم زننه !

- زنم اگه نبود ، آدم که بود ...

- کیهان ...

- زهره مار

- همه منتظرن بیای ...

- گوشاتو باز کن آمین ... الان من سه نفرم ... یکی آذینم یکی آمینم و یکی کیهانم !

- الان مگه من گفتم اونا رو نیاری ؟

- تو بیخود کردی مرز تعیین کنی که کی بیاد و کی نیاد ...

- نه ، مته اینکه واقعا با من مشک...

دیدم کار داره به جاهای باریک کشیده می شه و بی هوا صدا بلند کردم : کیهان ، آقا

کیهان ... یه لحظه میای بی زحمت ؟

بیاد که چیکار کنه ؟ باید بهانه جور میکردم ... تو همین فکر بودم ...

کیهان - این بچه رو بگیر برم ببینم آذین چی میگه...

کیهان اخمو به آشپزخونه اومد و گفت : چیه ؟

- امم چیزه .. میگم ینی...

- تخم کفتر بدم نُطقت باز شه ؟

تند دستم رو به سمت کابینت بالایی دراز کردم و بی حواس گفتم : اونجا ... یعنی چای خشک اونجاست دستم نرسید ...

نگاش کردم که دست به کمر و یه وری ایستاد . با لبخند بامزه ای گفت : الان خیلی گوشام درازه یا تو خیلی تو هیروتی ؟

- چی شده مگه ؟

- آذین ما کی چای رو می داشتیم توی کابینت بالایی که الان بار دوممون باشه ؟

لبم رو گاز گرفتم که با خنده تند جلو اومد و بازو هام رو گرفت ... خم شد و لبام رو توی دهنش کشید و گاز گرفت .. چون یهویی بود خشکم زد ... چشم چارتا شد و هلش دادم .

یه سانتم تکون نخورد تا این که خودش خسته شد و فاصله گرفت ... با مشتش روی سینه ش کوبیدم و دست دیگه م رو گذاشتم روی لبم : خدا خفه ت نکنه کیهان ، درد گرفت !

- الان من خیلی ترسناکم به نظرت که نمی دونی چی بگی و هول میکنی میگی چای رو بیار ؟

- نیستی ینی ؟

خندید : خیلی ترسو عه خانومم !

- برو ، باشه ؟

- کجا ؟

- خونه آقاجون اینا ...

ابرو هاش بالا پرید : آقا جون ؟

لبخند زدم و گفتم : می خوام خودمو تو دله بابات جا کنم ...

چشمکی زدم که با لبخند گفت : حرفشم نزن عزیزم ...

- کیهان ...

- مرض ، یاد نگرفتی چای زودتر درست کنی ؟

خواست روشو برگردونه و بیرون بره که دستش رو گرفتم . به سمتم برگشت که گفتم :

تو رو خدا بد باهاش حرف نزن ، خواهش میکنم ...

پوفی کشید و از آشپزخونه بیرون رفت . آب جوش اومد که تند سمت گاز رفتم و کیهان

صدا بلند کرد : چیکار میکنی دخترم رو ؟ عع ...

- وایسا خو پنج دقه ، دارم بازی میکنم باهاشا ...

- اسباب بازی بچه ی آینده ی خودته نکبت ، با دختره من درست بحرف ... کجاا ؟

- برم دیگه ...

- آذین چای درست کرده .

- یعنی واسه خاطر چای باید بشینم وگرنه تو که خوشه از من نمیا ...

- در اینکه خوشم ازت نمیا که شکی نیست ، منتها آذین خانوم زحمت کشیده !

- تو روحت ...

لبخند روی لبام نشست . بعد از اینکه چای دم کشید داخل استکان ها ریختم و سینی به

دست به اتاق رفتم . خم شدم و امین استکانی برداشت و سینی رو روی میز گذاشتم و رو به

کیهان دست دراز کردم : می خوام بده من تا شما حرف میزنین ...

- اونوقت جناب عالی کجا میری ؟

معذب لبخند زدم : من تو اتاقم کارم داشتی صدام کن ...

اخم غلیظی کرد و گفت : بشین !

بی حرف نشستم . می ترسیدم عصبی بشه ... آمین رو داد بغلم و رو به آمین گفت : به حاج خانوم بگو فردا شب میایم . منم غریبه نیستم که آدم بیاد دنبالم و بچه نیستم قهر کنم واسطه بفرسته ، اونم کی رو ؟ تو رو.. فردا شب خدا بخواد هر سه تامون میایم . منو خانومم و دخترم !

کیهان حرف میزد و از هر چهار جمله ش سه تاش تاکید بود که منو آمینم همراهش هستیم ... آمین لبخند زد و از جاش بلند شد . کیهان همونطور سر جاش نشسته بود که من از جا بلند شدم برای بدرقه کردن شوهر خواهر آینده م !

در خونه رو باز کرد و قبل از بیرون رفتن به سمت برگشت : آذین ... بی هوا جواب دادم : جانم !

خجالت زده و دست پاچه بود . می دونستم می خواد معذرت بخواد . اما لبخند زدم و گفتم : حتما شوکه شدی خواهر زنت بشه زن داییت ! اونم منی که از زنت کوچیک ترم ... نگاهم کرد که ادامه دادم : بهتره از حالا به بعد رو جدی بگیریم ، گذشته از یادمون بره ... کیهان تمومه گذشته ی منو نابود کرده .

از ته دلم لبخند زدم : نگران نباش ...

لبخندم رو با لبخند جواب داد : خیلی خانومی !

- بازم بهمون سر بزن ...

صدای کیهان رو از توی پذیرایی شنیدم : تحویلش بگیر از این به بعد سرمون خراب میشه ...

لبم رو گاز گرفتم که آمین گفت : نترس بابا ، من عادت دارم . هرازگاهی سیم پیچاش قاطی میکنه ...

کیهان داد زد : آمین ...

- جانم دارم می رم ، خداافظ ... (رو به من) خداافظ زن دایی !

خندیدم که رفت . در خونه رو بستم و وارد اتاق شدم . صدای دینگ دینگ زنگ تلفنم اومد . صدای دریافت یه پیامک بود و من بیخیال به سمت تلفنم رفتم که یه شماره ی نا شناس بود . پیام داده بود (نمی دارم اینطوری تموم بشه ...)

ته دلم خالی شد و حس کردم رنگم پرید صدای کیهان رو شنیدم : چی شده آذین ؟

لبخند بی معنی زدم و گفتم : هی .. هیچی ...

- آخ آخ ... آذین بیا که آمین کند زد به هیکلمون !

آمین رو بغل گرفتم . تمومه کیهان درگیر آمین بود و حواسش به رنگ و روی پریده ی من نبود . ترس برم داشته بود و به هیچکسی جز فرزاد شک نداشتم .. آمین رو حموم بردم . تموم مدت فقط ذهنم کنار همون پیامک بود و بعد از شستن آمین حوله ی تنپوشه خودم رو دورش پیچیدم و بیرونش آوردم .

کیهان جلوی تی وی نشسته بود و شبکه ها رو بالا و پایین میکرد . با شنیدن صدای در حموم به عقب برگشت و سوتی کشید که آمین براش دست و پا زد :

- خداوکیلی جون میدی عینه مامانش قورتش بدی ...

- من اصلا هم خوردنی نیستم ...

کیهان شیطون و مودی گفت : اتفاقا جدیدا زیادی تیل میل شدی بچه

اخم کردم : آره جدیدا شکم آوردم

- همینطوریشم دله منو بردی ...

لبخند زدم : آقا بذار پنج دقیقه به منم عادت کنه خب ... اصلا تو رو این وروجک از کجا دیده ؟

جلو اومد و آمین رو با حوله ی دورش بغل گرفت :

- هم تو مهمونی هایی که اون بی ناموس می گرفت هم تو دید و بازدیدام با فروغ منو زیاد دیده ! تازه از امشب تمرین فشرده داریم تا یادش بدم به من بگه بابا ...

غمگین گفتم : نزدیک به دوسالشه و هنوز حرف نمیزنه ...

خندید : جوجه خانوم کسی باهاش حرف نزده که ... اینکه چیزی نیست ، کیانا الدنگ تا سه سالگی حرف نمیزد ... غصه نداره که اون فرزاد بی شرفم که اصلا انگار نه انگار دختر داره ، که بشینه باهاش حرف بزنه و اینم نطقش باز بشه ..

راجع به فرزاد حرف می زد و من فکرم رفت کنار فرزاد ... کنار اینکه ماجرای پیامک رو به کیهان بگم یا نه ؟

- کجایی تو آذین ؟

- جانم ؟

- تو یه چیزیت هست که به من نمیگی ...

- خوبم ، ببخشید ...

- میگم فردا باید بریم وسایل بخریم برای آمین ، همیشه از حوله ی تو و لباسای الانش

استفاده کنه همه ش ، می خوام فردا خوش تیپ باشه عشقه بابا ...

لبخند زدم و سرمو تکون دادم . به اتاق خودمون رفتیم و من سرم به عوض کردن

لباسای آمین گرم بود و کیهان سرش توی لب تاپش بود که گوشیم زنگ خورد . ته دلم خالی

شد و به صفحه ی تلفنم زل زدم . نمی دونم چقدر خیره ش بودم تا اینکه صدای کیهان رو

شنیدم : آذین ... بردار گوشیتو ...

با ترس به کیهان نگاه کردم که زل زد به من و رفتارم از روی صندلیش بلند شد و

تلفنم رو از روی تخت برداشت و دکمه ی وصل تماس رو زد ... کنار گوشش نگهداشت و

گفت : الو ...

با مکث به سمت من برگشت و نگام کرد . همزمان با تلفن حرف میزد :

- سلام ، خوبم ... قربانت ، تارخ و بچه ها خوبن ؟ ... نه ، اینجاست ... داره لباسای آمین

رو عوض می کنه ... نه ، میگم دستش بنده بگو چیکار داری بگم بهش ... حالش خوبه ،

ناهار اونا رو دعوت می کنی پس من چی ؟ ... اون صدا شوهرته ؟؟ ... بهش بگو دو تا آدم
عاقل حرف میزنن یه بوقلمون نمیداد وسط فضا رو به هم بزنه ... (بلند خندید) غلط کرد ...
خب میگم بهش ، خدافظ ...

گوشی رو قطع کرد و روی تخت انداخت . خیالم راحت شد . سعی می کردم به کیهان
نگاه نکنم . جورابای آمین رو پاش میکردم که صداش رو شنیدم : آذین ...
بدون اینکه نگاش کنم . کارم رو می کردم و جواب دادم : جانم ...
- آذین خانوم ...

- جان آقا کیهان ...
- نگاه کن منو ... با توام ...
سر بلند کردم : جان ...
- چی شده ؟

- هی .. هیچی ، چی بشه ؟
- رنگت پرید تلفن زنگ زد ، بدم میاد خر فرض میکنی ... این هزار بار . پرسیدم چی
شده ؟

- فرزاد رو گفتم پلیسا دنبالش ... بابت تهمتا و اعتیاد من شکایت کردی ؟
- آره ، هم اون هم یه مورد دیگه ...
- چی ؟

- منو نیچون ... درست درمون جوابم رو بده ...
خم شدم تا گوشی رو از روی تخت بردارم و آمین نق زد . کیهان آمین رو بغل گرفت و
لبه ی تخت نشست .
- جان خانوم خوشگله .. جان بابایی ...

گوشی رو برداشتم و روی پیامک زدم . پیامکی که چند ساعت قبل دستم رسیده بود رو سمتش گرفتم : اینو ببین ...

گوشی رو گرفت و خوند . ابروهاش رو بالا داد و با اخم نگام کرد : 9 و 45 دقیقه ی امشب دستت رسیده و بعد من الان باید بفهمم ؟

- کیهان ...

- خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم صدام بالا نره ، اونم از صدقه سر آمینه تو بغلمه ...

په فلسفه نباف جواب بده که چرا من باید الان این اس ام اس رو ببینم ؟

- به خدا فقط نمی خواستم نگرانت کنم ...

- د آخه تو بیخود کردی که برای خودت بریدی و دوختی ... بعد تو از اون موقع تا الان

از ترک دیوارم می ترسی ، زنگ تلفن که دیگه جای خودش رو داره ...

- تهدید کرده ...

- جز فرزاد به کسی شک داری ؟

- نه ... اما ...

- اما چی ؟

- می دونم میاد و دست بر نمی داره ...

- زر مفت زده ، محل نده به اراجیفه صد من یه غازش ... تا ده کیلومتری خونه هم نمی تونه بیاد .

اخم کردم و سوالی پرسیدم :

تو چیکار کردی کیهان ؟ چیکار کردی که انقدر دلت قرصه و آمین رو آوردی ؟ که تره

خورد نمیکنی برای تهدیدای این شکلی از فرزادی که همه چیز ازش برمیاد ...

- شما اول این بچه رو بخوابون تا حرف بزنیم ...

آمین رو بغل گرفتم و تکنون تکونش دادم . هردو روی تخت رو به روی هم نشسته بودیم که کنجکاو و بی صبر پرسیدم : خب ؟
لبخند زد :

- سفارش صادر کردن فرش داشتیم . تقریبا 1000 تخته تا 2000 تا . خب من بار اولم نیست و تقریبا 10 سالی هست توی این کارم . 8 سالش که کلا اونور آب تو فرانسه کار می کردم و 8 سال کافی بود برای جمع کردن اعتبار و اینکه یه تعداد خواهانه دائمی داشته باشم تا بخوان باهام معامله کنن ... اونا هم دنبال یه طرف حسابی مطمئنا که بهشون سود بده و سر مبادله که میشه اذیت نشن ... خصوصا من برای بیشتر جذب کردن آدمای اونوره آبی تا باهام مشتاق باشن باهام معامله کنن کارای گمرکی توی ایران و توی مسیر رو خودم به عهده میگیرم و چون یه شعبه توی خوده فرانسه داریم مسئله ای پیش نمیاد . فرزند دندون گرد و طماعه ... بوی پول که مشامش خورد خواست معامله کنه و از اون جایی که فکر میکرد کاملا دور تو رو خط کشیدم و کمی برای دوستیه بیشتر بهش نزدیک شدم خواست این وسط یه بُردی بکنه ... خواست معامله کنه و فرش صادر کنه ... اینطوری که فرش از من باشه ، رفت و آمد و گمرک و بحث و مذاکره از اون باشه ... یعنی اینطوری که من فقط فرش رو از انبار دریارم بدم دستش ... اون به اعتبار حرف من رفت و مذاکره کرد . بین گفته هاشم از اسمه من استفاده کرد تا خوب نون رو به تتور بچسبونه و این وسط پول پارو کنه ... اگر دلتش خواست 20 درصد از سود معامله رو به من بده و اصل پوله فرش رو ... میره و میاد و حرف میزنه و مذاکره می کنه ... 50 درصد پول رو پیش پیش می گیره و وقت معامله میره از انبار فرش برداره برای بارگیری و اینا ، منتها توی انبار پشه هم پر نمی زنه و می فهمه روی جنسی که نیست معامله کرده و حالا باید تقریبا به دلار 2 میلیارد پرداخت کنه ، که میشه اصل پول فرش و خسارت لغو قرار داد با خارجی ها ... فرانسوی ها هم که می فهمن این آدم یه کلاشه دروغگوئه از طریق پلیس و شریکشون توی ایران شکایت میکنند تا

پولشون زنده بشه ، این وسط منم شکایت میکنم چون از اعتباره من و به نام من پیش رفته برای معامله و این خدشه دار کردن اسمم تجاریه من به حساب میاد و خودش یه جرمه .. از طرفی هم وکیل تو به جرم تهمت و توهین ارزش شکایت کرده ... حالا حالا ها باید فرار کنه و من با سرهنگ عظیمی در مورد ازدواجمون و تو حرف زدم و قرار شده تا یه مدت مامور بذاره جلوی در گوشیش شنود میشه و ردیابی که خب یه جو عقل تو سرش هست که روشنش نکنه !

با دهنه باز بهش خیره بودم . این همه برنامه و نقشه ی بی نقص واقعا بی نظیر بود . لبخندش گشاد تر شد و گفت :

- آقا فرزادت رد صلاحیت میشه برای بزرگ کردن آمین ... مطمئن باش خودشم هیچوقت نمیره پیشه پلیس تا برای نبوده آمین شکایت کنه ازت ... حداقلش اینه که قانونی نمی تونه آمین رو ازت بگیره .. مگه اینکه پاش کج بره که اون دیگه بدتر گیر می افته و صد در صد نمیتونه آمین رو داشته باشه ! بازم سوالی هست ؟
خندیدم : مگه جای سوال گذاشتی برام ؟

- پس خانوم خانوما اخماش رو باز کنه و با خیاله راحت بخوابه ... نه ، یعنی بخوابیم !
چشمکی چاشنی جمله ش کرد و خندیدم : تو درست بشو نیستی !
آمین رو خوابوندم و روی تخت گذاشتم . تموم مدت کیهان باز سرش تو لب تاپش بود که از تخت پایین اومدم و توجهش جلب شد که گفتم :

- برم مسواک بزنم ... آمینم که خوابه ... تو روی تخت بخواب من توی پذیرایی ...
لبخند کجی زد و گفت : الان داری پیش پیش برای خودت برنامه می ریزی ؟

شیطون خندیدم : تابلو بود ؟

- خیییلی ...

با خنده بیرون رفتم . مسواک زدم و برگشتم . به آشپزخونه رفتم و در یخچال رو باز کردم ، دو به شک بودم که برای شب آب بردارم یا آب میوه که دستی دور شکم حلقه شد و چونه ش روی شونه م افتاد . حس لذتی که داشتم حتی توانه بستن در یخچال رو بهم نداد ... - شامپو بدنت رو دوست دارم ...

- خودم خوش بو هستم شازده ... نجسیون به شامپو بدن ... خندید و لبش رو روی گردنم گذاشت و بوسه ی نرمی زد : فکر کردی می دارم فرار کنی ؟

- نه ... چون واقعا دوست ندارم فرار کنم ! گرم شد چون خجالت کشیدم . بی پرده حرف زده بودم و از تمایل برایش گفته بودم . حلقه ی دستاش رو تنگ تر کرد :

- می دونی چند وقته آرزو دارم که از دستم فرار نکنی ؟ در یخچال رو بستم و همونطور که دستش دورم حلقه بود عقب برگشتم . دستام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم :

- من فرار نکردم کیهان ، هیچوقت فرار نکردم ! فقط دوست داشتم یه آدمی خیلی بهتر از من ... خیلی موفق تر از من که هیچ حاشیه ای نداره برات خانومی کنه ! خم شد و بینش رو مماس بینیم کرد . زل زد توی چشمام و گفت :

- من همین لپ گلیه خیلی ریزه با حاشیه های دورش رو می خوام که برام خانومی کنه . تو از کی اجازه گرفتی که برای من تعیین تکلیف کنی ؟ خندیدم و رو نوک پا بلند شدم . نرم لبش رو بوسیدم و گفتم :

- اونقدری دوستت دارم که جون بدم برات ، خانومی کردن که دیگه کاری نداره ! یه دستش دورم حلقه بود و من به همون دستش تکیه کرده بودم و با دست دیگه ش دکمه ی اول پیراهنم رو باز کرد ... خم شد و حنجره م رو بوسید

*

صدای زنگ در می اومد . کمی توی جام جابه جا شدم . صدای گریه ی بچه می اومد ...
آمین بود . تند بلند شدم . کیهان هنوز غرق خواب بود . بیچاره حتما کلی دستش درد گرفته که
شب تا صبح بازوش زیر سر من بود .

آمین رو کمی با فاصله سمت دیگه ی کیهان گذاشته بودیم که از تخت پایین اومدم و تایم
رو سر سری تنم کردم با هول یه شلوار راحتی برداشتم و پام کردم . آمین هنوز داشت گریه
میکرد . کیهان از این پهلوی به اون پهلوی شد و من آمین رو بغل گرفتم : جان مامان ؟ جانم ؟
.... کیهان ، کیهان پاشو در می زنن ...

با چشمای خواب آلود روی تخت نشست و گفت : کدوم نره خری اوله صبح میاد ؟
به ساعت نگاه کردم : وای کیهان ، ساعت 10 و نیمه ...
از جاش بلند شد و تیشرتش که پایین تخت افتاده بود رو خواب آلود تنش کرد . با دیدن
هیکل بی نقصش گفتم : الهی دورت بگردم و بر نگردم ...
سمتم برگشت ... جلو اومد و نرم لبم رو بوسید و گفت : الان وقته بیدار شدنه آمین بود
آخه ؟

خندیدم که با خنده از اتاق بیرون رفت آمین رو تکتون تکتون می دادم : الهی فدات بشم
، گشنه شدی ؟ الان میبرم صبحونه می خوریم بابایی !!
وقتی کیهان رو پدر آمین حس می کردم از خوشی روی ابرا بودم . صدای سلام و
احوالپرسی ها رو می شنیدم . با شنیدن صدای آیدا با لبخند از اتاق بیرون رفتم که چشمم با
دیدنه آمین گشاد شد . کیهان به سمت برگشت و با دیدن ظاهرم دهنش باز موند .
آیدا خندید و آمین نگاهش رو سمت کیهان کش داد : فکر کنم اضافه کاری داشتین !
کیهان پس گردنی به آمین زد و من تند به اتاق برگشتم ...
- خاک بر سرم .. خاک تو سرم ... چه گندی زدم

از خجالت دور خودم می چرخیدم که در اتاق باز شد و آیدا داخل اومد . هنوز می خندید و گفت : آبرومون رو تو که بردی نفله !

آمین رو بغلش دادم و گفتم : دید ... دید آره ؟

- نه نامزدم کوره آخه !

اخم کردم : مرض ، الان وقته شوخیه ؟!

این بار ضربه ای به در خورد و کیهان داخل اومد . با عشق نگام کردو گفت : الهی فدای خانومه سر به هوام ، نمیای صبحونه بدی آقاتون کوفت کنه ؟!

اخم کردم : تو نباید بگی کی اومده ؟

کیهان خندید : ببخشید که من تازه درو باز کردم !

چیزی نگفتم که چشمک زد و بیرون رفت ... تموم مدت آیدا نگاهمون می کرد . سمت کمد لباسم رفتم و غر زدم : آبروم رفت ...

درکمد رو باز کردم . یه تونیک توسی با ساپورت مشکی بیرون کشیدم و به عقب برگشتم . آیدا روی گونه ش رو اشک گرفته بود و آمین دستش توی دهنش بود . وا رفته گفتم :

- چی شده آیدا ؟ سیمین خوبه ؟

لبه ی تخت نشست و گفت : جدی بگیر ، اشک خوشحالیه !

همونطور که لباس عوض می کردم : برا چی خوشحالی ؟ خیر باشه ...

- واسه توی نکبت ، این دیگه سوال داره ؟!

لبخند زدم و گفتم : دیگه خجالت نمیکشی که من خواهرتم ؟

- نیومدم اینجا تا تیکه بندازی !

- منم اینو به قصد تیکه نگفتم ، فقط گلایه کردم !

- کی می دونست فرزاد عوضیه ؟

- سیمین و کیهان !

- آذین ...

- جانم خواهی ؟ خب تو سوال پرسیدی منم جواب دادم !

- کیهان رو از کی می شناسی ؟

- هشت سال پیش ...

- چرا نگفتی ؟

- که آنگه هرزگی بخورم و بشنوم که حتما یه جای کارم می لنگه و با این پسر و با اون

پسرم آوازه ی توی فامیل و یه مشت حرافه خاله زنک بشه ؟

خندیدم و به تمسخر گفتم :

- حالا بگو کی فکرشو می کرد که کیهان خانه چشم دربیار از معرکه بودن دست بذاره

روی منه شُهره ی خاص و عام از لحاظ بی آبرویی ؟!

آمین نق زد و من حاضر آماده جلو رفتم . از بغله آیدا گرفتمش و حس می کردم دلم داره

زیر و رو میشه ... به شام نخوردنه دیشب ربطش دادم و با خودم گفتم حتمی گشتمه ...

گفتم : بریم یه چی درست کنم کیهان و آمین هلاک شدن ...

از اتاق بیرون زدم و آیدا دنبالم اومد . آمین با دیدنم لبخند پت و پهنی زد : سلام مجدد

زندایی !

خندیدم : مسخره ، نگو زندایی حس میکنم پیر شدم ...

کیهان از آشپزخونه بیرون اومد : چای درست کردم ، زحمت میز رو دیگه تو بکش ...

- چشم ...

جلو اومد و آمین خودش رو توی بغلش پرت کرد : ای آمین فدای قد و بالای دختره نازم .

خوبی بابایی ؟

آمین صداهای نامعلومی در می آورد و استرس گرفته بودم برای این دیر به حرف

اومدنش ... سمت آشپزخونه رفتم و میز رو چیدم . آمین و کیهان هم داخل اومدن . کیهان مثل

همیشه آمین رو یه روی زانوی راستش گذاشته بود و با دست آزادش آمین هرچی می خواست رو دستش می داد تا بازی کنه ... آیدا و آمین هم کنار هم نشسته بودن .

- کیهان ، آمین رو بده یه چیزی بخور ...

آیدا چایش رو مزه کرد : من نمی فهمم شما دو تا دقیقا توی اون شرکت نقشه چی رو

دارین که اصلا هم شرکت نمیرین ؟

کیهان - من که تو ماه عسلم !

با چشمای گشاد شده نگاهش کردم که خیلی جدی گفت : چیه ؟ تازه دارم بلیط جور میکنم

بریم فرانسه یا اصلا هر جا تو بگی ...

لبخند گشادی زدم : مشهد !

ابروی کیهان بالا پرید و آیدا گفت : از اولش یه تخته ش کم بود !

آمین خندید : چرا شما دوتا تا اصلا شبیه هم نیستین ؟

کیهان روی سر آمین رو بوسید : آذینه من شبیه هیچکس نیست !

آمین به سمت آیدا برگشت : به نظرت منم بگم آیدای من شبیه هیچکس نیست ضایه س ؟

آیدا - ولش کن ، اصلا به قیافه ت نیاد از این حرفا بزنی !

خندیدم که آمین شونه بالا انداخت : مردم زن دارن ما هم زن داریم

کیهان - آیدا بدبخت همچین شوهره آشه دهن سوزی گیرش نیومده !

- کیهان !

به سمت برگشت : جالنه کیهان ...

لبم رو گاز گرفتم که خم شد و بیخ گوشم گفت : ناخونک به خوراکه من نزن !

چشام گشاد شد و سرخ شدم . آیدا قهقهه زد : نشنیده می تونم بگم خیلی حرفش بوقدار

بوده !

کیهان شونه بالا انداخت و من محل ندادم . کیهانه بی حیا ...

اولین لقمه رو که توی دهنم گذاشتم دل و روده م انگار پیچید به هم ... تند از سر میز بلند شدم و به سرویس رفتم ... خسته شده بودم از این حالت تهوع های گاه و بیگاه ... توی سرویس مونده بودم که یکی به در کوبید و پشت بدش صدای کیهان رو شنیدم :
- آذین ... آذین درو باز کن ...

دست و روم رو شستم و درو باز کردم ... کیهان نگران پرسید : چی شده ؟
دستم رو روی شکمم گذاشتم و گفتم : خیلی گشمنه خب ...

پوفی میکشه و سمت آشپزخونه میره ... منم دنبالش راه می افتم که طبق معمول غر میزنه ... از اون غر زدنیایی که خوشم میاد ...

- باس حتمی ساعته غذات رو هم چک کنم ؟ ... ینی من حواسم به تو نباشه خودت حواست به خودت نیست ؟
خندیدم و کنار هم نشستیم

بعد از صبحونه میز رو جمع کردم که صدای زنگ تلفن خونه اومد . خواستم تلفن رو بردارم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم رو شنیدم . آیدا تلفن رو برداشت و منو کیهان همزمان سراغ گوشیه من رفتیم . اینبار از یه خط دیگه پیام اومده بود :
- نمی دارم مزه ی خوشی زیر دندونت بره ، منتظرم باش !
وا رفتم روی مبل نشستم ، کیهان دستی پشت گردنش کشید و آمین روی مبل نشسته بود و جیغ جیغ می کرد .

آمین چی شده ؟

کیهان تند گفت : هیچی ...

آیدا تلفن رو گذاشت روی دستگاه : کیمیا بود ، (رو به من) تو ناهار دعوت بودی که ...

من حتی نمی توانستم جواب آیدا رو بدم که کیهان گفت : الان که همه دوره همیم ، زنگ بزن تارخ و کیمیا هم بیان !

آیدا - وا ، من زنگ بزنم بگم ناهار بیاین خونه ی خواهرم ؟
کیهان - آدین پاشو تو زنگ بزن ...

با رنگ و رو پریده به کیهان نگاه کردم . من تازه اندازه ی یه روز بود که خوشبخت بودم . زهر کرده بود این خوشیم رو ... فرزاد بود ؟ آره ، فرزاد بود خوده لعنتیش بود . بغض کرده نگاهم رو از کیهان گرفتم و به زمین خیره شدم . اگه بیاد ؟
باز سر بلند کردم و این بار به آمین نگاه کردم . یعنی می شد تا آخر عمرم آمین رو داشته باشم ؟

آمین - حالت خوبه آدین ؟

سمت صدا برگشتم و بی حواس گفتم : نه ، نه اصلا !
کیهان جلوی پام روی زمین زانو زد و دستام رو که روی زانو هام بود رو توی دستاش گرفت : منو نگا ..

بی حواس هنوز خیره بودم به آمین که صدا بلند کرد : با توام میگم منو نگا ...
بهش نگاه کردم و حرکت مردمک های چشمم برابر شد با ریختن اشکم و نالیدم : کیهان ...

- گفتم چیزی نمیشه ، گفتم یا نگفتم ؟

- میاد ... آمینم رو میگیره ... تو رو می گیره . باز روزم رو سیاه میکنه ، من ... من میشناسمش کیهان !

عصبی بلند شد و صدا بلند کرد : گه خورده بیاد . با چه زبونی حالیت کنم من ؟
آمین به گریه افتاد و آیدا خواست بلندش کنه که کیهان زودتر سمتش رفت و بغلش کرد .
سرش رو به سرش تکیه داد و لب زد : ببخش بابا ... ببخشید دخترم ... بابایی گریه نکن ...

آمین به بغل به اتاقش رفت که آیدا گفت : فرزاده ؟

- تهدید میکنه ... خطش رو نمیشناسم ، جز فرزاد کی می تونه باشه ؟ ... می ترسم ازش

....

آمین : خدا لعنتش کنه ...

صدای آیدا رو شنیدم : نه ، ما خونه ی آدین ایناییم ... میگه شما بیاین اینجا ..

دستم رو دراز کردم تا گوشی رو دستم بده . زشت بود آیدا برای خونه ی من مهمون

دعوت کنه و خودم مستقیما به کیمیا نگم . تلفن رو دستم داد که کنار گوشم گذاشتم : الو کیمیا

...

- وا ... تو چرا صدات گرفته ؟

صدای تارخ رو شنیدم : اول سلام کن خانومم ... سلام چیزه خوبیه

لبخند ملایمی زدم که باز کیمیا گفت : سلام ... میگم چرا نیومدین ؟

به اصرار اونا قبول کردن و اومدن ... خونه شلوغ شده بود و من خانوم خونه شده بودم .

استرس و اضطرابم از پیام های تهدید آمیز یه سمت و امشب رفتن خونه ی پدری کیهان هم

سمته دیگه داشت کلافه م می کرد .

آیدا و کیمیا مسئول تهیه ناهار شده بودن و من آمین به بغل روی مبل نشسته بودم . حرف

هاشون رو نمی فهمیدم و بیشتر کیهان با اونا مشغول حرف زدن بود . درکم میکردن و گاهی

با دلسوزی نگام میکردن . انگار اونا به این باور رسیده بودن که که خوشی و خوشبختی

توی زندگی من معنی نداره !

غروب بود که همه شون آماده شدن و من هنوز اندر خم انتخاب کردن لباسم برای

مهمونی بودم .

استرس داشتم و از ظهر هی از داخل لیم رو می جویدم و با خودم میگفتم توی بهترین

حالت حمیده از خونه پرتم میکنه بیرون !

لباسا رو یکی یکی رد میکردم که در اتاق باز شد . کیهان یه تیشرت آستین بلند سفید پوشیده بود که درشت تر نشونش می داد با یه جینه یخی ! با دیدنم داخل اومد و در و بست .
- تو هنوز آماده نشدی ؟

- چی بپوشم آخه ؟

لبخند مهربونی زد و جلو اومد . بازو هام رو گرفت و خیره به چشمام گفت : هرچی که همیشه می پوشی .
- آخه ...

- آخه نداره ... تو فقط خودت باش ... همونی که من عاشقش شدم . دیگه بقیه ش مهم نیست . نه که مهم نباشه ، منظورم اینه که مطمئنم عاشقه همینی که هستی می شن ! بعدشم قرار نیست بریم بمب هوا کنیم ، میریم مهمونی و برمیگردیم ، ترسه چی برداشته تو رو ؟!
- اگه ... اگه منو بخوان ؟

- اونا تو رو می خوان ، غصه ی اینو نخور ... باشه ؟

فقط نگاهش کردم که جلو اومد و پیشونیم رو بوسید : اینطوری نگام نکن الان یه دور قورت میدم !

خندیدم و عقب هلش دادم : برو بیرون زشته همه منتظرن توام وقته منو میگیری ...
با خنده بیرون رفت و سعی کردم حرفه کیهان رو آویزه ی گوشم کنم . یه مانتوی کرم رنگ کتانه ساده با جین مشکی ... بیشتر اداری بود . اما من سادگی رو دوست داشتم .
کمی ریمل و بعدش کمی رژ ! کافی بود ... از اتاق که بیرون زدم تقریباً چشمای همه گشاد شده بود و اولین نفر آیدا به حرف اومد : مگه داری میری اداره ؟

تارخ - دوساعته ما رو کاشتی گفتیم الان ملکه الیزابت از اتاق بیرون میاد !

کیهان که آمین رو برعکس رو ساعدش گرفته بود جلو اومد و دستم رو گرفت : ملکه آدین تشریف آوردن و پادشاه خونه هم راضیه !

تارخ - کاملاً غیر مستقیم داره میگه گور بابای نا راضی !
 آمین - والا همچین غیر مستقیم نبود !
 کیمیا - بریم دیگه ، مامان ده بار زنگ زده
 آیدا - بیچاره می ترسه کیهان منصرف بشه ...
 تارخ - جمع کنین بریم ..
 پایین رفتیم و توی ماشین جا گرفتیم . آمین روی پای کیهان نشسته بود و جیغ جیغ می کرد .
 - بدش به من حواست به رانندگیت باشه ...
 کیهان فرمون رو چرخوند و گفت : حواست هست داری خیلی تو کار منو دخترم دخالت میکنی ؟
 چشم چارتا شد : کیهان خان داری لجه منو در میاریا !
 - ای من به فدای لجه تو که الان در اومده ، به کاره منو دخترم کار نداشته باش خب ...
 خندیدم : اصلاً به من چه ...
 جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت . پر استرس زل زده بودم به ورودی ساختمون و سرایدار در رو باز کرد و خیلی خوشرو به کیهان خوش آمد گفت .
 کیهان ماشین رو داخل برد و چشمم به یه خونه ی ویلایی افتاد که توی حیاطش یه چند تایی ماشین بود . کیمیا از قبل به من گفته بود که فعلاً خواهر برادرش با همسرانشون می خوان باهام آشنا بشن و من نمی فهمیدم معنی این فعلاً که گفته بود ، چی بود .
 کیهان ماشین رو پارک کرد و پیاده شد . دور زد و در سمت من رو باز کرد . من فقط با چشمای ترسیده و تقریباً بغض کرده بهش خیره شده بودم که خم شد . دستاش رو روی زانوهایش گذاشت و منو نگاه کرد : به امید خدا داریم میریم سلاخی که انقدر خشکت زده ؟
 آب دهنم رو قورت دادم : کم از سلاخیه برام ، به نظرت ؟

- من هستم ، حواسم هست ... باز بهم اعتماد نداری ؟

آمین خودش رو می کشید تا کیهان بغلش کنه . کیهان با خنده دستش رو دراز کرد تا بگیرتش که آمین رو عقب کشیدم : نمی خواد تو بغل بگیری ...

اخم کرد : یعنی چی نمی خواد من بغل بگیرم ...

- نمی خواد تو امشب بغلش بگیری ، میگم ... یعنی میگم شاید بدشون بیـ ...

- الان یه کار دسته تو و خودم می دما ، کم چرت و پرت بگو

آمین رو ازم گرفت و با اخم گفت : پیاده شو زشته ...

دو دل و ناراضی پیاده شدم . پشیمون شده بودم از اومدن . اگه باز بشه بساطی که اون روز تو خونه راه افتاده بود چی ؟

دل آشوبه بودم . کیهان دستم رو گرفت . بقیه داخل رفته بودن و فقط ما مونده بودیم . از پله ها بالا رفتیم و بعد از عوض کردن کفش هامون با دمپایی رو فرشیا داخل رفتیم . با اینکه کیهان دستم رو گرفته بود اما یه قدم از اون عقب تر راه می رفتم .

شکله بچه هایی رو داشتم که توی مهمونی خونه ی یه آدم غریبه پشت سر باباهاشون قایم می شن . کیهان همیشه پناه بود و من دلم می رفت برای این پناهی که می پرستیدمش !

از راهروی باریک گذشتیم و جلومون سالن پذیرایی مشخص شد که سر و صدای زیادی ازش می اومد . با ورود ما همه ساکت شدن و به ما نگاه کردن .

کیهان دستم رو فشار خفیفی داد و کمی جلو کشید . به معنای اینکه از پناهم بیرون بیام و ببینم چه خبره ... گوش کردم و بیرون اومدم . آمینی که همیشه ساکت بود حالا به جیغ جیغ و خنده دراومده بود .

- سـ ... سلام !

کیهان - سلام ...

حمیده فقط نگاهمون می کرد که آقاجون جلو اومد . به کیهان نگاه نکرد و مستقیم جلوی من ایستاد . نیم قدم عقب رفتم و سرم رو انداخته بودم پایین . با دست دیگه م بند کیفم رو گرفته بودم و لبم رو گاز گرفتم . داشتم می مردم و منتظر بودم هر آن هرچی از دهنش درمیاد بهم بگه

- سلام دخترم ، خوش اومدی ...

ابروهام بالا پرید و سرم رو بلند کردم . دخترم ؟ به من گفته بود دخترم ... نمی دونستم چی بگم و به کیهان نگاه کردم که خندید و گفت : قشنگ خودش رو آماده کرده بود که مفصل کتک بخوره !

آقا جون اخم کرد : قدیما شرمی بود ، حیایی بود آقا کیهان ..

کیهان خندید : به بابام رفتم ... حالا خوبه همه ی خاطراتتون رو شنیدما !

خجالت کشیدم و چیزی نگفتم ... آقاجون لبخند زد و گفت : تبریک میگم ...

سر بلند کردم و با تعجب نگاه کردم که با مهربونی نگاهم کرد : اجازه میدی برات پدری کنم ؟

با ذوق گفتم : میشه ؟

آقاجون با همون لبخند و کمی ترحم قاطیه چشماش گفت : چرا نشه ؟ دیانا ، کیانا ، کیمیا ، آذین ...

تارخ - کیهانم بوقه خداروشکر ...

آقا جون پس گردنی به تارخ زد : پدرسوخته ، کم آتیش بسوزون ...

کیهان دستم رو ول کرد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و منو به خودش نزدیک تر کرد . گفت : خجالت نکش خانومم ، من به بابام رفتم . سر فرصت تعریف میکنم که چه آتیش پاره ای بوده ...

آقا جون - نخیر ، انگاری دلت می خواد حالا حالا ها دنباله آذین بدویی ...

تارخ - آخ کیهان الان بگو غلط کردم وگرنه عینه من که مته سگ پا سوخته دنباله آقاجونت بودم کیمیا رو بده بهم باید عینه سگپاسوخته بدویی دنبالش تا آذین رو بده بهت ... کیهان کمی فاصله گرفت و گفت : من که مته تارخ جعل لق نیستم آقاجون ، من مرده زندگی ام ... راحت دخترت رو به من بسپر !

از این همه نزدیکی خجالت کشیدم و قدمی دور شدم از کیهان که کیهان نگام کرد : آب نشی یه وقت !

خجالت کشیدم رو به روم آورده بود . لبم رو گاز گرفتم که آقا جون گفت : دخترم رو اذیت نکن پسر .. همه مته منو تو بی حیا نیستن که ...

کیهان دور شد و آمین رو تنگ بغل کرد : تو باش و دخترت ، منم و دخترم !

زیر چشمی حمیده رو دید زدم که داشت ما رو نگاه می کرد . اصلا همه ما رو نگاه می کردن و هنوز سر پا بودن . که کیهان روی مبل نشست و گفت : تعارف نکن خونه ی خودتونه ...

پرنیا - دایی ، نی نی می خنده

کیهان - آره دایی ، یه پدر سوخته ایه که نگو ..

کیمیا - به بچه م حرف بد یاد نده ...

کیهان - مظهر حرفه بد توی خونته بعد با من بحث میکنی ؟

کیمیا - تارخ اصلا ادب بوده بعد هویت پیدا کرده ...

تارخ قهقهه زد و کنار کیمیا جا گرفت . همه خندیدن و روی مبل نشستن که کیهان کمی خودش رو سمت دیگه ی مبل کشید و با عشق نگام کرد : بیا خانوم ، بیا بشین !

معذب جلو رفتم و کنار کیهان جا گرفتم . کیانا بهم زل زده بود و بی هوا پرسید :

- تو همون عشقه کیهان بودی ؟

سکوت جمع رو گرفت که به زور لبخند زدم . من امشب حرف کم می آوردم و عجیب
توی این جمع حسه غریبگی می کردم و جای من کیهان جواب داد : آره ...
کیانا - خب ... خب یعنی چطوری ؟ اصلا تو به مامان معرفیش نکرده بودی ...
- خیلی بچه بود ...

دیانا - اما الان بزرگ شده !

کیهان - بزرگ و دوست داشتنی تر ...

پدر آمین - انگاری بدجوری بهش باختی ...

کیهان - اتفاقا هشت سال پیش باخته بودم ، الان بُردَمش !

دیانا - با هم زندگی می کنین ؟

کیهان - دو سه ماهی میشه تقریبا !

دیانا - باورم نمیشه کیهان ، اصلا باورم نمیشه ، چطور تونستی ؟

کیهان اخم کرد : چی رو چطور تونستم ؟

دیانا - بدون من ، بدون مامان ، اصلا کسی هم می دونست ؟

کیهان - می گفتم ، چی میشد ؟

آمین نق می زد که دست بردم تا از کیهان بگیرم . خودش رو عقب می کشید و بغلم نمی

اومد کیهان سمتم برگشت : چی کار داری بچه دو دقه نشسته ؟

دیانا پوزخند زد : انگاری میخس رو هم محکم کوبیده ...

کیهان - بهت اجازه نمیدم توی زندگی من دخالت کنی !

آقا جون - کافیه ...

دیانا پشت چشمی نازک کرد و کیانا گفت : یعنی واقعا تو آذین رو از هشت سال پیش

دوست داشتی ؟ از همون موقع که سر خواستگاری نرفته دختر خاله با مامان بحث شد ؟

کیهان کلافه نگاهش کرد : تو مثل اینکه قسم آیه قرآن باید بخورم بدونی این همون دختره

...

حمیده - دخترا ، نمی خواین شام رو آماده کنین ؟

کیانا - مامان داریم حرف می زنیم ، کو تا شام ؟

تارخ - ورپریده خانوم ، ما مردیم از گشنگی ...

کیانا - کیمیا شوهرت کارت داره ...

کیهان - پاشو بعدا فوضولی کن جوابت رو بدم

همه خانوما بلند شدن و به سمت آشپزخونه رفتن که آیدا سمتم اومد : تو نمی خوای پاشی

؟

نگاش کردم . من حتی نمی خواستم از کنار کیهان تکون بخورم . ناراضی به آیدا نگاه

کردم . کیهان به جای من جواب داد : خانومم اولین بارشه اومده ... ولش کن بابا ...

آیدا اخم کرد . خم شد ودستم رو گرفت . از جا بلندم کرد ، رو به کیهان جواب داد : روی

عروسمون باید باز بشه !

آقا جون با تحسین به آیدا نگاه می کرد و با اخم به سمت کیهان برگشت : تو کار خانوما

دخالت نکن

آیدا جلوتر از من راه می رفت که به کیهان گفتم : ادیتت کرد بهم بگو !

کیهان - باشه عزیزم ...

به دنبال آیدا راه افتادم که با صدای ملایمی گفت : به دیانا محل نده ، حاج خانوم خودش

پشیمونه ، اوضاع رو برای خودت سخت نکن ...

لبم رو گاز گرفتم و چیزی نگفتم ... وارد آشپزخونه ی خونه شدیم ... هرکسی کاری

انجام می داد . حمیده به سمتمون برگشت . من ازش خجالت می کشیدم . با لبخند جلو اومد و

دستم رو گرفت :

- بشین اینجا عزیزم ...

تعجب کردم . به زور لبخند زدم و صندلی که نشونم داد رو عقب کشیدم و نشستم . کیانا ظرف سالاد رو از یخچال بیرون آورد و روی میز گذاشت ، با کنجکاوی پرسید : کیهان خیلی خشنه ؟ منظورم اینه که چطوری این همه عاشق شده ؟

با تعجب نگاهش کردم که حمیده جواب داد : آخه تو چیکار داری ؟
کیانا - خدایی برای خودتم سوال نشده ؟ کیهان و این همه عاشقی ؟ دیدی تو مهمونیه لاله چطور آبروش رو برد ؟ کیهان اصلا این مدلی نبود ...

حمیده - خدا لعنتش کنه ، می خواست سر پسرم کلاه بذاره ... شریکه دزد بود و رفیقه قافله ..

دیانا - نه مادره من ، هم خر رو می خواست هم خرما رو دختره ی بی آبرو (رو به من) زنداداشتون چی شد ؟ طلاقش نداد داداشت ؟

مونده بودم چه جوابی بدم که آیدا گفت : والا نمی دونیم ، آخه ما که خواهرشیم دلیلی نداره دخالت کنیم تو زندگیشون مادر جون !!

چشمام گشاد شد ، چقدر قشنگ عروس و مادر شوهر به هم می خوردن !
دیانا تیکه انداخته بود و آیدا کاملاً درشت بارش کرده بود . پوفی کشیدم . آیدین و خانواده م به جز سیمین واقعا برا مهم نبودن ... جوابی به گوی و گوی اونا ندادم . دیانا شیمشیرش رو از رو بسته بود ، بیچاره آیدا حمیده چی ؟

نگاش کردم . داشت غذا رو هم می زد و هر از گاهی به دیانا چشم غره می رفت !
مشغول بردن وسایل توی سالن بودیم که آمین با هول وارد شد : آیدا ...

آیدا - جانم عزیزم ؟

- میگم ... میگم که

آیدا اخم کرد : چی شده آمین ؟

آمین - بابات ...

لیوان از دست آیدا افتاد و با هول و رنگ و روی پریده پرسید : بابام چی ؟
 آمین به من نگاه کرد ... به منی که بی تفاوت مکالمه شون رو نگاه می کردم . برعکسه
 آیدا نه هول شدم و نه نگران ... فقط نگاه کردم ! آیدا ظرف رو روی میز ول کرد . از
 آشپزخونه بیرون رفت . دیانا روی گونه ش کوبید : خاک به سرم ، احمد آقا چش شده ؟
 کیانا تند بیرون رفت : آیدا ... آیدا ...
 کیمیا هم دنبالشون همه هول و ولا افتاده بودن و من فقط روی صندلیم نشسته بودم .
 حمیده بهم خیره شده بود .

شاید فکر می کرد آدمه بدی ام ... شاید فکر می کرد آقا احمد چه قدر گناه داره که من
 دخترشم .. اما مهم نبود ... همین گیر و دار بود که کیهان به آشپزخونه اومد با دیدنش نا خود
 آگاه لبخند زدم و جوابم رو با لبخند داد : فکر کردم توام بزنی تو سر و صورته خودت ...
 نگاهم رو به در و دیوار دوختم و با لبخند مسخره ای گفتم : من چرا ؟ بابای آیداس حق
 داره ... بابای من که نیست ...

کیهان فقط نگام کرد . نه منع کرد ، نه دعوا کرد صدای حمیده خانوم رو شنیدم : نمی
 خوای ببینی چه به روزش اومده ؟

آب دهنم رو قورت دادم . چون نمی خواستم بغضم رو حس کنه ... هرچند جمع شدن
 اشک تو کاسه ی چشمم رو می دید ... سعی کردم طبیعی باشم ، طبیعی جواب دادم :
 - که چی بشه ؟

- که ببینی خدا چطور جوابش رو داده ؟

- از بدیه حالش خوشحال نمیشم ، اما ناراحتم نمیشم ... رفتنم دردی رو دوا نمیکنه ...
 کیهان - اما سیمین تنهاس ...

تند به سمت کیهان برگشتم . سیمین ؟ چرا یادش نکرده بودم اصلا ؟ لبم رو گاز گرفتم و با استرس بلند شدم : سیمین ؟ سیمین چشمه مگه ؟

- تو بیمارستان تنهاس ، آیدینم این وسط قوزه بالا قوز شده !

- بریم کیهان ؟ میشه بریم ؟

کیهان سمت مادرش برگشت : اشکالی نداره بریم ، آخره شب بیایم ؟

حمیده لبخند مهربونی زد : دورت بگردم مادر ، شما برین هر ساعتی شد برگردین ، بچه رو نبرین بیمارستانا ... هواش خوب نیست مریض میشه ...

به حمیده نگاه کردم . منظورش آمین بود . حمیده درک کرده بود ؟ اصلا پشیمون بود ؟ آمین نوه ش نبود ... وقتی نگاهم رو دید لبخند زد :

- شامتون رو می ذارم توی یخچال ... نگرانہ آمینم نباشین ...

سری تکون دادم . هنوز نمی دونستم واقعا تو دلش چی می گذره ! چیزی نگفتم و همراه با کیهان بیرون اومدیم .

کیهان - کیمیا ، کیمیا ...

کیمیا - جانم ...

کیهان - آمینم کنار وروجکات نگه می داری ده دقیقه بریم بیایم ؟

کیمیا بغلش رو باز کرد و آمین رو گرفت . آمین نق می زد ... لعنتی انگار کیهان همه چیزش شده بود و اصلا من به چشمش نمی اومدم ... حسود شده بودم ... وای خدایا ...

با همه خداحافظی کردیم و با کیهان سوار ماشین شدیم . سمت بیمارستان می رفت . آمین

و آیدا زودتر از ما راه افتاده بودن . سمت پنجره برگشته بودم و با خودم فکر می کردم حالا

که می رم باید چی بگم ؟ اصلا ناراحتم یا نیستم ؟ ... تنها چیزی که می دونستم این بود که

خوشحال نیستم

تا امروز هزار بار با خودم دوره کرده بودم آگه خدا تقاصه بلاهایی رو که سره من آورده بودن سرشون دربیاره حتما اون روز بهترین روزه عمرم میشه ... اما تا امروز بهترین روزه عمرم چه موقع بود ???

بی اختیار به سمت کیهان برگشتم ... دوست داشتم تا آخر عمرم بشینم و همینطور نیم رخش رو ببینم ... نگاه خیره م رو حس کرده بود که گفت :

- به چی فکر می کنی که داری قورت می دی منو ؟

- به اینکه بهترین روز زندگیم چه روزی بود ؟

- حالا الان چرا به فکرت رسیده ؟

نفس عمیقی کشیدم : آخه همیشه فکر می کردم روزی که آیدین یا بابام تقاص پس بدن و

دست فرزاد برای همه رو بشه ... اون روز بهترین روزه ...

- اشتباه فکر می کردی ؟

- الان نه ناراحتم برای حال و روزشون ، نه خوشحال الان فقط آرومم ... یه جورایی

انگار خیالم راحته ... یعنی دیگه حس نمیکنم بدبخت ترین آدمم ...

- بهترین روز زندگیت چه روزی بود ؟!

- بهتره بگی چه روزیه ؟

- نیومده یعنی ؟

- یعنی همه ش داره تکرار میشه ...

نگاهش رو از جاده گرفت و نیم نگاهی بهم انداخت و باز خیره ی جاده شد : بالاخره نمی

خوای تکلیفه منو روشن کنی ؟

- بهترین روز زندگیم وقتی که اون روز حس می کنم تو هستی ... مثلا میری سرکار و

مطمعنم شب میای خونه ... یا مثلا صبحا که بیدار میشم میبینمت ... سر صبحونه ، ناهار ،

شام .. خب بالاخره بهترین از نگاهه هرکسی یه چیزه دیگه !

لبخند مهربونی زد که گفتم : راستی حواست هست خیلی وقته عصبی نشدی ؟

- زهره مار ، یه جوری میگه انگاری با یه روانی طرفه ...

جلوی بیمارستان پارک کرد که از شیشه بیرون رو نگاه کردم . صدای کیهان رو شنیدم :

می خوای نریم ؟ اگه اذ ...

- نه ... نمی خوام فرار کنم ... ماها همیشه به هم وصلیم ، دلم برای سیمین تنگ شده . می خوام ببینمش !

پیاده شد . دو دل بودم برای پیاده شدن و آخرش پیاده شدم . با کیهان هر دو وارد بیمارستان شدیم . کیهان به آمین زنگ زد : الو ، کجایی شما ؟ ... آره بیمارستانیم ... کدوم طبقه ؟ ... بخشه 3 ؟ خب ..

باز راه افتاد و منم دنبالش ... طبقه ی سوم که رسیدیم کیهان پیچید سمت چپ ... نمی دونستم کجا میره و فقط می دونستم دلم می خواد سیمین رو ببینم ...

دیدمش ... انتهای راهرو روی یه صندلی نشسته بود و آیدا کنارش بود . هر دو گریه می کردن و آیدین روبه روی او نا تکیه به دیوار ایستاده بود و نگاهشون می کرد . آریا بازی می کرد . با خودش حرف می زد و من به حالش غبطه خوردم ... نمی دونست اطرافش چی می گذره !

جلو رفتیم . کنار سیمین ایستادم که سرش رو بلند کرد و با دیدنم انگار که داغ دلش تازه شده باشه زیر گریه زد : دیدی آذین ؟ دیدی آهی که کشیدی چطور دامنمون رو گرفته ؟ بغض کرده نالیدم : سیمین ...

بازوم کشیده شد که تند عقب برگشتم ، آیدین بود . کیهان تخت سینه ی آیدین کوبید :

هووو ...

این بار کیهان بود ... آیدین نمی تونست دست بلند کنه ، نمی تونست دق و دلش از مژده رو سر من خالی کنه خیلی بیچاره به نظر می رسید ...

آیدین بی اهمیت به کیهان تو صورتم غرید : خوشحالی ؟ آره ؟ الان خیلی خوشحالی که
حالمون اینه ؟ آره ؟

قطره ی اشکم روی گونه م چکید که کیهان باز تخت سینه ش کوبید و لا به لای دندونای
چفت شده ش غرید :

- خوب توی گوشات فرو کن ... از این به بعد انگشتت بهش بخوره ، انگشتت رو خورد
می کنم ! چپ نگاهش کنی چشمتو در میارم ! دیگه بی صاحب نیست ...
ناراحت نشدم ، ولی دلم سوخت ... خیلی سوخت دکمه های نا مرتب بسته شده ش و
ته ریشه نا منظم و پای چشمای سیاهش از حاله بدش نشونه بود و آیدین نابود شده بود ...
مژده بد تا کرده بود ...

آیدین - می فهمی حاله منو ؟؟؟؟

کیهان پوزخند زد : نه ، نمی فهمم تو گفתי زنت پاکه و بد شد همه گفتن زنه من نا
پاکه و پاک بود ! زمین تا آسمون فرقه بینه حاله الانه من با حاله الانه تو !
آیدین اشک هاش ریخت و پنجه ی هر دو دستش رو لا به لای موهایش فرو کرد و نالید :
نابود شد ... همه چیزم نابود شد !

یه قدم جلو رفتم . دست بلند کردم تا دستش رو بگیرم ... من خواهر بودم ! خواهر ا کمی
دلشون نرم تر از برادرشونه ... خواستم دستش رو بگیرم و بگم همه چیز درست میشه ...
اما دستم بین زمین و آسمون موند ... نتونستم جلو تر برم ... نتونستم دلدار ی بدم ... من هنوز
دنده ای که آیدین شکسته بود دردم می گرفت ... می شد ببخشمش ؟ می شد یادم بره ؟
چونه م از بغض لرزید و دستم رو پایین انداختم . تموم مدت کیهان حواسش بهم بود و
دستش رو دور شونه م حلقه کرد . منو سمت خودش کشید و توی بغلش فرو رفتم ... من تا ابد
و تا آخر عمرم همین بغل رو داشتم ... همین بغلی که برای خودم تا آخر عمرم کافی بود ..

آیدین از راهرو بیرون رفت و منم روی صندلی نشستم و کیهان کنارم ... آریا خمیازه می کشید . دلم کباب شد برای بچه ای که الان نه مادر داشت و نه پدر خسته و کلافه روی نیمکت رو به رویی ما نشسته بود . کج دراز کشیده بود و سرش رو روی نیمکت کنارش گذاشته بود . از جام بلند شدم و سمتش رفتم . روی نیمکت نشستم و بغلش گرفتم . از بی حوصلگی هیچی نمی گفت ...

- الهی قربونت برم یکی یه دونه ، خسته شدی ؟

صورتش رو توی سینه م قايم کرد . حس می کردم سردشه .. تو همین افکار بودم که کیهان کتش رو روی آریایی که بغله من بود انداخت . نگاهش کردم و لبخند زدم .

- برم یه چیزی بگیرم بخوری ... شام نخوردی ...

- نمی خورم ، مامان حمیده گفت برگردین !

لبخند زد و لپمو کشید : انقدر خوب نباش که همینجا هم آبروی خودمو ببرم هم تو رو ...

لبم رو گاز گرفتم : عه ، کیهان ...

- جانم کیهان ؟ هر وقت گاز می گیری اون لامصب رو با روانه من بازی می کنی

آمین کنارش ایستاد و گفت : ببخشید مزاحم خلوتتون می شم ... ولی بهتر نیست بریم ؟

کیهان - کی میمونه پیشش ؟

- سیمین می گه میمونم ...

کیهان - وایسا برم براش کمی خرید کنم ضعف نکنه بنده خدا اینجا ...

کیهان رفت و منم آریا رو گذاشتم رو صندلی ... همون کت رو روش انداختم واز جام بلند شدم ... صدای دینگ دینگ زنگ اس ام اسم توی فضا پیچید . از جیبم بیرون آوردم و پیامک رو باز کردم ...

(مادری کردن برای آریا بهت میاد ... پسرم به آمین رفته ، خواهر برادرای خوبی میشن

(!!

حس کردم چشمام اشتباه خونده ... حس کردم حتما خسته م و نمی تونم بخونم ... یک بار ، دو بار ، سه بار خوندم ...

پسرم ؟؟؟ سر بلند کردم و آیدین رو دیدم که چشم بسته و به دیوار تکیه داده آیدین نفرستاده ... کی با آمین برادره ؟ ... به آریای غرق خواب نگاه کردم ... مژده و فرزاد ؟؟؟؟ ... دستم رو روی سینه م مشت کردم ... نفسم انگاری گرفته بود فرزاد بود ؟؟؟ دروغ گفته ... دروغ میگه امکان نداره ...

باز صدای دینگ دینگ تلفنم بلند شد باز کردم :

(می دونی دخترمون کجاس الان ؟ ..)

انگاری کمرم تیر کشید ... آمین کجاس ؟ آمین ؟ سر بلند کردم و کیهان رو دیدم که داره سمت میاد با دیدنم صبر کرد لعنتی انگار رنگ و روی پریده م رو دید که نایلون خوراکی ها از دستش افتاد . توجه همه سمت کیهان جلب شد ... کیهانی که با عجله خودش رو بهم رسوند ... چون دید رمق از پاهام رفته و چیزی تا زمین خوردنم نمونده .

بهم رسید و بازو هام رو گرفت ...

سیمین - یا فاطمه ی زهرا ، چی شد ؟

آیدا - آذین ... آذین چی شدی تو ؟

آمین - روی صندلی بذارش ...

کیهان زل زد به چشمام ، منتظر بود حرف بزنم و من یه کلمه گفتم : آ .. آمین

اخم کرد : آمین چی ؟

با بی حسی گوشی رو دادم دستش صفحه رو که نگاه کرد اخماش توی هم رفت و با

گوشی خودش شروع کرد به شماره گرفتن ...

- بردار ... بردار لعنتی

انگار کسی جواب نداد که باز شماره گرفت بازم جواب نداد که رسماً ته دلم خالی شد و دستم رو از دستای کیهان بیرون کشیدم ... دویدم ... به سمت بیرون بیمارستان دویدم ... کیهان پشت سرم بود ... حتی کنار ماشینم صبر نکردم . انگار که اگه می موندم وقت گرفته می شد و نمی تونستم آمینم رو نجات بدم ... نجات؟؟

اشک هام پشت سر هم می ریخت . یه ماشین کنارم نگه داشت ... کیهان بود و من تند سوار شدم . کیهان هول تر بود ... پاش روی گاز بود و حتی چراغ قرمز ها رو هم رد می کرد . مسیر یک ساعته رو شاید بیست دقیقه ای رسیدیم ...

ماشین هنوز ترمز نکرده بود که در رو باز کردم و پایین پریدم . سکندری خوردم و زمین خوردم ... کیهان تند در ماشین رو باز کرد و به سمت ساختمان دوید ... از جام بلند شدم و منم دنبالش دویدم ... دیدم کیهان وسط سالن ایستاده و نفس نفس می زنه . همه ساکت و متعجب به کیهان زل زده بودن ...

دیدمش ... بغله آقاجون داشت با دستمال گردنی که براش بسته بودن و رفت ... با دیدنش انگار همه توانم رو از دست دادم و با زانو روی زمین خوردم ... حمیده - چی شده؟

کیهان از مغز سرش عربده کشید : گوشای بی صاحب رو نباس جواب بدین؟ همه از جاشون پریدن و آمین زیر گریه زد ... هق هقم توی خونه پیچید . من دسته کم دو سه باری تا اینجا رسیدم مرده و زنده شده بودم . کیهان کلافه دستش رو لابه لای موهاش کشید و سمت آمین رفت . بغلش کرد و سرش رو توی سینه ش گذاشت ...

حمیده - آنتن رفته اصلاً

کیهان آمین رو تکیه تکیه می‌ده تا آرام بشه ...

- جان ... جان نفسم ... ببخشید ... ببخش بابایی

به من نگاه می کرد که کف سالن نشسته بودم و زار می زدم . از خوشی بود ... از ترس بود ... کیمیا و تارخ بلند شدن و تارخ بغلم گرفت : چی شده ؟ ... آروم باش آذین ... کیانا آب قند به دست سر رسید . آمین آروم شده بود . صدا در می آورد : ب ... بووو ... کیهان اومد و جلوم نشست : اذین ... آذین بسه ، حالش خوبه ... از منو تو سالم تره ... دستم رو بلند کردم و آمین خودش رو توی بغلم انداخت . محکم بغلش گرفتم که نق زد ... می خواستم حسش کنم دخترم رو ... حس کنم که هست ... کیهان جلو اومد و هردومون رو توی بغلش کشید . کسی چیزی نمی گفت ، یه جورایی انگار همه فهمیده بودن نباید چیزی بگن ... کمی که آروم شدم کیهان فاصله گرفت و از جاش بلند شد ...

آقا جون - نمی خواین بگین چه خبره ؟

حمیده - چی شده ؟

دیانا - آذین هلاک شد ، چشه ؟

کیهان هنوز کلافه بود و دستش رو لابه لای موهایش می کشید که صدای آمین رو شنیدیم :

با ... باا ...

کیهان سمتش برگشت . چشمام گشاد شد . آمین دستاش رو سمت کیهان دراز کرده بود و بهش می گفت ، با !

کیهان خشکش زده بود . حتما با خودش گفته که خیالاتی شده ... آخرشم وقتی آمین بی حرکتی کیهان رو دید به گریه افتاد و خودش رو تو بغله من انداخت

کیهان جلو اومد و آمین رو بغل گرفت : جانم بابا جان جیگره بابا ...

آمین - با ... ب ...

کیهان با عشق توی بغلش آمین رو جا به جا کرد و رو به بابا گفت : می بینی حاجی ؟ می بینی دخترم رو ... میگه بابا

آقا جون خندید : ندیدد پدیده بدبخت ... همون هشت سال پیش اگه دست می جنبودی الان یکی بهت می گفت بابا بزرگ !

تارخ - آره بابا ، قد فسیل سن داره این نسناس !

کیهان کوسن کنارش رو سمت تارخ پرت کرد و آمین غش غش خندید ! اونا حرف میزدن و من فکر کنار آریا بود ... آریا و آمین !!!!!

دروغهفرزاد حتی یک بار هم به آریا نگاه نمی کرد . پرخاش می کرد و تند برخورد می کرد.... تو فکر بودم . کسی زیر بازوم رو گرفت ... کی می تونست باشه به جز کیهان ؟ کیهانی که همیشه بود

از جا بلند شدم و سر میز شامی که ساعت 1 نیمه شب برامون آماده شده بود نفهمیدم چی خوردم ... یا چی گفتن آمین و بچه های کیمیا شیرین زبونی می کردند و حقیقتا رفتارشان با آمین هیچ ایرادی نداشت ... ما خوشبخت می شدیم اگر کسی به اسم فرزاد نبود ! آینده نگران کننده بود و من خسته شده بودم از این همه تنش ... ساعت تقریبا 3 صبح بود که کیهان از جاش بلند شد و رو به من گفت : پا نمیشی خانوم ؟ دیر وقته ...

حمیده - خب بمونین الان خیلی دیره که بخواین برین کیهان به من نگاه کرد . منتظر بود جواب بدم که آخرش خودش به حرف اومد : به نظر منم بهتره امشب اینجا بمونیم ، من فردا یه سر میرم شرکت ، خونه تنها باشی همه ی حواسم خونه جا می مونه ...

بی حواس و حواس پرت جواب دادم : ها ؟ ... ب باشه !

حمیده یه اتاقی و نشونمون داد و گفت برای امشب اونجا بمونیم ... آمین رو روی شونه م گذاشته بودم و همونطور که لبه ی تخت نشسته بودم نیم تنه م رو به چپ و راست تکون می دادم و چهره ی آریا یک لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی رفت ...

نمی دونم چقدر گذشت که در اتاق باز شد و کیهان اومد تو ... خسته بود و کتش رو روی مبل پرت کرد و تیشرتش رو درآورد . جلو اومد . خم شد و آمین رو بغلش گرفت . چیزی نگفتم ، مشخص بود آمین خیلی وقته که خوابش برده ... اونو روی تخت گذاشت و کنارم نشست .

- خانومم داره به چی فکر می کنه ؟

آب دهنم رو قورت دادم . نمی دونستم از کجا باید شرع کنم اما اینو خوب می دونستم که اگه حرفای روی دلم تلنبار شده رو به کیهان نمی گفتم دق می کردم به سمتش نگاه کردم . اشک توی چشمم جمع شده بود و با غم گفتم : آریا !
لبخند کجی زد ... کیهان می خاد به روی خودش نیاره ؟ اون پیامه فرزاد رو توی گوشیم دیده ! :

- آریا چی عزیزه دلم ؟ دلنگرانشی ؟ ... می خوای این مدت که زندگیش قاراشمیشه بیاری پیشه آمین نگه داری تا آیدین خودش رو جمع کنه ؟

لبم رو گاز گرفتم که زل زد به لبام : آخ چه کیفی بده که من قورتشون بدم !
اما من تموم مدت فقط نگاش می کردم که جدی شد : آذین چیزی هست که من نمی دونم ؟

بینیم رو بالا کشیدم و قطره اشکی از روی گونه هام سُر خورد . گوشه ی رو با پیامی که روی صفحه ش باز بود سمت کیهان گرفتم و کیهان هم انگار فهمید که آیدین حالا حالاها قرار نیست خودش رو جمع کنه ... ابروهاش درهم رفت و گوشه ی رو روی تخت انداخت .
تند از لبه ی تخت بلند شد و دستش رو لابه لای موهاش کشید : حرومزاده ی بی شرف مادر() ...

- هیس ... تو رو خدا یواش ... کیهان ... تو پیام رو تو بیمارستان دیدی ...
کلافه نگام کرد و گفت : آمینش برام مهم تر از آریاش بود ... توجه نکردم ..

- دروغه ، نه ؟

- اون بی پدر همه چیز ازش برمیاد ... حالите ؟ حالите که طرف حسابت فرزاده دیوثیه

که ناموس سرش نمیشه ؟

- آیدین چی ؟ آریا چی ؟

- تو لازم نیست به کسی بگی ، خب ؟ خودم می گردم تا ببینم می تونم مژده رو پیدا کنم یا

نه ...

- نیست مگه ؟

- از ترس آیدین در رفته ... معلوم نیست کجاس اما دوست ندارم این جریان رو کسی

بدونه ... متوجهی ؟

سری تکون دادم که کنارم نشست و سرم رو روی سینه ش گذاشت ... به من فکر کن ...

فقط من ... دلم نمی خواد درگیر هیچ مسئله ی دیگه ای بشی ... باشه ؟

جواب ندادم که منو از خودش جدا کرد و گفت : دیدی آمین رو ؟ یه کم مونده بیشتر از تو

دوشش داشته باشم . فقط یه کم ...

لا به لای اشکام احم کردم و مشتی به بازوش زدم : بیخود می کنی !

*

آمین به بغل جلوی در ایستاده بودم و کیهان کفش پاش می کرد : غروب خودم میام دنبالت

.... نری خونه تنهایی مراقب خودت و آمین باش ... نیام ببینم باز گریه کردیا

دلنگرون گفتم : تو رو خدا توام مراقب خودت باش ... باشه ؟

دلشوره داشتم . لبخند زد و صاف ایستاد . جلو اومد و پیشونیم رو بوسید : مراقبم عزیزم

... مراقبم ...

خم شد و اول چشمای آمین بعد هم پیشونیش رو بوسید :

- مگه میشه آدم دو نفر این شکلی رو تو خونه داشته باشه و تلاش نکنه سالم برسه خونه ؟

به زور لبخند زدم که ماشین توی حیاط بوق خورد و کیهان عقب برگشت : ای دهنّت سرویس آمین من نمی فهمم چه اصراریه این یالغوز منو برسونه ... فعلا خدافظ عزیزم ...

از خونه که بیرون زد دلشوره م بیشتر شد . آمین مرتب نق می زد با هم به خونه برگشتیم که نگام به آقا جون خورد . پا روی پاش انداخته بود و به روزنامه ی بازی که جلوی خودش نگه داشته بود نگاه می کرد که بدون اینکه نگام کنه گفت :

- اگه بدونی مردا وقتی اوله صبح با یه همچین بدرقه ی گرمی میرن سرکار چقدر تا شب انرژی دارن ، تا روز اخر عمرت برای بیرون رفتنه کیهان همیشه اینطوری بدرقه ش می کنی !

- دلم شور میزنه

روزنامه رو تا کرد و روی میز گذاشت . نگام کرد : ذهن خودت رو بازیچه ی افکار نگران کننده نکن ، درست میشه

چیزی نگفتم و آمین رو کنارش روی مبل گذاشت . به آشپزخونه رفتم . آقاجون با آمین بازی می کرد و من چقدر حسه خوب زیر پوستم می رفت وقتی قهقهه های آمین رو می شنیدم .

حمیده کاسه ی بزرگ رو جلوم گذاشته بود و گفته بود تا رفتنش به خرید سالاد درست کنم ... ظهر بود و آقاجون با دوستاش پیاده روی رفته بود .

من مونده بودم و خدمتکار خونه که طفلی از صبح غذا درست می کرد . آمینم روی صندلی کودک خودش نشسته بود و ظرف پُر از فرنی که حمیده جلوش گذاشته بود رو هم می زد . کلی همه کثافتکاری کرده بود .

در خونه باز شد و من به خیال اینکه حمیده س به عقب برگشتم . با دیدن کیانا لبخند زدم و اونم لبخند زد : سلام به اهله خونه ...

- سلام عزیزم ، خسته نباشی ...

- وای اینجا رو ببین ...

به آمین نگاه کردم ... چهره ی تپل و سفیدش رو لکه های فرنی پر کرده بود و با چشمای درشتش به کیانا نگاه می کرد . کیانا ذوق زده مقنعه ش رو از سرش درآورد و روی صندلی جلوی آمین نشست .

- چه خوردنی شدی تو جوجه ...

لبخند زدم . شبیه کیهان حرف می زد . سرجام نشستم و کیانا گوشیش رو بیرون آورد و چند تا عکس از آمین گرفت : ببینم چند نفر به برادر زاده م لایک می دن

یه جورایی انگار خیالم از بابت آمین راحت شده بود و مشغول خورد کردن سالاد شدم که حس کردم قراره هرچی خوردم رو بالا بیارم .

تند بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم . حس می کردم کم مونده تموم اعضای تشکیل دهنده ی شکم رو هم بیرون بریزم بیحال از دستشویی بیرون اومدم و کیانا آمین به بغل نگام کرد : خوبی ؟ چی شد یهو ؟

- نمی دونم ، جدیداً یه طوری ام ، حال خوشی ندارم ...

صدای زنگ تلفنم از آشپزخونه اومد و به سمت آشپزخونه رفتم و گوشی رو از روی میز برداشتم ...

- بله ..

- سلام خانوم ، من این شماره رو از گوشیه یه آقایی درآوردم .

اخم کردم : متوجه نشدم ...

- عرض کردم اینجا تصادف شده تلفن رو بر ...

گوشی از دستم سُر خورد و به آنی سرم گیج رفت . دستم رو به صندلی گرفتم . کیانا تند آمین رو روی زمین گذاشت و گوشی رو برداشت : الو ... الو بله ... چی ؟؟؟؟! ... کجا آخه ؟ کدوم بیمارستان ؟ ...

حس می کردم آشپزخونه با همه ی عظمتش داره دوره سرم می چرخه ... کیهان تصادف کرده و حتما اونقدری حالش بد بوده که گوشی رو ول کنه که با اولین تماسش زنگ بزنن و اولین تماسش من بودم که تقریبا 3 ساعت پیش بهش زنگ زده بودم . کیانا تلفن رو قطع کرد و با چشمای اشکی و نگران گفت : بردنش بیمارستان ... پاشو آذین ... پاشو بریم !

از جام بلند شدم . آمین فهمیده بود که اوضاع نرمال نیست و مرتب جیغ می کشید . کیانا وقتی بی اهمیتی منو دید آمین رو بغل گرفت . دمه دستی ترین مانتوی روی آویزه جلوی در و شال رنگی رنگی کنارش رو برداشتم و به سمت بیرون دویدم . کیانا خودش اماده بود و فقط همون مقنعه ش رو سرش کرده بود . از حیاط گذشتم و از در خونه بیرون زدم . درجا یه ماشین سیاه رنگ جلوم نگه داشت و کیانا و آمین روی صندلی جلو نشستن و منم روی صندلی عقب جا گرفتم ... تسلطی روی خودم نداشتم . اشکام می ریختن و کیانا هول آدرسه بیمارستانی که گرفته بود رو برای راننده خوند .

اگه اتفاقی افتاده باشه چی ؟ اگه کیهان ... نه ... نه ... خدا نکنه ، زبونم لال ... کیهان هیچیش نشده و این یه خوابه مسخره س که داره جونم رو ذره ذره می گیره ... اما راننده سمت آدرسی که کیانا داده بود نرفته بود . من اونقدری دل آشوبه داشتم و حالت تهوع گرفته بودم که حواسم نبود . کیانا گفت : آقا کجا داری میری ؟ ... راننده محل نداد که کیانا جیغ کشید : با توام لعنتی ، کجا می بری ما رو ؟ ...

توی یه خیابون خلوت نگه داشت و من ترسیده پیاده شدم تا در سمت کیانا رو باز کنم .
 دستم که به دستگیره نرسیده یکی از پشت موهام رو کشید و هولم داد .
 به پشت زمین خوردم و کمرم تیر کشید . کیانا جیغ زد . در ماشین باز شد و همون مردی
 که من رو زمین انداخته بود بازوی کیانا رو کشید و بیرون آورد .
 آمین از جیغ کبود شده بود . به زحمت کمی از زمین فاصله گرفتم که همون مرد با دست
 دیگه ش توی دهنم کوبید و شوری خون حالم رو بدتر کرد .
 کیانا می خواست فرار کنه که راننده هم پیاده شد . من حتی نای بلند شدن نداشتم و کمی
 خودم رو جلو کشیدم و پای همون مرد رو گرفتم تا کیانا آمین رو برداره و فرار کنه اما
 نشد

مرد با پای دیگه ش این بار توی صورتم کوبید . چشمم تار می دید . یکی شون کیانا رو
 گرفت و اون یکی آمین رو از بغلش چنگ زد انگاری قلب من رو چنگ زد و جیغ
 کشیدن آمین تو گوشم زنگ می خورد ... کیانا رو هول دادن و کیانا کنارم زمین خورد .
 هر دو با عجله سوار ماشین شدن و رفتن ... صدای گریه ی کیانا از کنارم می اومد و من
 هنوز همون کف آسفالت به شکم افتاده بودم و رفتن اون ماشین لعنتی و نگاه می کردم . نگاه
 می کردم و مونده بودم دلنگرون کیهان باشم یا آمینی که کبود شده بود !
 از جا بلند شدم و لنگ لنگ سمت راهی می رفتم که ماشین رفته بود . اشکام سُر می
 خوردن و من می رفتم . لباسای پاره و سر و صورت کبود ... پای چشمه بالا اومده و مانتوی
 زهوار در رفته ی خاکی ... لگنم درد می کرد و من هنوزم لنگ می زدم
 نمیدونم چند قدم رفتم که دستای کیانا دورم حلقه شد و تقریبا منو تو بغلش کشید . می
 لرزیدم و حتی صدام در نمی اومد .

می لرزیدم و فقط اشکام می ریختن کیانا کمکم کرد و کنار خیابون روی جدول منو
 نشوند ... خودش رفت و بعد از نمی دونم چند دقیقه با یه تاکسی زرد رنگ برگشت ...

کمکم کرد سوار شدم و من هنوز شوک زده بودم ... خون گوشه ی لبم هنوز داشت رد
باریکش رو طی می کرد و قطره قطره می ریخت

ماشین از خم سر کوچه گذشت حمیده با لباس خونه ی بلندش دمه در بود و کیهان
عصبی عرض خیابون رو می رفت و می اومد ...

آمین با تلفنش هی شماره می گرفت که با شنیدن موتور ماشین به سمت تاکسی برگشتن
.... راننده نگه داشت و کیهان چشماش رو ریز کرد . اول از همه منو نشونه رفت و کیانا تند
پیاده شد

حمیده روی گونه ش کوبید : خاک تو سرم ... خاک بر سرم ، چی شده ؟

کیهان سالم بود ... سر و مُر و گنده ایستاده بود و من چقدر تا دمه مرگ رفتم از نگرانی
از بابت کیهان و تصادفی که خبر دروغینش رو شنیده بودم ... شماره شماره ی کیهان بود ...
چه خبر بود ؟

کیانا - آذین تو ماشینه ... خوب نیس

کیهان پا تند کرد و سمت ماشین راه افتاد ، انگاری با دیدن کیانا شوکه نگاش می کرد و
حالا که کیانا اسم منو آورده بود از شوک در اومده بود ...

درو باز کرد و با دیدن دستش رو روی سرش گذاشت : یا ابالفضل ...

با دیدن کیهان همونطور که نشسته بودم با صدای بغضی که دله خودم رو کباب می کرد
نالیدم : آمین ...

رنگ از چهره ی کیهان پرید و تند بغل دستم رو نگاه کرد.... بعدش صندلی خالی که
جای کیانا بود ... بعد به راننده .. آخر سر نگام کرد : آمین کو ؟

چونه م لرزید ... صاف ایستاد و سمت کیانایی که هنوز اشک می ریخت برگشت : آمین
کو میگم ...

وقتی اونم چیزی نگفت کیهان نعره زد : آمین کجاس لامصبا ؟

انگار به بغض کز کرده لای حنجره م تلنگر زد که به گریه افتادم . گریه ای که جیگر می سوزوند و کیهان با چهره ی گرفته پای درختی که تنه ی قطوری داشت نشست و سرش رو به تنه ش تکیه داد .

راننده فهمیده بود اوضاع خیلی نا فرمه و بنده ی خدا بی حرف سر جاش نشسته بود .
آمین گوشی رو کنار گوشش گذاشت و صداشو شنیدم : الو سلام وقتتون بخیر ، می خواستم یه مورد آدم ربایی رو گزارش کنم ..
سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم
*

آیدا - ینی چشمه ؟

صدای یه غریبه بود : چند وقته این حالت رو داره ؟
صدای کیهان دقیقا از بالای سرم می اومد : چی شده ؟ چشمه مگه ؟
حمیده - آروم باش مامان جان ...
آقا جون - چی شده آقای دکتر ؟
دکتر - شما همسرتون رو آزار می دین ؟
کیهان - چی میگی برای خودت ؟
دکتر کمی خشن تر جواب داد : میگم حیوون هم با زنه باردارش همچین کاری نمیکنه !
لای چشمم رو باز کردم و با چشمای بهت زده به دکتر نگاه کردم ... یه دکتر میونسالی که اخمو به کیهان نگاه می کرد .
کیهانی که سر منه روی تخت دراز کشیده شده رو روی زانوش گذاشته بود و با بهت به دکتر خیره بود باردار ؟

کیهان گفت : باردار ؟ چ ... از چی حرف میزنی ؟
دکتر - خانومت بار داره .. به لگن صدمه رسیده باید بره بیمارستان

کیهان سرش رو پایین انداخت برای دیدنم و وقتی چشمای بازم رو دید اخماش درهم شد :
حالت خوبه ؟

خوب ؟ من خوب نبودم . خواستم از جام بلند بشم که نتونستم و باز سر جام افتادم . گریه م گرفته بود . حالا چه خاکی تو سرم کنم ؟ اشکام از گوشه ی چشمم پایین می ریختن و آقا جون مختصر و مفید داشت برای دکتر توضیح می داد که دقیقا چه اتفاقی افتاده .
کیهان نگام می کرد . خم شد و پیشونیم رو بوسید ... دل نگرونی بابت دزدیده شدن آمین اجازه خوشحالی برای مادر شونده دوباره م رو به من نمی داد ... من باردارم ؟
- انقدر گریه نکن ...

- آمین ... کیهان ، آمینم رو بردن
خودش کلافه بود . اونقدری داغون بودیم که یادم بره من حامله م ... اونقدری اوضاع به هم ریخته بود که کیهان نمی تونست ذوق زده بشه از اینکه داره بابا میشه ... بابای بچه ای که از رگ و ریشه ی خودش ... من چطور نفهمیده بودم ؟ ...
دکتر حدس زده بود چهار یا پنج ماهی می گذره از باردار بودنم ... می شه وقتی که با هم توی ویلا بودیم و من داشتم ترک می کردم !

من حتی وقتی آمین رو باردار بودم . تا ماه پنجم نفهمیده بودم و عقب افتادن ماهیانه م رو به مریضی و عذاب هایی که از دست فرزاد می کشیدم ربط می دادم ! مثل حالا که عقب افتادنش رو به تغییر سیستم بدنم بابت ترک کردن مواد مخدری که مصرف می کردم ربط داده بودم !

تازه از اون به بعد مشکلات من شروع شده بود ! .. تهوع های گاه و بی گاه ... خواب الودگی و سنگینی ... منه احمق چاق شدنم رو به ترک کردنم ربط داده بودم !

بی اختیار دستم رو روی شکمم گذاشتم . داشت چی سر زندگیمون می اومد ؟ کیهان سرم رو روی تخت گذاشته بود و بیرون رفته بود . بقیه دور تخت جمع بودن و هرکسی یه چیزی می گفت ..

آمین - مامورا دنبالشن ...

حمیده - کار کدوم خدا شناسیه ؟

آیدا - همون بی شرف ، مشخصه ...

حمیده - گناه مردم رو نشور دختر ... از کجا معلوم کاره اونه ؟ ...

صدای ویره ی تلفنم اومد بی جون دست بردم و برش داشتم . پیامش رو باز کردم .

نوشته بود (اگه می خوایش ، بزنی بیرون !)

کیهان داخل اومد . از جام بلند شدم . ستون فقراتم تیر می کشید و زیاد مهم نبود . از جام

بلند شدم و نزدیک بود که بیفتم . کیهان تند جلو اومد : چته ؟ کجا ؟

دستم رو کشیدم و به سمت در رفتم ... این بار بازوم رو گرفت : با توام ، کدوم گوری

میری ؟

- گفته پیام ... من من باید برم ...

کیهان - آذین ... آذین گوش کن ...

گوشم بدهکار نبود . کیهان عصبی و خشن گوشی رو از دستم گرفت و محکم روی زمین

پرتش کرد ... هزار تیکه شد و من با چشمایی که مرتب پر و خالی میشد . روی زمین نشستم

. کمرم تیر کشید .

- آخ ...

اما اهمیت ندادم . یه دستم رو به دیوار گرفتم و با دست دیگه م تیکه های گوشیم رو جمع

می کردم . همه منو نگاه می کردن و بغض و ترحم توی نگاهشون موج می زد .

کیهان کلافه بالای سرم ایستاده بود که دیدم صفحه ی تاچ گوشیم از وسط ترک برداشته و انگار که امیدم نا امید بشه روی زمین وا رفتم و با گریه گفتم : خودش گفته بیام ... گفته اگه می خوایش بیا ... من می خوامش ، دخترم رو می خوام ...

کیهان روی زانوهایش دقیقاً جلوم نشست : پلیس خبر کردم ... کیانا با تارخ رفتن همونجا که بردنش ... پیدا میشه آذین

- فرزند برده ... دیدی ؟ گفتم ... من گفتم میبره دخترم رو و نمیاره برام ... گفتم نمیذاره خوشبخت باشم ...

کیهان جلو اومد و بغلم گرفت ... اما آروم نشدم ... بی تاب تر شدم ... غروب با کیهان به بیمارستان تارخ رفتیم . چک آپ و آزمایش و کوفت و زهره مار با سرم !

روی تخت افتاده بودم از پنجره به آسمونی که تاریک بود نگاه می کردم . کیهان چشم ازم برنمی داشت ... آزمایشها و سونو گرافی گفته بودن که پنج ماه و خورده ای می گذره از باردار بودنم !

دوران بدی بود طفلی پسرم ! جنسیتش رو گفته بودن پسره ... کیهان چشمش تار شده بود از اشک ... خوشحال بود ...

صدای قلبی که از مانیتور پخش می شد ... کیهان دستم رو محکم تر بین دستاش گرفت ... خوشحال بودم ، اما دل نگرانی برای آمین اجازه ی جولان دادن برای خوشحالی از بابت پسرم رو نمی داد و من چقدر دلگیر بودم از حال و هوای این روزای زندگیم که بهترین خوشیم با بدبختیم همزمان شده بود .

کیهان خوشحال بود ، اما یه دفه انگار که چیزی یادش اومده باشه توهم رفت !

اونم دل نگران آمین بود . منتظر بودم کیهان حواسش پرت بشه و بزنم بیرون ...

دخترکم دو سالش بود و تازه شروع کرده بود به حرف زدن ! اونم از بابا ...

فرزاد باهانش حرف نمیزد و این همه دیر به حرف زدن افتادنه آمین از بی کسی بود ...
 دلم ریش شد . دخترم هیچوقت بچی نکرد ! فرزاد دشمن زندگیمون شده بود ! بلای جونمون ...

کیهان کم حرف شده بود ، مثله من ... با هم از بیمارستان به خونه رفتیم ... دکتر گفت صدمه دیدم و باید مراقب خودم باشم . میگفت وقتی به زمین پرت شدم لگنم آسیب دیده
 بی رمق جلوی آینه مانتم رو درآوردم و انگار تازه که دقت می کردم می تونستم گردی شکم رو ببینم ! من حتی به این همه چاق شدنم هم اهمیت نداده بودم ...
 قطره اشکم سُر خورد ! من هیچوقت نتونستم طعم خوشی رو بچشم ... خبر نداشتم از دخترکم

دستم رو روی شکم گذاشتم و از داخل آینه خودم و حاله بدم رو دید می زدم ... در اتاق باز شد ، اما من نگاهم رو برنگردوندم ... کیهان دور زد و دقیقا پشت سرم ایستاد . دستاش از کنار پهلوهام رد شد و روی شکم قفل شد .

چونه ش رو بالای سرم گذاشت که من خسته ... تکیده و تنها تکیه دادم ... تکیه کردم به این کوهی که زندگیم رو تغییر داده بود ... به مردی که مرد بود !
 فرق می کرد با مردای نامرده توی زندگیم ... صدای قلبش که توی گوشم پیچید انگار بهم می گفت که من محکومم به نفش کشیدن و منتظر آمین موندن برای زندگی کردن با کیهانی که کنارم ایستاده و به حرمت ناراحتی من ذوق نمی کنه برای بچه ای که از رگ و ریشه ی خودش!

ببینم رو بالا کشیدم که کمی محکم تر بغلم کرد ... منو پسرم رو احاطه کرده بود ...
 احاطه کرده بود تا بگه حمایت میکنه و سایه ی امنیتش بالای سرمونه ! . بغض کرده میگویم :
 - پسرت اگه شبیه تو باشه ... دلم می سوزه برای زنش !

سرش رو خم کرد و شقیقه م رو بوسید ... زمزمه کرد : چرا خانوم ؟

اشکی که ریخت رو با پشت دستم پاک کردم و گفتم :

- واسه اینکه مثله من دسته کم روزی هزار باری ذوب میشه از عشق ... تب میکنه از

دیدنش ... پسرت که به خودت بره ... عروسم عاشق میشه

امیدوارانه میگه : آمینم شوهر کنه ، شوهرش به من بره ... زن ذلیل ، عاشقه ، هوم ؟

بهم امید میده ... اما من امیدوار نمیشم !

*

با چشمایی که از شدت اشک ورم کرده بود به قاب گرد ساعت روی دیوار نگاه کردم .

شب از نیمه گذشته بود و کیهان برنگشته بود . دعوا کرده بودیم ... گذاشته بود و رفته بود

...

دلم درد می کرد و منتظر بودم تا کیهان بیاد و بیشتر عصبی بودم از درمی که قفل کرده

بود تا بیرون نرم ... سه هفته ای می شد که حبس بودم توی این خونه ای که اگه بیرون می

رفتم آمینم رو بهم می دادن ...

سه هفته از بردن و دزدیدن آمین می گذشت و سه هفته بود که من و کیهان زندگی نکرده

بودیم ...

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود که کلید توی قفل چرخید و کیهان داخل اومد . در رو

بست که با گریه نگاش کردم . کلافه تر از قبل دستی لابه لای موهاش کشید و خواست به

اتاقش بره ... با التماس نالیدم : کیهان ...

پوفی کشید و صبر کرد ، به سمتم برگشت : جان ؟ چی می خوای از من خانومم ؟

کدورت رو کنار گذاشته بود و می خواست سعی کنه تا درکم کنه ... عصبی بود و می

خواست به روی خودش نیاره که عصبیه ...

با حق حق گفتم : بذار برم ... پلیس گفت طعمه بذاری منو تا پیداش کنن ، نگفت ؟

کیهان داد زد و کبود شد از عصبانیت : غلط کرد گفت ، د آخه بیجا کرد گفت ... بذارم
 بری پیشه اون بی ناموس ؟ ... تو منو چی فرض کردی ؟
 از جا بلند شدم و با دستام یکی از دستاش رو گرفتم و زار زدم : تو رو خدا کیهان ،
 التماس می کنم ... آمینم رو برده ... باید برم ، بذار برم ...
 کلافه نفس عمیقی کشید و دست دیگه ش رو خواست بذاره کنار صورتم که جیغ زدم :
 ولم کن ، دست از سرم بردار ول کن منو ...
 اونقدر جیغ زدم که هم رنگم سرخ شده بود و حنجره م تیر کشید ، هم زیر دلم تیر کشید
 و دستم رو روی شکمم گذاشتم : آخ ... آی ...
 از درد نای تکون خوردن نداشتم و نزدیک بود زمین بخورم که کیهان تند یه دستش رو
 زیر زانوهام و دست دیگه ش رو زیر گردنم گذاشت و بلندم کرد : آذین ... آذین ... یا خدا

 تند از در خونه بیرون زد و دقیقه ی نود مانتوی آویزون شده رو کشید و همینطور که
 منو می برد زیر لب بد و بیراه می گفت : حقشه تا می خوره اونقدر بزمنت صدا سگ بدی
 آذین ... آذین با توام ...
 - د ... درد می کنه
 - هیچی نیست دورت بگردم ، چیزی نیست خانومم ...
 خودش نمی دونست باید دعوام کنه یا باید مراعاتم رو بکنه ... اما واقعا حقم بود اونقدر
 بزنتم که زیر دست و پاش جون بدم ...
 روی صندلی عقب منو دراز کش کرد و خودش پشت فرمون نشست سر و ته زندگی
 منو انگار با بدبختی رقم زدن ! دلم برای کیهانم می سوخت ، که شده بود پاسوزه مشکلاهی
 ریز و درشته منو دخترم ...
 روی ترمز که زد پیاده شد و منو هم پیاده کرد .

با عجله از راهرو گذشت و یکی از پرستارایه اتاق نشونش داد . منو روی تخت گذاشت
... تارخ داخل اومد : چه خبره اینجا ؟

کیهان داد زد : خبر ؟ خبر می خوای ؟ جز بدبختی من خبری هم هست مگه ؟
تارخ - یواش کیهان ، بیمارستانه ها

کیهان عصبی از اتاق بیرون رفت که تارخ سمت من برگشت : تو چته ؟ ها ؟
بینیم رو بالا کشیدم : نمی ذاره برم ، پلیسا گفتن حواسشون هست ...

تارخ - عینه این می مونه به یکی بگی عزیز کرده ت رو بذار دهنه شیر من حواسم هست
، چی می گی تو برا خودت ؟
- شما ها چی میگین ؟ بچه ، دخترمه ، فرزاد آدم نیست ، فرزاد از بین می بره دختره
منو ...

نالیدم - واقعا غیر قابل فهمه ؟

تارخ عصبی شد و کمی صدا بلند کرد : تو چی ؟ نمی فهمی داره آب میشه ؟ نمی فهمی
دل نگران آمینه و ذوق مرگه بچه ایه که سه ماه دیگه دنیا میاد ؟ فک کردی اون الان خوش
خوشانشه ؟

- جیگرم کباب میشه میبینمش که درگیره من شده !

تارخ - اون درگیر دلش شده ، اگه یه ذره خودش رو بیشتر از تو دوست داشت می رفت !
فقط یه ذره ...

در اتاق باز شد و این بار آیدا و کیمیا اومدن
آیدا - حالت خوبه ؟

تارخ - خانوم نه خودش خوبه ، نه گذاشته کیهان خوب باشه ...

کیمیا پرخاش کرد : شما نمی فهمین ، بچه ش دسته یه عوضی گیر افتاده واقعا شما
عقلتون رو از دست دادین ... تارخ فک کن پرنیا اینا رو کسی ببره

درگیر بودن ، نمی خواستم گوش بدم ... دل نگرونه کیهان بودم . نگران سمت تارخ برگشتم : کیهان کو ؟ کجا رفت ؟

تارخ بی حوصله جواب داد : چه می دونم ، خواهرش داره مغزم رو می خوره بعد من حواسم به شوهره تو هم باشه ؟

کیمیا اخم کرد : تارخ داری شورش رو درمیاری ..

بغضم رو قورت دادم و بی جون پایین اومدم ایدا حواسش به اون دو تا بود .

آیدا - بسه دیگه ، چتونه شما دو تا ؟

تارخ - انگار من دزدیدم ... من میگم کیهان خودش داره عذاب می کشه ، آذین یه کم مراعات کنه ...

کیمیا - برو بابا ، مراعاته چی ؟ والا من بودم سخته می کردم ..

تارخ - درست حرف بزن کی ..

از اتاق بیرون زدم . انگار دزدیده شدن آمین روی زندگی همه ی ما تاثیر گذاشته بود .

لنگ لنگ و آروم می رفتم تا کیهان رو پیدا کنم .

روبه روی ایستگاه پرستاری ایستادم و رو به پرستاری که خستگی از سر و صورتش می بارید گفتم : میشه یه زنگ بزنم ؟

- آره ، بردار ...

گوشی رو برداشتم و شماره ی کیهان رو گرفتم دو مین بوق برداشت : بله ...

- کیهان

- جان عزیزم ؟ چی شده ؟ وایسا پیام ...

- کجایی ؟

- اومدم از تو ماشین کیف پولم رو بیارم .

- میام الان ...

اجازه ندادم حرف بزنه و به سمت بیرون رفتم . دلم برگشتن توی اتاق رو نمی خواست . زندگی کیمیا و تارخم داشت دست خوش اتفاقی که دور و بر من می افتاد ، تغییر می کرد . دلم اینو نمی خواست . از در بیمارستان بیرون زدم . دیدمش که کنار ماشین ایستاده . باید معذرت می خواستم . باید می گفتم که درکم کنه قدم اول رو به جلو برداشتم . به ماشین تکیه داده بود و با لبخند نگاهم می کرد . باید از خیابون می گذشتم . قدم دوم رو که برداشتم صدای ترمز شدید یه ماشین اومد . همون یه قدمی که جلو بردم رو عقب برداشتم . ماشین دقیقا جلوم ترمز زده بود و تا به خودم بیام در عقب باز شد و یکی بازوم رو کشید داخل ... کیهان تکیه ش رو گرفت و با سرعت به سمتم اومد . توی ماشین نشستم که دیگه نفهمیدم سر کیهان چی اومد و گوشم رو صدای گاز ماشین پرکرد . جیغ زدم .

- ولم کن کثافت ... ولم کن لعنتی ... کمک ... ک ..

تو دهنم کوکید و بعد دستش رو روی دهنم گذاشت دست و پا می زدم که نفر جلویی که روی صندلی شاگرد نشسته بود از بین صندلی ها رد شد اومد عقب با کف پا تخت سینه ش زدم ...

- آخ ... بی پدر و بگیرش ...

کنارم نشست و موهام رو کشید و اونقدر پایین برد که سرم به کف ماشین خورد . این طوری که مابقی تنم روی پاهای اونی بود که منو کشیده بود داخل ...

دستام رو از پشت رد کرد و مشغول بستنش شد ... حالت تهوع داشتم و زیر دلم بدتر از قبل درد گرفته بود . یکی دیگه هم مشغول بستن پاهام شد ...

اونقدر یهویی و تند این اتفاقا افتاده بودن که شاید کمتر از پنج دقیقه طول کشید ... نمی دونم چقدر ماشین به راهش ادامه داد یا نمی دونم اصلا کجا داشت می رفت . نگران بودم و ترسیده

برآمدگیه شکم اذیتم می کرد ، پسرم تقریبا شیش ماهه بود و زیاد کوچیک نبود که نشه حسش کرد ... نگرانش بودم ... مادر بودن بد بود ... خیلی بد بود وقتی دلنگرانیت به جای دزدیده شدن خودت و دست و پای بسته ت باشه ، بیشتر دلنگرونه بچه ای !
ماشین که ترمز کرد رو به جلو افتادم که یکیشون یکی از درای کناری رو باز کرد پیاده شد . خم شد و منو بیرون کشید . هنوز سر پا نشده بودم که منو روی دوشش انداخت .
- مممم او مممم

صدامم بالا نمی اومد . تکونخوردنم زیاد دردی رو دوا نمی کرد . کمی اطراف رو از دید گذروندم . حیاط یه ویلای خشک شده . حیاطی که انگار خشک شده بود و گلدون شکسته و نردبونه افتاده پای دیوارش نشون میداد مخروبه بوده . داخل ساختمون تک طبقه شدن و من صدای نق زدن آمین رو شنیدم و سکوت کردم . سکوت کردم و نگام رو دور و بر چرخوندم ...

سر شونه ی مرد به شکم فشار می آورد و من درد یادم رفته بود . دنبال صدای آمین بودم ... صداش بود ، ولی خودش نبود ...
وارد یه اتاق شدن و صدای مرد رو شنیدم : آوردیمش آقا ...
- آروم بذارش زمین ...

صدای فرزاد ته دلم رو خالی کرد . مرد وحشی که تا اون موقع بی رحم رفتار می کرد حالا با ملایمت منی رو که توی شوک صدای فرزاد فرو رفته بودم پایین آورد و روی زمین گذاشت ...

هر دو از در بیرون رفتن و فرزاد به دنبالشون در رو پشت سرشون بست یه اتاق حدودا دوازده متری که یه مبل دو نفره فقط داخلش رو پر کرده بود و یه خورده روزنامه که کف خالیه مزائیکی رو پوشونده بودن . همین ...

تموم مدت با دست و پای بسته و دهنی که بسته بود با نگاهم تعقیبش می کردم که آخرش مثل همیشه خونسرد به سمت برگشت :

- ببین کی اینجااست !

جلو اومد و دقیقا به قدمیم ایستاد : ببین شیر ماده ی اون روز که گفت هیچ غلطی نمی تونم بکنم امروز چه موش کوچولویی شده

دستش رو به قصد نوازش گونه م جلو آورد که ناخود آگاه عقب رفتم ... چون پاهام بسته بود به پشت رفتم تا روی زمین بخورم ... اما فرزاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو تو بغلش کشید ...

لبخند کجی زد : آخ که من تب می کنم برای دست و پا زدنت ... اشکم که ریخت لبخندش عمیق تر شد . جلو اومد و سرش رو نزدیک گردنم کشید و بو کشید ...

- زنه اون بی صفت رو آگه جیغش رو دربیاری ، چه می چسبه !
چندشم شد و لرزیدم ... صدای گریه ی آمین رو می شنیدم . فرزاد به دستش دور کمرم بود و بین زمین و آسمون نگهم داشته بود . به دستش رو بالا آورد و دهنم رو باز کرد ... از ترس حتی نمی تونستم حرف بزنم ... با چشمای ترسیده نگاش می کردم ...
- آمین ... آمینمه فرزاد ... داره گریه می کنه ..

زل زد به لبام و چشماش رو ریز کرد : زیادی ، زیادی ای برای اون نسناس !
انگار حرف من رو نفهمیده بود ... دستش رو از دور کمرم برداشت و بازوم رو گرفت ، دست دیگه ش رو پشت گردنم نگهداشت و به جون لبام افتاد ... خشن و وحشی ... گاز می گرفت و من شوری خون رو حس می کردم ... پاهام بی جون شد و می خواستم روی زمین بشینم که با دست دیگه ش بازوی دیگه م رو نگه داشت و سرپا گذاشت ...
با دیدنم عصبی خندید : جوووون ... حالا حالاها مونده صدات رو دربیارم ...

فقط کیهان تو ذهنم پررنگ بود ... کیهان اگه منو اینطور میدید ، اگه میدید فرزاد به قصد تجاوز داره پیش میره ، کیهان چی میشد ؟ نگران شدم ... اشکام بند نمی اومد اما زبونم بند اومده بود ... ترسیده بودم و ترس باعث شده بود حرکت پسر رو حس کنم که یه گوشه کِز کرده ... تیر کشیدن زیر شکم دائمی شده بود و من سرپا موندم داشت از پا درم می آورد صدای آمین تموم دلهره هام رو بیشتر میکرد ... دلنگرونش بودم ..

خم شد و یه دستش رو زیر زانو هام و دست دیگه ش رو پشت شونه هام گذاشت و بلندم کرد . دست و پاهام هنوز بسته بود و فقط التماس وار گفتم : فرزاد ... فرزاد تو رو خدا ... فقط بهونه ی مسخره کردن و خندیدن به دستش می دادم . انگاری دنیا براش تموم شده بود و تنها هدفش صدمه زدن به کیهان بود .

منو روی مبل گذاشت . از ترس دونه های عرق روی پیشونیم نشسته بود و نفس هام طولانی شده بود . منو جوری روی مبل گذاشته بود که دراز کش بودم و دسته ی مبل زیر سرم بود . لرزیدن بدنم بیشتر شده بود .

درحالی که کنار مبل ایستاده بود ، کف دستاش رو به زانوهای زد ، خم شد . با ذوق گفت : آخی ، چرا می لرزی خانوم ؟ مگه اولین باره که نزدیکت میشم ؟!

خودش به جمله ی مزخرفش که چهار ستون بدنم رو لرزوند قهقهه زد . قهقهه ای که با صدای گریه ی آمین که نمی دونم از کدوم اتاق کوفتیه این ساختمان بود یکی شده بود و بدتر دلم رو آشوب می کرد . حس می کردم آخرای زندگیه هر سه تامونه !

آخره زندگیه سگی که داشتم . چیزی که نگرانم می کرد این بود که چطور بمیرم ؟ اینکه چطور بمیرم تا مایه ی سر افکندگیه کیهان نباشم !

دستش رو جلو آورد و دونه به دونه ی دکمه های مانتویی که دقیقه ی نود وقتی می رفتیم بیمارستان کیهان تنم کرده بود رو باز می کرد و همزمان بوسه می زد . روی چشمم رو ، روی پیشونیم ، روی لبام ... تونیک حریر سفید رنگی که تو خونه پوشیده بودم زیر بود و

وقتی به آخرین دکمه رسید انگار که کف دستش برآمدگیه گرد شکم رو حس کرد که مکث کرد ...

سرش رو بلند کرد و ازم فاصله گرفت . نگاهش رفت سمت شکم ... رفته رفته اخماش درهم تر می شد و آخرشم تند از کنارم بلند شد ، وسط اتاق ایستاد التماس کردم : فرزاد تو رو خدا ولم کن ... هرچی تو بگی ... هرکار بگی میکنم ... فقط آمین رو بگو بیرن ... بگو بیرن پیش کیهان

-ت.... تو حامله ای ؟؟؟!؟!؟!

صدای گریه ی بلندم اتاق رو برداشت ... تند جلو اومد و با پشت دست روی گونه م کوبید :

تو حامله ای ازش کثافت ؟؟؟ ...

مشت دوم رو همونجا کوبید و بلند تر داد زد : تو حامله ای ازش حرومزاده ؟ ...

نفسم یه لحظه برید ... من مردن اینطوری ترجیح می دادم تا شکسته کمره کیهان رو !

یقه م رو گرفت و بلندم کرد . روی مبل نشوند . سرم گیج می رفت و با چشم دیدم که مبل خونی شده ... خونریزی کرده بودم ؟؟؟!؟!؟! پسر م چی ؟ ... جیغه آمین دختر م

حس می کردم دارم میمیرم ... از روی حرص یقه ی لباسم رو چر داد ... دیگه نایی نداشتم حرف بزنم ... چشمم تار می شد و صاف می شد ... دستم هنوز بسته بود . چرا نمی مُردم دیگه ؟؟؟ ...

صدای آژیر ماشین پلیس اومد فرزاد کمی مکث کرد و بعد انگار یادش اومد توی چه موقعیتی ... خم شد و منو روی شونه ش انداخت و تند از اتاق بیرون رفت ...

از زور درد مرگ رو به چشمم دیدم ... از پله ها بالا رفت و یه در باز کرد . دری که به پشت بوم می رسید . منو لبه ی دیوار برد . پایین آورد .

پشت سرم ایستاده بود و بازو هام رو گرفته بود . داد زد : میندازمش به خدا ...

صدای یکی از توی حیاط می اومد : خودتو تسلیم کن ... نمی تونی فرار کنی ... خونه محاصره س ...

خجالت می کشیدم از لباسی که پاره بود و تقریبا برهنه بودم ... کیهان رو دیدم که بهت زده و رنگ پریده نگاهم می کرد .

آخرشم طاقت نیاورد و دوید . فرزاد هیستریک خندید : مجنون داره میاد ... آره بیا ... جفتون رو با هم می کشم !

در پشت بوم به ضرب باز شد و فرزاد تند عقب برگشت و منم با خودش برگردوند . بازم منو جلوی خودش نگه داشته بود .

. کیهان خودشو داخل انداخت . پشت سرش یه مامور دیگه داخل شد ... کیهان با دیدنم رنگش رفته رفته کبود شد و توی این سپیده دمی که تقریبا ساعت 5 یا 6 صبح بود مشخص بود ... من حتی از فاصله ی نه چندان نزدیک هم رگ های برجسته ش رو می دیدم ... فرزاد - چیه کیهان ؟ لال مونی گرفتی ؟ گفتم بهت نمی دارم آب خوش از گلوت پایین بره ...

ماموری که اومده بود سر اسلحه رو سمت فرزاد گرفت : ولش کن ... فرزاد قدمی عقب رفت . اونقدری فاصله مون کم بود که قدم بعدی هر دو پایین پرت می شدیم ... پاش روکه بلند کرد تا قدم بعدی رو بره ... کیهان مثل تیری که از کمانی رها شده جنبید ... مامور داد زد : بزنش ...

بعد صدای شلیکی که فضا رو پر کرد . از پشت شلیک شده بود و کیهان رسید ... دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو تو بغلش کشید ... دستای فرزاد از بازو هام جدا شد و من انگار جون گرفتم وقتی تتم تن کیهان رو لمس کرد و وقتی دستای کیهان دورم حلقه شد .

بی جون توی بغلش افتادم و کیهان منو روی زمین گذاشت و کت خودش رو تند درآورد و روم کشید . دستام رو باز کرد و پاهام رو .. نگاش که به لکه های خون خشک شده ی روی پام خورد رنگ پریده تر و ترسیده تر نگام کرد .

سرم تو بغلش بود که لب زدم : آمین

نفهمیدم چی شد ... حس می کردم مُردم ... نگرانی برای آمین ... برای کیهان ... برای پسرم انگاری بعد از مرگ هم نمی خواست دست از سرم برداره ... اما ...

سر و صدای برخورد قاشق می اومد . قاشق ؟ یه چیز فلزی ... سعی کردم چشمام رو باز کنم ... اما فقط یکیشون باز شد . باز شد و جلو چشمم سقف رو دیدم . یه سقف سفیدی که می دونستم برای بیمارستانه ...

تموم تنم درد می کرد . سرم رو کج کردم و به کنارم نگاهی انداختم . سیمین بود ؟ باز چشم بستم و باز کردم ... با دیدنش خوشحال شدم ... اما دلم می خواست بدونم آمینم کجاس ؟ ... پسرم چی ؟ کیهان ...

در حال خالی کردن پیش دستی توی دستش داخل سطل زباله ی گوشه اتاق بود که وقتی خالیش کرد به عقب برگشت و با دیدن چشمای بازم لبخند زد : بالاخره بیدار شدی مامان جان ؟

- آ... آمین

با خنده جلو اومد : اون دختر وروره جادوت یاد گرفته بگه بابا ، تا شب اونقدر میگه تا مغزت ببوکه ... به خودت رفته ، دیر به حرف زدن افتاده ولی تا دلت بخواد پر چونه س ...

- کیه ...

- بیچاره تازه نیم ساعته رفته ... وقتشه پا شی سر و سامون بدی به زندگیه بی در و پیکرت ...

دستم رو سخت بلند کردم و روی شکمم گذاشتم ... یه شکم صافی که اثری از برآمدگی نداشت و ته دلم خالی شد . حسه شرمندگی ای که از بابت کیهان داشتم ، داشت بیچاره م میکرد که سیمین با خنده روی صندلی کنار تخت نشست و گفت :

- گل پسرتم ، عینه کیهان که تخس هست ولی برا تو نیشش بازه ها ... تخسه ولی برای کیهان و من نیشش بازه !

نابلور نگاش کردم . زبونم سنگین بود و بیحال بودم برای حرف زدن . سیمین فهمیده بود و با خنده خم شد و دستم رو بین دستاش گرفت و گفت : دیگه تموم شد مامان جان ، همه چیز تموم شد ...

- فرزاد ...

- خدا لعنتش کنه که شرش بالاخره کم شد . تا همین دو هفته ی پیش تو کما بود و آخرشم به درک واصل شد شکره خدا ...

دو هفته ؟ مگه من چقدر بیهوشم ؟ ... اصلا پسره من تازه 6 ماهش بود و به دنیا اومده بود ؟ سیمین متوجه شد خیلی سوال دارم و خیلی حرف دارم برای زدن که گفت : بذار خوب شی ، هر سوالی داشتی جواب می دیم ...

ضربه ای به در خورد و آخرش باز شد . تارخ از لای در سرک کشید و با دیدنم لبخند کل چهره ش رو پوشوند : به به مادمازل به هوش اومدن ... دختر ، تو خسته نشدی این همه ملت رو مشنگه خودت کردی ؟

سعی کردم لبخند بزنم که تند گفت : کمی مراعات کن ... استخون گونه ت ترک برداشته بود ...

- خ .. خوبم ...

- بایدم خوب باشی .. والا به خدا پا شو از سرجات شر اون شوهره الدنگت با اون دخترت رو از سر ما کم کن که مغز ما رو خوردن ...

جلو اومد و پرونده ی پزشکی رو از دسته ی تخت برداشت و همزمان با چک کردنش حرف می زد :

- اون بی پدر تیر خورد همون موقع آوردنش بیمارستان ... به خاطر افتادن از بالا پشت بومم ضربه مغزی شده بود . دو هفته ی پیش از دنیا رفت . آقا کوچولوتم سر بزنگاه نجاتش دادن چون در حال سقط بودی و خونریزی کرده بودی . اونم با سزارین به دنیا اومد و پسرت شیش ماهه دنیا اومده . دخترتم تا الان پیشه مامان حمیده و کیمیا و آیدا بوده و اینم بگم که خیلی ورپریده س و فقط باباش تحملش می کنه ! دیگه مونده بود خوده ور وره جادوت به هوش بیای که به هوش اومدی ... جمع کنین بساطتون رو که زندگیه همه مون یادمون رفته چسبیدیم به شما ها !

تارخ اونقدر گفت و گفت تا اینکه پیجش کردن و مجبور شد بره ... رفت و من هنوز گیج خبر های پشت سر همی بود که شنیده بودم .

دو ساعت دیگه وقت ملاقات شد . اتاقم پر شده بود . همه بودن به جز کیهان و آمین ... همه یعنی آیدین ... یعنی حتی بابامی که گوشه ایستاده بود و یه کلمه هم رد و بدل نکردیم ... یعنی حمیده ای که کمتر از سیمین نبود برای رسیدگی از من ... چشمم به در بود و گاهی بی حواس به جمله هاشون لبخند می زدم تا اینکه در باز شد و کیهانه آمین به بغل رو دیدم . آمینی که تپل تر شده بود و کیهانی که کمی لاغر شده بود ...

با دیدنشون انگار دنیا بهم لبخند زده بود که شوری اشکام رو وقتی حس کردم که لبم به خنده باز شده بود . صدای هق هقم بلند بود و با خنده ی روی لبم تضاد داشت ... شاید انتهای ذوق زده شدن همین باشه ... همین که من از خوشی به تنگ بیام و اشکم در بیاد . کیهان که رسید بی خجالت ... بی ترس ... بی شرم دستام رو باز کردم تا بغلم کنه ... تا حسش کنم ... تا بفهمم این بغل دیگه تا انتهای عمرم کنارمه

کیهان دست آزدش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو روی سینه ش گذاشت ... خم شد و بوسه های ریز ریز روی مو هام می کاشت ... من خجالت نکشیدم از آقا جونی که دستاش رو رو به آسمون بلند کرد و شکر گفت . یا حمیده ای که با چشمای اشکی نگاهمون می کرد . یا آیدینی که از بدو ورود خجالت بود که توی چشماش موج میزد و سیمینی که جعبه ی شیرینی به دست وقت تعارف به ملاقات کننده ها با دست آزدش اشک روی گونه ش رو پاک می کرد و آمینی که احساساتی شده بود و حلقه ی دستش دور کمر آیدا رو تنگ تر کرد ! همه شاهد این خوشبختی بودن و من لذت بردم ... بعدها فهمیدم مژده همراه آریا از کشور خارج شدن ... فهمیدم لاله همراه خانواده ش به دبی رفتن ... سپهر با همکاریش ازدواج کرده

*

(هفت سال بعد)

- مامان ... مامان مامان ...
 - وایای ، چه خبره ؟ چیه مامان ؟ چی شده ؟
 - مامان ببین آمین رو نمیداد برنامه ی فردا رو برام بذاره ...
 پوفی از سر کلافگی کشیدم و در یخچال رو بستم . همزمان صدا بلند کردم : آمین ...
 آمین کوشی ؟ آبتین چی میگه ؟
 جواب نداد . به ساعت نگاه کردم لبخند زدم . ده دقیقه ی دیگه کیهان می رسید ... صدای آیدا رو با اون شکمه فوکه گرد شده ای که کمتر از یه ماه دیگه قرار بود فارغ بشه رو شنیدم :
 به گمونم اون ورپریده آخرش بابایی شد ...

کیمیا خورشید قیمه رو که بوش فضا رو پر کرد هم می زد و با عشق گفت : دخترای من مامانی هستن ، خوش به حالم ...

کیانا سینی که پر بود از استکانای خالی رو به آشپزخونه آورد و وقتی روی کابینت گذاشت درحالی که حلقه ی نامزدش رو توی دستش مرتب می کرد گفت : باز این دخترت مونده چشم به راهه کیهان ؟

پشت بندش مامان حمیده داخل اومد و گفت : مردها گشنه شدن ، نمی خواین سفره بندازین ؟ ...

- بندازیم خب ...

صدای آمین از بیرون اومد : بابام نیومده هنوز ...

از آشپزخونه بیرون اومدم و دیدم کنار آقا جون روی میبل دو نفره ای که سمت در خونه بود نشسته و جلوش دست به کمر ایستادم : تو خجالت نمیکشی صدات می کنم جواب نمیدی ؟

آقاجون با خنده دستش رو دور شونه های آمین حلقه کرد : دخترم حواسش نبود ...

- آره جونه عمه ش . شما ها لوسش کردین دیگه ...

کیانا - به عمه های بدبختش چیکار داری تو ؟

صدای چرخیدن قفل که توی کلید اومد آمین تند بلند شد و سمت در رفت . آبتینم از بچگی از آمین یاد گرفته بود و در اتاقش رو باز کرد و تند سمت در رفت ... خودم چی ؟ ... من ندویدم ... من فقط پرواز کردم تا از شوهرم و مرده این خونه استقبال کنم ...

هر دو شون جلوی من ایستادن و من یه دستم رو شونه ی آمین بود و دست دیگه م روی شونه ی آبتین که در باز شد و کیهان داخل اومد . با دیدنمون لبخند پهنی زد و گفت : ملکه خانوم با شاهزاده و پرنسسه منو نگا ...

آمین و آبتین از ته دل غش غش خندیدن و کیهان روی زانو نشست و هر دو خودشون رو بغلش انداختن و کیهان پر عشق هر دو شون رو بوسید که آبتین تند گفت : بابا آمین رو نگاه نمیاد برنامه بذاره !

کیهان - بچه پررو ، تو دیگه مردی شدی برا خودت ، نبینم پرنسسه بابا رو اذیت کنی ... آبتین با لب و لوجه ی آویزون شده از اونا فاصله گرفت و گفت : اصلا مامانم برام برنامه می ذاره ...

ملتمس نگام کرد که گفتم : خودم برای پسرم برنامه می دارم... آبتین با خنده از کنارم رد شد و به پذیرایی رفت . کیهان سرپا شد و من جلو رفتم . دستام رو دور کمرش حلقه زدم . نرم روی سینه ش رو بوسیدم که بالای سرم رو بوسید : خسته نباشی خانومم ...

ازش فاصله گرفتم و با عشق گفتم : توام خسته نباشی عزیز دلم . رو به آمین گفتم : تو نمی خوای بری کنار ، بابات حداقل بیاد تو ؟ آمین با ذوق دست کیهان که تو دستش بود رو بوسید و تند به پذیرایی رفت و بلند گفت : بابام اومد ... بابام اومد ...

به کیهان نگاه کردم که سر تایام رو با لذت زیر نظر گرفته بود و گفت : چه خوردنی شدی تو عشقم !

لبم رو گاز گرفتم : زشته الان یکی می شنوه ... با لودگی جلو اومد و چونه ش رو روی شونه م گذاشت و گفت : گاز بگیر اون لعنتی رو ... گاز بگیر که بی حس شدم ...

سرخ شده از خجالت مشتی به سینه ش زدم : خاک به سرم ، زشته ... صاف ایستاد و با چشمای ریز شده خم شد و بیخ گوشم گفت : یه کیفی می ده سه نفری میانین استقبال ، تو فکره چهارمی ام !

چشم‌ام گشاد شد و گفتم :

- بیا برو ... بیا برو تو که مغزت از خستگی داره می‌گه که تو حرف الکی بزنی
با لذت خندید و گفت : امشب خستگی‌ش در میره ... من نمی‌فهمم اینا خونه زندگی ندارن
همه ش اینجا ؟

با دست روی گونه م کوبیدم که شیطان چشمکی زد و از کنارم رد شد ... با لبخند رفتنش
رو نگاه کردم . به اینکه مردونه به همه سلام داد و خوش اومد گفت . خیلی جنتلمن و تخس
روی مبل نشست و کی باورش می‌شد که تا نیم ساعت پیش همین آدم زیاد از حد جدی تا چه
حد شوخ و بی‌پروا بوده !!!!!

تابستون بود و توی تاریکی هوا صدای اذان پیچید لابه لای در و دیوار خونه و گوشه من
... اذان پیچید و من گفتم : خدایا شکر بابت عظمت و بزرگیت ... بابت این خوشی ... بابت
این همه امنیت و دلی که شاد کردی ... بابت کیهانی که به من دادیش !

(پایان !)